



مرکز تحقیقات ایرانیکا

اصفهان

گامی



الرحمن
علیه صاب

www.

www.

www.

www.

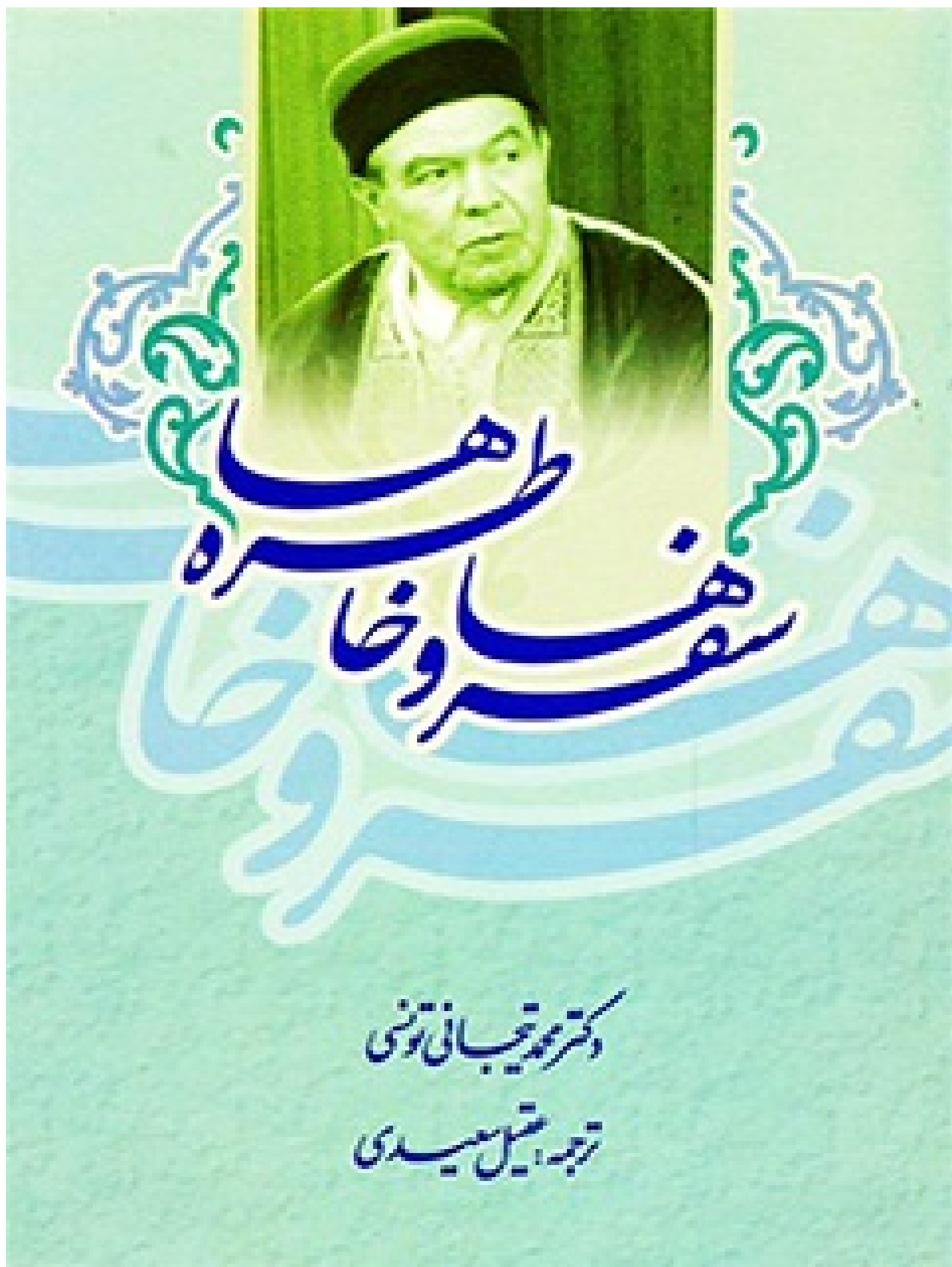
Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir



سفر حجابی

دکتر محمدحسین تهرانی
تجدید آیین قمی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سفرها و خاطره ها

نویسنده:

محمد تیجانی تونسسی

ناشر چاپی:

حبیب

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	سفرها و خاطره ها
۷	مشخصات کتاب
۸	اشاره
۱۲	فهرست مطالب
۱۴	مقدمه ناشر
۱۶	مقدمه
۲۲	سفر به مصر
۲۲	اشاره
۲۸	شیخ عبدالباسط عبدالصمد
۳۷	خالد محمد خالد
۳۹	دکتر محمد عماره
۴۳	شیخ عبدالحمید کشک
۵۹	صَفیناز کاظم
۶۳	یورش به منزل
۱۰۲	سفر به حجاز
۱۲۰	سفر به سوریه
۱۲۰	اشاره
۱۳۰	سفر دیگر به سوریه
۱۴۴	سفر به لبنان
۱۶۰	سفر به عراق
۱۹۴	سفر به الجزایر
۲۱۲	سفر به لیبی
۲۲۶	سفر به کویت

۲۳۸	سفر به اردن
۲۵۴	سفر به مراکش
۲۷۸	سفر به ایران
۲۹۶	سفر به ترکیه
۳۱۰	سفر به کمور
۳۳۰	سفر به ساحل عاج
۳۴۸	سفر به کنیا
۳۷۶	سفر به هند
۴۰۲	سفر به سوئد
۴۳۰	سفر به انگلستان
۴۴۴	سفر به تایلند
۴۵۸	سفر به استرالیا
۴۷۶	سفر به آمریکا
۵۱۶	سفر به فرانسه
۵۴۸	درباره مرکز

سرشناسه: سماوی، محمد تیجانی، ۱۹۳۶ - م.

عنوان قرارداد: فسیرو فی الارض فانظروا ... فارسی

عنوان و نام پدیدآور: سفرها و خاطره ها / محمد تیجانی تونسسی؛ ترجمه عقیل سعیدی.

مشخصات نشر: قم: حیب، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۵۴۰ ص.: نقشه.

شابک: ۵۸۰۰۰ ریال: چاپ دوم ۹۷۸-۹۶۴-۶۱۱۹-۵۴-۳:

وضعیت فهرست نویسی: فایا (چاپ دوم)

یادداشت: ص.ع. به انگلیسی: Mohammad Al- Tijani Al- Tunisi. Odysseys and memoirs

یادداشت: چاپ اول: ۱۳۸۹.

یادداشت: چاپ دوم.

موضوع: سماوی، محمد تیجانی، ۱۹۳۶ - م. -- سفرها

موضوع: سفرنامه ها

موضوع: Traveler's writings

شناسه افزوده: سعیدی، عقیل، ۱۳۶۰ -، مترجم

رده بندی کنگره: G۴۶۵/س۸ف۵۰۴۱ ۱۳۸۹

رده بندی دیویی: ۹۱۰/۴۱

شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۹۱۱۵۵

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: ٣

سفرها و خاطره ها

نویسنده : محمد تیجانی تونسسی

ترجمه: عقیل سعیدی

ص: ۴

فهرست مطالب

مقدمه ناشر ۷

مقدمه ۹

سفر به مصر ۱۵

شیخ عبدالباسط عبدالصمد ۲۱

خالد محمد خالد ۳۰

دکتر محمد عماره ۳۲

شیخ عبدالحمید کشک ۳۶

صفیناز کاظم ۵۲

یورش به منزل ۵۶

سفر به حجاز ۹۵

سفر به سوریه ۱۱۳

سفر دیگر به سوریه ۱۲۳

سفر به لبنان ۱۳۷

سفر به عراق ۱۵۳

سفر به الجزایر ۱۸۷

سفر به لیبی ۲۰۵

سفر به کویت ۲۱۹

سفر به اردن ۲۳۱

ص: ۵

سفر به مراکش ۲۴۷

سفر به ایران ۲۷۱

سفر به ترکیه ۲۸۹

سفر به کمور ۳۰۳

سفر به ساحل عاج ۳۲۳

سفر به کنیا ۳۴۱

سفر به هند ۳۶۹

سفر به سوئد ۳۹۵

سفر به انگلستان ۴۲۳

سفر به تایلند ۴۳۷

سفر به استرالیا ۴۵۱

سفر به آمریکا ۴۶۹

سفر به فرانسه ۵۰۹

ص: ۶

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على أشرف الأنبياء والمرسلين سيدنا ومولانا محمد وعلى آله الطيبين الطاهرين الذين جعلهم الله سبحانه قدوة للعالمين وسفينه النجاه لمن ركبها من المسلمين.

و رضوان خداوند بر صحابه میامینش، آنان که از ایشان و خاندانش پیروی نمودند و پس از پیامبر خود تغییر و بدعتی ایجاد نمودند و بر عهد و پیمان خویش ثابت قدم ماندند و از شاگردان شدند و نیز بر تابعین که به نیکی از رسول اکرم و خاندانش پیروی نمودند.

و نابود باد دشمنان ایشان، آنان که دینشان را به دنیایشان فروختند و از معاندین شدند و بدین ترتیب آنان را دور ساختند و با هدف تخریب ارکان دین با آنان به ستیزه پرداختند. پس لعنت دایم خداوند بر آنان و یاورانشان و هر که از اولین و آخرین آن ها را یاری رساند تا روزی که مردم در محضر پروردگار جهانیان پناهنده شوند.

بارالها به درگاہت دعا می کنیم و به واسطه حبیب و برترین بندگانت محمد صلی الله علیه و آله و خاندان مطهرش به حضرتت متوسل می شویم که دل های مؤمنین صادق را بگشایی و با فضل و منتت به آن ها در درک حقیقت یاری رسانی، ای خدایی که بر همه منتت داری و کسی بر تو منتت ندارد. چرا که تو در کتاب عزیزت قرآن فرمودی

و سخن تو بر حق است که:

«يَمُنُونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا قُلْ لَا تَمُنُوا عَلَيَّ إِسْلَامَكُمْ بَلِ اللَّهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ أَنْ هَدَاكُمْ لِلْإِيمَانِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ» ۱۰

بارالها، پس دل های جویندگان حق و حقیقت و بی گناهان مسلمان را هدایت فرما. آنان که در پیچ و خم های کاذب دروغ پردازان، حیران و سرگردان شدند.

دروغ پردازانی که حق را باطل نشان دادند و برای شیاطین یار و یاور بودند. به راستی که تو هر که را اراده فرمایی به راه راست هدایت می فرمایی.

و اینک من این کتاب را که سفرها و خاطره ها نامیدم به خوانندگان ارجمند تقدیم می کنم که عبارت است از یادداشت های خاطراتی که آن ها را طی سی سال گردآوری نمودم. خاطراتی که خیر و شر، تلخ و شیرین، سرد و گرم، جنگ و گریز، بخل و بخشش، یأس و امید، ترس و بزدلی، جرأت و شجاعت، رازها و حکایت ها، خنده و گریه و سختی و آسایش در آن وجود دارد. این ها ماجراهایی است که مردی به آن ها تن داد که دنیایش را به آخرتش فروخت، پس از آن که حق را دریافت و باطل را شناخت و نقاب از چهره نیرنگ و فریب کنار زد. پس خداوند او را از دسیسه توطئه چینان نگهدارد و از شر حاسدان حفظ فرماید و در میدان مبارزه با معاندین، نواصب و گمراهان پیروز گرداند.

من خاطرات مسافرت های خودم را همان طور که پیش آمد، بی کم و زیاد به خوانندگان بزرگوار و همه آزادگان تقدیم می کنم. خواننده، در این خاطرات،

پیش آمده‌های غافلگیرانه و شب نشینی‌هایی را خواهد یافت که از غم و اندوه تهی نیست، همین طور مبارزه طلبی و زورآزمایی. در این کتاب سعی کردم به دلیل رعایت حال خوانندگان بزرگوار مطالب را خیلی کوتاه و مختصر کنم. البته بدون سهل انگاری در آنچه باید بیان شود و بدون تخلف در آنچه نباید بیان شود. من این کتاب را به دو بخش تقسیم کردم. در بخش اول به سفرهایی که به کشورهای عربی داشتم پرداختم و در بخش دوم، سفرهایی که به کشورهای اسلامی و غربی. با توجه به این که همه کشورهای عربی که در خاطراتم از آن‌ها یاد کردم بیش از یک بار از آن‌ها دیدن کردم. و چه بسا دیدار از بعضی آن‌ها ده بار تکرار شده نظیر عراق، ایران، لندن، حجاز، سوریه، لبنان، آمریکا، ترکیه، اردن و مصر. اما کشورهای سنگال، سیرالئون، موریتانی، تانزانیا، سودان و همین طور ایتالیا، سوئیس، فرانسه، اسپانیا، هلند، بلژیک، ایرلند، آلمان، اتریش، بلغارستان، یوگسلاوی، اسکاتلند و کشورهای شمال نظیر نروژ، دانمارک، هلند، کانادا، روسیه و نیز بعضی کشورهای خلیجی، از همه این کشورها به دفعات دیدن کرده بودم و در آن‌ها سخنرانی‌هایی داشتم و گفت و گوها و مباحثاتی برایم پیش آمد و خاطراتی هم از آن‌ها به یاد دارم.

اما اکثر این خاطرات ارزش گردآوری و تدوین ندارد. چرا که ممکن است مشابه یا نزدیک به آن چیزی باشد که در کشورهای نام برده برایم پیش آمده بود. سعی در رعایت اختصار و بیان آنچه برای خوانندگان مفید است نمودم. خوانندگانی که در پی صداقت در گفتار و اخلاص در عمل هستند. از خداوند متعال می‌خواهم این عمل مرا خالصانه برای حضرتش قرار دهد و به همه ما توفیق کسب خشنودی اش را بدهد و در ایجاد وحدت کلمه و وحدت عقیده ما را یاری دهد تا بهترین امتی باشیم که برای مردم برگزیده شده است، همان طور که خداوند متعال خواسته است و

امتی متفرق از هم، مخالف هم و منحرف نباشیم، همان طور که شیطان ملعون می خواهد.

خداوند بندگانش را به گردش در زمین فرمان داد تا فرجام مردمان پیش از خود را ببینند و نیز با یکدیگر آشنا شوند همان طور که فرمان داد به سوی فراگیری معارف دینی بشتابند و چون به میان قوم خود بازگشتند آنان را ارشاد نموده و بیدار سازند بنابراین در سیر و سفر، رحمت، شفا، علم و معرفت نهفته است. آیا تمام زندگی چیزی جز سفر به سوی فنا و سپس انتقال به سوی زندگی ابدی است. خدای متعال به ما فرمان می دهد که سفر خود را به اتمام نرسانیم، مگر با اندیشه و تأمل در حق و حقیقت، و حق شناخته نمی شود مگر به واسطه محمد و خاندان پاکش. پس پند بگیرد ای اهل خرد.

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ * يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ حَقَّ تَقَاتِهِ وَلَا تَمُوتُنَّ إِلَّا وَأَنْتُمْ مُسْلِمُونَ * وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا وَاذْكُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ كُنْتُمْ أَعْدَاءً فَأَلَّفَ بَيْنَ قُلُوبِكُمْ فَأَصْبَحْتُمْ بِنِعْمَتِهِ إِخْوَانًا وَكُنْتُمْ عَلَى شَفَا حُفْرِهِ مِنَ النَّارِ فَأَنْقَذَكُمْ مِنْهَا كَذَلِكَ يُبَيِّنُ اللَّهُ لَكُمْ آيَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَهْتَدُونَ * وَ لَتَكُنَّ مِنْكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ وَيَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ * وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ تَفَرَّقُوا وَاخْتَلَفُوا مِنْ بَعْدِ مَا جَاءَهُمُ الْبَيِّنَاتُ وَأُولَئِكَ لَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ» ۱.

و ما در تأیید کلام خداوند رحمان و تکذیب شیطان به درگاه خدای متعال تضرع کرده و از او می خواهیم که ما را از متقین قرار دهید و ما را نمراند مگر آن که مسلمان باشیم و ما را همدل و متحد گرداند و از جمله هدایت شدگان و چنگ زدگان به ریسمان محکمش قرار دهد و از آنان که از هم متفرق و با هم مخالف اند قرار ندهد. بحق محمد وآله الطاهرين صلوات الله عليهم أجمعين و آخر دعوانا أن الحمد لله رب العالمين.

محتاج رحمت پروردگار

محمد تیجانی تونسسی

ص: ۱۳

مصر

مساحت: ۱۰۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۶۵ میلیون نفر

موقعیت جغرافیایی: شرق آسیا

پایتخت: قاهره

مرزهای این کشور:

از غرب: به لیبی

از شرق: به دریای سرخ و اردن

از شمال: به دریای مدیترانه

از جنوب: به سودان

ص: ۱۵

جهت ایجاد وحدت، میان مسلمانان و وحدت کلمه آن‌ها و ریشه کن کردن اختلاف بین آن‌ها جمهوری اسلامی ایران اقدامات ارزشمند بسیاری انجام داد از جمله: برپایی کنفرانس‌هایی به مناسبت‌های مختلف و با عناوین متفاوت مانند:

کنفرانس ائمه جمعه و جماعات، کنفرانس اندیشمندان اسلامی، کنفرانس تقریب مذاهب، کنفرانس نهج البلاغه و کنفرانس وحدت اسلامی، که برای برپایی آن میلاد باسعادت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله انتخاب شد و با توجه به این که میلاد پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نزد اهل سنت دوازده ربیع الاول و نزد شیعه هفدهم ربیع الاول می باشد، این هفته، هفته وحدت نام گذاری شد. جمهوری اسلامی ایران نیز امکانات مادی و انسانی بسیار بزرگی برای برگزاری این کنفرانس تدارک دید و شخصیت‌های اسلامی را که اغلب آن‌ها از اهل تسنن بودند از تمام جهان برای ایراد سخنرانی، نوشتن مقاله و حضور در همایش‌ها و گفت و گوها و مناظرات دعوت کرد، تا با یکدیگر به تبادل آرا و اندیشه‌ها پردازند. من نیز شخصاً چهار مرتبه در این کنفرانس شرکت کردم و دریافتم که چه ابعاد و فواید زیادی دارد. چه بسا این کنفرانس به هدف مورد نظر که همانا ایجاد وحدت میان مسلمانان است نرسد، اما عده زیادی را به ویژه علما، اندیشمندان و دانشمندان با حقایق محو شده اهل بیت علیهم السلام طی قرون گذشته آشنا کرد و در نهایت هم آن‌ها را با برادران شیعه خود آشنا نمود و بسیاری از شبهات و

مسائل بی پایه و اساس را از بین برد و دیدگاه های متفاوت را به هم نزدیک کرد.

چون زمان تدارک مقدمات کنفرانس پنجم وحدت اسلامی، در سال ۱۹۸۵ فرا رسید و من یکی از اعضای هیئت مسئول آن بودم به فکر دعوت از شخصیت های علمی از مصر که مهم بوده و از جایگاهی در سطح اسلامی برخوردار باشند افتادیم.

از این میان شیخ عبدالباسط عبدالصمد، شیخ عبدالحمید کشک، دکتر خالد محمد خالد، دکتر محمد عماره، دکتر جمال البنا، شیخ سعید رمضان و روزنامه نگار معروف در سطح اسلامی، خانم صفیناز کاظم را انتخاب کردیم و چون آن زمان روابط ایران و مصر برقرار نبود و تماس با این افراد ممکن نبود، جز از طریق کسی که خودش دعوت نامه ها را به آن ها برساند و نیز چون خودم اکثر اشخاص نام برده را می شناختم و رابطه دیرینه ای با آن ها داشتم و در اولین کتابم نیز به نام آن گاه هدایت شدم از بعضی از آن ها نام برده ام، خودم را از میان حاضرین تنها کسی دیدم که مصر را می شناسد. من در گذشته بارها به این کشور رفته بودم و آن جا دوستان زیادی دارم. به همین جهت داوطلب انجام این مأموریت شدم. مأموریتی که به نظر می رسید برای من آسان و میسر باشد. پس دعوت نامه ها را رسماً به نام اشخاص یاد شده نوشتم و یک بلیط رفت و برگشت از پاریس به قاهره تهیه کردم. و نیز چهار هزار دلار برای تهیه بلیط برای دعوت شدگان از قاهره تا ایران دریافت نمودم.

به خدا توکل کردم و پانزده روز پیش از برگزاری کنفرانس، توسط خطوط هوایی مصر به طرف قاهره حرکت کردم. در هواپیما روزنامه های مصری بین مسافران توزیع شد و روزنامه الأهرام نصیب من شد. روزنامه را باز کردم و عنوان تیتراژی را خواندم که در صفحه اول به رنگ قرمز نوشته شده بود: «ایران عده ای از تونسی ها را برای تروریسم آموزش می دهد». با خود گفتم: یا فتاح، یا رزاق،

خدایا این امر را ختم به خیر کن.

وقتی هواپیما به فرودگاه بین المللی قاهره رسید، طبق روال معروف، ابتدا پاسپورت ها را به مأمورین فرودگاه عرضه کردیم. سپس همه مسافران از آن جا رفتند به جز من که بیش از یک ساعت منتظر ماندم. پس از آن پاسپورت مرا آوردند و گفتند: بفرمایید این هم پاسپورت. خوش آمدید دکتر.

از فرودگاه خارج شدم و سوار تاکسی شدم. تاکسی مرا به منطقه «باب اللق» رساند. جایی که آن را می شناسم و دوستان و آشنایانی دارم، در یک مسافرخانه اتاقی گرفتم و بعد برای تبدیل پول و نیز تماس با بعضی از دوستان از مسافرخانه خارج شدم. طی تماسی که گرفتم ناگهان باخبر شدم که یکی از دوستانم طی ده سالی که در مصر حضور نداشتم از دنیا رفته است و خوشبختانه بقیه تماس ها مثبت بود.

با شیخ عبدالباسط عبدالصمد تماس گرفتم. او صدای مرا شناخت و بر من اصرار کرد که فوراً پیش او بروم تا با من ملاقات کند. خیلی زود به منزلش رفتم. از من استقبال بسیار گرمی نمود. دو پسرش حسن و حسین و یکی از فضلا که از روحانیون معمم الأنزهر بود نزد وی حضور داشتند. درباره همه چیز با هم به گفت و گو پرداختیم و روزهای گذشته را به یاد آوردیم. فرصت را غنیمت شمردم و گفتم:

آقا من دعوت نامه ای برای شما آورده ام تا در کنفرانس وحدت اسلامی در تهران شرکت کنید و با یک تلاوت دلنشین با صدای جاودانه خودتان کنفرانس را افتتاح کنید. هر چه می خواهید می توانید تقاضا کنید تا صادقانه در اختیار شما قرار گیرد.

شیخ عبدالباسط از حرفی که زدم خندید و گفت: شما می خواهید سرم را به باد بدهید.

گفتم: چرا؟ جواب داد: نه، من با رفتن به ایران با جان خودم بازی نمی‌کنم. سعی کردم او را متقاعد کنم که این فقط یک کنفرانس اسلامی برای ایجاد وحدت میان مسلمانان است و ارتباطی با سیاست ندارد. اما وی به من فهماند که نمی‌تواند دست به چنین ماجراجویی خطرناکی بزند.

در اولین روزی که به قاهره رسیدم احساس ناامیدی کردم. شیخ عبدالباسط که فکر می‌کردم مرد قرآن است و ارتباطی با مشکلات سیاسی که این جا و آن جا رخ می‌دهد ندارد، حاضر نیست حتی با یک تلاوت قرآن در کنفرانسی که به وحدت میان مسلمانان دعوت می‌کند، شرکت کند، پس موضع کسانی که سیاست پیشه‌اند چه خواهد بود؟!...

پس از خوردن شربت انبه، از وی عذرخواهی نمودم و برای رفتن خداحافظی کردم. آن گاه از من پرسید: آیا به قاهره آمده‌ای تا مرا دعوت کنی که به ایران بروم؟

گفتم: بله و همین‌طور برای دعوت از اشخاص دیگر.

پرسید: آیا کسی از آن‌ها را دیده‌ای؟

گفتم: شما اولین کسی هستید که با او ملاقات کردم و امیدوارم بقیه موضع شما را نداشته باشند.

شیخ عبدالباسط گفت: من و شما قبل از ایران و از سال‌ها پیش با هم دوست بودیم. من حتماً باید شما را فردا برای صرف ناهار دعوت کنم. سعی کردم عذرش را بخواهم، اما قبول نکرد و من با بی‌میلی این دعوت را پذیرفتم و از او تشکر کردم.

با هم برای ساعت یک بعد از ظهر فردا در همان جا قرار گذاشتیم.

بقیه روز را با تماس‌های تلفنی با دوستان و آشنایان گذراندم. بعضی از آن‌ها از محل اقامتم با خبر شدند و بعضی هم قول دادند که به زودی به دیدنم می‌آیند.

فردای آن روز، طبق قرار به طرف منزل شیخ عبدالباسط به راه افتادم. آن جا یک روحانی معمم الأزهر را دیدم که محاسن خود را تراشیده بود و در حال گفت و گو با شیخ عبدالباسط و دو پسرش، حسن و حسین بود. همه از رسیدن به موقع من خوشحال شدند. سپس شیخ عبدالباسط از ما دعوت کرد تا سوار خودروی شخصی او بشویم. پرسیدم: کجا؟

جواب داد: جایی که ناهار منتظر ماست.

حسن رانندگی می کرد و آن روحانی کنار او نشست، در حالی که من بین شیخ عبدالباسط و پسرش حسین در عقب خودرو نشستم.

بعد از مدت کوتاهی به زمالک رسیدیم و به مجلل ترین رستوران در آن جا رفتیم. به محض ورود ما صدای آواز به صدای ترتیل قرآن با صدای عبدالباسط تبدیل شد. در آستانه در دو نفر از ما استقبال نموده و به گرمی سلام کردند.

عبدالباسط ابتدا مرا به آن دو معرفی کرد، سپس یکی از آن ها را به من معرفی کرد و گفت: او شهردار قاهره است و به افتخار شما برای صرف ناهار به این جا آمده است.

از این استقبال بسیار گرم، خیلی خوشحال شدم. سپس دور یک میز بسیار زیبا که قبل از آمدن ما آماده شده بود نشستم. من بین عبدالباسط و پسرش حسین نشستم. در حالی که حسن رو به روی برادرش و روحانی الأزهر رو به روی من، و شهردار رو به روی شیخ عبدالباسط نشست.

گوشت های کباب شده و غذاهای اشتها برانگیز پی در پی از راه می رسید. شروع به خوردن کردیم که ناگاه شهردار از من درباره «ژاک شیراک» پرسید. در آن زمان

شیراک، شهردار پاریس بود. پس به او گفتم که من هیچ ارتباطی با شیراک ندارم. من فقط یک دکتر هستم و از دانشگاه سوربن، بخش فلسفه و علوم انسانی و مقایسه بین ادیان فارغ التحصیل شدم. پس اگر در این باره مطلب مهمی به نظرتان می‌رسد من آماده‌ام به هر سؤال جواب بدهم.

روحانی حرف مرا قطع کرد و به او گفت: از من درباره‌ی ژاک شیراک و درباره‌ی همه‌ی فرانسه پرس. من به تازگی با آن‌جا آشنا شدم و همین اواخر از پاریس دیدن کردم. آن‌جا چیزهای بسیار عجیبی دیدم. با یک خانم فرانسوی آشنا شدم که به اتفاق دخترش مسلمان شده بود و زیباترین روزها را با آن‌ها گذراندم. از من درباره‌ی خمینی پرسیدند، به آن‌ها هشدار دادم و گفتم که او کافر است و با اسلام آشنایی ندارد.

با حرف‌های آخرش مرا تحریک کرد و غذا در گلویم ایستاد. حرف‌هایی را که می‌شنیدم باور نمی‌کردم. پس گفتم: دوباره تکرار کنید! چه گفتید؟

او هم حرفش را به صراحت تکرار کرد و بر آن افزود. لذا فوراً به او گفتم: اگر امروز بنا باشد که اسلام در کسی تجسم پیدا کند، هرگز کسی را بهتر از امام خمینی پیدا نخواهد کرد. بنابراین شما چگونه وی را تکفیر می‌کنید و می‌گویید که او اسلام را نمی‌شناسد؟

روحانی جواب داد: اولاً آن‌ها شیعه هستند و شیعیان از اسلام بسیار دورند.

ثانیاً او جنایت‌کار و جلاد است و کسانی را که انقلاب کردند و او را به حکومت رساندند به قتل رساند.

گفتم: این که آن‌ها شیعه هستند و شیعیان از اسلام دورند، پس لازم است اطلاعات خودتان را اصلاح کنید. مگر شما از فتوای عالم بزرگ الأزهر، شیخ

محمود شلتوت غافل هستید که انجام عبادات را بر اساس مذهب شیعه جایز دانست؛ زیرا آن‌ها مانند پیروان سایر مذاهب مسلمانند. این فتوی ده‌ها سال پیش از انقلاب اسلامی در ایران صادر شده است و پس از به وجود آمدن انقلاب اسلامی، خاص و عام و همه مردم پس از ارتباط با شیعه در ایران و خارج از ایران دریافتند که آن چه درباره شیعه گفته می‌شود، کذب محض بوده و افترا است و تنها دلیل حضور در میان شما همین امر است. من به این جا آمده‌ام تا شیخ عبدالباسط و چند تن از علما و اندیشمندان را برای حضور در کنفرانس وحدت اسلامی دعوت کنم، تا بدین وسیله با شیعه و مذهب اهل بیت که از آن پیروی می‌کنند، آشنا شوند و از این طریق نیز تبلیغات منفی و شایعات دروغین از بین برود.

به علاوه این حرف شما که امام خمینی تنها یک جلاد است و فرزندان انقلاب که او را به حکومت رساندند، را به قتل رساند شایعاتی بی اساس است که مراکز ضد اسلام و مسلمانان پراکنده می‌سازند. چرا که امام خمینی حتی مگسی نکشته است.

ایشان با حکومت مستقیم فاصله دارد و هرگز چنین عملی را نمی‌پذیرد. بلکه تنها در خانه داماد خود نشست و زاهدانه دست از دنیا کشید. غذایش نان و شیر است و همه لباسش در بقچه‌ای است که به آن تکیه می‌دهد.

مرد روحانی از حرف‌هایم خندید و با اعتراض گفت:

تو خمینی را نمی‌شناسی، او خودش بر ایران حکومت می‌کند و هیچ اتفاقی رخ نمی‌دهد، مگر با اجازه و دستور او. مگر از اعدام‌هایی که همه خبرگزاری‌های جهان آن‌ها را گزارش کردند خبر نداری؟ اعدام‌هایی که همه خبرگزاری‌های انقلاب قربانی آن شدند.

با اطمینان گفتم: این شما هستید که خمینی را نمی‌شناسید، بلکه فقط چیزی را

که خوشایند شماست دربارهٔ ایشان می شنوید. اما من ایشان را به خوبی می شناسم در «نوفل لوشاتو» ی فرانسه، سه مرتبه با وی دیدار کردم. همچنین در قم، پس از بازگشتشان به ایران با او گفت و گو کردم. اما در خصوص اعدام هایی که گفتید، باید بگویم که حکم آن ها را یک دادگاه قانونی اسلامی صادر نموده و همهٔ منافقینی که افراد بی گناه را در مساجد و نیز رئیس جمهور رجایی و نخست وزیر باهنر و همهٔ اعضای دولت که ۷۲ نفر بودند را کشتند، محکوم کرد. آیا می خواهید بعد از این همه جنایت، امام آن ها را عفو کند.

روحانی گفت: چیزی که من می دانم این است که قتل مسلمانان جایز نیست.

گفتم: عجب! کمی پیش که می گفتید شیعیان مسلمان نیستند.

اما چون می خواهید امام خمینی را محکوم کنید، در مقابل از جنایت کاران و منافقینی که با اسلام و مسلمین مبارزه می کنند و می خواهند به هر قیمتی جمهوری اسلامی را سرنگون کنند، دفاع می کنید. آقا در مورد بندگان مؤمن خدا از او بترسید.

اگر شما امام را به خاطر کشتن جنایت کاران محکوم می کنید، پس چرا ابوبکر صدیق را که مسلمانان را تنها به خاطر عدم پرداخت زکات به قتل رساند محکوم نمی کنید.

روحانی فریاد زد: آیا ابوبکر صدیق را با این خوک مقایسه می کنی؟

من نیز به خشم آمدم و گفتم: کسی را که تو خوک می نامی از ابوبکر صدیق برتر است.

گفت: اگر نسبت به آقا ابوبکر کینه داری، پس تو شیعه هستی.

گفتم: این موضوع را رها کن و در مورد قتل مسلمانان با من صحبت کن. البته اگر از تاریخ اطلاع داری؟ و چگونه می توانی اطلاع داشته باشی، در حالی که از ساده ترین مسائل که همهٔ مردم از آن آگاهند بی اطلاع هستی. چرا که حتی از فتوای

شیخ شلتوت که در الأزهر صادر شد خبر نداری. با این که از علمای الأزهر هستی.

روحانی گفت: شیخ شلتوت تنها از جانب خودش ابراز نظر می کند و عده ای علمای ما او را تکفیر کرده اند.

گفتم: بنابراین تکفیر امام خمینی از جانب شما، بر اساس تکفیر شیخ شلتوت است که امام الأزهر در زمان خودش بود. چنین چیزی از شما عجیب نیست؛ زیرا بروز امری از مصدرش باعث تعجب نیست.

بعد از این بحث و مجادله که تقریباً بیش از یک ساعت طول کشید، ناگهان به خود آمدم. گویی به یک خواب عمیق فرو رفته بودم، متوجه شدم که خودم را درگیر موضوعات خطرناکی کردم که از آن ها بی نیازم و دیدم که، این شهردار دروغین حتی یک کلمه هم به زبان نمی آورد و یک بار به من خیره می شود و یک بار هم به عبدالباسط.

خودم گفتم: تیجانی، خودت را با کسانی گرفتار کردی که آن ها را به خوبی نمی شناسی. به این نمایش و دامی که برای من نصب شده بود شک کردم؛ زیرا آنان می خواستند به این وسیله، هویت واقعی خودم و مأموریتی را که به خاطر آن به این جا آمده بودم، آشکار کنم. چرا در این مدت هیچ یک از حاضران حرفی نمی زد و در این بحث شرکت نمی کرد؟ چرا همه حرف های روحانی تحریک آمیز بود و تنها من مخاطب او بودم؟ چرا تنها کسی که حرف می زد من بودم؟

همه این سؤال ها به ذهنم رسید، جوابشان نیز همین طور و نیازی به توضیح بیشتر نداشت. برای من روشن شد که این شهردار دروغین کسی نیست جز یک افسر اطلاعاتی مصر، و جز این هم چه کسی می توانست باشد. او نگاهش را پشت عینک سیاهی مخفی کرده بود که قسمتی از چهره اش را می پوشاند.

خودم را پریشان و در تنگنا دیدم و عاملی را که باعث شد با این جماعت توطئه گر هم نشین شوم نفرین می کردم. جماعتی که در ظاهر دوست و مهربانند و در باطن فریب کار و نیرنگ بازند. نگاه تندی به ساعتم انداختم و بعد به عبدالباسط که کنارم بود، رو کردم و گفتم: از این که به این زودی مرخص می شوم از شما عذرخواهی می کنم. چون رأس ساعت سه جلوی منزل شما با یکی از دوستانم قرار گذاشته ام؛ زیرا فکر می کردم که ناهار آن جا خواهد بود و با توجه به این که من به قول و قرارهایم مقید هستم، تقاضا می کنم قبل از این که دیر شود مرا به آن جا برسانید.

شیخ عبدالباسط به پسرش که رو به روی من نشسته بود رو کرد و گفت: ایشان را زود برسان و برگرد.

با همه خداحافظی کردم و به سرعت از آن جا بیرون رفتم. می دانستم که مسافت زَمَالِک تا منزل شیخ عبدالباسط در بهترین شرایط سی دقیقه طول می کشد. در طول مسیر با همراهم درباره ایران، امام خمینی و جمهوری اسلامی صحبت می کردم و این که خداوند ایران را به جای مصر به مسلمانان داد، پس از این که مصر از صف کشورهای عربی خارج شد و با اسرائیل صلح کرد و بقیه کشورهای عربی با آن قطع رابطه کردند و این که رسانه های گروهی صهیونیستی چگونه بر مردم مصر تأثیر گذاشته اند، به طوری که امروز از ایران واهمه دارند و در کنار اسرائیل احساس امنیت می کنند. من همه این ها را می گفتم و حسن می شنید، اما حتی یک کلمه هم به زبان نمی آورد گویی که لال باشد.

او مرا روی منزل پدرش پیاده کرد و بعد از این که به دوستم «عبده» که آن جا منتظرم بود سلام کرد برگشت. عبده از دیدنم بسیار خوشحال شد، من نیز همین

احساس را نسبت به او داشتم حتی بیش از او، چرا که این جوان از ده سال پیش، روزی که در منزل این خانواده در «حلوان الحماعات» مهمان شدم و او را شناختم خیلی تغییر کرده بود. عبده خبر ازدواجش را به من داد و گفت که مادرش که علاقه زیادی به او دارد او را فرستاده، تا مرا با خودش به خانه ببرد. خیلی سعی کردم از این کار خودداری کنم اما او اصرار زیادی کرد و بالاخره مرا تا مسافرخانه همراهی کرد. آن جا همه وسایل مرا جمع کرد و در چمدان گذاشت و خودش آن ها را حمل نمود، من هم مطیعانه و با اشتیاق زیاد برای دیدار این خانواده بزرگوار با او همراه شدم. خانواده ای که از روزی که با آقای عبدالحمید خاطر از لیبی به مصر همسفر شدم و در منزل وی مهمان شدم، شناختم و با همه اعضای آن آشنا شدم. آن روزها طی اقامت در مصر به هر جا که می رفتم عبده را با خودم می بردم. امروز یک بار دیگر به مصر آمدم و خانواده عبدالحمید خاطر را غافلگیر کردم و در منزل جدیدشان بیش از یک هفته با آن ها اقامت کردم. و اکنون من وارد منزلشان می شوم در حالی که همه آن ها منتظر ورود من هستند. من همه را شناختم از جمله همسر عبده. آن شب را با یک شب نشینی به یادماندنی به صبح رساندیم. مادر عبده گاه به گاه به شوخی از من گله می کرد که چرا به مسافرخانه می روم در حالی که در مصر دوستانی دارم. سپس عبده مرا به پسرخاله جوانش «طاها» معرفی کرد. جوانی که چند روز پیش، از اتریش آمده بود. جایی که تحصیلاتش را به پایان رسانده بود و اکنون خود را برای نامزدی و تدارک خانه زناشویی آماده می سازد. من در این جوان، متانت و آرامش توأم با فرهنگ بالا و آگاهی از مسائل روز را دیدم. همچنین توسط عبده و طاها با عده ای از بهترین جوانان فرهیخته آشنا شدم. آن ها عادت کردند که هر شب نزد ما بیایند و تا نیمه های شب با ما بنشینند. من از هر فرصتی

استفاده می کردم تا موضوع مذاهب اسلامی و مشکل شیعه و سنی را مطرح کنم.

بحث های ما گاهی با تمایل و گاهی با اکراه همراه بود. نسبت به وقایع و پیش آمدها واکنش نشان می دادیم. لذا گاهی به خشم می آمدیم و گاهی هم می خندیدیم.

احساس کردم که با صحبت هایم بر اکثر حاضرین تأثیر گذاشتم. به خصوص طاهها که هر جا می رفتم مرا همراهی می کرد. زیرا او شاغل نبود و در انتظار کاری جدید به سر می برد. به همین جهت هر روز صبح به خانه عبده می آمدم تا صبحانه را به اتفاق این خانواده صرف کنم. سپس به اتفاق طاهها از حلوان به طرف قاهره که سی کیلومتر فاصله داشت به راه می افتادیم.

یک روز صبح به طور اتفاقی برای ادای نماز ظهر به مسجد امام حسین علیه السلام (۱)

رفتیم. همین که نمازم را تمام کردم و سرم را بلند کردم تا نقوش و کتیبه ها را که دور تا دور روی دیوارهای مسجد نقش بسته بود بخوانم، ناگهان حدیث ثقلین که روی دیوار و نزدیک محراب نوشته شده بود و نور چراغ بر آن می تابید، توجه مرا جلب کرد. طاهها را صدا زدم و از او خواستم که آن را بخواند. او هم حدیث را خواند:

«إِنِّي تَارِكٌ فَيْكُمُ الثَّقَلَيْنِ مَا إِنْ تَمَسَّكْتُمُ بِهِمَا لَنْ تَضَلُّوا بَعْدِي أَبَدًا كِتَابُ اللَّهِ وَ عِترَتِي أَهْلُ بَيْتِي» (۲)

طاهها با صدای بلند گفت: باور نمی کنم، تیجانی تو این حدیث را این جا و روی دیوار نصب کردی.

تعجب طاهها بر خوشحالی من افزود. زیرا او درباره مضمون این حدیث بارها با من بحث کرده بود و منکر این شد که رسول خدا صلی الله علیه و آله بگوید: کتاب الله و عترتی.

ص: ۲۸

۱- (۱). منظور مسجد رأس الحسین علیه السلام است.

۲- (۲). من امانتی گران بها به میان شما می گذارم. تا زمانی که به آن چنگ بزنید پس از من هرگز گمراه نمی شوید. و آن کتاب خدا و فرزندان و اهل بیت می باشد.

(کتاب خدا و فرزندان و اهل بیت). بلکه همیشه می گفت: کتاب الله و سنتی، و مدعی شد که در تمام عمرش از کسی نشنیده است که بگوید کتاب الله و عترتی.

طاها را از مسجد بیرون بردم و به طرف الأزهر که در آن نمایشگاه کتاب برپا شده بود به راه افتادیم. به او گفتم: طاها از خدا بترس و متکبر نباش، چرا که من از نزد خودم چیزی را نیاورده ام، حتی اگر حدیث نوشته شده در مسجد را خودم در این روزها آن جا نصب کرده ام. بنابراین نظرت درباره کتاب صحیح مسلم چیست که از کهن ترین کتب اسلامی است و اکنون در نمایشگاه به فروش می رسد و در دسترس توست؟

طاها پرسید: مگر حدیث عترت در آن هم آمده است؟

باب فضایل اهل بیت را پیدا کردم و حدیث را به او نشان دادم. او هم حدیث را دو یا سه مرتبه خواند، مدتی سکوت کرد، گویی داشت با خودش فکر می کرد، چهره اش زرد شده بود، و به نظر می رسید که

آن گاه گفتم: این قطره ای از دریاست. اگر مایلی ده ها حدیث دیگر را که مؤید این معناست و همه آن ها نیز از کتب صحاح اهل سنت هستند، به تو نشان می دهم.

طاها به آهستگی گفت: حالا من شیعه شدم و به همه صحبت های درباره اهل بیت متقاعد شدم.

طاها در شب های بعد جهت متقاعد کردن بقیه جوانان سعی و تلاش می کرد. و آن چه را که با دلیل و برهان مطرح می کردم تأیید می کرد و نسبت به صحبت هایم اشتیاق زیادی نشان می داد. بدین ترتیب بقیه جوانان هم که هشت نفر بودند شیعه شدند.

طاها را از برنامه دیدارم از قاهره مطلع کردم. و با توجه به این که طاها از شهروندان این کشور است از وی خواستم که با من همراه شود و به اتفاق نزد اشخاصی که برایشان دعوتنامه کنفرانس را آورده بودم، برویم.

قرار ما در قاهره برای دیدار با دکتر خالد محمد خالد نویسنده شهیر در دفتر کارش بود. وقتی که به آن جا رسیدیم خانم منشی به ما گفت که از نیم ساعت پیش منتظر رسیدن ما بوده است. ما هم که به دلیل ترافیک بالای خیابان های قاهره دیر به آن جا رسیده بودیم از وی عذرخواهی کردیم. منشی گفت: کمی منتظر باشید چون دکتر چند نفر مهمان دارند!

ما هم کمی منتظر ماندیم، سپس در اتاق دکتر برای استقبال از ما باز شد، اما آن جا آن طور که منشی ادعا کرده بود هیچ مهمانی وجود نداشت. جوانی حدوداً سی ساله از ما استقبال کرد و به ما خوش آمد گفت. او خود را دکتر اسامه پسر دکتر خالد محمد خالد معرفی کرد و گفت: از شما به خاطر عدم حضور پدرم عذرخواهی می کنم. چون ایشان مریض است و برای انجام معاینات پزشکی به اتریش مسافرت کرده است بنابراین بفرمایید چه کار دارید؟

گفتم: به خاطر بیماری پدرتان جداً متأسفیم، خدا ایشان را حفظ کند و عمر بدهد.

مایل بودم شخصاً با ایشان ملاقات کنم تا دعوت نامه رسمی برای حضور در کنفرانس اسلامی را که در ایران برگزار می شود به ایشان تقدیم کنم. بنابراین انشاءالله کی تشریف می آورند؟

جواب داد: بیش از یک ماه، اما دعوت نامه را به من بدهید و مطمئن باشید که بدستشان خواهد رسید.

گفتم: این کار فایده ای ندارد، چون موعد برگزاری کنفرانس تا ده روز دیگر خواهد بود و پدر شما در این مدت تحت معالجه خواهد بود، بنابراین حضور ایشان ان شاءالله برای فرصت دیگری باشد.

دکتر اسامه در انتظار رسیدن شربتبی که با تلفن سفارش داده بود، بسیار سعی کرد که تا آن جا که ممکن است ما را در دفترش نگهدارد. به علاوه سعی کرد، جزئیات این مأموریت را بفهمد و این که چه کسی مسئول برگزاری این کنفرانس است و بدین ترتیب با بارانی از سؤالات مرا در تنگنا قرار داد که به طور مختصر به بعضی از آن ها جواب دادم، سپس عذرخواهی کردم و از آن جا خارج شدم، مثل این بود که از یک مرکز بازجویی خارج شدم.

در راه بازگشت، طاهها شک خودش را نسبت به دکتر اسامه پنهان نکرد و تأکید کرد که هنگام ورود ما به اتاق دکتر اسامه، صدای روشن شدن ضبط صوت را شنید و افزود: خانم منشی به ما القا کرد که دکتر اسامه مشغول مهمانان است در حالی که او ضبط صوت را آماده می کرد تا صحبت های ما را ضبط کند.

گفتم: اهمیت نده، ما نه حرفی زدیم و نه کاری کردیم که بترسیم و اگر دعوت از نویسندگان و متفکران برای شرکت در کنفرانس وحدت، جرم به حساب می آید پس کار این دنیا تمام است.

طاهها گفت: حرف شما درست است اما دولت از هر چه اسمش اسلام است می ترسد به خصوص از ایران.

گفتم: ایران در عهد شاه مقبور، دوست همه بود و همه دوستی اش را به خود جلب می کردند. اما در عهد امام خمینی که لوای اسلام را برافراشت و جمهوری اسلامی را تأسیس نمود، دشمن همه شد و همه روابطشان را با آن قطع کردند.

طاها گفت: موضوع روشن است، چون شاه هم پیمان آمریکا بود اما امام خمینی دشمن سرسخت آمریکاست و آن را شیطان بزرگ نامید و چهره اش را به خاک مالید. اما در مورد مسلمانان و اعراب، همه آن ها را اراده و خواست آمریکا به پیش می راند و آن ها را به هر سو که بخواهد سوق می دهد.

با شنیدن این چنین عباراتی احساس راحتی زیادی کردم و خدا را سپاس گفتم که میان مردم کسی هست که واقعیت امور را درک می کند و مسائل را با معیارهای صحیح می سنجد. حق را به حق دار می دهد و «از ارزش حق کسی نمی کاهد» (۱).

دکتر محمد عماره

هنگام صبح به اتفاق طاها به طرف منزل دکتر محمد عماره به راه افتادم. وی یک نویسنده به نام در زمینه مسائل اسلامی است. او دور از قاهره و در حوالی آن زندگی می کند.

دکتر با آغوش باز از ما استقبال کرد. وی قبلاً می دانست کسی که تلفنی با او صحبت کرده بود، یک دکتر تونسسی است که در پاریس اقامت دارد و جهت دیدار و گفت و گو با او به قاهره آمده است.

پس از خوش آمدگویی و صرف میوه، دکتر محمد عماره دریافت که همراه یک شهروند مصری است و این که دایی های او افراد سرشناسی هستند و درباره بعضی از آن ها از او پرس و جو کرد. من نیز از صحبت هایشان فهمیدم که یکی از دایی های طاها از روحانیون الأزهر است و دیگری در اداره آگاهی مشغول است و یکی دیگر از پیمان کاران بزرگ است. به شوخی به طاها گفتم: ماشاءالله شما از یک

ص: ۳۲

۱- (۱). با بهره از آیه شریفه: «وَلَا تَبْخُسُوا النَّاسَ أَمْثِلًا لَهُمْ». از ارزش اشیاء مردم مکاهید.

خانواده علمی و امنیتی و بورژوازی هستید. طاها جواب داد: اما من تا حالا هیچ شغلی به دست نیاورده ام. و از وقتی که از اتریش برگشتم در یک انتظار طولانی به سر می برم.

دکتر به طاها گفت: راستی زندگی در اتریش چطور است؟ طاها نیز بعضی مسائل مربوط به زندگی در آن جا را برایش بازگو کرد. من هم فرصت را غنیمت شمردم و به دکتر عماره گفتم: دکتر فرصت مناسب برای شما پیش آمده تا از اتریش دیدن کنید و از نزدیک با آن جا آشنا شوید. پرسید: چطور، مگر تو اتریشی هستی؟ گفتم: خیر، من یک تونسی ام و در پاریس اقامت دارم. و یک دعوت نامه برای شما آورده ام تا در کنفرانس وحدت در تهران شرکت کنید، اما مسیر شما از طریق اتریش خواهد بود. بنابراین اگر ویزای اتریش را به دست آوردید، بلیط هواپیمای شما هم از قاهره به وین و از آن جا به تهران خواهد بود و می توانید در مسیر رفت یا در بازگشت در وین پایتخت اتریش پیاده شوید.

دکتر عماره در حالی که چهره اش از خوشحالی شکفته بود گفت: این کنفرانس ان شاءالله کی برگزار می شود؟

گفتم: نه روز دیگر و به مدت یک هفته و به مناسبت میلاد با سعادت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله. اما بعد از کنفرانس هم می توانید هر طور مایلید به میزبانی جمهوری اسلامی در ایران اقامت کنید.

دکتر با تأسف گفت: چقدر حیف شد، واقعاً حیف شد، اگر دو روز پیش می آمدی لحظه ای تردید نمی کردم، اما امروز دیر است.

از این حرف تعجب کردم و علت را پرسیدم. دکتر جواب داد: از یک هفته پیش تعطیلات سالانه من شروع شد و من این تعطیلات را به طور عادلانه با همسر

تقسیم کرده ام. ما تعطیلات را یک بار نزد خویشان خودم و یک بار نزد خویشان همسرم به دور از قاهره و شلوغی آن سپری می کنیم. از دو روز پیش شروع به جمع کردن وسایلمان کردیم، تا ان شاءالله فردا برای دیدن خویشان همسرم به مسافرت برویم. آن ها منتظر ما هستند، چون آمدن خودمان را به آن ها اطلاع دادیم، بنابراین اگر دو روز پیش می آمدید همه چیز را لغو می کردم، اما امروز انجام این کار دیگر ممکن نیست.

گفتم: یک هفته کامل گذشت و من در این مدت به دنبال آدرس و شماره تلفن شما می گشتم، اما شانس مرا یاری نکرد مگر دیروز و اگر طاها از دایی خودش در مسجد جامع الأزهر کمک نمی گرفت آدرس و شماره تلفن شما را به دست نمی آوردیم.

دکتر گفت: «وَمَا تَشَاؤُنَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ». ۱. به هر حال من از شما و از جمهوری اسلامی که به فکر ما بود و از ما دعوت به عمل آورد تشکر می کنیم. و هرگاه شرایط مناسب پیش آمد این دعوت را اجابت می کنیم، چون من بسیار مشتاق آشنایی با ایران و روحانیان فاضل آن هستم. من درباره امام خمینی، این مرد عظیم که با انقلاب اسلامی خودش جهان را به لرزه درآورد، کتابی نوشتم.

گفتم: کاش می توانستم این کتاب را بخوانم. جواب داد: خواهید خواند. دکتر فوراً وارد دفترش شد و یک نسخه از آن کتاب را به عنوان «الفکر القائد فی الثورة الإيرانية»^(۱) برایم آورد. و آن را به من اهدا کرد.

سپس درباره امام خمینی، انقلاب و روحانیان اصلاح طلب در گذر تاریخ

ص: ۳۴

۱- (۲). اندیشه رهبر در انقلاب ایران.

صحبت کردیم و البته این سخن سری دراز دارد.

دکتر عماره گفت: تاریخ حتی در حق جمال الدین افغانی این اصلاح طلب بزرگ هم منصف نبود. من درصدد هستم تا همه زندگی و اقداماتش و تأثیری را که بر جهان اسلام گذاشت بنویسم و تاکنون سه بخش از این کتاب را نوشته ام، سپس دکتر تعدادی از این نوشته ها را به من نشان داد و قول داد پس از چاپ این کتاب یک نسخه از آن را به من اهدا کند.

کارت خودم را به وی دادم و به خاطر استقبال گرمش از او تشکر کردم. یک بار دیگر به خاطر عدم امکان مشارکتش در کنفرانس ابراز تأسف کردم و ایشان هم متقابلاً ابراز تأسف کرد. سپس من و طاها با دکتر عماره خداحافظی کردیم، وی برای خداحافظی ما را تا خیابان همراهی کرد و همچنان کنار ما ایستاد تا این که سوار تاکسی شدیم و به طرف قاهره حرکت کردیم و از آن جا به حلوان برگشتیم.

آن شب را طبق معمول تا نیمه شب با جوانان بیدار ماندیم. طاها هنگام رفتن از من سه روز مهلت خواست تا بتواند طی این مدت برای انجام کارهایش به اسکندریه سفر کند. اما عبهه آرزو داشت که مرا همراهی کند و از این که شغلش چنین اجازه ای به او نمی داد افسوس می خورد، من عبهه را فقط شب هنگام و پای سفره شام می دیدم. مادر عبهه نیز به خاطر نبودن همسرش عبدالحمید که در کشور لیبی کار می کرد، افسوس می خورد و آرزو می کرد که همسرش طی مدتی که من میان آن ها حضور دارم به مصر بیاید. مادر عبهه یک روز به من اطلاع داد که همسرش طی یک تماس تلفنی از منزل همسایه با آن ها صحبت کرده است و این که آمدن مرا به وی خبر داده و او بسیار خوشحال شده است و با اصرار زیاد از آن ها خواسته که اجازه ندهند منزلشان را ترک کنم. همچنین به من اطلاع داد که همسرش

یک شب برای سلام و احوال‌پرسی با من دوباره تماس خواهد گرفت.

همین‌طور هم شد. چند تن از کودکان همسایه در حالی که مرا صدا می‌زدند شتابان نزد من آمدند تا جواب تلفن را بدهم. با عبدالحمید، این دوست باوفا تلفنی صحبت کردم، حرف‌هایش هنوز در گوشم طنین‌انداز است که گفت: آقا من چه آن‌جا باشم چه نباشم منزل، منزل شماست. شما در چشمان ما جا دارید و ما همه نوکر شما هستیم.

شیخ عبدالحمید کشک

صبح روز بعد به تنهایی از منزل بیرون رفتم و با قطار به سمت قاهره حرکت کردم. به مسجدی که شیخ عبدالحمید کشک، خطیب مشهور، پیش‌نماز آن بود رفتم.

خطیبی که در همه کشورهای عربی و اسلامی به خاطر صراحت، جرأت و نیز بلاغت و حس بیانش معروف است و در همه جهان طرفدارانی دارد و نوارهای صوتی‌اش مثل نان به فروش می‌رسد.

از اولین سفرم به مصر این مسجد را می‌شناختم، اما رابطه من با شیخ عبدالحمید یک رابطه شخصی نبود، بلکه تنها با عده‌ای از حضار در بعضی از جلسات سخنرانی وی حاضر شدم. وی یک فرد نابیناست و برای رهگذری چون من ممکن نیست که تنها با شنیدن سخنانش با او آشنا شوم.

در مسجد سراغ شیخ را گرفتم، به من گفتند که ایشان در منزل خودش زندانی شده است و از آن‌جا بیرون نمی‌آید. سعی کردم علت را بفهمم اما بی‌فایده بود و بعد از تلاش بسیار یکی از نمازگزاران، نشانی وی را که روی یک قطعه کاغذ نوشته شده بود به من داد.

وقتی رانندهٔ تاکسی نشانی را خواند و دریافت که من اهل این کشور نیستم، پرسید: می خواهی شیخ را ببینی؟

گفتم: کدام شیخ؟

جواب داد: شیخ عبدالحمید کشک.

گفتم: بله.

راننده گفت: مراقب باش، چون تحت نظر است و هیچ کس به دیدنش نمی رود، مردم می ترسند، حتی دوست داران و علاقه مندان هم او را رها کرده اند.

گفتم: من یک تونسی ام نه یک مصری و با سیاست هم میانه ای ندارم.

راننده مرا به محل مورد نظر رساند و از دور ساختمانی را که شیخ در آن سکونت داشت به من نشان داد و گفت: او در آن ساختمان و در طبقهٔ دوم است، اسمش روی در نوشته شده است، شما را به خدا مراقب خودتان باشید، خدا نگهدار.

وارد ساختمان شدم، در حالی که نوشته های روی درها را می خواندم از پله ها بالا رفتم، اسم شیخ را خواندم و در زدم، همسرش در را کمی باز کرد و از پشت در با من صحبت کرد در حالی که دو پسر بچه سعی داشتند بیرون بیایند تا بفهمند چه کسی در زده است.

خودم را معرفی کردم و گفتم: من یک تونسی ام و برای دیدن شیخ به این جا آمده ام.

همسر شیخ گفت: شیخ تا نیم ساعت دیگر برای دیدن شما آماده می شود. از ساختمان خارج شدم و در انتظار وقت مقرر، در محله شروع به گشت زدن کردم.

گذرم به یک فروشگاه مواد غذایی افتاد، با خودم فکر کردم که با یک هدیه برای آن پسر بچه ها که آثار فقر و بی نوایی بر آن ها پیدا بود، به منزل شیخ برگردم.

تعدادی شیرینی و اسباب بازی برای بچه ها و نیز مقداری عطر برای شیخ خریدم.

شیخ با آغوش باز از من استقبال کرد، مرا در آغوش می کشید و می بوسید، گویی مدت هاست مرا می شناسد، از حرف هایش دریافتم که چند ماهی است کسی به دیدن او نیامده است، گویی این دیدار زندگی توأم با اندوه و تنهایی در خانه را کمی برایش قابل تحمل کرد.

به خاطر هدیه ها از من تشکر کرد و بسیار برایم دعا کرد. از دیدن این همه فقر و سادگی در خانه شیخ چشمانم پر از اشک شد و آنچه در منزل شیخ عبدالباسط عبدالصمد از سالن های پذیرایی متعدّد و اسباب و اثاثیه، دیده بودم به یاد آوردم. در حالی که من و شیخ عبدالحمید روی یک نیمکت چوبی نشسته بودیم که با پارچه وصله شده با چندین قطعه دیگر پوشیده شده بود.

از هویتم پرسید، خودم را معرفی کردم و گفتم که من مثل میلیون ها مسلمان دیگر شیفته او هستم، برایش آرزوی طول عمر کردم، چرا که مسلمانان بسیار نیازمند کسانی چون او هستند، همچنین وی را از هدف این دیدار و دعوت نامه ای که از ایران برایش آورده بودم آگاه نمودم. شیخ با شنیدن این حرف گریست و گفت:

به خدا اگر می دانستم که می توانم به ایران بروم با همسر و بچه هایم خداحافظی می کردم و دیگر هرگز به این جا بر نمی گشتم.

با شنیدن این حرف خوشحال شدم و پرسیدم: چرا نمی توانید به ایران بروید؟

جواب داد: من نمی توانم از منزل خود خارج شوم، حتی نمی توانم به مسجد مجاور بروم، آن وقت شما می گویید به ایران بروم!!؟

ایشان به من فهماند که در خانه خودش زندانی شده است و در تنهایی کامل به سر می برد به طوری که حتی دوستان و آشنایانش هم به دیدنش نمی آیند.

دغدغه‌ها و نگرانی‌ها به ذهنم رسید و شیخ عبدالباسط و ترسش را از دیدار ایران به یاد آوردم، در صورتی که شیخ عبدالحمید کشک اظهار می‌دارد: اگر به من اجازه می‌دادند برای همیشه به ایران می‌رفتم. بین این دو موضع چه تفاوت زیادی وجود دارد، موضع کسی که آزاد است و می‌تواند، اما تنها به خاطر شایعاتی که علیه ایران اعمال می‌شود از این کار سر باز می‌زند و موضع کسی که زندانی و عاجز است اما آرزو دارد آزاد شود تا با تمام وجود، به آن جا بشتابد.

بین زندگی اجتماعی این دو مرد هم تفاوت زیادی است، آن یکی قاری قرآن است و همچون امپراتور زندگی می‌کند و این یکی عالمی است متبحر در علوم مختلف، اما همچون فقیری بینوا زندگی می‌کند. آن یکی آزاد و رهاست و از زندگی بهره‌مند است و این یکی زندانی است و از همه اسباب زندگی و امرار معاش محروم است، این ظلم سیاست و سیاست‌پیشگان است.

درباره موضوعات زیادی با شیخ عبدالحمید کشک گفت و گو کردم، و در خصوص هر موضوعی عمیقاً مرا خشنود کرد، و کلامش همچون عسل بر دلم نشست.

نظرش را درباره جمهوری اسلامی ایران جویا شدم. یک باره با هیجان گفت:

خداوند متعال ایران را جایگزین مصر نمود، پس از این که مصر از صف کشورهای عربی جدا شد تا با اسرائیل صلح کند و با آن روابط دوستانه برقرار کند. اما ایران از پیمان آمریکایی - اسرائیلی جدا شد و برای نصرت و حمایت از اسلام و مسلمین به صف کشورهای عربی پیوست، به همین دلیل هم کشورهایایی که دشمن اسلام و مسلمین هستند این جنگ ظالمانه را به رهبری صدام مزدور علیه ایران به راه انداختند.

گفتم: عجیب است شما صدام را مزدور می نامید، در صورتی که اعراب فریب خورده او را شمشیر اعراب و قهرمان قادسیه می نامند.

شیخ گفت: این عده یا نادانند و یا مزدورند، خدا خانه خرابشان کند. سپس از من پرسید: عجب! آیا آن نوار صوتی را که درباره صدام مزدور و جنگ ظالمانه اش پر کرده ام، نشنیدید؟

گفتم: خیر هنوز نشنیدم، ان شاءالله این نوار را تهیه می کنم و به آن گوش می دهم.

سپس ادامه داد: وقتی ایران در عهد شاه اسرائیلی و آمریکایی بود، صدام و همه اعراب به این کشور احترام می گذاشتند و از آن می ترسیدند و حالا که این کشور به برکت این مرد صالح، به یک باره به اسلام روی آورده و امام خمینی به کتاب خدا و سنت پیامبرش ارج نهاده صدام و همه اعراب که حامی او هستند برای مبارزه با ایران و سرنگونی اش به پا خاستند.

صحبت های شیخ درباره انقلاب با برکت ایران و رهبر آن امام خمینی و دعا برای طول عمر و پیروزی ایشان بر دشمنان اسلام، بیش از نیم ساعت ادامه یافت.

برای این که نظر شیخ را جویا شوم گفتم: ایران تماماً شیعه است، نظر شما در این باره چیست؟

جواب داد: همه ما مسلمانییم. شیعه و سنی، این مهم نیست. مهم این است که مسلمانان علیه دشمنشان یک دست و متحد باشند.

گفتم: سؤال من درباره ایران و جنگ عراق نیست، بلکه درباره اعتقاد است، به نظر شما اعتقادات شیعه صحیح است؟

جواب داد: امام شافعی (رضوان الله علیه) می گوید: «اگر محبت آل محمد نشانه رافضی بودن است، پس جن و انس گواه باشند که من نخستین رافضی ام». من نیز

همین را می گویم. مگر چیست؟ آیا چیزی جز محبت خاندان پیامبر و پیروان آن هاست. بنابراین من اهل بیت را دوست دارم و به آنان اقتدا می کنم، پس مسلمانانی که این گونه عمل می کنند همه شیعه هستند.

شیخ شروع کرد به بازگو کردن حکایات جالبی از بزرگان تصوف و این که آنان شیعه هستند و افزود: هر انسان صالحی که به مرتبه درست کاری و پاک دامنی رسید جز یک شیعه چیز دیگری نمی تواند باشد.

از این که این دیدار به خاطر فواید بسیاری که داشت ضبط نشد متأسف شدم؛ زیرا می توانست بهترین نواری باشد که از شیخ عبدالحمید کشک ضبط شده است. به گرفتن چند عکس به اتفاق ایشان اکتفا کردم؛ و سپس مبلغ اندکی به ارزش یکصد جُنیه (لیره مصری) به ایشان دادم، برایش دعا کردم و تقاضا کردم که برای من نیز دعا کند. شیخ از جا برخاست و مرا تا درب منزل همراهی کرد، با وی خداحافظی کردم و قول دادم که پیش از ترک مصر سری به او بزنم. با حسرت و افسوس به حلوان برگشتم، شب را به اتفاق بچه ها و بدون حضور طاها دور هم نشستیم، موضوع دیدار خودم را با شیخ عبدالحمید کشک و گفت و گویی که میان ما انجام شد برایشان بازگو کردم، از جرأتی که از خودم نشان داده بودم تعجب کردند و آرزو کردند که کاش این دیدار را ضبط می کردم.

بچه ها گفتند که در حال حاضر شیخ عبدالحمید کشک دیگر قادر به ایراد سخنرانی و بیان موعظه نمی باشد؛ زیرا وی پس از سخنرانی درباره جنگ عراق، متهم به جانب داری از امام خمینی شد و این امر در مصر جرم به شمار می رود.

تصمیم گرفتم طی دو روز آینده و پیش از بازگشت طاها برای خودم گشت و گذاری داشته باشم و پس از آن به کمک طاها با بقیه اشخاص دعوت شده به

کنفرانس تماس بگیرم.

صبح روز بعد با یک دستگاه دوربین، برای دیدن اهرام و آثار باستانی مصر، از منزل بیرون رفتم و سوار تاکسی شدم، همان طور که در بعضی کشورهای عربی و اسلامی رایج است، تاکسی برای هر مسافری که با آن هم مسیر باشد توقف می کند، حتی اگر حامل دو یا سه مسافر باشد، بدین ترتیب خودم را در عقب خودرو و کنار یک دختر جوان دیدم، و در جلوی خودرو، کنار راننده یک جوان حدوداً سی ساله نشسته بود. از ضبط صوت خودرو هم صدای شیخ عبدالحمید کشک در حال پخش بود.

دختر جوان با نفرت خطاب به راننده گفت: صدای این دیوانه را خفه کن، وقتی صدایش را می شنوم اعصابم به هم می ریزد. مرد جوان خطاب به او گفت: تو دیوانه ای نه او، اگر در مصر ده نفر مثل او داشتیم حتی یک دیوانه هم در مصر باقی نمی ماند.

سپس به راننده گفت: کمی صداشو بلند کن.

بحث شدیدی بین مرد جوان و این دختر جوان که ادعا کرد شیخ عبدالحمید بیش از دو سال از عمرش را در تیمارستان گذرانده بود، در گرفت. مرد جوان با شور و هیجان همه ادعاهای او را تکذیب می کرد. این همه جر و بحث پیش آمد و راننده همچنان ساکت بود و رانندگی می کرد، گویی که اصلاً آن جا حضور نداشت، مرد جوان وقتی فهمید من یک تونسی ام رو به من کرد و نظرم را درباره شیخ عبدالحمید کشک جو یا شد.

گفتم: ولی من ایشان را خیلی دوست دارم و دلیل این ادعا هم این است که دیروز در منزل ایشان بودم. آن جوان دست مرا گرفت و بوسید و با هیجان احوال

شیخ را از من جويا شد، دختر جوان با نفرت به من نگاهی انداخت و از راننده خواست تا او را پیاده کند، راننده هم همین کار را کرد و ما سه نفر در خودرو باقی ماندیم. راننده و آن مرد جوان شروع به پرسش از من کردند: چطور شیخ را پیدا کردید و به شما چه گفت؟

آن جوان شور و اشتیاق بیشتری داشت و سوگند یاد می کرد که اگر امکان داشته باشد حاضر است چشمانش را به شیخ نابینا بدهد؛ زیرا شیخ خیلی بیشتر به دو چشم نیاز دارد تا ایشان.

کمی بعد مرد جوان پیاده شد و من همراه راننده باقی ماندم، از من تقاضا کرد کنارش بنشینم، می دانست مسیرم طولانی است چون مرا به اهرام می برد. راننده بعد از این که ضبط صوت را خاموش کرد شروع به صحبت کرد و اظهار داشت که نسبت به شیخ عبدالحمید کشک علاقه زیادی دارد، سپس داشبرد ماشین را باز کرد و بیست نوار صوتی را که همه آن ها متعلق به شیخ بود به من نشان داد.

گفتم: پس چرا برای دفاع از او حرفی نزدی؟

جواب داد: و من به هیچ کس اعتماد نمی کنم، اگر چیزهایی که من می شنوم شما هم می دیدید و می شنیدید، دیوانه می شدید. اما من با سکوتم حریف آن ها می شوم.

آهی کشیدم و گفتم: کاش می توانستم شیخ را از مصر خارج کنم، اگر به ایران برود و آن جا یک ایستگاه رادیویی عربی در اختیارش قرار بگیرد، انقلابی به پا می کردم که اهمیتش کمتر از انقلاب امام خمینی نخواهد بود؛ زیرا همه جوانان مسلمان به سخنرانی هایش علاقه زیادی دارند و نوارهای صوتی اش نهان و آشکارا میان آن ها دست به دست می گردد.

راننده گفت: چه خوب می شد، اگر چنین می شد همه مسلمانان را می دیدی که

شیعه شده اند.

گفتم: درباره شیعه چه می دانی؟

پاسخ داد: من یکی از آن ها هستم.

آن گاه با تلاش بسیار سعی کرد مرا متقاعد کند که شیعه بر حق است، ولی مردم دشمن آن چیزی هستند که نمی دانند. (۱)

با خودم گفتم: چه بسا یک پیش آمد غیرمنتظره بهتر از هزار وعده و قرار باشد.

چه بزرگ است آن خدایی که دل ها را بی هیچ مقدمه ای، به هم پیوند می دهد و میانشان الفت و دوستی قرار می دهد.

گفتم: من نیز یکی از آن ها هستم، از وقتی که به مصر آمدم عده ای از جوانان روشنفکر و فرهیخته را به قبول تشیع قانع کردم، اگر مایل هستی تو را با آن ها آشنا کنم.

راننده بسیار خوشحال شد و گفت: اگر ایرانیان می توانستند شیخ عبدالحمید کشک را به ایران ببرند، دنیا زیر و رو می شد.

گفتم: آیا راهی وجود دارد که بتوان شیخ را از مصر خارج کرد؟

جواب داد: بله، با پول همه چیز ممکنه، ناممکن امکان پذیر می شه.

گفتم: خدا خیرت بدهد، بیشتر توضیح بده، چطور می شود این کار را کرد، شاید خداوند برای رهایی او از این زندان راهی قرار بدهد.

جواب داد: شیخ مریض است و اگر عده ای از پزشکان با معالجه ایشان در خارج از کشور مثلاً در لندن، فرانسه یا آلمان موافقت کنند بدون شک می تواند از کشور خارج شود.

ص: ۴۴

۱- (۱). ضرب المثل: «الناس أعداء ما جهلوا».

ناگهان فکری به نظرم رسید و مرا به خود مشغول کرد، خدا چرا با پولی که دارم شیخ را از کشور خارج نکنم؟ هر چند که این پول برای تهیه بلیط سفر مدعوین است. تا حالا که هیچ یک از آن‌ها به این دعوت پاسخ مثبت نداده است، اساساً مدعوین و حضورشان در کنفرانس چه فایده‌ای دارد، در مقایسه با خارج کردن شیخ و اقامتش در ایران برای این که منادی حق باشد. مطمئناً اگر از مسئولین ایرانی تقاضا شود، برای این کار میلیون‌ها دلار پرداخت خواهند کرد و اگر شخصاً موفق شوم که ایشان را از کشور خارج کنم، در این کار اجر بسیار و شهرت بزرگی خواهد بود، اما این کار خطرناکی است و دولت محلی را که از دیدار مردم با شیخ عبدالحمید جلوگیری می‌کند به واکنش می‌طلبد، پس من که یک خارجی هستم چگونه می‌توانم او را از چنگشان رها کنم؟

به اهرام رسیدیم، راننده مرا تنها نگذاشت، بلکه بعد از این که تاکسی خودش را پارک کرد، همراه من پیاده شد و گفت: شما را بین این دزدها رها نمی‌کنم. آن‌ها شما را می‌دزدند و پولتان را بالا می‌کشند.

بعد از این که اسمش را پرسیدم به او گفتم: [\(۱\)](#) اجازه بده در مورد نحوه خارج نمودن شیخ و بردنش به ایران فکر کنیم، چرا که این عمل از بهترین اعمالی است که خداوند دوست دارد.

حسین گفت: آیا پول داری؟

گفتم: چهارهزار دلار.

حسین ذوق زده شد و گفت: با چهارهزار دلار می‌توانی شیخ و پدر شیخ رو هم از کشور خارج کنی.

ص: ۴۵

۱- (۱). از نام‌های رایج مردان در مصر به معنای حسن و حسین.

گفتم: چطور می شود این کار را کرد؟

جواب داد: دایی من دکتر است و در اتحادیه پزشکان کار می کند و آن طور که من می دانم اگر به بعضی از آن ها مبلغی پردازد با معالجه شیخ در خارج از مصر موافقت خواهند کرد. من ان شاءالله این مبلغ را به دایی خود پیشنهاد می کنم و او برای بردن شیخ به پاریس، جایی که شما اقامت دارید اقدام خواهد کرد و در آن جا خودتان برای بردن شیخ به ایران اقدام خواهید کرد.

بسیار خوشحال شدم و گفتم: اگر در این سفرم تنها همین کار را انجام بدهم کافی است، زیرا برای همه سودمند خواهد بود، چه بسا خدای متعال مرا برای نجات شیخ فرستاده باشد تا عامل این رویداد بزرگ باشم.

هر دو با هم قدم می زدیم در حالی که مثل دو برادر شده بودیم که گویی بیست سال از دوستی و معاشرتشان می گذرد. بعد از این که از شیعه بودن حسنین اطمینان یافتم با خیال راحت درباره موضوعات زیادی با هم صحبت کردیم و سپس به قاهره برگشتیم. در بین راه، حسنین کمی توقف کرد تا منزل شهید قهرمان و افتخار مصر و مصریان آزاده را - همان طور که حسنین او را نامید - از دور به من نشان دهد. گفتم: او کیست؟ جواب داد: شهید خالد اسلامبولی، قاتل خائنان.

با هم قرار گذاشتیم که فردا در مسجد امام حسین علیه السلام هنگام نماز عصر و پس از ناهار همدیگر را ببینیم. از هم جدا شدیم در حالی که برای یکدیگر دعا می کردیم و خدا را به خاطر این پیشامد شیرین شکر می کردیم.

شب را در حالی به سر بردم که به رؤیای تحقق این هدف می اندیشیدم و برای آینده برنامه ریزی می کردم. شروع کردم به فکر کردن و برنامه ریزی برای مرحله بعد از بردن شیخ به خارج از کشور و این که در پاریس چه باید بکنم؟ و آیا موضوع را

به شیخ عبدالحمید اطلاع بدهم تا برای رفتن آماده شود یا این که در وقت مناسب او را غافل گیر کنم؟

شروع کردم به لحظه شماری و با خودم این بیت را زمزمه می کردم:

این شب شور کی به فردا می رسد آیا قیامت فرجام آن است (۱)

با خودم گفتم: اگر طاها بداند که در نبود او چه کردم از خوشحالی پرواز می کند؛ زیرا می دانستم که او از ارادتمندان شیخ عبدالحمید است. طاها همیشه در مورد شیعه با استناد به سخنان شیخ با من مخالفت می کرد و می گفت: اگر واقعیت آن طور بود که می گویی هیچ گاه بر شیخ پوشیده نمی ماند، من به همه نوارهای صوتی ایشان گوش داده ام، ایشان حتی یک بار هم درباره صحت اعتقادات شیعه چیزی نگفت.

طاها را با این مطلب که شیخ افتخار می کند یک شیعه باشد غافل گیر خواهم کرد. مطمئناً بعد از این که به صحت گفته هایم پی برد از شنیدن این مطلب خوشحال می شود.

صبح زود به قاهره رفتم تا برای دیدار با حسنین در مسجد امام حسین علیه السلام آماده باشم، امید که پیش از موعد مقرر و به طور اتفاقی او را در یکی از خیابان ها ببینم، برای همین هم به هر تا کسی که از نزدیکی من رد می شد نگاه می کردم.

وقتم را در الأزهر و در نمایشگاه کتاب با نگاه کردن به کتاب ها و نیز گفت و گو با بعضی افراد گذراندم. آن ها وقتی از لهجه ام فهمیدند که من مصری نیستم توجه خاصی نشان می دادند.

زمان مقرر فرا رسید و من و حسنین با هم ملاقات کردیم، او مرا از آن جا به یکی از قهوه خانه های مجاور برد. حسنین با ابراز تأسف شدیدش مرا غافلگیر کرد و

ص: ۴۷

گفت: بعد از این که با دایی خودم در مورد تو و نقشه ات صحبت کردم، تو را نصیحت کرد که فوراً مصر را ترک کنی و پول خودت را بی جهت هدر ندهی.

گفتم: چرا؟

جواب داد: نظر دایی ام را دربارهٔ خارج نمودن شیخ از کشور جویا شدم و او هم قاطعانه گفت: حتی اگر همهٔ پزشکان در مصر، به اتفاق با معالجهٔ ایشان در خارج از کشور موافقت کنند، هرگز از مصر بیرون نخواهد رفت تا زمانی که در خانه اش بمیرد، او به چنین مجازاتی محکوم شده است.

همهٔ امید و آرزوهایم، به اندک زمانی به باد رفت، خدا را شکر کردم که به شیخ اطلاع ندادم و بی جهت او را امیدوار نکردم. حسنین همچنان با اصرار، مرا متوجه خطری می کرد که تهدیدم می نمود و به عجله برای ترک مصر وادارم می کرد تا این که با او خداحافظی کردم.

به حلوان برگشتم، شب را در حالی کنار دوستان گذراندم که افکارم پریشان و روحم ناآرام و مضطرب بود، از خودم می پرسیدم چرا حسنین مرا از خطرناک بودن موقعیت می ترساند؟ شک و تردید ذهنم را مشغول کرد و با خودم گفتم: شاید حسنین یک مأمور اطلاعات است و برای ادارهٔ آگاهی کار می کند و این دام را برایم گذاشت تا راز آمدنم را به قاهره بفهمد. اما خیلی زود این مطلب را از ذهنم دور کردم و گفتم: اگر چنین بود مرا نصیحت نمی کرد تا فوراً مصر را ترک کنم، بلکه مرا همراهی می کرد تا همه چیز را دربارهٔ من بداند.

به علاوه چرا باید بترسم؟ مگر مرتکب جرمی شده ام یا این که با قانون مخالفتی کرده ام و یا علیه امنیت کشور توطئه ای چیده ام؟ من که هیچ یک از این کارها را نکرده ام. کل موضوع این است که یکی از شهروندان مصری مرا تشویق کرد که پس

از این که خودش شیخ عبدالحمید را به پاریس آورد، من او را به ایران ببرم و در این کار هیچ توطئه ای علیه کسی وجود ندارد.

آن روز را در حلوان ماندم و همراه چند تن از دوستان به گرمابه رفتیم و همچنان که با هم قدم می زدیم از هر دری صحبت می کردیم، اما کسی از موضوع چیزی نفهمید. شب هنگامی که دور هم نشسته بودیم طاها از سفر برگشت، او سفری را که جز خستگی، مشقت و ضرر مالی چیزی از آن عایدش نشده بود نفرین می کرد.

گفتم: هر دو ما یک درد داریم. (۱) چرا که من هم خسته شدم و در هدفی که به خاطرش به این جا آمدم موفقیتی به دست نیاوردم.

طاها جواب داد: ولی ما از وجود شما استفاده کردیم، شما ما را از گمراهی نجات دادید و این برای شما از دنیا و همه چیز آن بهتر است.

طاها با این حرفش مرا از نگرانی و فکر و خیال نجات داد و اندوه مرا به خوشحالی تبدیل کرد. با خودم گفتم: «عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ» ۲.

طاها از من پرسید که در نبودش چه کردم؟

گفتم: کار خاصی نکردم جز این که با شیخ عبدالحمید کشک در منزلش ملاقات کردم.

طاها با شنیدن این خبر بسیار خوشحال شد و گفت: گذاشتی بروم و این کار را انجام دادی! من با بی صبری تمام منتظر بودم که همراه شما بروم و با ایشان آشنا بشوم.

ص: ۴۹

۱- (۱). ضرب المثل: «كَلْنَا فِي الْهَوَاءِ سَوَاءً».

گفتم: آیا می دانی که او ممنوع الملاقات است؟

جواب داد: می دانم، اما با شما هیچ مشکلی وجود ندارد.

ماجرای گفت و گوی خودم را با شیخ به خصوص نظر ایشان را درباره شیعه برایش تعریف کردم. آن گاه جواب داد: خدا را شکر، هرگز فکرش را نمی کردم که چنین نظری داشته باشد، اگر این گفت و گو را ضبط می کردید، میلیون ها لیره از فروش آن سود می بردیم.

همه از این حرف خندیدیم.

طاها از من پرسید: چه کسانی در لیست باقی مانده اند؟

گفتم: کدام لیست؟

جواب داد: لیست مدعوین.

گفتم: هنوز شیخ سعید رمضان، دکتر جمال البنا، و صفیناز کاظم باقی مانده اند.

طاها گفت: درباره شیخ سعید رمضان پرسیدم، آیا می دانی که او با دختر شهید حسن البنا ازدواج کرده است؟

گفتم: این را می دانم.

طاها گفت: او از کسانی است که مورد خشم دولت قرار گرفته اند و در مصر زندگی نمی کند، بلکه در حال حاضر در سوییس و در شهر ژنو اقامت دارد.

گفتم: بنابراین فقط جمال البنا و صفیناز کاظم باقی می مانند.

جواب داد: اگر مایل هستی ان شاءالله پس فردا به دیدنشان می رویم.

گفتم: چرا پس فردا؟ فردا برویم.

جواب داد: فردا ان شاءالله سراغشان را می گیریم و محل و آدرس آن ها را به دست می آوریم؛ زیرا دکتر جمال البنا برادر شهید حسن البناست و هم نمی دانیم که

او از مخالفین سیاسی است یا از کسانی است که مورد خشم و غضب قرار گرفته اند.

شب بعد، طاها آدرس های مورد نظر را برایم آورد و گفت که دوستی دارد به نام صلاح مصطفی که از اسلام گرایان سرشناس است و در «المعادی»، در نزدیکی حلوان زندگی می کند و بسیار مشتاق دیدار از ایران است. طاها از من تقاضا کرد که اگر برایم ممکن باشد او را به جای دکتر محمد عماره دعوت کنم، من هم گفتم: اگر خود او موافق باشد این کار مانعی ندارد.

طاها گفت: با او صحبت کردم و کاملاً موافق است.

همان شب با صلاح مصطفی در منزل خودش تماس گرفتیم، او بسیار خوشحال شد و با هم قرار گذاشتیم که صبح فردا، ساعت ۹ در منزلش همدیگر را ببینیم.

وی در منزلش به گرمی از ما استقبال کرد و برای ما قهوه آورد، من شخصیت او را پسندیدم و از او خوشم آمد، با هم قرار گذاشتیم همین که ایشان ویزای اتریش را از سفارت این کشور گرفت برای وی بلیط تهیه کنم.

همه با هم به قاهره رفتیم، صلاح مصطفی به سفارت اتریش رفت و من و طاها به دفتر اتحادیه کارگران عرب در قاهره رفتیم، جایی که دکتر جمال البنا کار می کرد.

تقاضای ملاقات با وی را نمودیم، از دیدن ما خوشحال شد، او دریافت که من برایش دعوت نامه کنفرانس اسلامی را آورده ام؛ لذا بیشتر خوشحال شد و از من پرسید: از مصر چه کسی در این کنفرانس شرکت خواهد کرد؟ با عجله و به اختصار ماجرای عذرخواهی چند نفر از مدعوین را از پذیرفتن این دعوت برایش بازگو کردم و گفتم: امید است دکتر جمال و صفیناز کاظم در این کنفرانس شرکت کنند.

پرسید: آیا برای صفیناز هم دعوت نامه داری؟

گفتم: بله.

ص: ۵۱

جواب داد: این خانم مثل دخترمه.

سپس گوشی را برداشت و شماره گیر تلفن را چرخاند. با او تماس گرفت و گفت: صبح به خیر صفیناز، برایت مژده ای دارم، من و شما به ایران مسافرت خواهیم کرد، آن گاه موضوع کنفرانس و دعوت نامه ها را به سرعت برای او بیان کرد و افزود:

مسئول دعوت نامه ها چند دقیقه دیگر به دیدن شما خواهد آمد، اگر مشغول نبودم برای دیدن شما همراه ایشان می آمدم.

با دکتر جمال قرار گذاشتم که به محض گرفتن ویزای اتریش، بلیط سفرش را تهیه کنم.

دکتر گفت: چطور می توانم با شما تماس بگیرم؟

گفتم: من با شما تماس می گیرم، فردا در همین وقت با شما تلفنی تماس خواهم گرفت تا بدانم چه کردید.

من و طاهها به اتفاق به طرف «العتبه» و «العباسیه» جایی که منزل روزنامه نگار معروف، صفیناز کاظم قرار داشت به راه افتادیم. به راحتی به منزل وی واقع در طبقه دوم یک ساختمان بزرگ رسیدیم.

صفیناز کاظم

از پله ها بالا رفتم، با خودم فکر کردم که چگونه او را ملاقات خواهم کرد؛ زیرا من یک سال پیش در یک کنفرانس اسلامی در لندن با وی آشنا شده بودم و از بیان و فصاحتش خوشم آمده بود. داستان غم انگیزش را از زبان خودش شنیدم، این که چگونه در یکی از دانشگاه های بغداد مشغول تدریس بود و صدام، همسرش را به اجبار به جنگ علیه ایران اعزام کرد و شهید شد، سپس به اتفاق تنها دخترش از

ص: ۵۲

عراق فرار کرد و به وطنش مصر بازگشت و آن جا به روزنامه نگاری مشغول شد.

مقاله هایی دارد که هر از چندگاهی منتشر می شود و خودش در کنفرانس های اسلامی که در این جا و آن جا برگزار می شود شرکت می کند.

در زدیم، خانم صفیناز به اتفاق دخترش از ما استقبال کرد، سپس ما را به اتاق پذیرایی راهنمایی نمود و برای شربت آورد، او مرا شناخت اما همراهم را به جا نیاورد. پس گفتیم: او طاهاست، یک برادر مصری از حلوان و یک دوست عزیز برای من، او هر روز من را همراهی می کند تا آدرس هایی را که نیاز دارم پیدا کنم؛ چون اهل مکه به دره ها و کوره راه های آن آشنا ترند. (۱)

خانم صفیناز گفت: خوش آمدید، کی و برای چه کاری به مصر آمدید؟

گفتم: بیش از ده روز است که به این جا آمده ام، دقیقاً از ۱۵ روز پیش، اما من ترجیح دادم که شما حُسن ختام این مأموریت باشید و همان طور که کمی پیش از دکتر جمال البنا شنیدید من برای شما یک دعوت نامه جهت دیدار از ایران آورده ام.

خانم صفیناز از من به خاطر احساسم تشکر کرد و گفت: دکتر من می دانم که شما یک صاحب نظر هستید و در لندن بعضی از نقطه نظرات شما را شنیده ام. من درباره حضرت سکینه دختر امام حسین کتابی نوشته ام و می خواهم پیش از چاپ، آن را مطالعه کنید و نظر خودتان را درباره اش بیان کنید.

از وی به خاطر حُسن ظنش تشکر کردم، او سپس به اتاق دیگری رفت، کمی بعد کتابی آورد و آن را جلوی من گذاشت و نشست، صفحه اول کتاب را باز کردم، یک مرتبه کاغذی دیدم که روی آن نوشته شده بود: دکتر خواهش می کنم فعلاً درباره ایران با من صحبت نکنید و فردا بعد از نماز عصر به تنهایی نزد من بیایید.

ص: ۵۳

۱- (۱). ضرب المثل: «أهل مکه أدری بشعابها».

منظورش را فهمیدم و دانستم که او بسیار محتاطانه عمل می کند؛ زیرا به کسی اعتماد ندارد.

و از این که طاها همراه من بود در موقعیت دشواری قرار گرفت، لذا کتاب را بستم و گفتم: در حال حاضر فکرم مشغول است و این کتاب کمی بزرگ است، بنابراین دفعه بعد برای مطالعه این کتاب و اظهار نظر درباره آن نزد شما خواهم آمد.

جواب داد: اشکالی ندارد منتظران می مانم.

شریت را نوشیدیم و بعد از وی برای رفتن اجازه گرفتیم، وقتی از منزلش بیرون رفتیم، طاها پرسید: چرا نظر او را درباره سفر به ایران پرسیدی؟

گفتم: موقعیت مناسب نبود، من یک بار دیگر نزد او خواهم آمد.

طاها از این جواب قانع نشد، اما به ناچار ساکت شد و حرفی نزد.

به حلوان برگشتیم و شب هنگام، طبق معمول با بچه ها به گفت و گو نشستیم. بعد از آن شب، دو روز منتظر جواب دکتر صلاح مصطفی و دکتر جمال البنا بودم، با آن ها تلفنی تماس گرفتم و هر دو آن ها به من اطلاع دادند که از سفارت اتریش تقاضای ویزا نموده اند اما هنوز منتظر جواب هستند.

انتظار مرا نگران کرد، می دانستم فرصت کافی وجود ندارد؛ زیرا موعد برگزاری کنفرانس تا پنج روز دیگر خواهد بود و من باید حتماً به پاریس برگردم، سپس از آن جا توسط خطوط هوایی ایران که هفته ای دو بار به پاریس پرواز دارد، به تهران بروم. من مجدداً به دیدار صفیناز کاظم نرفتم، چون می دیدم دکتر جمال البنا بیش از خود من خواستار رفتن او به ایران است، بنابراین اگر صفیناز ویزا بگیرد، همراه دکتر جمال به ایران خواهد رفت. روز سوم با دکتر صلاح مصطفی تماس گرفتم و به من گفت که به او ویزا داده نشد و تقاضایش رد شده است.

دکتر جمال البنا هم با ابراز تأسف همین خبر را به من داد. به این ترتیب نمایش دعوت نامه ها به پایان رسید و موضوع را به طور کلی کنار گذاشتم. برای گذراندن آخرین روز سفرم در مصر همراه طاها به قاهره رفتم؛ زیرا تصمیم گرفتم فردا به پاریس بروم، لذا عبده و مادرش را از این موضوع آگاه کردم.

در شرکت هواپیمایی مصر، برای بازگشت به پاریس یک بلیط رزرو کردم، سپس به مخابرات رفتم و برای اولین بار از وقتی که از منزل خارج شدم با همسر صحبت کردم و او شروع کرد به گله کردن و سرزنش من که چرا با آن ها تماس نگرفتم و خیالشان را از جهت خودم آسوده نکردم، لذا به او گفتم: ان شاءالله فردا ساعت سه بعد از ظهر نزد شما خواهم بود.

آن روز، زود به حلوان برگشتم، می دانستم که بچه ها برای خداحافظی با من خواهند آمد؛ زیرا از موضوع بازگشتم به پاریس باخبر شده بودند. در آن شب نشینی آخر همه اعضای خانواده حاضر بودند، عبده و همسر، مادر و خواهرش و همه برادرانی که هدایت یافته بودند و تا ساعت یک بعد از نیمه شب با هم نشستیم. بعد از رفتن مهمانان، چمدانم را بستم و در حالی که به رؤیای بازگشت نزد همسر و فرزندانم بعد از یک غیبت هفده روزه، می اندیشیدم به خواب عمیقی فرو رفتم. گاهی به خاطر عدم موفقیتیم در مأموریتم افسوس می خوردم و گاهی هم به خاطر آنچه از هدایت و ارشاد به سوی حقیقت اهل بیت علیهم السلام به این جوانان فرهیخته تقدیم کردم، خوشحال می شدم و با خودم می گفتم: این مأموریتی است که خداوند مرا به خاطر آن به این جا فرستاد.

بعد از یک روز خسته کننده و یک شب نشینی طولانی، در حالی که خودم را برای بیدار شدن رأس ساعت هفت صبح آماده می کردم به خواب عمیقی فرو رفتم؛ زیرا مسافت حلوان تا قاهره و از آن جا تا فرودگاه وقت زیادی می طلبید.

هنوز یک ساعت نگذشته بود که یک مرتبه با صدای در که با شدت و خشونت و با ضربات پی در پی و بی وقفه زده می شد، بیدار شدم و با توجه به این که من در اتاق پذیرایی که مستقیماً به طرف در منزل راه داشت می خوابیدم، هراسان از جا برخاستم و چراغ را روشن کردم، سپس در را باز کردم و بیش از هفت نفر را دیدم که ناگهان به داخل هجوم بردند، یکی از آن ها که نزدیک من بود پرسید: اسمت چیست؟

گفتم: تیجانی.

گفت: دستگیرش کنید.

و ناگهان سه نفر بر سرم ریختند و در یک لحظه دست هایم را بستند و بقیه شروع به بازرسی خانه کردند.

فهمیدم که آن ها مأمورین مخفی امنیتی هستند، چرا که آن ها غیرنظامی بودند و کت و شلوارهای شیک به تن داشتند و هرگاه یکی از آن ها حرکتی می کرد، اسلحه کمری را زیر بغل او می دیدم. هنوز چند لحظه نگذشته بود که ناگهان یک منظره تکان دهنده را دیدم، چه وحشتناک بود، دیدم عبده و همسرش را نیمه عریان و لرزان از اتاق خواب بیرون کشیده اند و آن ها را ایستاده مقابل من قرار دادند. سپس مادر عبده و دختر نوجوانش را با لباس نازک بیرون آوردند در حالی که فریاد می زد: مامان، مامان، مگه ما چه کار کردیم.

و بعد صدای مادرش را شنیدم که به من می گفت: چرا این کار را با ما کردی سید، خدا به سزایت برسد، چقدر تکان دهنده بود.

و عبده با صدای بلند به مادرش می گفت: مامان، بس کن.

نه می توانستم حرفی بزنم و نه حرکتی بکنم، به همان حال باقی ماندم و فقط این سنگ دلان را تماشا می کردم که ساک ها و چمدان ها را می آوردند و آن ها را خالی می کردند، تخت خواب ها را واژگون و لباس ها را پخش می کردند و بعضی چیزها را جمع می کردند.

یک ساعت تمام گذشت و ما همچنان به همان حال بودیم، سپس چمدانم را بردند و مرا از پله ها پایین آوردند. در طبقه دوم صدای افسر ارشد را شنیدم که دستور داد عبده را پایین ببرند. دو نفر از آن ها مرا از دو بازوی چپ و راستم گرفته بودند، روی هر پله یک پلیس دیدم که با لباس رسمی و یک اسلحه خودکار ایستاده بود، همه راه پله روشن بود، و وقتی که از ساختمان خارج شدیم یک مرتبه ارتش را دیدم که تمام ساختمان را محاصره کرده بود و افرادش تا بن دندان مسلح بودند، همچنین سه کامیون ارتشی و دو خودرو کوچک دیگر از نوع جیب آن جا بودند.

افسر ارشد رو به عبده کرد و با صدای بلند از او پرسید: طاها کجاست؟

جواب داد: در خانه خودش است و اسم منطقه را به او گفت.

افسر دستور داد: طاها را بیاورید. و بعد داد زد: ده نفر همراه تونسی باشند.

سپس مرا بلند کردند و در کامیون انداختند، آن جا خودم را بین بیست سرباز دیدم، با سرعت عجیبی چشم هایم را بستند و به دست هایم دست بند زدند.

در ابتدا از شدت سرما می لرزیدم؛ زیرا نیمه زمستان بود و ماه جاری در حال

تمام شدن. ساعت، سه بامداد بود و من لباس خواب به تن داشتم، اما بعد داخل کامیون سرپوشیده کمی احساس گرما کردم.

بعد از پانزده دقیقه حرکت، مرا پیاده کرده و چشمانم را باز کردند، فهمیدم که من در کلانتری حلوان هستم. سپس عبده را آوردند و همراه وی طاهای بیچاره که لباس خواب به تن داشت. او به من نگاه می کرد گویی می پرسید که تو چه کرده ای؟ افسر ارشد چمدانم را به من نشان داد، آن را جلوی من باز کرد و پول های داخل آن را شمرد، سپس چمدان را با همه لباس ها و پاسپورتم که در آن بود بست، مجدداً چشمانم را با یک پارچه سیاه بستند و مرا دوباره سوار کامیون کردند، حرکت ما که بیش از دو ساعت ادامه داشت از سر گرفته شد، صدای صفیر کامیون ها - را که سه دستگاه بودند و دو خودرو کوچک دیگر - را می شنیدم. سپس توقف کردیم تا این که صدای باز شدن درهای آهنی بزرگ و صدای احترام های نظامی را شنیدم، مرا با سکوت مهیبی به داخل بردند، یکی از آن ها جلو آمد و لباس های مرا به دقت بازرسی کرد و بند کمری لباسم را بیرون کشید. سپس دو نفر دیگر مرا تحویل گرفتند، آن ها شروع به زدن من کردند و همین طور مرا به جلو می راندند، طوری که تمام نیرو و توانم از بین رفت و هر بار که مرا می زدند، می گفتند: شش تا پله برو بالا، شش تا پله برو پایین، تا این که مرا به یک سلول کوچک رساندند.

آن جا چشمانم را باز کردند و مرا به داخل سلول انداختند، یک مرتبه خودم را داخل یک اتاق کوچک مثلثی شکل دیدم که اندازه اش از سه متر در یک متر و نیم بیشتر نبود، سپس در را به رویم بستند و مرا آن جا رها کردند، بالای دیوار سلول دریچه کوچکی با میله های آهنی قطور وجود داشت که نور چراغ در شب و نور آفتاب در روز از آن به داخل می تابید، هنوز هوا تاریک بود؛ چون آفتاب طلوع

نمی کرد مگر بعد از ساعت هفت و نیم صبح، شروع کردم به تماشای اقامت گاه جدیدم، یک در آهنی که در بالای آن شیارهای کوچکی قرار داشت که از بیرون باز می شد. کنار در یک حوض گلی برای استحمام وجود داشت که در آن آب کدری بود و یک حوض دیگر که بوی بدی داشت، فهمیدم که برای ادرار گذاشته شده است. و نیز دو دیوار در سمت راست و چپ در که به یک زاویه منتهی می شدند.

روی این دیوارها نوشته هایی به رنگ های مختلف بود، به خود لرزیدم وقتی که این عبارت را که با خون و با خط درشت روی دیوار نوشته شده بود، خواندم: «ای ظالم روزی از تو انتقام گرفته خواهد شد». معلوم بود صاحب این نوشته آن را با انگشتش نوشته بود، سپس به زمین نگاه کردم جز یک روانداز بسیار کثیف و خون آلود که زیر آن حشرات مختلفی بود، چیز دیگری وجود نداشت. گفتم: «لا حول و لا قوة إلا بالله العلی العظیم، إنا لله و إنا إليه راجعون»، آن گاه از خودم پرسیدم: مگر من چه کردم؟ چه گناهی مرتکب شدم؟

دلم می خواست فریاد بکشم: با شما هستم، بگذارید از این کشور بروم، جای من در هواپیمای امروز صبح رزرو شده است، قسم می خورم که بار دیگر به مصر برنگردم. اما با چه کسی صحبت کنی و چه کسی به تو گوش می دهد: با شما هستم، همسر و فرزندانم امروز منتظرم هستند، امروز نسبت به روزهای دیگر برای آن ها روز جشن و شادی است، پس این روز را برای آن ها به روز غم و اندوه تبدیل نکنید، من کاری نکرده ام که به خاطر آن شایسته چنین برخوردی باشم.

وقتی انتظار همسر و فرزندانم را پیش خودم تصور کردم یک مرتبه به گریه افتادم. نمی دانستم انتظارشان چقدر طول خواهد کشید و چه کسی به آن ها اطلاع می دهد که من زنده ام و در چه حالی هستم. آن ناز و نعمت و اثاث های نرم و راحتی

را که از آن‌ها بهره‌مند بودم به یاد آوردم و بعد به این سلول و سر و وضع آن نگاهی انداختم و گریه‌ام بیشتر شد و اندوه و نگرانی‌هایم دوچندان شد، شروع کردم به بررسی تماس‌هایی که انجام داده بودم و بعد هشدار راننده تاکسی را به یاد آوردم و این که مرا به عجله برای ترک این کشور نصیحت کرده بود. همچنین هشدار طاهار را به یاد آوردم وقتی که از دفتر دکتر خالد محمد خالد خارج شدیم و نیز ترس و بی‌اعتمادی خانم صفیناز کاظم وقتی که مرا از حرف زدن درباره ایران در حضور طاهار بر حذر داشت. اما من در همه این موارد چیزی که مرا محکوم کند پیدا نکردم، به علاوه چرا برای دستگیری من چنین روشی به کار بردند و خانواده‌ای را که مرا مهمان خود کرده بود به وحشت انداختند و چرا این همه پلیس و ارتش سراپا مسلح را آن‌جا جمع کردند، گویی که با یک گروه مسلح و خطرناک روبرو خواهند شد و چرا از بین همه جوانانی که توسط من هدایت یافتند عبده و طاهار دستگیر شدند.

سؤالات زیادی به ذهنم رسید که جز گریه و حیرت جوابی برایشان نیافتم، سعی کردم کمی استراحت کنم چرا که شبی را سپری کردم که تمام آن بی‌خوابی، ترس و اضطراب بود، ولی خواب کجا بود که به سراغم بیاید، زیرا هرگاه کمی به خواب می‌رفتم، ناگهان با وحشت از خواب می‌پریدم و با واقعیت سلول روبه‌رو می‌شدم؛ سلولی که روشنایی روز درونش را روشن کرده بود و نوشته‌های روی دیوارهایش هم نمایان شده بود. نوشته‌هایی که از ظلم و آزار و اذیت شدن صاحبانشان خبر می‌دادند و آن‌طور که می‌شد از آن‌ها فهمید، همه این افراد مسلمان و متدین بودند و به خاطر اعتقادشان زندانی یا کشته شدند. بعضی از این نوشته‌ها مرا به یاد حرف‌های شیخ عبدالحمید کشک و اذیت و آزارهایی که در سلول در ماجرای گرفتاری اخوان المسلمین دیده بود انداخت، همین‌طور چیزهایی که خانم زینب

همچنین کسانی بودند که روزنامه‌ روزهایی را که سپری کرده بودند به تصویر می کشیدند و با نقش و نگار روی دیواری که به خاطر رطوبت و عدم ترمیم، نرم به نظر می رسید، روزها را می شمردند.

بعضی از صداهای مربوط به نگهبانان را که بین سلول‌ها رفت و آمد می کردند، شنیدم، کفش‌های نظامی شروع به آمد و شد کردند، نور آفتاب هم به داخل سلول تابید، در باز شد، مردی وارد سلول شد و حوض مخصوص استحمام را از آب پر کرد و بدون این که به من نگاه کند بیرون رفت، در میانه‌ روز هم مرد دیگری با یک بشقاب برنج آمد و آن را کنار در گذاشت و رفت.

تمام روز را با ناله و زاری گذراندم و چشمانم از اشک ریختن باز نمی ایستاد و به بشقاب اول و دوم توجهی نکردم، چطور می توانم غذا بخورم در حالی که ناراحت و افسرده ام. آن شب را بر خلاف میلم با آن روانداز کثیف و متعفن، خوابیدم و حشرات روی بدنم حرکت می کردند تا اجازه ندهند راحت بخوابم، شروع کردم به خاراندن پوستم و به همه طرف می غلطیدم، به یاد همسر و فرزندانم افتادم که روی تخت خواب‌های نرم و راحت می خوابند. با خودم فکر کردم که آن‌ها آن شب را نخوابیده‌اند، زیرا پریشانند و نمی‌دانند چه پیش آمده و کسی هم نیست که به آن‌ها خبر دهد که من کجا هستم، نشستم و به دیوار تکیه دادم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم تا این که سپیده دم طلوع کرد، سپس از شر شیطان به خداوند پناه بردم و وضو گرفتم، سپس به سمتی که وضعیت هندسی سلول اجازه می‌داد نماز خواندم و قضای نمازهایی را که دیروز از دست داده بودم به جا آوردم. از پروردگارم طلب مغفرت کردم چرا که او می‌داند که من از روی عمد این نمازها را از دست ندادم،

بلکه در دسرهایی که پی در پی پیش آمد و وضعیتی که گریبانگیر من شد باعث شد که حتی خودم را هم فراموش کنم.

صبح روز بعد در باز شد و دو سرباز مسلح وارد شدند، آن‌ها مرا گرفته و دست‌ها و چشمانم را محکم بستند و مرا در حالی که می‌لرزیدم از سلول خارج کردند و بعد گفتند: شش پله برو بالا، و من بالا می‌رفتم و می‌شمردم و بعد شش تا پایین می‌آمدم تا این که مرا وارد اتاقی کردند و ایستاده رهایم کردند، سپس احترام نظامی را به جا آوردند و رفتند و در را پشت سر خود بستند.

در حالی که دست‌ها و چشمانم بسته شده بود، ایستاده باقی ماندم، احساس کردم مردی مرا روی صندلی می‌نشانند و می‌گوید: بفرما بنشین دکتر.

من هم نشستم، زبانم بند آمده بود و منتظر بودم بینم که با من چه خواهد شد.

آن مرد با لهجه مصری گفت: حتماً خودتان می‌دانید چرا این جا هستید؟

گفتم: من نمی‌دانم چرا این جا هستم و چرا این طور با من رفتار می‌شود؟

جواب داد: دکتر شما ماشاءالله مرد فرهیخته‌ای هستی از سوربن فارغ‌التحصیل شدید و همه دنیا را گشتید و ما می‌خواهیم متناسب با جایگاه علمی‌تان با شما رفتار کنیم، پس از جناب عالی می‌خواهم که دربارهٔ مأموریتی که به خاطرش به مصر آمدید برایم صحبت کنید و همین امروز از این جا بیرون می‌روید و بعد از این کشور خواهید رفت و در دسر هم نمی‌خواهیم.

با خودم گفتم: ظفره رفتن فایده‌ای ندارد، همان طور که از کلام امام علی علیه السلام یاد گرفته بودم که فرمود: «تدبیر در ترک حيله گری است» (۱).

پس جواب دادم: من هیچ مأموریتی ندارم، بلکه فقط از پاریس آمدم و با خودم

ص: ۶۲

۱- (۱). «الحيله في ترك الحيل».

دعوت نامه هایی برای چند تن از دانشمندان و اساتید برای حضور در کنفرانس وحدت در تهران آوردم و با آن ها هم تماس گرفتم اما نپذیرفتند. من پیش از ظهر دیروز در حال بازگشت به پاریس بودم که شما مرا معطل کردید، این کل ماجرا بود.

آن مرد گفت: نه دکتر این حرف ها خیلی ساده است، ما مأموریت رسمی را می خواهیم، دعوت نامه های کنفرانس برای ما مهم نیست.

من از این حرف او فهمیدم که مأمورین امنیتی مصر، به من حجمی بزرگ تر از خودم داده اند و چه بسا اتهاماتی به من وارد می کنند که از آن ها به دورم.

به همین خاطر دلم آرام گرفت و این گرفتاری بر من آسان تر شد و گفتم: آقا مطمئن باشید که من هیچ مأموریت رسمی یا غیررسمی ندارم و به مصر نیامدم مگر برای دیدار با اساتید و دانشمندان و نیز دعوت آن ها به کنفرانس، پس اگر مایلید واقعیت را از شیخ عبدالباسط و یا دکتر محمد عماره یا دکتر خالد محمد خالد پرسید.

جواب داد: شاید برای فکر کردن وقت می خواهید. من از شما دلخور نمی شوم و ده دقیقه به شما وقت می دهم تا فکر کنید.

سپس زنگ را به صدا درآورد، در باز شد و صدای چکمه های نظامی را برای ادای احترام شنیدم، مأمور گفت: در خدمتم جناب پاشا. (۱)

آن مرد گفت: دکتر را بیرون ببر تا ده دقیقه فکر کند.

او هم مرا به جای نامعلومی برد، دست بند را از دست هایم باز کرد و شروع کرد به درآوردن لباس هایم، از این کارش تعجب کردم و در حالی که نمی توانستم او را

ص: ۶۳

۱- (۱). خطاب محترمانه برای آقایان در مصر و از میراث های فرهنگی، اجتماعی به جا مانده از دوران استیلای عثمانیان بر مصر.

بینم چون هنوز چشمانم را باز نکرده بود به او گفتم: افسر به تو گفت او را بیرون ببر تا فکر کند، دستور نداد که لباس هایم را درآوری.

جواب داد: بینم تو می خواهی کارم را به من یاد بدهی، بس کن تو یکی ساکت شو و دیگر حرف نزن.

سپس به کارش ادامه داد تا این که مرا کاملاً عریان کرد، درست مثل روزی که خداوند مرا آفریده بود، و بعد دست هایم را از پشت بست و مرا ایستاده به حال خودم گذاشت و رفت.

فهمیدم که این ها دستوراتی است که به او داده شده و گرنه چنین کسی حق ندارد با من چنین کند و نیز دانستم که آن ها شکنجه روحی را شروع کرده اند. بنابراین صبر کردم چون فکر می کردم پس از یک مدت کوتاه که از نیم ساعت بیشتر نخواهد بود مرا نزد آن افسر خواهد برد. اما ده دقیقه ای که برای فکر کردن به من داده شده بود، بیش از ده ساعت طول کشید. صدای اذان ظهر را شنیدم، دریافتم زندانی که در آن هستم در نزدیکی یک مسجد است که در آن نماز اقامه می شود و وقتی عصر شد صدای بعضی از نگهبانان را شنیدم که در نزدیکی من نماز می خوانند. سپس هنگام اذان مغرب فرا رسید، از خستگی کمرم خم شد، احساس کردم که روبروی من یک دیوار قرار دارد، یک مرتبه نگهبان بر سرم داد زد و به من دستور داد که راست بایستم. از شدت سرما شروع به لرزیدن کردم، چون در زمستان وقتی آفتاب غروب می کند هوا سرد می شود، احساس کردم تمام پوست تنم پر از خار شده است، با خودم گفتم که فریاد بکشم اما چه فایده، تنها راه صبر است؛ زیرا بهترین فضیلت است. سپس اذان عشا را شنیدم و نگهبانان در نزدیکی من نماز می خواندند. با خودم گفتم: اینها چطور نماز می خوانند؟ آیا واقعاً مسلمانند؟ چطور به خودشان اجازه

می دهند نماز بخوانند و روبرویشان یک فرد عریان وجود دارد؟ با خودم گفتم:

خدایا نماز دل و زبان را از من بپذیر؛ چرا که من از ادای نماز ممنوع شده ام و بر خلاف خواسته ام عورت‌م پوشیده نیست، پس لعنت بر کسی که به من نگاه کند. تقریباً دو ساعت بعد از نماز عشا در حالی که پشتم خمیده شده بود و قادر به حرکت نبودم نگاهبان بازوی مرا گرفت و کشان کشان وارد اتاق افسر کرد، یک مرتبه افسر با صدای بلند گفت: اا! چرا با دکتر چنین کردی؟

نگهبان جواب داد: معذرت می خواهم جناب پاشا مرا ببخشید و دوباره مرا از اتاق بیرون برد و از من عذرخواهی کرد و گفت: معذرت می خواهم دکتر، لباس هایم را به تنم کرد، سپس دست هایم را دوباره بست، باز مرا به اتاق افسر برد و روی صندلی نشانده و بیرون رفت.

افسر لب به سخن باز کرد و گفت: خوب فکر کردی دکتر؟

با عصبانیت فریاد زدم: آیا ده دقیقه برای تو این است؟

با تمسخر جواب داد: تو که هنوز چیزی ندیدی، آگه با ما روراست نباشی چیزهای جور واجور خواهی دید.

گفتم: من فقط واقعیت را به شما گفتم آن هم در نهایت صراحت.

افسر گفت: حالا که فکر کردی چه می خواهی بگویی؟

گفتم: همان چیزهایی که گفتم و غیر از آن هم چیزی نمی دانم.

از پشت سرم مردی با یک لحن جدی که صدایش را قبلاً نشنیده بودم به افسر گفت: این پست فطرت مستحق مدارا و احترام شما نیست.

افسر گفت: مهم نیست، امشب او را به حال خودش می گذارم تا فکر کند.

پاسی از شب گذشته بود که مرا به سلول برگرداندند، آن جا چشم بند را از

چشمانم باز کردند و بی آن که چیزی بینم یا بتوانم حرکتی بکنم روی زمین افتادم و بی هوش شدم، و فقط صبح هنگام وقتی که در باز شد و برایم غذا آوردند، بیدار شدم.

روز اول را در سلول و روز دوم را ایستاده و عریان در بازجویی سپری کردم و این هم روز سوم و هنوز چیزی از گلویم پایین نرفته است و اشتهایی هم برای خوردن ندارم. برخاستم و وضو گرفتم تا نماز بخوانم که در باز شد و دو سرباز جدید آمدند و طبق معمول دست ها و چشمانم را بستند و مرا پیش افسر بردند.

صدایش را شنیدم که گفت: حالت چگونه دکترا؟

گفتم: خدا را شکر.

گفت: شما اعتصاب غذا کردید یا چی؟

گفتم: اشتهای ندارم.

جواب داد: چرا با خودت این کار را می کنی؟ چرا هم ما و هم خودت را راحت نمی کنی تا پیش خانواده ات برگردی، آنها حتماً نگران هستند، وقتی شنیدم که درباره خانواده ام حرف می زنی عصبی شدم، چرا که روی نقطه حساسی انگشت گذاشت پس با عصبانیت گفتم:

من دیگر چیزی نمی گویم، می خواهم وزیر کشور را ببینم، اگر گناه کار بودم، مرا محاکمه کنید، شما حق ندارید مرا بدون محاکمه زندانی کنید.

از پشت سرم صدای مردی را شنیدم که با صدای بلند می خندید، مردی که رو به روی من بود از جا برخاست و شانه ام را گرفت و گفت: بشنو چه می گویم تیجانی، جمال عبدالناصر ساده لوح مُرد و سادات مقبور کشته شد و حسنی مبارک را هم اگر بخواهی برایت به سلول می آورم، در این کشور غیر از ما کس دیگری حکومت

نمی‌کند.

و بعد گفت: می‌خواهی دوباره فکر کنی؟

گفتم: نه، خواهش می‌کنم، من فکر کردم و بیشتر از آنچه که صریحاً به شما گفته بودم چیزی به ذهنم نرسید.

مردی که پشت سرم بود لب به سخن باز کرد و گفت: تو داستان زندگیت را از روزی که به دنیا آمدی تا به امروز برای ما تعریف می‌کنی.

گفتم: من زندگی ام را از روزی که توانستم بفهمم و تشخیص بدهم برای شما تعریف می‌کنم چون زمانی را که به دنیا آمدم به یاد ندارم.

جواب داد: اشکالی ندارد.

شروع کردم از کودکی ام گفتم، از مکتب و مدرسه ابتدایی گفتم و از همه مراحل زندگی ام در دبیرستان و انتقالم از شهری به شهر دیگر همین طور از کارم و این که در دبیرستانی در شهر قفصه مدت ۱۷ سال مشغول تدریس بودم و پس از آن برای ادامه تحصیل وارد مهم ترین دانشگاه در پاریس شدم و لیسانس پژوهش های عالی و سپس دکترا را از دانشگاه سوربن به دست آوردم و در حال حاضر هم خود را برای اخذ دکترای دولتی آماده می‌کنم.

آن گاه ماجرای گرایش من از مذهب مالکی به مذهب جعفری و نیز سفرم را از مصر به عراق برایشان گفتم.

سپس اولین دیدارم را با امام خمینی در نوفل لوشاتو در نواحی پاریس، که به اتفاق جمعی از اساتید و دانشجویان انجام گرفت، بازگو کردم.

و بعد درباره حضورم در چندین کنفرانس اسلامی، پس از پیروزی انقلاب و نیز آمدنم به مصر جهت دعوت از چند تن از دانشمندان و اساتید برای حضور در

ص: ۶۷

کنفرانس و چگونگی تماس با آن‌ها و صحبت‌هایی که میان ما انجام شد تا زمانی که دستگیر شدم، برای آن‌ها تعریف کردم.

و هر بار که برای فکر کردن و بیان صحیح جملاتم سکوت می‌کردم، صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت: ادامه بده.

اما همین که داستانی را که بیش از یک ساعت طول کشید، تمام کردم، گفت:

دوباره از اول بگو.

آه سردی کشیدم و یک بار دیگر از اول شروع به شرح ماجرا کردم و من همچنان در تاریکی بودم. نمی‌دانستم چه کسانی و چند نفر در حال گوش دادن به صحبت‌هایم هستند و هر بار که ساکت می‌شدم تا وجودشان را حس کنم، جز عبارت ادامه بده، حرف دیگری نمی‌شنیدم و مثل بار اول، همهٔ مراحل زندگی، تحصیلات، کارها، تماس‌ها و مسافرت‌هایم را بازگو می‌کردم تا این که می‌رسیدم به زمانی که دستگیر شدم.

صدای جدیدی شنیدم که گفت: تیجانی از اول تکرار کن، می‌خواستم صحبت کنم که شخصی که روبرویم بود حرفم را قطع کرد و گفت: سیگار یا چای می‌خواهی؟

محکم و با افتخار گفتم: در طول عمرم سیگار نکشیدم و چای هم نمی‌خورم.

دوباره گفت: قهوه برایت بیاروم تا اعصابت را راحت کند، پیداست خسته‌ای.

پاسخ دادم: من چیزی نمی‌خواهم، اگر می‌خواهید ده بار دیگر همه چیز را برایتان تعریف می‌کنم تا مطمئن شوید که حرف‌های اولم با حرف‌های آخرم یکی است و من به شما دروغ نمی‌گویم.

جواب داد: بسیار خوب، حالا داری سر عقل می‌آیی هر چه می‌دانی بگو و

داستان زندگی ام را برای بار سوم تکرار کردم، این بار جلوی حرفم را گرفت و از من دربارهٔ هویتم، اسم و شغل پدرم، مادرم، خواهرها و برادرانم، و شغل و سن هر یک از آن‌ها پرسید و نیز دربارهٔ دوستان نزدیکم، سپس از کشورهایی که به آن‌ها سفر کردم و این که در آن کشورها چه کسانی را می‌شناسم، سپس دربارهٔ اقامتم در پاریس و چگونگی امرار معاش و کسب درآمد پرسید و من به همهٔ این سؤالات فوراً و با کمال صداقت جواب می‌دادم.

تمام روز را نزد آن‌ها گذراندم و این را زمانی فهمیدم که مرا به سلول باز گرداندند و چشم‌ها و دستانم را باز کردند، ناگهان متوجه شدم که شب فرا رسیده و چادر سیاهش را پهن کرده است.

بدین ترتیب پنج روز را بدون غذا سپری کردم و هرگاه گرسنه می‌شدم شکمم را پر از آب می‌کردم. حتی یک بار هم درخواست نکردم که مرا برای قضای حاجت بیرون ببرند و فقط در حوضی که مخصوصاً در سلول گذاشته شده بود ادرار می‌کردم. احساس ضعف و فشار زیادی به من دست داد و آثار خستگی بر چهره ام نمایان شد، این مطلب را وقتی که یکی از پرستارها برای عیادت‌م به سلول آمده بود فهمیدم، او سعی کرد مرا متقاعد کند که غذا بخورم و گرنه خواهم مُرد، همچنین خواست به من آمپول تزریق کند اما قبول نکردم.

وقتی با خوشرویی به من اصرار کرد و به خاطر این بلا و گرفتاری به من دلداری داد و حضرت یوسف علیه السلام را به یادم آورد که ظالمانه به زندان افتاد و بر قضا و قدر خداوند صبر کرد از سخنانش لذت بردم و دلشاد شدم، از او تقاضا کردم که یک جلد قرآن برایم بیاورد و او نیز به من قول داد به شرطی که غذا بخورم. گفتم: من بیمارم و به غذا میل ندارم، بنابراین در حق من لطف می‌کنی اگر به جای غذا برایم

آن روز، شب هنگام نیم لیتر شیر و یک عدد پرتقال برایم آوردند و هر روز غذای من همین نیم لیتر شیر و یک عدد پرتقال در نهار و همین مقدار در شام شد.

این تغذیه از روز پنجم تا آخرین روزی که از سلول خارج شدم ادامه یافت. آن پرستار هم به قول خود عمل کرد و یک جلد قرآن کوچک که آن را در جیب خود گذاشته بود برایم آورد و پس از آن دو یا سه مرتبه برای مداوای من به دیدنم آمد.

نماز می خواندم و بر گرفتاری خودم می گریستم. موعد برگزاری کنفرانس را که این روزها شروع شده بود به یاد می آوردم و از خودم می پرسیدم: آیا دوستانم سراغ مرا می گیرند؟ آیا جویای سرنوشت من هستند؟ آیا هنوز منتظر رسیدن دانشمندان از مصر هستند؟ با خط کشیدن روی دیوار به وسیله پنجه هایم شروع به شمردن روزها کردم. روز اول هفدهم ژانویه بود، شناخت روزها برایم ممکن نبود مگر با شمردن خطوطی که روی دیوار می کشیدم. اما ساعت ها را فقط با اوقات اذان که صدایش به سلولم می رسید، می شناختم، اذانی که با صدایش به نماز می ایستادم و به ذکر و دعا می پرداختم و به درگاه خداوند می گریستم.

روز هفتم طبق معمول مرا با دست ها و چشمان بسته از سلول خارج کردند، فهمیدم که در حال رفتن به بازجویی و یا به شکنجه هستم.

این بار بازجویی با خشونت آغاز شد و افسر فریاد زد: چرا از دیدارت با شیخ عبدالحمید کشک حرفی نزدی؟ جواب دادم: البته که حرف زدم، در هر دفعه درباره افرادی که با آن ها ملاقات کردم صحبت کردم و از میان این افراد به شیخ عبدالحمید کشک هم اشاره کردم.

جواب داد: کاملاً توضیح ندادی. گفتم: درباره هر چه می خواهی بپرس تا جواب

بدهم. با عصبانیت گفت: من سؤال نمی کنم بلکه خودت حرف می زنی.

جریان دیدارم را با شیخ عبدالحمید کشک با همه بخش ها و جزئیاتش تعریف کردم و نیز گفت و گوهایی که میان ما انجام شد. افسر گفت: چقدر به او پول دادی؟

گفتم: یکصد لیره. فریاد زد: دروغ گو، تو به او هزارتا دادی.

دریافتم که او یادداشت های مرا که در آن ها میزان مخارج و هزینه ها را می نوشتم، خوانده است. پس گفتم: من معادل ارزش مخارجم را که به لیره مصری است به پول فرانسه ثبت می کنم؛ بنابراین ارزش یکصد لیره هم برابر یک هزار فرانک فرانسه است و اگر خواستی مطمئن شوی هزینه مهمان خانه را در روزهای اول سفرم مطالعه کن، همین طور مخارج رستوران، همه این مخارج ثبت شده است.

افسر گفت: وقتی به مصر آمدی چقدر همراهت بود؟ گفتم: چهار هزار دلار.

یک نفر از آن ها از پشت سرم با صدای بلند گفت: چهار هزار دلار؟! با این پول می توانی یک پادگان نظامی بخری.

گفتم: این مبلغ، هزینه بلیط سفرشش نفر است و من با پادگان نظامی کاری ندارم.

پرسید: از این افراد چه کسی دعوت را قبول کرد و به ایران رفت؟

گفتم: هیچ کس.

شخص دیگری که صدایش برایم ناشناس بود و پیش از این هم صدای او را نشنیده بودم گفت: تو به مصر آمدی تا برای انقلاب ایران تبلیغ کنی، یک کتاب هم آوردی که خمینی را ستایش می کند!

گفتم: من نه برای تبلیغ انقلاب ایران آمده ام و نه کتابی با خودم آوردم و بعد مثل این که می خواست کاری کند که دیگران هم بشنوند، عبارتی را خواند:

اندیشه رهبر در انقلاب ایران. (۱) پس به یاد کتابی که دکتر محمد عماره به من اهدا کرده بود افتادم و گفتم:

من این کتاب را با خودم نیاوردم، بلکه مؤلف آن دکتر محمد عماره آن را به من اهدا نمود و این کتاب نزد شما در مصر به فروش می رسد، حتی بهایش هم روی آن نوشته شده است.

یکی از آن ها گفت: تو شیعه ای؟ چرا انکار نکردی که شیعه ای؟

گفتم: چطور انکار کنم و این افتخار من است، حتی در سورین هم مرا می شناسند، من همیشه به این که شیعه اهل بیت علیهم السلام هستم افتخار می کنم.

با تمسخر گفت: تو خودت را به ایران فروختی.

خواستم جوابش را بدهم که آن افسر حرفم را قطع کرد و گفت: راستش را بگو و از مأموریتی که ایران تو را به خاطرش فرستاده برای ما بگو.

گفتم: من مأموریتی ندارم که ایران مرا برایش فرستاده باشد، هر چه می دانستم به شما گفتم. با صدای بلند فریاد زد: بازی در نیاور، کاری نکن که ناراحت بشوم.

مرد دیگری لب به سخن باز کرد و گفت: آقای تیجانی سماوی ما همه چیز را درباره تو می دانیم، ما منتظر آمدنت بودیم و از روزی که از پاریس آمدی مراقبت بودیم و از مأموریتی که برای انجام آن به این جا آمدی خبر داریم.

گفتم: مادامی که همه چیز را درباره من می دانید حتی چیزهایی که خودم هم از آن ها اطلاع ندارم، پس حرف زدن من چه فایده ای دارد.

جواب داد: ما می خواهیم از خودت و با اعتراف خودت بشنویم برای تو از استعمال زور و شکنجه بهتره.

ص: ۷۲

گفتم: زور و شکنجه بیشتر از آنچه به شما گفتم چیزی از زبانم در نمی آورند. آیا از من می خواهید به خودم دروغ بگوییم؟
به چه چیزی می خواهید برایتان قسم بخورم، به خدا سوگند می خورم، یکی از آن ها حرف مرا قطع کرد و با تمسخر گفت:
خدا هم اگر بیاد او را همراهت به سلول می اندازم.

از شنیدن این کفر و رویارویی با خداوند تنم لرزید و با خودم گفتم: رسول خدا راست فرمودند که: «اگر حیا نمی کنی پس
هر چه می خواهی انجام بده» (۱). برایم معلوم شد که این ملحدان به خدا و روز قیامت ایمان ندارند. در این لحظه بود که
برجان خودم ترسیدم و کمی احساس ناامیدی کردم، احساس ناامیدی از اینها که هیچ انتظاری از آن ها نمی رود.

گفتم: من می دانم که مصر افتخار امت عربی و اسلامی است.

یکی از آن ها وسط حرفم پرید و با عبارت زشت و زننده ای که قادر به نوشتن آن نیستم به من گفت: ... مادر تو و ... مادر
اسلام. تو جز تنبیه و شکنجه مستحق چیز دیگری نیستی.

و مشت و لگدها شروع شد، نمی دانستم این ضربات از کجا می آمد. یک نفر گفت: ما می دانیم این تو بودی که سعی کردی
امیر کویت رو ترور کنی و آن جا اقدام به بمب گذاری کردی.

دیگری گفت: تو در ترور سادات هم شرکت کردی، اما تو ترسوئی، شجاع خالد اسلامبولی بود که همین جا، جای تو نشست
و به همه چیز اعتراف کرد، اما تو مرد نیستی.

و یکی دیگر گفت: ایران تو را فرستاده تا در تأسیسات اقتصادی مصر،

ص: ۷۳

۱- (۱). «إِذَا لَمْ تَسْتَحْ فَافْعَلْ مَا شِئْتَ». (بحار الانوار، ج ۶۸، ص ۳۳۶، ح ۱۹)

بمب گذاری کنی و بعضی از مسئولین را هم ترور کنی، تو مأمور کشتن چه کسانی هستی؟

چه بگویم که اتهاماتی را می شنوم که حتی در خیال هم به ذهنم خطور نکرده است. آن گاه دریافتم که این افراد، از من یک قربانی برای اهداف سیاسی پلیدشان خواهند ساخت و این همه فقط برای محکوم کردن ایران اسلامی است. استغفار کردم و خودم را کنترل کردم. سپس گفتم: من این کارها را انجام می دهم؟ من که تا امروز اسلحه ای به دست نگرفته ام و خشونت را هم دوست ندارم و از ادای خدمت سربازی هم در کشورم امتناع کرده ام.

یکی از آن ها گفت: ما از شما مواد منفجره را ضبط کرده ایم!

گفتم: در تمام عمرم نه مواد منفجره را شناخته ام و نه آن ها را دیده ام.

جواب داد: آن را به تو نشان می دهیم، در چمدان توست.

ترس و دلهره مرا فرا گرفت و گمان کردم که برای اثبات جرمم در چمدانم مواد منفجره گذاشته اند. همان طور که با هر شخصی که می خواهند از دست او خلاص شوند چنین می کنند.

همان طور که ایستاده بودم مرا به طرف دیوار برگرداندند. آن مرد، چشم بند را با انگشتانش کمی بالا برد و چیزی جلوی چشمانم گرفت اما چیزی ندیدم. لذا گفتم:

کمی دورش کن تا ببینم، یک مرتبه شیشه کوچک سرمه ای را دیدم که آن را از مکه مکرمه خریده بودم تا به پیروی از آنچه در سنت پیامبر صلی الله علیه و آله از فضایل سرمه کشیدن در روز چهارشنبه وارد شده، عمل کنم.

به همین دلیل دلم آرام گرفت و به آن ها گفتم که این سرمه است نه مواد منفجره.

اما مشکوک شدم که چطور مأموران اطلاعات فرق بین سرمه و مواد منفجره را

تشخیص نمی دهند، این کارشان بی تردید بازی با اعصاب بود.

خسته و کوفته به سلولم برگشتم، اما خدای متعال را شکر می کردم شکنجه ای را که درباره اش شنیده ام تا به این لحظه ندیده ام و کتک هایی را که خوردم خیلی زود فراموش کردم، پس خودم را روی زمین انداختم در حالی که قادر به هیچ کاری نبودم.

روز بعد طبق معمول مرا از سلول بردند و بازجویی با خشن ترین وجه ممکن شروع شد. آن ها سعی می کردند از من درباره اتهاماتی که به من نسبت داده بودند اعتراف بگیرند. می پرسیدند چگونه در ترور انور سادات، رئیس جمهور مصر شرکت کردم، چگونه در کویت اقدام به بمب گذاری کردم، در مصر چه جاهایی را می خواهم منفجر کنم و این که من مأمور ترور چه کسانی هستم. بالأخره طوری شد که گاهی می خندیدم و گاهی به خشم می آمدم و به این ترتیب جنگ اعصاب در طول روز ادامه یافت.

روز دهم وقتی مرا روی صندلی نشانند از من درباره همسر و فرزندانم پرسیدند. گفتم که همسرم به اتفاق چهار دخترم در پاریس زندگی می کند.

پرسید: سرت شرف کجاست؟ گفتم: در قم مشغول تحصیل است.

مردی از پشت سرم گفت: جوجه اردک شناگره. (۱) اما من جوابی به او ندادم.

افسر ارشد گفت: چرا به خودت و خانواده ات که همه آنها زن هستند رحم نمی کنی، اگر تو را کشتیم که مطمئناً خواهیم کشت اگر اعتراف نکنی، در این صورت حتماً همسر و دخترهایت در پاریس هرزه و بدکاره می شوند، آیا قبول می کنی بگویند همسر دکتر تیجانی مبلغ اسلامی، همسر یا دخترش بدکاره هستند؟

ص: ۷۵

۱- (۱). ضرب المثل: «فرخ الوز عوام».

با متانت و خونسردی گفتم: من هنوز زنده‌ام، پس هر چه می‌خواهد بشود، من که مسئول آنها نیستم.

جواب داد: حتی یک نفر از نزدیکان یا دوستان نمی‌دانند تو کجا هستی، به راحتی می‌شود از دستت خلاص شد و بعد در روزنامه‌ها نوشته می‌شود: دکتر تیجانی در یک حادثه تصادف کشته شد.

گفتم: عوامل بسیارند و مرگ یکی است. (۱)

جواب داد: تو هنوز شکنجه را نشناختی و ما هنوز شدیداً مایلیم که از شر تو در امان باشیم، پس بهتره اعتراف کنی و من به تو قول می‌دهم که از زندان آزاد بشوی و به فرانسه بروی. چون ما مطمئن هستیم که تو یک قربانی هستی و حکومت ایران می‌خواهد تو را، در محمصه بیندازد. بین حالا تو کجا و ایران دنبالت نمی‌گردد، حتی به تو اهمیت هم نمی‌دهد.

گفتم: گناه است که دیگران را به خاطر کاری که خودم انجام داده‌ام متهم کنم، ایران به هیچ وجه مرا در محمصه نینداخته است و آنچه من کرده‌ام دعوت از دانشمندان و اساتید برای حضور در کنفرانسی است که در جهت وحدت مسلمانان عمل می‌کند. پس اگر این عمل از نظر شما جرم است، من به خاطر آن پشیمان نیستم.

سخت عصبانی شد و با داد و فریاد به من ناسزا گفت و به صورتم سیلی زد.

روز یازدهم وقتی مرا روی صندلی نشانندند به من گفت:

می‌دانی چرا تو را آوردیم؟ گفتم: طبق معمول، برای بازجویی. جواب داد: نه، این بار می‌خواهیم تو را کاملاً کنار بزنیم چون تصمیم گرفتیم اعدامت کنیم، دادگاه

ص: ۷۶

امنیت کشور تو را به اعدام محکوم کرده، ولی ما طبق قانون حتماً باید پیش از اعدام متهم جلوی او دو مورد برای انتخاب قرار بدهیم و با توجه به این که تو تونسی هستی و در پاریس اقامت داری، می توانی بین فرستادن جسدت برای نزدیکانت در تونس یا برای همسرت در فرانسه یکی را انتخاب کنی.

گفتم: نه نزدیکانم در تونس و نه همسرم در پاریس نیازی به جسد من ندارند و من آن را به شما و پژوهشگران در دانشگاه های پزشکی اهدا می کنم.

گفت: بسیار خوب، پس اتهاماتی را که به تو نسبت داده شد پذیرفتی و اعتراف کردی. حرف او را قطع کردم و گفتم: من نه قبول کردم و نه اعتراف کردم ولی چه کنم که شما می خواهید اتهامات خطرناکی را به من نسبت بدهید که نسبت به آن ها بی گناهم، می خواهید برای محکوم کردن ایران از من یک قربانی بسازید، سخنش چه راست بود آن کس که گفت: جنگ زورمندان همچو جنگ شیران است با دندان و پنجه ها برهان می آورند. (۱)

یکی از آن ها گفت: آفرین تو شاعر هم هستی سپس شروع کرد به لمس کردن همه جای بدنم و گفت: مطمئناً این بدن به سه مرحله از شکنجه نمی رسد. ما ده مرحله داریم و قوی ترین بدنی که تا حالا پیش ما آمد بیش از شش مرحله دوام نیاورد و تو هم بیش تر از سه مرحله تحمل نمی کنی. نظرت چیه؟!

گفتم: کسی که از او اطاعت نمی شود، نظری نمی تواند داشته باشد، حالا که در چنگ شما هستم پس هر کاری می خواهید با من بکنید، خداوند متعال از تک تک مردم به خاطر گناهی که مرتکب شده اند بازخواست خواهد کرد.

و پس از یک خستگی شدید، پاسی از شب گذشته مرا به سلول برگرداندند، اما

ص: ۷۷

همین که مرا به داخل انداختند از هوش رفتم.

ناگهان بر اثر فریادی به هوش آمدم و خودم را میان دو نظامی یافتم که دو مسلسل کوچک به دست داشتند و نفر سوم با صدای بلند از من پرسید:

اسمت چیست؟ گفتم: تیجانی.

گفت: اسمت چهله، ای سگ. و سؤالش را دوباره تکرار کرد: اسمت چیست؟

گفتم: اسمم محمد التیجانی است. سیلی محکمی به صورتم نواخت و گفت: به تو گفتم چهله، ای سگ. گفتم: بسیار خوب اسمم چهله است، در حالی که مثل شاخه درخت خرما می لرزیدم و خستگی طول روز مرا از پا در آورده بود و دو بازوی مرا گرفته بودند. آن مرد رو به آن ها کرد و گفت: دستور اعدام فوری او داده شده، پس منتظر باشید تا افسری که مأمور اعدامش شده بیاید.

یقین پیدا کردم که موقع مرگم فرا رسیده است؛ لذا چندین بار ذکر شهادتین را به زبان آوردم، نیروی بدنم تحلیل رفت و هر دو زانویم شل شد، در حالی که برای اولین بار و بدون چشم بند به آن نظامی که مسلسل خود را روی قلبم گذاشته بود می نگریستم. نور ضعیفی از دریچه سلول می تابید و صدای رفت و آمد زیاد کفش های نظامی را می شنیدم، گاه گاهی صدای شلیک گلوله ها و نیز صدای فریادی به گوشم می رسید، لذا تصور کردم که آن ها پیش از من دو نفر را اعدام کرده اند و تا لحظاتی دیگر هم نوبت من خواهد بود.

انتظارم به طول انجامید، همه این مدت ده دقیقه بود اما برای من گویی ده ساعت بود. افسری به اتفاق دو نفر دیگر که همه سرتاپا مسلح بودند از راه رسیدند، ضربان قلبم بیشتر شد و به چیزی جز شهادت فکر نمی کردم.

افسر گفت: اسمت چیست؟ گفتم: چهله، در حالی که بریده بریده نفس می کشیدم

و گلویم کاملاً خشک شده بود.

گفت: چهل، یعنی چی؟ یکی از آن‌ها جواب داد: این شماره سلولشه.

گفت: اسم واقعیش را می‌خواهم. جواب داد: تیجانی.

دوباره گفت: تیجانی چی؟ گفتم: تیجانی سماوی از تونس.

آن‌گاه گفت: ره‌ایش کنید، امشب نوبت او نیست. مرا بین مرگ و زندگی رها کردند و در سلول را به رویم بستند و من همچنان بی حرکت ماندم. عجیب بود که در آن روزها از مرگ خودم کاملاً مطمئن بودم، چون پدر و مادرم را که مدت‌ها پیش فوت کرده بودند در عالم خواب دیدم، آن‌ها را دیدم که به سراغم آمده‌اند و مرا با خودشان سوار خودرو کردند، ما تعبیر این نوع خواب‌ها را مرگ می‌دانستیم؛ لذا با خودم گفتم: لا حول ولا قوه إلا بالله العلی العظیم، اینها اگر امشب مرا اعدام نکنند حتماً فردا شب این کار را خواهند کرد.

روز بعد مرا به بازجویی بردند، تمام لباس‌هایم را از تنم درآوردند و دوباره دست‌هایم را بستند، سپس یک گاز انبر روی نوک پستان راستم و یکی روی نوک پستان چپم و سومی را روی نوک عضو تناسلی‌ام قرار دادند، فهمیدم که شکنجه به اوجش خواهد رسید.

اولی گفت: حالا وقتش است، به همه چیز اعتراف می‌کند.

دومی گفت: اعتراف بکند یا نکند برای من مهم نیست، دیگر دیر شده.

صدای دیگری گفت: تیجانی، این آخرین بار و آخرین فرصته، حرف بزن.

گفتم: می‌خواهید چه بگویم؟ اما جوابی نشنیدم در واقع جوابشان یک شوک الکتریکی بود که تمام بدنم را سخت تکان داد، ناخواسته فریاد بلندی کشیدم زیرا یک شوک ناگهانی توأم با دردی توصیف‌ناپذیر بود.

به یاد آوردم که در تمام عمرم دو یا سه مرتبه وقتی که با بی توجهی برق را لمس می کردم دچار برق گرفتگی شدم، اما بین برق گرفتگی از ناحیه انگشتان و برق گرفتگی از ناحیه نوک پستان و عضو تناسلی تفاوت زیادی است. همین که به حالت طبیعی برگشتم و فریادم خاموش شد، یک بار دیگر شوک قوی تری به من وارد کردند. صدای یکی از آن ها را شنیدم که می گفت: ولتاژ را بیشتر کن و داد و فریادم بیشتر شد، سعی بسیاری کردم که مقاومت کنم و ساکت بمانم، آرزو کردم که از هوش بروم تا چیزی حس نکنم، اما چیزی از این قبیل رخ نداد. هر بار که می گفت:

اعتراف کن، ولتاژ قوی تر می شد، طوری که بر اثر تکان های شدید به زمین افتادم و گازانبرها با درد وحشتناکی از بدنم جدا شد و تصور کردم که عضو تناسلی ام از تنم جدا شده است.

دوباره مرا سرپا نگه داشتند و گاز انبرها را سر جای اولشان نصب کردند. یکی از آن ها گفت: به تو نگفتم که بیشتر از سه مرحله شکنجه را نمی توانی تحمل کنی، تو هنوز در مرحله اول هستی. حرف می زنی یا وارد مرحله دوم بشویم؟

گفتم: حرف می زنم، اجازه بدهید کمی استراحت کنم! جواب داد: وقت نداریم.

گفتم: خواهش می کنم بدون شکنجه مرا بکشید و راحتم کنید، هر چه می خواهید بنویسید و به من بدهید تا پای آن امضا کنم.

این بار جواب من یک شوک برقی قوی تر و شدیدتری بود، یک بار از جا می پریدم و یک بار می افتادم و فریادهایم گلویم را خشک کرد، سپس کاملاً از هوش رفتم و بعد از آن چیزی نفهمیدم.

داخل سلول به هوش آمدم، کاملاً عریان بودم و لباس هایم نزدیک من روی هم انداخته شده بود، خورشید طلوع کرده بود، ولی آن لحظه ترتیب روزها را نفهمیدم

لذا شروع کردم به شمردن خطهایی که روی دیوار کشیده شده بود، آن‌ها چهارده تا بودند و یادم آمد که در آستانه روز تولد خودم که مصادف با دوم فوریه بود، قرار گرفته‌ام. روزی که آن را همراه خانواده ام با شادی و سرور و تبریک و شادباش سپری می‌کردم، اما این بار این روز را در سلولی تاریک و بدبو که حشرات در آن به این طرف و آن طرف می‌روند، سپری می‌کنم. ولی درد این سلول در مقابل این شکنجه مستمر و اهانت‌های بیش از حد بر من آسان‌تر شد. تقریباً دو هفته بر من گذشت و تنها دو بار به دستشویی رفتم. شلوآرم نیز وقتی که سرپا می‌ایستم پایین می‌آید، حتی کمربندی ندارم تا آن را ببندم، هر وقت به صورتم دست می‌زدم، احساس می‌کردم که موهای ریش و سیلم مثل تیغ‌های جوجه تیغی شده است، بدون شک صورتم تغییر کرده همان‌طور که بدنم تغییر کرده است.

در چنین مواقعی انسان فقط به پروردگارش روی می‌آورد، با خودم فکر کردم که خداوند با این مصیبت یا این که مرا مورد آزمایش قرار داده تا به قرب او نایل شوم یا این که مرا مورد مجازات قرار می‌دهد، چون در حق بعضی از نعمت‌های او ناسپاسی کرده‌ام و از او دور شدم. خواندن نماز و تلاوت قرآن را بیشتر کردم، پانزده روز گذشت اما همه آن‌ها با شکنجه روحی و جسمی همراه بود و این جماعت هنوز حقیقت مرا نفهمیده‌اند یا این که فهمیده‌اند اما یک قربانی می‌خواهند تا آن را به خاطر دشمنی با ایران به این کشور نسبت دهند؛ دشمنی که از روزی شدت گرفت که مصر از شاه مخلوع ایران با آغوش باز استقبال کرد. کسی که حتی هم پیمانش آمریکا هم او را از خود رانده بود و همه کشورهای نیز حاضر نشدند به او پناهندگی بدهند به جز مصر عربی و اسلامی که او را پذیرفت و به او پناهندگی داد تا این که در خاک این کشور مُرد و خاک سپرده شد. به همین دلیل ایران، دولت مصر را محکوم کرد و

حالا- دولت مصر در پی بهانه ای برای محکومیت ایران است و چه آسان تر از این که ادعا کند ایران تروریست ها را برای تخریب اقتصاد مصر و ترور شخصیت های آن و دخالت در امور داخلی اش به این کشور می فرستد و چه آسان تر از این که - شخصی به تلویزیون آورده شود - که تحت تأثیر شکنجه و مواد مخدر به اتهاماتی که به او نسبت داده شده اعتراف کند و این آخرین چیزی است که سیاستمداران برای توجیه اعمال و مواضع خود به آن روی می آورند.

اما هیئات، محال است که چنین امری از من سر بزنند، چرا که مرگ و شهادت برای من از چنین کاری دوست داشتنی تر است؛ زیرا مطمئنم کسانی که زیر شکنجه به کارهایی اعتراف می کنند که انجام نداده اند، به آن ها وعده آزادی پس از اعتراف می دهند ولی بعد آن ها را به قتل می رسانند و رازشان همراه خودشان مدفون می شود، این روش از دیرباز شناخته شده و معروف است.

همچنان که با خودم فکر می کردم و دغدغه ها و نگرانی ها در ذهنم می چرخید، در باز شد و افسری به اتفاق محافظانی که پشت سر او حرکت می کردند وارد سلول من شد، نگاهی به من کرد و پرسید چیزی نیاز دارم یا خیر؟ گفتم: خیر. سپس بیرون رفت و در بسته شد، اما دریچه سلول باز شد، این دریچه، وقتی که زندانی برای قضای حاجت در می زند، توسط نگهبان از بیرون باز می شود و از طریق آن نگاهی به داخل می اندازد تا بداند که زندانی چه می خواهد.

از این دیدار که برای اولین بار انجام شد تعجب کردم، پس برخاستم تا پشت شیارهای دریچه در نگاهی به بیرون سلول بیاندازم، برای اولین بار، درهای آهنی سلول های زیادی را دیدم که شماره گذاری شده اند و تعدادی نگهبان، که در حال آمد و شد بودند. در گوشه ای نگهبانی دیدم که یک زندانی را با چشم های بسته با

خود به جایی می برد و او را از سه پله بالا برد. فهمیدم که این زندانی برای قضای حاجتش به توالی می رود، تمام روز را در انتظار نگهبانانی که مرا به بازجویی می برند سپری کردم ولی آن روز به سلامتی و بدون بازجویی گذشت، آن شب را خوب خوابیدم و برای اولین بار تا صبح احساس راحتی کردم.

نمازهای گذشته را به جا آوردم و تصمیم گرفتم برای قضای نمازهایی که از دست داده ام با هر فریضه یک فریضه دیگر بخوانم. شروع کردم به قدم زدن از در تا گوشه سلول چهار قدم می شمردم و همین طور بعضی از سوره های قرآن را که فراموش کرده بودم حفظ می کردم. گاه گاهی هم از پشت شیارهای دریچه در نگاهی به بیرون می انداختم تا به تماشای نظامیان و نگهبانان پردازم و هر از چند گاهی در می زدم و ادعا می کردم که می خواهم به قضای حاجت پردازم در صورتی که فقط می خواستم بیرون از سلول کمی قدم بزنم و بعضی چیزها را که توسط زندانیان روی دیوارهای دستشویی نوشته شده بود بخوانم.

روزها گذشت و من آن ها را می شمردم، در هر سطر ده خط کشیدم و حالا چهار سطر شده اند. چهل روز در سلول گذشت و این بدین معنی است که من در آستانه ماه مارس قرار گرفته ام، از این مدت پانزده روز را در شکنجه گذراندم، تقریباً از روز تولدم مرا به بازجویی نبردند و از شکنجه هم بیش از یک ماه مرا کاملاً فراموش کردند و این مدت به خوشی گذشت. هر روز صبح افسر به اتفاق محافظانش به دیدنم می آمد و می پرسید که چیزی نیاز دارم یا نه و بعد می رفت، تا این که کم کم از طریق شنیدن صدای در سلول ها که یکی پس از دیگری باز می شد به موعد آمدنش عادت کردم، بنابراین او از همه زندانیان بازدید به عمل می آورد و به نظر می رسید که فقط زندانیانی که بازجویی را به اتمام رسانده اند، می بیند.

شکر خدا به آن زندگی ساده عادت نمودم، جسمم خیلی سبک شد تا حدی که شلوارم را آن قدر محکم می بستم تا سر نخورد. روزی یک نفر آمد و ریشم را تراشید، اما طوری که هیچ گاه فراموش نخواهم کرد.

یک روز پرستاری که یک جلد قرآن به من داده بود به دیدنم آمد، از دیدنش خوشحال شدم و یک بار دیگر درباره زندانی شدن حضرت یوسف با هم صحبت کردیم. به شوخی به او گفتم این مصری ها بودند که حضرت یوسف را ظالمانه به زندان انداختند و مرا هم ظالمانه زندانی کردند. از این حرفم خندید و گفت: صبر کلید گشایش است.

با خودم گفتم: اگر همسر و دخترانم از سرنوشتم باخبر می شدند و خودم نیز می دانستم که در مدتی که نبودم چه بر سرشان آمده است، یک سال تمام صبر می کردم، اما چه کسی می داند که ماندنم در این جا چقدر طول خواهد کشید و سرانجام من چه خواهد شد، فقط خدا می داند، بنابراین چه بخوام و چه نخواهم چاره ای جز صبر ندارم. نصف قرآن کریم را بعد از این که داشتم فراموش می کردم دوباره حفظ کردم، خدا را به خاطر سلامتی ام شکر کردم، پرتوی از امید به زندگی و خلاصی از این گرفتاری و پیوستن به خانواده ام برایم پیدا شد و با خودم می گفتم:

«وَهُوَ عَلَىٰ جَمْعِهِمْ إِذَا يَشَاءُ قَدِيرٌ» ۱.

شبی خیلی گریستم و خیلی نماز خواندم و به محمد و اهل بیت او بسیار متوسل شدم، همان شب امیرالمؤمنین را در خواب دیدم، آری حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام، درست مثل همان عکس زیبایی که در اولین دیدارم از نجف اشرف خریده بودم.

مدتی لبخند زد و فرمود: هیچ ضرری به تو نمی رسد، ان شاء الله امروز آزاد می شوی. از خواب بیدار شدم در حالی که از این خواب و از این مژده شاد و خوشحال و مطمئن بودم؛ زیرا وقتی در تونس نزد مأمورین امنیتی بازداشت شده بودم، یک بار ایشان را در عالم خواب دیدم و مثل این بار به من مژده آزادی داد و همان وقت آزاد شدم.

شروع کردم به وضو گرفتن و نماز خواندن و خدا را به خاطر این خواب شکر کردم. هنگام صبح همین که افسر طبق معمول به دیدنم آمد و پرسید که آیا چیزی نیاز دارم یا خیر؟ گفتم: بله، یک ورق و یک قلم می خواهم، فوراً برایم کاغذ و قلم آوردند. نامه ای به وزیر کشور نوشتم و در آن چگونگی آمدنم به مصر و تماسم را با افراد نام برده و این که آن ها را به شرکت در کنفرانس وحدت در ایران دعوت نموده بودم شرح دادم و گفتم که مأمورین امنیتی مدت یک ماه و نیم است که مرا بازداشت کرده اند و اتهاماتی به من نسبت دادند که نسبت به آن ها بی گناهم. پس اگر قانون شکنی کرده ام، دستور محاکمه علنی مرا بدهید در غیر این صورت تقاضای آزادی فوری خودم را دارم تا به جمع خانواده ام پیوندم، آن ها منتظر آمدنم هستند و هیچ اطلاعی از سرنوشت من ندارند.

کاغذ و قلم را به نگهبانی که به انتظار من ایستاده بود، دادم و مشغول فکر کردن درباره خوابی شدم که دیده بودم. وقتی عصر شد، ایستادم که نماز بخوانم ناگهان در باز شد اما این بار به طور کامل و نگهبان گفت: فرج رسید تیجانی... به خاک افتادم و سجده کردم، خدای متعال را شکر کردم و حمد او را به جا آوردم، چند دقیقه بعد طاهها و عبده را نزد من آوردند و ما را تنها گذاشتند، نگاهی به همدیگر انداختیم، زندان در این مدت چهره های ما را تغییر داده بود، سر طاهها کاملاً تراشیده شده بود،

اما عبده به خود می لرزید و می گفت: ما را اعدام خواهند کرد. طاها جواب داد: ما را اعدام نمی کنند تا راحت بشویم احوالشان را جویا شدم، گفتند: حال ما خوب است اما نگران شما بودیم.

هر سه نفر ما در یک سلول بودیم، سلولی که برای اولین بار درش باز مانده بود.

طاها که از عبده به من نزدیک تر بود، روی زمین نشسته بود، عبده هم که ترس و اضطراب بر او نمایان بود، گاه به گاه می گفت: ما را اعدام خواهند کرد، گویی که این را از من می پرسید. پس به او می گفتم: نه ان شاءالله امروز آزاد می شویم، به شما مژده می دهم همان طور که امیرالمؤمنین به من مژده داد.

طاها رو به من کرد و گفت: آیا می دانی چه کسی پشت این بلاهاست.

گفتم: نه، با صدای خیلی آرام جواب داد: او عبدالباسط است.

متعجب شدم و گفتم: شیخ عبدالباسط عبدالصمد!؟

جواب داد: خود خودشه. گفتم: این را چطور فهمیدی؟

گفت: دایی من در دستگاه امنیتی کشور کار می کند، او برای دیدنم به این جا آمد و همه چیز را برایم توضیح داد، به نگهبانان هم توصیه کرد که با من رفتار خوبی داشته باشند.

از ترس توطئه هایی که ممکن بود دامن گیر ما شود، آرام و درگوش با هم حرف می زدیم.

تقریباً پانزده دقیقه بعد ما را گرفته و چشمان ما را بستند، سپس مرا اول ردیف قرار دادند و پشت سرم طاها که دست هایش روی شانه ام بود، پشت سر او هم عبده و دست های او هم روی شانه طاها. به همین شکل ما را به اتاقی بردند، آن جا چشم های ما را باز کردند، سپس طاها و عبده را از اتاق خارج نمودند و من به

تنهایی به انتظار نشستیم، آن گاه چمدانم را که در آن لباس ها و خرده وسایلم بود آوردند و پول ها را جلوی من شمردند، گفتم: هفتصد دلار کم است. مأمور با عصبانیت گفت: ما را به دزدی متهم می کنی؟! مأموری که مرا به آن جا آورده بود به من چشمک زد، پس چمدانم را برداشتم، او چمدان را از من گرفت و مرا به طرف خودرو ویژه زندانیان برد. طاها و عبده را سوار خودرو دیدم، همین که خودرو کمی حرکت کرد، در حالی که طاها از پشت شیارهای دریچه به بیرون نگاه می کرد، گفت:

ما در زندان قلعه بودیم. البته طاها و عبده هر دو به همدیگر دست بند زده شده بودند و من با یک نظامی که از او پرسیدم: ما کجا می رویم؟ جواب داد: تو از زندان قلعه آزاد شدی جایی که هر کس واردش شد مفقود می شود و هر کس از آن خارج شد در واقع تازه به دنیا آمده و بعد از این که از چنین جایی آزاد می شوی خودت را درگیر گرفتاری ها و مشکلات نمی کنی.

ما را وارد زندانی در وزارت کشور کردند. در آن جا من، طاها و عبده در تالاری که کف آن با موکت سبز رنگ پوشیده شده بود، نشستیم و نگهبان بیرون از تالار نشست، لذا توانستم با جزئیات بیشتری با طاها صحبت کنم. او برایم توضیح داد که عبدالباسط عبدالصمد دو پسر دارد که یکی از آن ها در دستگاه اطلاعات فعالیت می کند و این که رئیس شهربانی یا معاون او بود که در ضیافت نهاری که عبدالباسط ترتیب داده بود، حضور داشت. فرصتی پیدا کردم تا از عبده که آرام شده بود عذرخواهی کنم. به او گفتم: عذرخواهی و سلام مرا به مادرت برسان و به ایشان تفهیم کن که من بی گناهم، همان طور که شما دو نفر بی گناهیید.

طاها گفت: راستی این را بگویم که ما را نه زدند و نه شکنجه دادند، بلکه به ما گفته شد که شما آزاد نمی شوید مگر این که تیجانی آزاد شود، هیچ اتهامی وجود

نداشت که به ما نسبت داده شود، فقط به ما گفتند که بر شما لازم بود که مسئولین محلی را از حضور یک خارجی نزد خودتان مطلع می کردید.

پرسیدم: آیا شما هر دو نفرتان در یک سلول بودید؟

گفتند: بله و در تمام این مدت به فکر شما بودیم، چون می دانستیم که شما بی گناهیید، با هم به گفت و گو نشستیم، برای اولین بار خنده بر چهره ام نقش بست وقتی که به موهای تراشیده شده طاهها که سر و صورت او را تغییر داده بود نگاه کردم. سپس او هم خندید و گفت: اگر چهره خودت را می دیدی بیشتر می خندیدی.

یک ساعت بعد نگهبان آمد و طاهها و عبده را صدا زد، آن ها با عجله از جا برخاستند. من نیز به خداحافظی و روبوسی با آنان پرداختم، در حالی که آرزو می کردم که همراه من بمانند، اما مادر و خانواده آن ها نسبت به من اولی ترند؛ زیرا بدون شک بسیار مشتاق دیدارشان هستند و پس از این جدایی خداوند، آن ها را کنار هم قرار خواهد داد.

من همان جا منتظر ماندم تا این که اسم مرا صدا زدند، از تالار خارج شدم، مرا به وسیله آسانسور به طبقه چهارم بردند و بعد وارد یک دفتر نمودند، در آن جا همان مأمورین امنیتی را که در شب دستگیری ام به خانه هجوم آورده بودند، دیدم. با آغوش باز و روی گشاده از من استقبال کردند و گفتند: خدا را شکر که سلامتی دکترا، حالت چگونه؟

گفتم: الحمدلله، در خوشی و ناخوشی و در همه حال خدا را شکر.

گفتند: ما را سرزنش نکن چون ما دستوراتی را که از بالا می رسد اجرا می کنیم.

گفتم: کسی شما را ملامت نمی کند، این یک امتحان الهی است، خدا را به خاطرش شکر می کنم.

مرا نشانند و یک شربت خنک برایم آوردند سپس گرد من جمع شدند و گفتند:

بین جناب دکتر متهمی که بی گناهیست ثابت می شود بهتر از بی گناهی است که محکومیتش ثابت می شود و شکر خدا بی گناهی شما ثابت شد.

با لبخند گفتم: ولی بی گناهی من ثابت نشد مگر زمانی که نزدیک بود هلاک بشوم.

گفتند: اشکالی ندارد، همه چیز مثل اول برمی گردد و ضرب المثلی هست که می گوید: بزرگ می شوی یادت می رود.

سپس شروع کردند به پرسش از من درباره جمال عبدالناصر و سادات. با خنده گفتم: هیهات که از من یک کلمه بشنوید؛ چرا که اگر زبانم نبود به زندان شما نمی رفتم، شاید این برای من یکی از بزرگ ترین موعظه ها و دروس عبرت بود.

از حرفی که زدم خندیدند و پرسیدند که از آن ها چیزی می خواهم یا نه؟ گفتم:

به شما التماس می کنم به من اجازه بدهید که به همسرم در پاریس تلفن کنم تا خیالش را آسوده کنم، این بزرگ ترین خدمتی است که من می کنید.

جواب دادند: متأسفیم، چون همه تلفن هایی که در دفاتر ما است ارتباط خارجی ندارند، همه آن ها فقط با داخل کشور ارتباط دارند، یک ساعت بعد افسری به سراغم آمد و به من دست بند زد، آن گاه چمدانم را برداشت و مرا با خودش از وزارت کشور بیرون برد و با هم سوار اتومبیل شدیم، به او بیست لیره دادم تا به من بگوید که ما در حال حاضر به کجا می رویم. جواب داد: به تخشیه.

گفتم: تخشیه چیست؟ جواب داد: در مقایسه با قلعه، هتل هیلتون است. به تخشیه رسیدیم و آن زندانی است که خارجیان بازداشت شده را که قرار است به کشورشان بازگردانده شوند در آن قرار می دهند. آن افسر مرا به یک فرد مسئول در

آن جا تحویل داد، البته بعد از این که زیر گوشش مطلبی گفت که بعداً مضمون آن را فهمیدم. آن مسئول به من گفت: دکتر اگر پولی همراهت هست او را پیش من در امانات بگذار چون در زندان دزد هست، پس همه دلارهای باقی مانده را به او سپردم و جز لیره های مصری که از یکصد و پنجاه لیره تجاوز نمی کرد نزد خودم چیزی باقی نگذاشتم. شب هنگام، با وی به گفت و گو نشستیم، او یک دکتر سودانی را به من معرفی کرد که زندانی شده بود و حالا- قرار است او را به کشورش باز گردانند؛ زیرا آن طور که این مسئول می گوید، این دکتر سودانی وحدت سودان را با مصر مورد انتقاد قرار داده است.

وارد سالن ویژه زندانیان شدم، ناگاه تخت خواب هایی دیدم، گویی که یک خوابگاه دانشجویی بود، توالت ها و دوش هایی هم برای حمام در آن وجود داشت، آن جا برای اولین بار از زمان بازداشتم خودم را در آینه دیدم اما خودم را نشناختم.

گریستم، جمعی از زندانیان دور من جمع شدند، اغلبشان خارجیان فرانسوی، هلندی و غیره بودند که به خاطر مواد مخدر بازداشت شده بودند و در انتظار بازگشت به سر می بردند. آن ها به زبان فرانسه با من صحبت کردند و وسایل اصلاح و صابون در اختیارم گذاشتند، برای اولین بار پس از دو ماه یا بیشتر به حمام می رفتم تا بدن خودم را که نیمی از وزن آن یا بیشتر کم شده بود، شستشو دهم.

از حمام بیرون آمدم در حالی که لباس های تمیزی به تن داشتم که در چمدانم بود. دوربین را برداشتم و از یکی از زندانیان تقاضا کردم که چند عکس یادگاری برایم بگیرد.

آن شب را سپری کردم در حالی که بسیار مشتاق بازگشت به خانواده ام بودم. هر چقدر سعی کردم با آن ها تماس بگیرم موفق نشدم؛ زیرا آن طور که می گفتند همه

خطوط تلفن فقط با داخل کشور ارتباط دارند.

سه روز دیگر در تخیبیه ماندم و هر روز چشم انتظار بازگشت بودم، اما بی فایده بود، آن دکتر سودانی مرا نصیحت کرد که با پول خودم بلیط تهیه کنم و گرنه بیش از یک ماه منتظر خواهم ماند تا این که با سفارت تونس که عهده دار بازگشت من و هزینه آن می شود، تماس بگیرند و آن جا هم سرنوشت من زندان خواهد بود.

همین طور هم شد، پانصد دلار برای تهیه بلیط از قاهره به پاریس پرداختم، دو روز بعد بلیط به دستم رسید، این دو روز، وقتی که ساعت ها و دقیقه ها را می شمردم برایم چقدر طولانی بود.

روز رفتن فرا رسید، بعد از این که با من خداحافظی کردند و باقی مانده پول ها را که حدوداً دو هزار و پانصد دلار بود به من تحویل دادند، دست هایم را بستند. در فرودگاه مرا از دری غیر از در ویژه مسافرین وارد کردند در حالی که دست هایم بسته بود و چمدانم را یک نظامی با خود حمل می کرد که دزدانه از من پرسید: پول داری؟ گفتم: نه. بعد از این که چمدانم را ثبت کرد مرا از در ویژه گمرک وارد نمود، آن جا مأمور گمرک مرا بازرسی کرد و دلارها را از جیبم درآورد و گفت: آیا تو قاچاقچی ارزی؟ گفتم: من دو ماه است که زندانی ام و این پول مال من نیست.

جواب داد: اگر می خواهی به مصر برگردی و مشکلی درست کنی که بعداً ثابت شود کار خودت است برگرد.

سعی کردم از او خواهش کنم اما افسری که همراهم بود مرا محکم کشید و از آن جا بیرون برد. به من گفت: می خواهی دوباره به قلعه برگردی؟ خودت را خلاص کن، لعنت به هر چه پوله.

دنبال او راه افتادم در حالی که به خاطر توطئه هایی که هنوز علیه من می شد

ناراحت بودم و افسوس می خوردم، اما من نیز همان حرف او را گفتم، لعنت به هر چه پوله.

مرا به هواپیمایی که در انتظارم بود سوار کرد و روی صندلی جلو نشاند، آن جا دست هایم را باز کرد و بلیط هواپیما و اتیکت چمدانم را به من داد، بعد پیاده شد و در هواپیما را بست تا آماده پرواز شود.

همان طور که نشسته بودم گریستم، باورم نمی شد که هواپیما پرواز خواهد کرد، گریستم به خاطر شکستی که خوردم، به خاطر ظلم، به خاطر سوار شدنم به هواپیما با آن وضعیت، گویی که یک جنایت کارم، همچنین به خاطر نگاه های مسافران، حال آن که از ماجرای من خبر ندارند و نمی دانند برایم چه پیش آمده است.

یک خانم فرانسوی که سن و سال بالایی داشت آمد و کنارم نشست، دستم را گرفت، ماجرای مرا جویا شد، پس به اختصار برایش توضیح دادم، از جا برخاست و با یک پزشک و چند مسافر فرانسوی برگشت، فهمیدم که آن ها یک گروه جهان گردی هستند. دکتر فوراً مرا معاینه کرد و لباس هایم را از ناحیه سینه و کمر باز کرد، سپس به من یک آمپول تزریق کرد و در دهانم قرص گذاشت. پیرزن فرانسوی به خاطر گریه ام می گریست و می گفت: اینها وحشی و دیوانه اند، اینها خیلی به ما توهین کردند، از من درباره همسر و کودکانم پرسید، او را از بی خبری خانواده ام از اتفاقی که برایم پیش آمد آگاه کردم و این که آن ها چطور پس از دو ماه یا بیشتر انتظار آمدنم را می کشند.

بیست فرانک فرانسوی به من داد و خواهش کرد که به خانه ام بروم مگر بعد از این که از فرودگاه پاریس تلفنی با آن ها صحبت کنم.

سپس یک جعبه از شیرینی های مصری را که برای خودش خریده بود به من داد

و گفت: این شیرینی ها را به عنوان هدیه به همسر و دخترانت بده. از وی به خاطر شهامت و انسانیتش خیلی تشکر کردم، در طول مسیر گریه می کردم و او سعی می کرد به من دلداری دهد، گاه به گاه هم دکتر آن ها می آمد و مرا معاینه می کرد و به من فهماند بعد از رسیدن، خودم را به دکتر خودم در پاریس نشان دهم.

از هواپیما پیاده شدم، با گروه جهان گردان فرانسوی خداحافظی کردم و چمدانم را تحویل گرفتم، سپس به سراغ تلفن رفتم، صدای بوق تلفن را شنیدم که در خانه ام به صدا در می آید، آن گاه صدای همسر را شنیدم، همین که گفتم من تیجانی ام ناگهان به گریه افتاد، صدای داد و فریاد را از خانه شنیدم گریه ام بیشتر شد و نیروی بدنم تحلیل رفت. بعد صدای دختر بزرگم را شنیدم که فریاد می زد و می گفت: تو کجایی بابا؟ گفتم: من در فرودگاه هستم تا نیم ساعت دیگر پیش شما می آیم، گوشی تلفن را گذاشتم در حالی که باورم نمی شد، آیا در خواب هستم یا در بیداری.

زمان دیدار فرا رسید، چه دیداری بود، هر که در خانه بود گریه می کرد، گویی که جنازه ای آن جا بود، دختر بزرگم وقتی مرا دید دچار یک شوک روانی شد، دو روز تمام همچنان گریه می کرد و هیچ حرف نمی زد. به حدی که نگران حال او شدیم.

دختر کوچکم نیز مرا شناخت و یک هفته طول کشید تا مرا به خاطر آورد.

پی بردم که وزنم نوزده کیلو کم شده بود و این که بدنم ضعیف و ناتوان شده است. چرا که دیگر با گوش راستم قادر به شنیدن نیستم؛ زیرا گوش میانی آن سوراخ شده بود، دو مهره از کمرم نیز ساییده شده بودند و باعث بیماری سیاتیک شدند. همچنین دو ماه تمام مشغول معالجه بیماری کلیوی خودم شدم که شکنجه و نوشیدن آب آلوده موجب آن شده بود و بنابر گزارش های پزشکی، آثار این بیماری ها تا بقیه عمر مرا همراهی خواهد کرد. به هر حال خدا را سپاس می گویم

چه بسا افراد بی گناهی که به نحو غیر قابل تحملی شکنجه شدند تا این که زیر شکنجه مردند، باری دنیا این چنین است، ناپاکانی که باده می نوشند، زنا می کنند و مال مردم را با دزدی و به ناحق می خورند، از زندگی در آن بهره مندند و هیچ کس آنان را بازخواست و یا تقبیح نمی کند، اما مؤمنانی که به صراط مستقیم خداوند پایبندند، مسلمانانی که نماز را برپا می دارند و زکات را ادا می کنند و امر به معروف و نهی از منکر می کنند و از فحشا می گریزند، اینان صرفاً به خاطر یک شبهه سیاسی به شدت تحت پیگرد قرار می گیرند، شکنجه می شوند و نیز سر از نشان جدا می شود؛ زیرا از نظام انتقاد کردند و یا به رئیس دولت ناسزا گفتند. بنابراین آیا بر کسی پوشیده می ماند کسی که به خداوند اهانت می کند، کسی او را تقبیح نمی کند در صورتی که کسی که به پادشاه یا رئیس دولت اهانت می کند از ترس هلاک می شود و این چیزی است که در همه کشورهای عربی رخ می دهد برای همین است که انواع کفر و توهین به حضرت ذوالجلال را در همه کشورهای عربی می شنویم، ولی هیچ گاه نمی شنویم کسی از پادشاه یا رئیس دولت انتقاد کند چه رسد به توهین به او.

باری دنیا این چنین است دنیای فرومایه ای که همه چیز در آن وارونه است، آن گاه که عالم جلیل القدر محمد باقر صدر که فکر و علمش شرق تا غرب جهان را پر می کند کشته می شود، هیچ کس از این خبر آگاه نمی شود، در صورتی که «عبدالحلیم حافظ»، خواننده ای که آوازش شرق تا غرب جهان را پر می کند، می میرد آن گاه تمام مصر و جهان عرب به پا می خیزد و عزای عمومی اعلام می کند و مردم به خاطر شنیدن خبر مرگ او خودکشی می کنند بدین ترتیب کار اسلام تمام است و دنیا هم دیگر کارش ساخته است.

سفر به حجاز

حجاز یا کشور پادشاهی عربی سعودی

مساحت: ۲۱۵۰۰۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۱۹ میلیون نفر

موقعیت جغرافیایی: قاره آسیا

پایتخت: ریاض

مرزهای این کشور:

از شمال: اردن و عراق

از شرق: کویت و امارات

از غرب: دریای سرخ

از جنوب: یمن و عمان

ص: ۹۵

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

«إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا وَيَصُدُّونَ عَن سَبِيلِ اللَّهِ وَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ الَّذِي جَعَلْنَاهُ لِلنَّاسِ سَوَاءً الْعَاكِفُ فِيهِ وَالْبَادِ...» ۱.

این آیه کریمه شعار کنفرانسی بود که در شهر پاریس به عنوان کنفرانس حج برگزار شد و انجمن دانشجویان مسلمان در پاریس بر آن نظارت کرد. من نیز یکی از مسئولین اداره کننده آن بودم و از تونس ده نفر برای شرکت در آن دعوت کرده بودم. در این کنفرانس بیش از بیست کشور عربی و اسلامی شرکت کردند و طی آن سخنرانی‌ها و بیاناتی ایراد شد و مناظرات و همایش‌هایی نیز برگزار شد. همه شرکت کنندگان بر تفسیر این آیه کریمه نظر موافق داشتند که خداوند متعال مسجد الحرام را ملکی برای همه مسلمانان قرار داده است و بین کسانی که برای همیشه در آن جا زندگی می‌کنند و کسانی که دور از آن ساکنند، فرقی نیست. و این معنای این کلام خداوند متعال است: «جَعَلْنَاهُ لِلنَّاسِ سَوَاءً الْعَاكِفُ فِيهِ وَالْبَادِ»؛ آن را برای مردم، چه مقیم آن و چه مسافر یکسان قرار دادیم.

بنابراین چرا باید عربستان سعودی آن جا را در انحصار خود داشته باشد تا از

املاک خاص این کشور قرار گیرد و بدین ترتیب به هرکس که دوست داشته باشد اجازه ورود به این سرزمین را بدهد و هر کس را دوست نداشته باشد از ورود به آن جا منع نماید.

ایده اصلی، مطالبه همه کشورهای عربی و اسلامی برای مستقل قرار دادن بیت الله الحرام از همه کشورها، یا قرار دادن آن به عنوان ملکی برای همه کشورهای اسلامی است، که به تناوب و یکی پس از دیگری متولی اداره شئون آن می شوند، همان طور که خداوند متعال برای آن خواسته بود.

و البته چنین امری مورد پسند عربستان سعودی نیست و هرگز با آن موافقت نمی کند، بلکه هرکس را که به این ایده دعوت می کند دشمن خود می داند.

بی شک خبرهای کنفرانس و پیشنهادهای آن به وسیله ابزارهای اطلاعاتی جهانی که عربستان در اختیار دارد به گوش مسئولین این کشور رسید و بی شک لیست شرکت کنندگان در کنفرانس نیز برایشان شناخته شده گردید، بدین ترتیب بعضی از نام ها در آنچه که به این لیست سیاه می گویند قرار گرفت و بی شک اسم من نیز یکی از آن ها بود.

سال آینده قصد رفتن به حج و زیارت بیت الله الحرام را کردم. به اتفاق مادر همسرم که هشتاد سال سن داشت و پسر شرف که شانزده ساله بود تا با ما باشد و کمک کارمان باشد.

بعضی از دوستانم وقتی از موضوع آگاه شدند تصمیم گرفتند که خودشان هم به حج بروند. آن ها دوازده نفر از دانشجویان، دکتران و فارغ التحصیلان بودند و همه از جمله هدایت یافتگانی بودند که به کتابخانه اهل بیت علیهم السلام در پاریس رفت و آمد می کردند. این عده، تونس و الجزایری بودند به علاوه پنج نفر لبنانی. یکی از این

لبنانی ها، ابوجعفر سید محمد باقر فضل الله بود.

برای رفتن به حج به طور گروهی با هم به توافق رسیدیم تا مخارج ما زیاد نشود و اقامت ما با کم ترین هزینه صورت گیرد و با توجه به این که من عربستان سعودی را از قدیم می شناسم و پیش از این دو بار به حج رفتم، مسئولیت کرایه منزل و نیازهای غذایی خودمان را به عهده گرفتم، مشروط به این که هزینه ها به طور مساوی بین همه ما تقسیم شود و به قول معروف، «جماعت یار خاطر نبودند، یار شاطر بودند و دست خدا نیز با جماعت است».^(۱)

یک هفته قبل از بقیه افراد گروه برای تدارک اسباب اقامتمان به اتفاق مادر همسرم و فرزندم به مدینه منوره رفتم. هتل راحتی از نوع متوسط برای اقامتمان در خیابان ابوذر انتخاب کردم. چون من این صحابی جلیل را دوست دارم و به مواضع دلیرانه اش احترام می گذارم. با مدیر هتل توافق کردم که برای ما دو اتاق رزرو کند و در هر یک هشت تخت خواب باشد با توجه به این که یکی از لبنانیان به نام «ابوعلی» به اتفاق همسرش به حج خواهد آمد و اقامتشان در همان اتاقی خواهد بود که پسرم و مادر همسرم خواهند بود، به مدیر هتل مبلغی به عنوان بیعانه دادم مشروط به این که کرایه ها را از زمان آمدن بقیه افراد گروه حساب کند.

پی بردم که بعثه حج ایران که جمهوری اسلامی از ایران اعزام می کند در ساختمانی در مجاورت هتل ما مستقر شده است.

بنابراین در طول این یک هفته به اتفاق پسرم شرف نزد آن ها رفت و آمد می کردم و با چند تن از روحانیان بزرگشان آشنا شدم. به من پیشنهاد کردند که به طور مجانی با آن ها اقامت کنم، اما از آن ها عذرخواهی کردم و گفتم که اجاره هتل

ص: ۹۹

۱- (۱). ضرب المثل: حمل الجماعه ریش وید الله مع الجماعه.

از پیش پرداخت شده است و این که من تنها نیستم.

یک هفته بعد بقیه افراد گروه ما از راه رسیدند و پیگردشان از فرودگاه آغاز شد؛ زیرا همه پاسپورت ها را از آن ها گرفتند و از آن ها خواسته شد که به یکی از اداره ها در مدینه منوره مراجعه کنند و از آن جا که آن ها آدرس هتل را می دانستند در حالی که خسته بودند به هتل رسیدند. سپس بار و بینه خود را گذاشتند و به طور پراکنده در پی من به جست و جو پرداختند، پسر من به آن ها اطلاع داد که من به استقبالشان رفته ام و چون انتظارشان به طول انجامید، چند تن از ایرانیان آن ها را مهمان خود کردند و از آن ها پذیرایی نمودند. در آن جا هوای مطبوع دستگاه های تهویه نیز وجود داشت، پس همان جا ماندند تا این که من برگشتم، پسر من شرف به من خبر داد که چند تن از عربستانی ها، صلاح البطل را همراه با یکی از لبنانی ها، به نام محمد خلیفه به جای نامعلومی بردند. سپس جایی را که آن دو نشسته بودند به من نشان داد، آن گاه مغازه ای را دیدم که روبروی همان ساختمانی قرار دارد که بعثه ایرانی در آن مستقر شده است و در این مغازه چهار نفر از مأمورین امنیتی و اطلاعاتی هستند که لباس های غیرنظامی به تن دارند. بنابراین هر کسی نمی تواند آن ها را بشناسد، مگر کسی که نسبت به چنین افرادی آشنایی کافی داشته باشد.

آن ها مراقب هر کسی هستند که پیش ایرانی ها می رود یا از نزد آن ها خارج می شود، پس اگر فهمیدند که او ایرانی نیست او را به گروه ویژه ای تحویل می دهند تا او را به جایی ببرند که فقط خدا می داند.

من فوراً با سیدمحمدباقر فضل الله که او هم دنبال من می گشت تماس گرفتم و با هم به اداره رفتیم تا پاسپورت های توقیف شده را که برای ثبت اسامی افراد گروه به روش قانونی حتماً لازم بود تحویل بگیریم. در بین راه درباره صلاح البطل و محمد

خلیفه لبنانی که پلیس عربستان آن ها را دستگیر کرده بود، صحبت کردیم، موضوع را کوچک و بی اهمیت پنداشتیم و قرار گذاشتیم که بعد از گرفتن پاسپورت ها دنبالشان خواهیم گشت.

رئیس اداره به عنوان یک راهنمای حج از ما استقبال کرد و او از آمدن ما به ظاهر بسیار خوشحال شد و گفت: بعد از این که با من چای خوردید همه پاسپورت ها را به شما تحویل خواهم داد. سپس از طریق تلفن چای سفارش داد، اما به جای رسیدن چای یک خودرو نظامی با سه مأمور از راه رسید، ما را سوار کردند، خودرو به راه افتاد و خیابان های شهر را طی کرد تا این که از راه های غیرعادی و نامتعارف از مدینه منوره خارج شدیم. نیم ساعت بعد به ساختمانی در بیابان رسیدیم که به تنهایی میان شن ها قد برافراشته بود. هنگامی که از خودرو پیاده شدیم و وارد ساختمان شدیم ناگهان با همه افراد گروهمان مواجه شدیم که وسط سالن بزرگی روی زمینی که با موکت پوشیده شده بود نشسته اند، از جمله صلاح البطل و محمد خلیفه و نیز یکی از نگهبانان که مأمور بودند مانع حرف زدنشان با یکدیگر شوند در حالی که این نگهبان روی کاناپه نشسته بود و همه را می دید.

بعد از پانزده دقیقه انتظار و نگاه انداختن به یکدیگر، یک مأمور آمد و اسمم را صدا زد، با خشونت مرا سوار آسانسور کرد و به طبقه چهارم برد و همین طور که بازویم را گرفته بود مرا وارد اتاق بزرگی کرد که در آن به خوبی با چرم پوشیده شده بود، سپس مرا آن جا رها کرد و در را پشت سرم بست.

همچنان ایستادم و به میز اداری جلوی خودم نگاه می کردم، مردی پشت آن نشسته بود که از ظاهرش به نظر می رسید رئیس اداره اطلاعات در مدینه منوره باشد. او یک دست لباس عربستانی شیک مثل لباس شاهزادگان به تن داشت، روی

سینه اش نیز یک هفت تیر بلند و کشیده ای گذاشته بود که نظیرش را حتی در فیلم های گاوچران های آمریکایی هم ندیده بودم. به من نگاه کرد و گفت: نزدیک تر بیا، رفتم، گفت: بنشین، نشستم، گفت: در را ببند، ناخواسته روی صندلی تکانی خوردم و بعد گفتم: در بسته است.

فهمیدم که این را می داند، اما مرا می ترساند و با این کار به قول معروف می خواهد هوش مرا بسنجد.

پرسید: اسمت چیست؟ اسم و کنیه خودم را گفتم.

پرسید: شغلت چیست؟ گفتم: استاد در دانشگاه سوربن در پاریس. با عصبانیت از جا برخاست و در حالی که اسلحه اش را به سمت من گرفته بود به طرفم آمد و گفت: ای کثافت، تو به مکه و مدینه آمدی و می خواهی آنها را به کثافت بکشانی و خراب کاری کنی، ای خبیث، ما تو را می کشیم و از شرت راحت می شویم.

از تهدید، فریاد و سرخی چشمانش، ترس و وحشت مرا فرا گرفت. از خودم پرسیدم: مگر من چه کرده ام که مستحق این همه توهین و ناسزا باشم، من که یکی از حاجیان هستم و برای ادای فریضة حج به این جا آمده ام.

در چند لحظه خطرناک بودن موقعیتم را دریافتم و مشارکت فعالانه خودم را در کنفرانس حج به یاد آوردم که سال گذشته نزد خودمان در پاریس برگزار شد و من نیز یکی از مدیران و دعوت کنندگان برای این کنفرانس بودم. با خودم گفتم: تیجانی، وقت انتقام از تو رسیده است، بنابراین جز خودت کسی را سرزنش نکن، چون تو بعد از این که با سخنرانی ها و مقالات خودت بسیاری از دانشمندان، اساتید و متفکران را علیه آنان تحریک کردی اینک با پای خودت نزد آن ها آمده ای.

خیال کردم همین حالا می میرم و آن به خاطر خشونت، بی رحمی و تهوری است

که در کشتن افراد بی گناه در این ها سراغ دارم. بی گناهایی که از تأثیرشان به مردم می هراسند، آن ها بسیاری از شخصیت ها را صرفاً به خاطر این که علیه شان مطالبی نوشتند و هویتشان را برای مردم تبیین کردند به قتل رساندند.

فهمیدم که مرتکب اشتباه بزرگی شدم چرا که بدون این که کسی حتی پسرم بداند کجا رفته ام به اتفاق سید ابوجعفر نزد مرکز راهنمای حج عربستان رفته ام.

همچنان که او مرا تهدید می کرد و اسلحه اش را مقابل صورتم گرفته بود به خاطر رسیدن که به خداوند متعال و به محمد و اهل بیتش علیهم السلام متوسل شوم تا مرا از این گرفتاری نجات دهند.

پس بر خودم مسلط شدم و آرامش خودم را بازیافتم و به نرمی با او صحبت کردم. گفتم: «لا-حول ولا-قوه إلا بالله العلی العظیم». مگر من چه کرده ام که مرا به چنین تهمت ناروایی متهم می کنید و می گوئی که به مکه و مدینه آمده ای تا آن ها را به کثافت بکشانی و خرابکاری کنی.

جواب داد: چون تو گروهی از خراب کارها را آورده ای و می خواهی با ایرانی ها در کارهای تروریستی آنها همکاری کنی.

گفتم: شما کجا این خراب کارها و تروریست ها را دیدید. آیا می شود قبول کرد که مادر پیر، همسر و فرزند کم سن و سالم از خراب کاران باشند؟ جواب داد: همه آن ها این جا در بازداشت هستند و به این موضوع اعتراف کردند. این نیرنگ او در من نگرفت لذا به آرامی به او گفتم: آقا از خدا بترسید. این ها دکتر و دانشجو هستند و همه فرهیخته و روشنفکرند، تروریسم و خراب کاری را نه می شناسند و نه آن را قبول دارند، همه ما هم از باب «وَتَعَاوَنُوا عَلَى الْبِرِّ وَالتَّقْوَى» برای ادای فریضه حج به این جا آمده ایم و تنها به جهت منافع دنیا و آخرتمان در این جا گردهم

آمده ایم.

پرسید: چرا همین که به مدینه رسیدید با بعثه ایرانی تماس گرفتید؟

گفتم: این مورد تصادفی بود وقتی که دوستانم به هتل رسیدند من آن جا نبودم برای همین نزد ایرانی ها رفتند، ایرانی ها خوشحال شدند و از آن ها پذیرایی کردند و چون خسته بودند مناسب دیدند که آن جا بمانند تا زمانی که من برگردم.

گفت: پس تو اعتراف می کنی که دوستانت پیش ایرانی ها رفتند و همان جا ماندند و از آن ها پذیرایی شد، همین دلیل برای من کافیست.

گفتم: آیا تماس با ایرانی ها و نشستن و خوردن و آشامیدن با آن ها در کشور شما جرمی است که قانون به خاطر آن فرد خاطی را مجازات می کند؟ اگر خداوند متعال حج را بر مسلمانان واجب نمود تا شاهد فواید و منافی برای خود باشند،^(۱)

پس یکی از بزرگ ترین و مهم ترین منافع این است که مسلمانان با یکدیگر آشنا شوند. خداوند متعال فرمود: «ای مردم ما شما را از یک مرد و یک زن آفریدیم و شما را ملت ها و گروه هایی قرار دادیم تا یکدیگر را بشناسید».^(۲)

و شما می گوید که آشنا شدن ملت ها با یکدیگر خراب کاری و تروریسم است.

بنابراین آیا کلام خداوند را رها کنیم و از کلام شما تبعیت کنیم. بعلاوه اگر شما معتقد هستید که ایرانی ها خراب کار و تروریست هستند، چرا از ورودشان به این کشور ممانعت نمی کنید تا هم خودتان راحت شوید و هم مردم را از مشکلات و دردهایشان خلاص کنید؟

ص: ۱۰۴

۱- (۱). اشاره به آیه:

۲- (۲). «يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا». (الحجرات (۴۹): ۱۳)

حرفم را قطع کرد و گفت: من می دانم که تو دکترای فلسفه داری، پس برای من فلسفه بافی نکن، فقط به سؤال های من جواب بده، من تو را این جا نیاوردم که به من تفسیر قرآن یاد بدهی.

گفتم: بفرما پرس تا جواب بدهم. گفت: چرا با ایرانی ها در راهپیمایی دیروزشان شرکت کردی؟ گفتم: خبر فاجعه صبرا و شتیلا را شنیدم، برای همین هم با آن ها راهپیمایی کردیم و فریاد زدیم مرگ بر اسرائیل، مرگ بر «بگین».

گفت: تو شیعه هستی یا سنی؟

جواب او فوری و بدون تأمل روی زبانم آمد، نمی دانم چطور این جواب را دادم:

ما همه در تونس سنی مالکی هستیم و آن جا شیعه نداریم. از این جواب فوری که بدون تأمل به او دادم پیش خودم تعجب کردم، فهمیدم که گریزی از تقیه نیست بلکه چاره ای جز آن ندارم و گرنه این مسئول امنیتی مرا به پیروی از ایرانی ها متهم خواهد کرد و باعث مشکلات بزرگی برای همراهان بی گناهم خواهد شد.

سؤالش را دوباره تکرار کرد: تو شیعه هستی یا سنی؟ درباره تونس و مردم تونس برای من صحبت نکن، آنچه برای من اهمیت دارد فقط شخص خود توست.

گفتم: من سنی مالکی ام.

جواب داد: از چیزی که می گویی مطمئنی؟

گفتم: بله، همان طور که از وجود خودم در این جا و با شما در دفترتان مطمئنم.

پرسید: پس تو چه ارتباطی با فضل الله داری که یک شیعه است؟

گفتم: او یک استاد دانشگاه است و در سوربن همکار من می باشد، من با افکارش آشنا هستم، او به افکار اهل سنت بسیار نزدیک است و من امیدوارم که ان شاء الله او را به راه حق هدایت کنم.

گفت: آیا می دانی لبنانی هایی که همراه تو هستند همه شیعه هستند؟

گفتم: من کاری با لبنانی ها ندارم. آن ها فقط برای ادای فریضه حج به اتفاق سیدمحمدباقر فضل الله به این جا آمده اند. آن ها به او احترام می گذارند و او را مقدم می دانند و اگر هدایت شود، بر آن ها تأثیر خواهد گذاشت آن هم چه تأثیری. جواب داد: بقیه که الجزایری و تونسی اند چطور؟

گفتم: آن ها یا همکاران من هستند یا شاگردانی که به آن ها درس می دادم و بین آن ها کسانی هستند که نسبتاً به من نزدیکند، مثل صلاح البطل و ناصیبور شریف؛ چون این دو نفر از شهر قفصه هستند و از کودکی شاگرد من بودند.

آقا کم کم داشت آرام می شد تا این که روبروی من نشست در حالی که برای سومین بار سؤالش را تکرار می کرد، پس تو شیعه نیستی؟

برای این که به او اطمینان بدهم و آرامش کنم با تنفر گفتم: آقا کدام شیعه؟ اینها که به ازدواج موقت و امام غایب، مهدی منتظر اعتقاد دارند، من چیزهای عجیب و غریبی درباره آن ها خوانده بودم.

آقا با حرف های آخرم از یک دشمن واقعی به یک دوست صمیمی تبدیل شد، پس یکی از مأمورها را با صدای زنگک طلبید و دستور داد که برایم قهوه بیاورد، از کلامش به نظر می رسید که رفتارش ملایم تر شده و در حالی که سعی می کرد رضایت مرا به خود جلب کند، گفت: آیا می دانی چه کسانی در بعثه ایرانی هستند؟ گفتم: نه، نمی دانم.

جواب داد: این ها همان جنایت کارانی هستند که گروگان های آمریکایی را در تهران گرفته بودند و به آن ها سپاه پاسداران می گویند.

با تأسف گفتم: آمریکایی های بیچاره حتماً خیلی اذیت شدند در صورتی که

کاملاً بی گناهند، گناهی ندارند جز این که از کادر دیپلمات در ایران بودند.

وقتی این حرف ها را شنید اطمینانش بیشتر و بیشتر شد طوری که مرا شیخ تونسسی ها خطاب کرد و آن قدر مجذوب من شد که مرا نامزد دریافت جایزه ملک عبدالعزیز کرد.

درباره اولین دیدارم از عربستان سعودی در سال ۱۹۶۴ و در عهد ملک فیصل بن عبدالعزیز با او صحبت کردم و این که شخصاً با وی دست دادم و باقلوای تونسسی را که داشتم به او دادم و خورد. از صحبت هایم بسیار خوشحال شد و به خاطر تهدیدهایی که در ابتدا از او سر زد از من عذرخواهی کرد. پس گفتم: آقا این حق شماست، گفت و گوی ما طول کشید و من وانمود کردم که گویی به افکار وهابیت تمایل دارم، برای همین هم بیشتر خوشحال شد و یکی از نگهبان ها را طلبید و به او گفت:

یک ماشین راحت بیاور تا جناب دکتر، شیخ تونسسی ها را با کمال ادب و احترام به محل اقامتش برسانی.

مأمور از مشاهده این تغییر موضع تعجب کرد، چون پیش از این با خشونت مرا به طبقه چهارم آورده بود در حالی که خیال می کرد که من سالم از آن جا بیرون نخواهم آمد و حالا مانند نوکری که دنبال آقای خودش راه می رود مرا همراهی می کند و حتماً از وقتی که آن مسئول امنیتی او را طلبید تا برایم قهوه بیاورد تعجب کرده بود. زیرا با تغییر رفتار رئیس و آقای خودش از تهدید و وعید به لطف و مهربانی شدید روبرو شده بود. پس چاره ای نداشت جز این که در آسانسور در حالی که پایین می آمدم از من پرسد تو را به خدا بگو چه کار کردی که آزاد شدی؟ گفتم: الحمدلله، جز خوبی کاری نکردم.

در حالی که لبخندی به لب داشتم نگاهی به همراهانم انداختم تا به دل های پریشانشان آرامش بدهم خطاب مأمور به همکاری نیز بر آرامش آن ها افزود وقتی که به او گفتم: زود برو یک خودروی راحت برای آقای دکتر بیاور. او نیز تعجب کرد و همین طور که با هم حرف می زدند برای تدارک خودرو از ساختمان بیرون رفتند.

لذا فرصت را غنیمت شمردم و با سیدمحمدباقر صحبت کردم. به او فهماندم که من او را به خاطر افکارش که به اهل سنت نزدیک است دوست دارم، همچنین در حضور افراد گروهمان به او فهماندم که آن ها به طور تصادفی و برای جست و جوی من پیش ایرانی ها رفتند.

همراهانم از این تغییر و تحول تعجب کردند و به آن ها آرامش و اطمینان بیشتری داد و بعد از این که خسته و هراسان بودند به آن ها روحیه و نشاط بخشیدم.

آن مأمور به وسیله یک خودروی شیک آمریکایی مرا به هتل رساند، در طول راه می پرسید: چه کار کردی که توانستی مسئول امنیتی را متقاعد کنی؟ و من می گفتم: جز خوبی کاری نکردم.

در هتل، مادر همسر و ام علی لبنانی و پسر شرف را دیدم که گریه می کردند، چون شرف موضوع را به آن ها گفته بود برای همین سرگشته و پریشان از ظهر تا شب منتظر ما بودند، آن ها از آمدنم خوشحال شدند و سراغ بقیه بچه ها را از من گرفتند. گفتم: ان شاءالله که خیر است.

با پسر و وارد اتاق اول بچه ها شدم یک مرتبه یکی از لبنانی ها را دیدم که روی تخت خواب دراز کشیده است. پرسیدم: چطور شد که مأمورها او را رها کردند؟ پس به من اطلاع داد که خودش یک پاسپورت دیپلماتیک به همراه دارد و این که او هم به فکر سید محمد باقر و بقیه لبنانی هاست.

گفتم: آن‌ها هنوز تحت بازجویی و در بازداشت به سر می‌برند، ولی ما حتماً باید اسباب و وسایلشان را پیش از این که توسط پلیس بازرسی شود واریس و پاک‌سازی کنیم. همهٔ کیف‌ها و چمدان‌ها را که در هر دو اتاق بود باز کردیم و هر چه که ضد نظام حاکم عربستان سعودی بود از بین بردیم، مانند اشیاء و تصاویری که در کنفرانس حج روی دیوارها نصب شده بود و نیز چند بیانیه که علیه نظام عربستان سعودی بود.

چه عظمتی دارد خدای متعال که به بندگانش الهام می‌بخشد، هنوز چند دقیقه‌ای از تمام شدن کارمان نگذشته بود که چهار مأمور پلیس با یک خودرو نظامی آمدند و همهٔ ساک‌ها، چمدان‌ها و وسایل را با خودشان بردند. همچنین از مدیر مصری هتل پرسیدند که آیا من پیش از رسیدنشان اتاق‌ها را رزرو کردم یا خیر؟ او هم جواب داد که آن‌ها از یک هفته قبل، پیش از من اتاق رزرو کرده‌اند.

هنگام صبح و بعد از نماز نزد دیپلمات لبنانی رفتم و از وی خواستم که مرا تا بعثهٔ دارالتوحید کویت همراهی کند تا به سید محمد حسین فضل‌الله اطلاع دهیم که برادرش بازداشت شده است تا شاید اقدامی انجام دهد زیرا آن‌جا آشنایان زیادی داشت.

ایشان در جواب گفت که استخاره‌ای خواهد کرد، تسبیح را گرفت و دانه‌هایی از آن را شمرد و بعد گفت: خوب نیست.

آن روز را در حالی که نگران همراهانم بودم سپری کردم خصوصاً وقتی نزد مادر همسرم و ام‌علی می‌رفتم و آن‌ها را در حالی که چشم‌هایشان بر اثر گریه سرخ شده بود از من سراغ بقیه را می‌گرفتند. دویا سه بار دیگر پیش دیپلمات لبنانی رفتم و هر بار با تسبیحش استخاره می‌گرفت، اما نتیجه خوب نبود.

روز بعد، صبح زود برای یافتن محل بعثه دارالتوحید کویت به راه افتادم، چون می دانستم آن ها هر سال در موسم حج، سید محمدحسین فضل الله را دعوت می کنند تا پیش نمازشان باشد و به بیان بعضی از مسائل دینی بپردازد و نیز به اتفاق آن ها فریضه حج را ادا نماید.

با سید محمدحسین فضل الله تماس گرفتم و موضوع را به اطلاعشان رساندم.

ایشان به نوبه خود با یکی از عوامل کادر دیپلماتیک در سفارت لبنان تماس گرفت.

او به سید اطلاع داد که شیخ تونسی ها همه افراد گروه را از این گرفتاری نجات داد و به زودی همه آن ها آزاد خواهند شد. سید این مژده را به من داد، در حالی که به خاطر این لقب جدید، یعنی «شیخ تونسی ها» می خندید و تا امروز هم هر گاه مرا می بیند می گوید: خوش آمدید شیخ تونسی ها.

روز بعد همه آزاد شدند به جز محمد خلیفه لبنانی که به نظر آن ها حرف هایش بسیار متناقض بود، به همین خاطر وی مناسک حج را در حالی که با یکی از مأموران غیرنظامی دست بند زده شده بود به جا آورد. یکی از خاطرات شیرین او که همیشه آن را به یاد می آوردم این بود که گفت: هر بار که دور کعبه طواف می کردم، در هر یک از هفت دور از همراهم که طرف دیگر دست بند را گرفته بود می خواستم که دو رکعت نماز بخوانم، او هم اجازه می داد و چون دست هایم را برای قنوت بالا می بردم خودش را مجبور می دید که هم زمان با من دستش را بلند کند بدین ترتیب دست بند نمایان می شد و من قنوت را آن قدر طولانی می کردم که مضطرب و نگران می شد، لذا دست بند را محکم می کشید تا دست هایم را پایین بیاورم و این کار را در هر دور آن قدر تکرار کردم تا این که جانش را به لب آوردم.

محمد خلیفه بعد از این که فریضه حج را در حالی که با یکی از عوامل امنیتی

دست بند زده شده بود به جا آورد به بیروت بازگردانده شد و به او اجازه ندادند که به پاریس برگردد، وی در حال حاضر در آفریقا به داروسازی اشتغال دارد.

اما بقیه افراد گروهمان مناسک حج را به بهترین وجه ممکن بجا آوردند، با هم که می نشستیم، خاطراتمان را به یاد می آوردیم و خدای متعال را شکر می کردیم به خاطر نعمت هایش، به خاطر حفظ و عنایتش... من هرگاه سید محمدباقر فضل الله را می بینم از ایشان می پرسم: آیا هدایت شدید یا هنوز گمراهید؟ او هم می خندد و می گوید: من هدایت یافته ام و خدا را شکر می کنم.

ص: ۱۱۱

سوریه

مساحت: ۱۸۵۰۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۱۶ میلیون نفر

موقعیت جغرافیایی: قاره آسیا

پایتخت: دمشق

مرزهای این کشور:

از شمال: ترکیه

از شرق: عراق

از غرب: لبنان

از جنوب: اردن و فلسطین

ص: ۱۱۳

در کنفرانس غدیر که مجمع اسلامی دیترویت در ایالات متحده آن را برگزار کرد، من از جانب شیخ عبداللطیف بڑی به همراه تعدادی از علمای فاضل از لبنان، عراق و سوریه دعوت شدم، و آن جا با آقای «مصطفی جمال الدین»، شاعر معروف دیدار کردم.

وی بعد از سلام و احوال پرسی به من گفت: شما از سوریه خیلی تعریف کرده و آن را بسیار بالا بردی.

گفتم: شکر خدا خیلی وقت است که به سوریه نرفته ام، در نظر دارم که ان شاء الله طی ماه های آینده از آن جا دیدن کنم.

گفت: مبدا پیش از این که به من اطلاع بدهی به آن جا بروی، برای این که به پیشواز شما بیایم و هنگام ورود امنیت را برایتان فراهم کنیم؛ چون آن جا کسانی هستند که قتل شما را جایز می دانند، بلکه با این عمل به خداوند تقرب می جویند.

گفتم: چطور، مگر چه شده؟ من با دکتر اسعد علی در ایران ملاقات کردم و وی از من دعوت کرد به سوریه بیایم، اما درباره جدی بودن این موضوع با من حرفی نزد.

جواب داد: اعضای دفتر رایزنی فرهنگی ایران، کتاب شما را - آن گاه هدایت شدم - چاپ کردند و آن را به طور مجانی بین بعضی از نمازگزاران پخش کردند.

در آن مَهر این دفتر نیز وجود دارد، یک نسخه از این کتاب به دست مفتی کشور شیخ احمد کفتارو رسید و آن را مطالعه کرد. روز جمعه که رسید بعد از این که برای مردم خطبه خواند کتاب را به آن ها نشان داد و گفت: ایران که مدعی وحدت مسلمانان است، حالا می بینیم که در جهت تفرقه و پراکندن آن ها اقدام می کند و علمای آن را می بینیم که این کتاب را که تمام آن کفر است نوشته اند و آن را به یک شخصیت موهوم و غیرواقعی نسبت دادند که وجود خارجی ندارد و اگر هم این شخص که نامش محمد تیجانی سماوی است پیدا شود، پس لعنت خدا بر او باد زیرا او برای اسلام از سلمان رشدی هم خطرناک تر است، اگر خمینی فتوای قتل سلمان رشدی را داد من نیز فتوای قتل این مرتد را می دهم. سپس بعد از نماز عده ای از طرفدارانش در خیابان ها به راه افتادند و تظاهرات کردند، به کتابخانه ها ریختند و بعضی از کتاب ها را که به دستشان افتاد سوزاندند و باعث درگیری های خونین شدند، نیروهای ویژه هم برای متفرق کردنشان مداخله کردند.

وقتی رئیس جمهور، حافظ اسد از ماجرا با خبر شد، دستور داد یک نسخه از کتاب را برایش بیاورند، وی کتاب را مطالعه کرد و سپس دستور ممنوعیت آن را صادر کرد.

از شنیدن این ماجرا که از آن اطلاع نداشتم تعجب کردم. گفتم: اگر وضعیت تا این حد خطرناک است پس سفرم را به آن جا لغو می کنم.

جواب داد: نه، شما سوریه را نمی شناسید، سنی ها و شیعیان، علوی ها و نصیری ها، دروزی ها و قبطی ها، مسیحیان با همه گروه ها و مذاهبشان و نیز آرامنه و یهودیان در این کشور وجود دارند. همه اینها به خاطر سیاست حکیمانه حافظ اسد در امنیت و آرامش با هم همزیستی می کنند. بنابراین ممنوعیت کتاب شما از جانب

ایشان به خاطر دشمنی با اهل بیت نیست، بلکه برای آرام کردن اوضاع و گرفتن فرصت از کسانی است که می خواهند آرامش کشور را به هم بزنند و میان مردم مسلمان سوریه آشوب به پا کنند.

اما واقعیت این است که یکی از مسئولین مهم سوریه چهار هزار نسخه از این کتاب را در لبنان به حساب خودش چاپ کرد. سپس آن ها را به سوریه آورد و آن ها را پخش کرد. لذا در آن جا حتی یک خانه علوی هم وجود ندارد که کتاب آن گاه هدایت شدم، در آن نباشد.

بنابراین نترس و سفرت را هم به آن جا لغو نکن چون شما از جانب اهل بیت علیهم السلام مورد تأیید هستید، پس خودشان شما را حفظ می کنند و دفاع از شما را بر عهده می گیرند.

این حرف ها مورد تحسین حاضران قرار گرفت لذا با صدای بلندی صلوات فرستادند. سید جمال الدین ادامه داد: باری، ماجرای دیگری برای شما تعریف می کنم که همین روزها پیش آمد.

وزیر دفاع سوریه آقای مصطفی طلاس کتابی به عنوان پاسخ به آیات شیطانی نوشته بود. این کتاب پاسخی است به سلمان رشدی، هر کس این کتاب را مطالعه کند احساس می کند نویسنده شیعه است. زیرا از امام خمینی ستایش می کند و اتحادیه جهان اسلام را نکوهش می کند زیرا سلمان رشدی را که اهانت هایی به اسلام و پیامبر اسلام نوشته بود، هیچ تقبیح نکرد.

چاپ اول این کتاب تماماً به فروش رسید و بسیار مورد استقبال قرار گرفت.

سپس برای بار دوم آن را چاپ کرد و این بار هم خیلی زود به فروش رفت، وی تصمیم گرفت کتاب را برای بار سوم چاپ کند که افراد احمد گفتار و آمدند و از او

خواستند که به مقدمه کتاب یک پاراگراف جدید اضافه کند و در آن این جمله باشد:

اسلام در این روزگار به افراد مرتدی چون سلمان رشدی و تیجانی سماوی مبتلا شده است، وزیر هم این را پذیرفت.

جناب وزیر معاونی داشت که دفترش را اداره می کرد، او لبنانی الأصل و فردی فرهیخته بود، او بعضی از سخنرانی ها را که وزیر ایراد می کرد برایش می نوشت و گفته می شود وی در نوشتن کتاب پاسخ به شیطان وزیر کمک می کرد.

صبح، وقتی مدیر دفتر آمد، پاراگراف جدید را روی میز وزیر دید که با افزودن آن به چاپ جدید موافقت کرده است. از دیدن این اسم تعجب کرد، از جناب وزیر درباره تیجانی سماوی پرسید و گفت: اسم سلمان رشدی به گوشمان خورده بود اما این اسم را تا به حال نشنیده ایم.

وزیر هم کتاب آن گاه هدایت شدم را از میز درآورد و گفت: او نویسنده این کتاب است. لذا مدیر دفتر از او خواست که تا فردا به او مهلت بدهد تا کتاب را مطالعه کند. روز بعد که فرا رسید پیش آقای وزیر آمد و گفت: این هم کلیدهای شما، من استعفا دادم، من پیش خانواده و بستگانم در لبنان برمی گردم. وزیر تعجب کرد و پرسید: چه شده؟

جواب داد: من این کتاب را خواندم و جز محبت اهل بیت در آن چیزی پیدا نکردم، بنابراین اگر دوستدار اهل بیت نزد شما مرتد خوانده می شود و قتل او را مجاز می دانید، پس من هم مثل او مرتد هستم چون من اهل بیت علیهم السلام را دوست دارم، به همین دلیل هم اگر این جا بمانم بر جان خودم بیمناک می شوم.

پس وزیر بازوی او را گرفت، تلفن را برداشت و خود مستقیماً با چاپ خانه تماس گرفت و به آن ها دستور داد که در چاپ جدید، مقدمه را بدون هیچ مورد

اضافه ای مجدداً چاپ کنند، سپس به مدیر دفترش رو کرد و گفت:

آیا این تو را راضی می کند؟ جواب داد: احسنت، خداوند به شما خیر بدهد.

سپس آقای مصطفی جمال الدین گفت: شنیدم که آن ها مقدمه را بعد از این که برای چاپ روی زینک قرار گرفت از روی دستگاه برداشتند. آیا این عنایتی از جانب خداوند و اهل بیت علیهم السلام نیست که از شما دفاع می کنند و خود خبر ندارند.

گفتم: خدا را به خاطر الطاف و نعمت هایش بسیار شکر می کنم، این خاطرات برای مدت کوتاهی ذهنم را مشغول کرد و مرا به یاد خاطره جالب دیگری انداخت که ابوزهره النجدی که در کنفرانس امام رضا علیه السلام او را دیده بودم و با وی آشنا شده بودم، برایم تعریف کرد، وی به همراه قاضی سید حیدر العرفی در آن جا حضور داشت. بدین ترتیب هر سه نفر ما شبانه روز با هم بودیم و طی مدتی که در مشهد و قم بودیم از هم جدا نمی شدیم.

وقتی که این دو نفر به سوریه برگشتند، یک روز درباره کتاب آن گاه هدایت شدم، با عده ای از دکترها و فرهیختگان اهل سنت، سخن به میان آمد، آن ها گفتند که تیجانی یک شخصیت غیرواقعی و ساختگی است. دکتر ابوزهره جواب داد: تیجانی چطور می تواند یک شخصیت غیرواقعی باشد حال آن که من در ایران با وی ملاقات کرده ام و روزهای زیادی را با او بوده ام. آن ها به حرف ابوزهره قانع نشدند لذا با تمام وجود برایشان سوگند یاد کرد اما با این وجود دو دل و مردد باقی ماندند.

ناگهان در به صدا در می آید و پست چی نامه ای از من به او تحویل می دهد. نامه ای که به خاطر عمل به قولی که به ابوزهره داده بودم فرستادم. من به وی قول داده بودم که چند تا از عکس هایی را که هر دوی ما با سید حیدر العرفی گرفته بودیم برایش ارسال کنم، لذا همان لحظه فریاد زد: الله اکبر، این هم از تیجانی که خودش نزد شما

آمد. ابوزهر النجدی می گوید: آن ها وقتی که نامه و نام و نشانی تیجانی را در پاریس دیدند و به درخواست دکتر ابوزهره نامه را باز کردند و عکس ها را در آن یافتند، آن گاه همگی نامه را خواندند در حالی که مهر خودم پای آن بود، تنها آن وقت بود که وجود مرا باور کردند و بعضی از آن ها هدایت یافتند.

دعوت نامه ای از سوریه و از طرف برادر عزیزم ابوعلی سمیر الکحّال، رئیس انجمن امام صادق علیه السلام به دستم رسید، لذا تصمیم گرفتم که به آن جا سفر کنم، پس به خداوند توکل کردم، خدایی که هر که به او توکل کند او را کفایت می کند.

از پاریس سوار هواپیما شدم و به طرف دمشق حرکت کردم، در حالی که بیمناک بودم و در خیالم تصویر دمشق، پایتخت امویان شکل گرفته بود. کسانی که نه اهل بیت را دوست داشتند و نه کسی را که شیعه آن ها بود. دمشق را پیش از این دو یا سه مرتبه دیده بودم، اما پیش از آن که هدایت شوم، بنابراین مشکل ترس را آن موقع نداشتم چون قلباً و قالباً اموی بودم، اما اکنون همه چیز تغییر یافته است، دیگر از آن شجره ملعونه و هرکس که به آن پناه جوید بیزار شدم و این در حد خودش خطرناک نیست؛ زیرا کسی از درون دل ها خبر ندارد مگر آفریدگارشان، اما تا آن جا که به من مربوط می شود، مردم فهمیده اند که من تا چه اندازه نسبت به امویان دشمنی دارم و آن از طریق کتاب های من است که در سراسر جهان به زبان های مختلف منتشر شده اند، کافی است یک نفر در فرودگاه از روی پاسپورت مرا بشناسد تا آشوب به پا شود و برای من مشکل ایجاد کند.

درست است که ظاهر و لباسم نه از دور و نه از نزدیک نشان نمی دهند که من همان دکتر تیجانی صاحب آن مؤلفاتی هستم که در سراسر دنیا انتشار یافته است به همین دلیل هم چه بسیار مواردی که به طور تصادفی با دوست داران و علاقه مندان

خودم روبه رو می شوم و مرا نمی شناسند اما وقتی که بعضی از دوستانم مرا به آن ها معرفی می کنند غافلگیر می شوند، در این باره خاطرات جالب زیادی دارم که ان شاءالله در وقت مناسب آن ها را بیان خواهم کرد.

هوایما شب به دمشق رسید، قبل از این که مردم پیاده شوند اسمم را صدا زدند تا قبل از پیاده شدن خودم را معرفی کنم، به همین جهت خیالم راحت شد زیرا مقابل درب خروجی هوایما آقای ابوعللا و چند تن از مسئولین را دیدم که به استقبال آمده اند، سپس به سرعت از فرودگاه خارج شدم.

در دمشق با دوست داران و پیروان اهل بیت علیهم السلام آشنا شدم، طی شب نشینی ها و سخنرانی هایی که ایراد کردم و در آن ها صدها تن از مردم، زن و مرد شرکت می کردند همیشه با برادرانم آقای حیدر العرفی و دکتر ابوزهر النجدی همراه بودم، همچنین با یک دوست قدیمی از روزهای دانشگاه سوربن در پاریس دیدار کردم.

او ابوحسن علی السِّنْقَنَقَنَقی است که مقامات ذریبط فرانسه دستگیرش کردند، بدون این که گناهی مرتکب شده باشد جز این که از فعالان محافل اسلامی و تظاهرات مذهبی است.

با برادر عزیزم ریاض علی دیب آشنا شدم که آمده بود تا به من اعتراض کند که من تأمین مالی شده ام تا به نفع شیعه تبلیغ کنم، او سخن شیخ اسماعیل را به یادم آورد که گفت: هر که آغازش سخت کوش باشد، فرجامش درخشان خواهد بود. (۱)

واقعاً همین طور هم شد زیرا این جوان یکی از عزیزترین دوستان برای من شد، چون مثل سایه من شده بود و در طول اقامتم در سوریه هیچ گاه از من جدا نمی شد.

از مقید بودن دقیقش نسبت به قول و قرارها خوشم آمد، همچنین به خاطر از خود

ص: ۱۲۱

۱- (۱). من کانت بدایته محرقه، کانت نهایته مشرقه.

گذشتگی او در راه عشق اهل بیت و هر کس که دیگران را به سویشان فرا می خواند، لذا می بینی که مجالس روحانیان را ترک نمی کند و برای شرکت در مجالس سخنرانی و هماهنگ سازی میان آن ها و نیز برنامه ریزی برای موفقیت این مجالس مسافت های زیادی را طی می کند.

همچنین با برادر عزیزم مازن فاعور و همه اعضای خانواده اش آشنا شدم که بعد از مطالعه تمام کتاب هایم هدایت شده بودند. آن ها منتظر آمدنم به سوریه بودند تا دوستان و بستگان شان را دور من جمع کنند و با من به گفت و گو بنشینند، بدین ترتیب آن ها باعث هدایت بسیاری از دوستان و آشنایان خود بودند.

من آقای مصطفی جمال الدین را که در حرم حضرت زینب علیها السلام ملاقات کردم، با حضور خودم غافلگیر کردم. پرسید: کی آمدی؟ گفتم: بیش از یک هفته پیش.

جواب داد: نگفتم که شما مورد تأیید هستید و از جانب اهل بیت حمایت می شوید.

با شخصیت های متعدد و روحانیان برجسته ای توسط چند تن از آقایان علوی مذهب که در منزل دوست ارجمندم دکتر اسعد علی با آن ها آشنا شدم، ملاقات کردم. کسی که در مجالسش همه گروه ها و مذاهب حضور می یافتند. من متعجب شدم که دکتر اسعد علی چگونه سنی، شیعه، دروزی، مسیحی، ارمنی و یهودی را که از ایالات متحده نزد او آمده اند در منزل خودش گرد هم می آورد و همه آن ها نیز از دانشمندان و روحانیان برجسته هستند.

مجالس شبانه دکتر اسعد علی تا ثلث آخر شب ادامه می یابد و به موضوعات مختلف اعتقادی، فلسفی، مذهبی، علمی و حتی پزشکی می پردازد. بدین ترتیب من در این مجالس با دکتر غانم عبدالکریم آشنا شدم که به گیاه درمانی معروف است، وی روش درمانی خود را «طب الرضا» می نامد که منسوب به امام هشتم

اهل بیت علیهم السلام است.

وقتی که با دکتر غانم عبدالکریم صحبت کردم دقیقاً به من گفت که هر دارویی که من می سازم به برکت دکتر اسعد علی است.

سفر دیگر به سوریه

یک بار دیگر به سوریه برگشتم، وقتی هواپیما به آن جا رسید کسی را ندیدم که به پیشوازم آمده باشد و این به خاطر سوء تفاهمی بود که در مورد موعد رسیدن هواپیما پیش آمده بود.

دفترچه تلفن را در آوردم، فوراً اسم دکتر اسعد علی ظاهر شد و با وی صحبت کردم، ایشان خیلی زود برای من یک ماشین به فرودگاه فرستاد، وقتی به منزل رسیدم برای استقبال از من بیرون آمد در حالی که می گفت: «و ما رمیت إذ رمیت و لکن فی هذه المره علی رمی»^(۱).

گفتم: منظورتان چیست؟ جواب داد: من عادت دارم که گوشی تلفن را بر نمی دارم و همه مکالمات را به فردا موکول می کنم. اما وقتی که زنگ تلفن به صدا درآمد، احساس کردم که نیرویی مرا به سمت تلفن می کشاند، پس گوشی را برداشتم و شما را پشت خط دیدم در حالی که همه دوستان، شما را تنها گذاشته اند، بنابراین خود علی شما را نزد من فرستاد.

من دکتر اسعد علی را بیش از پیش شناختم طوری که دوستانش هم او را نشناخته اند؛ زیرا در بسترش می خوابیدم و در جای خودش که به خلوتش

ص: ۱۲۳

۱- (۱). آن دم که تیرافکندی تو نیفکندی بلکه این بار علی تیر را افکند. در قالب آیه: «و ما رمیت إذ رمیت و لکن الله رمی».

اختصاص داشت نماز می خواندم.

وی به سن شصت سالگی رسیده بود ولی با این حال مجرد ماند و ازدواج نکرد.

او بسیار شبیه بزرگان تصوف است که نسبت به این دنیا و زینتش زاهد شدند و از زن و شهوت آن چشم پوشیدند و خود را وقف عبادت و خلوت با پروردگار خویش نمودند و جز او هم چیزی نمی خواهند.

دکتر اسعد علی از من تقاضا کرد که برای شرکت در مجلس ختم یکی از دانشمندان به نام دکتر علی سلیمان، همراهش به یک روستا واقع در کوه های علویان بروم، اما من در ابتدا عدم تمایل خودم را برای حضور در این مراسم ابراز داشتم.

پس جواب داد: اگر می خواهی روزی را به تو نشان بدهم که برابر یک سال باشد در این صورت با من بیا.

همراه دکتر اسعد علی به آن جا رفتم، ناگهان هزاران تن از بزرگان قبایل و عشایر را دیدم که در مجلس ختم حضور یافته اند و اشعار و قصیده ها خوانده می شود و سخنرانی ها ایراد می گردد. همچنین دانشمندان و مسئولین در سطوح مختلف در این مراسم حضور دارند، سخنرانی ها تا ساعت یک بعد از ظهر ادامه یافت. دکتر اسعد علی قرار بود، پیش از صرف ناهاری که آن جا تدارک دیده شده بود، با سخنان خودش به مراسم پایان دهد، اما وی سخنان خودش را این گونه بیان کرد و گفت:

حُسن ختام این مراسم دکتر تیجانی خواهد بود.

بدین ترتیب خودم را ناچار دیدم که در بزرگداشت مردی سخن بگویم که پیش از این او را نمی شناختم، بنابراین بدون این که درباره فرد متوفی چیزی بدانم، درباره وی سخنانی ایراد کردم که با واقعیت همراه بود. اما همین که از جایگاه پایین آمدم،

یک مرتبه انبوه حاضران بر سرم ریختند و شروع به بوسیدن سر و صورتم کردند و حدود یک ساعت بعد وقتی که پای سفره نهار نشستم تا استراحت کنم از دست آن ها رها شدم. سپس دکتر اسعد آمد و کنارم نشست، پرسید: چه دیدی؟ گفتم:

دیدم که مردم با من چه کردند. جواب داد: نگفتم روزی را می بینی که برابر یک سال است.

گفتم: این روز برابر ده سال بود.

در قرداحه با آقای جمال الأسد، ابو کفاح آشنا شدم، او یک ادیب و شاعر است و بسیار به مطالعه و جمع آوری کتاب ها علاقه مند است، فردی است بسیار متواضع و اهل بیت و هر کس که شیعه آن ها باشد را دوست دارد. در مجالس آقای جمال الأسد جمعی از اساتید، پزشکان و جوانان فرهیخته مهندس و غیره گرد هم می آیند و عجیب این است که من هر گاه به دیدن برادر عزیزم جمال الأسد می روم کتاب جدیدی به نام خودم نزد وی می یابم که از آن بی خبرم.

ایشان روزی از من پرسید: چه وقت کتاب پنجم شما منتشر می شود؟ گفتم: کتاب چهارم. جواب داد: چهارمین کتاب نزد من است، تعجب کردم و تصور کردم که برای وی اشتباهی پیش آمده است.

گفت: نه دکتر، من کتاب ها را برایتان می شمارم. ۱ - آن گاه هدایت شدم. ۲ - همراه با راستگویان. ۳ - از آگاهان پرسید. ۴ - از خدا بترسید. (۱)

گفتم: این کتاب را نمی شناسم، آن گاه کتاب را برایم آورد، روی جلد آن نوشته بود: دکتر محمد تیجانی سماوی. از دیدن این کتاب تعجب کردم، آن را باز کردم و مقدمه اش را خواندم، متوجه شدم که شامل یک سخنرانی است که در یکی از

ص: ۱۲۵

مناسبت ها تحت عنوان از خدا بترسید، آن را ایراد کرده بودم و بعضی ها به جهت کسب سود مالی آن را به صورت کتاب در آوردند.

یک بار دیگر به دیدار آقای جمال الأسد در منزلش در لاذقیه رفتم. به من گفت:

چه وقت کتاب هفتم شما منتشر می شود؟ گفتم: کتاب ششم. جواب داد: کتاب ششم پیش من است.

گمان کردم با من شوخی می کند، اما ایشان کتابی به عنوان حق را بشناس برایم آورد و به من داد، دیدم که این یکی هم مثل کتاب سابق است، یک سخنرانی که به کتاب تبدیل شده است.

آخرین بار ایشان مرا غافلگیر کرد و گفت: چه وقت کتاب نهم شما منتشر می شود؟ گفتم: نه، این بار دیگر مزاح می کنید.

جواب داد: نه، به خدا مزاح نمی کنم، سپس کتابی را به نام خودم تحت عنوان همایش سقیفه (۱) آورد و به من داد، با تعجب از وی پرسیدم که چگونه این کتاب ها را به دست می آورد؟ جواب داد: از بیروت، من دوستانی دارم که آنچه به نام تیجانی منتشر می شود برای من می فرستند. بعد از مدتی که با هم نشستیم، ایشان دفتر لیست کتاب خانه را برایم آورد، آن گاه در این دفتر چنین نوشتم: هر بار آقای ابوکفاح را می بینم کتاب جدیدی را به نام خودم نزد ایشان می یابم که آن را نمی شناسم، بنابراین اگر این افراد با نام من تجارت می کنند، خدا از آن ها بگذرد و اگر هدفشان، خدمت به واقعیت و معرفی اهل بیت است در این صورت از خداوند مسألت می نمایم که اجر و ثواب دنیا و آخرت را نصیبشان فرماید.

از شهرها، روستاها و کوه های علویان دیدن کردم، میان آن ها و در خانه هایشان

ص: ۱۲۶

زندگی کردم و به قول معروف با عقاید ظاهری و باطنی شان آشنا شدم، در لاذقیه، قرداحه و بانیا در ماشقیطه، شبلیه و جبله مدتی اقامت کردم، همچنین در روستاهای بسیار دیگری که اسمشان را به یاد نمی آورم.

با دانشمندان و سخنوران شان از جمله با دکتر اسعد علی نشستم، با روحانیان فاضل: شیخ محمود صالح الزللو، شیخ کامل حاتم، شیخ فاضل الغزال و دکتر علی سلیمان الأحمد و بسیاری دیگر از دکترها، فلاسفه و اندیشمندان آشنا شدم، همچنین با دولت مردان و سیاست پیشگان.

این جانب نزد علویان نه چیزی از مبالغه و اغراقی که به آنان نسبت داده می شود، یافتم و نه چیزی از بدعت هایی که درباره آنان ادعا می شود. من پشت سر بعضی از پیش نمازهای علوی در مساجدشان نماز خواندم اما چیز ناپسندی در گفتار و کردارشان ندیدم، در همه اعتقاداتشان نیز هیچ تفاوتی میان آنان و شیعیان نیافتم.

باری، چه بسا فردی چون من نزد مردم عادی علوی، نسبت به احکام شرعی قدری تسامح و سهل انگاری ببیند مانند: مصرف الکل، ترک نماز، بی حجابی زنان و دست دادن آن ها با مردان نامحرم، اما این ها تنها به علویان اختصاص ندارد، چرا که در کشورهای عربی و اسلامی بیشتر مردم این گونه اند و جز عده اندکی بقیه به احکام شرعی مقید نمی شوند. اگر در کشورهای اسلامی آمار بگیریم تنها گروه اندکی را می بینیم که به احکام شرعی پایبند هستند که شاید تعدادشان از ده درصد هم تجاوز نمی کند و در بعضی از این کشورها نیز میزان درصد بسیار کمتر از این رقم است.

این واقعیتی است که فرد آگاهی چون من برای شما بازگو می کند، فردی که به کشورهای عربی و اسلامی سفر کرد و بدین وسیله به ظاهر و باطن آن ها پی برد.

و حالا که وضعیت این چنین است، پس چرا غوغا و بزرگ نمایی آن به جز همه مذاهب اسلامی متوجه علویان است.

بر محققان و مورخان لازم بود که توجیه مناسبی برای برادران علوی خود بیابند؛ علویانی که از قرن ها پیش و از بدو ظهورشان و انتسابشان به امام علی علیه السلام پس از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وجود داشته اند. به همین جهت است که این گروه به تنهایی به این اسم عظیم الشان اختصاص یافتند و به همین جهت نیز از جانب امویان و عباسیان تحت فشار و مورد اذیت و آزار واقع شدند و در هر جا و مکانی به تعقیبشان پرداختند، آنان علویان را وادار به فرار و پناه آوردن به کوه ها و غارها نموده و از همه امکانات زندگی محروم کردند، آن ها را از جامعه جدا ساخته و از تماس مردم با ایشان ممانعت به عمل آوردند؛ لذا سرگردان و پریشان و محروم از حقوق اجتماعی و در انزوا زندگی کردند. بدین ترتیب نه می توانستند انجمن خیریه ای تشکیل دهند، نه یک نهاد دینی تأسیس کنند و نه مسجدی بسازند، سپس استعمار فرانسه روی کار آمد و بر مشکلشان افزود و با آنان به شدت به ستیزه پرداخت زیرا آنان در مناطق کوهستانی خود در برابر این استعمار مقاومت سختی از خود نشان دادند. همچنین حکومت هایی که یکی پس از دیگری بر سرزمین شام مسلط شدند. آخرین این حکومت ها، حکومت عثمانی بود که بر شدت اذیت و آزار علویان افزود و حرمت و کرامت آن ها را پایمال نمود و تا همین اواخر نیز به علویان اجازه آموزش و پیوستن به دانشگاه ها و مراکز مختلف داده نمی شد و کودکانشان نیز همچون سایر کودکان نمی توانستند در کوچه و خیابان به بازی و تفریح پردازند. پس با این وجود آیا صحیح است که آنان را مورد انتقاد قرار داده و سرزنش کنیم و در مقابل از فاسدان جنایت کار و متملقی ستایش کنیم که می خواهند

علویان را نابود سازند و یا آنان را از ولایت و محبت امیرالمؤمنین علی علیه السلام جدا کنند. گواه ما بر این مدعا تاریخ مسلمانان است، تاریخی که به ما می گوید حتی شخص علی هم از دشنام و ناسزای اینان طی هفتاد سال بالای منبرها و در مساجد در امان نماند و اگر علی و فرزندان علی در معرفی قتل و کشتار و شکنجه و آزار قرار گرفتند، در این صورت حال و روز دوست داران و پیروانش چگونه خواهد بود؟ آنان که به او عشق ورزیدند و ولایتش پذیرفتند و به او اقتدا کردند و او را نمونه اعلی و برترین اسوه خود قرار دادند تا جایی که دشمنانشان نیز آنان را به وی نسبت داده و به «علویان» ملقب ساختند.

بگذریم از دروغ های بی پایه و اساس و سخنان یاوه ای که با تحریف واقعیت به مردم ساده اندیش این گونه القا می کند که علویان کسانی هستند که علی را بر محمد که رسول خداست مقدم می دارند و یا این که وی را خدا می دانند؛ زیرا اینها یاوه ها و افسانه های بی خردان است که بر هیچ دلیل و برهانی استوار نیست و هدف از اشاعه آن ها نزد خردمندان و اهل بصیرت روشن است و آن بیزار نمودن مردم از آن ها و متهم نمودنشان به کفر است برای این که مسلمانان. کشتن و اسیر نمودن آن ها و زنان و فرزندانشان را روا بدانند.

اما واقعیت دقیقاً بر خلاف این است و همان طور که پیش تر گفتم شیعیان خود اهل سنت اند؛ زیرا کسانی که از علی و منش علی پیروی کردند خود پیروان حقیقی محمدند و باز هم بر این واقعیت پنهان شده تأکید می کنم که هر علوی، یک محمدی بلافصل است و تفاوتی هم میان این دو نیست چرا که محمد همان علی است و علی همان محمد است. آیا قرآن کریم بر این حقیقت تصریح نکرده است که: «فَقُلْ تَعَالَوْا

نَدْعُ أَبْنَاءَنَا وَ أَبْنَاءَكُمْ وَ نِسَاءَنَا وَ نِسَاءَكُمْ وَ أَنْفُسَنَا وَ أَنْفُسَكُمْ»^۱. و رسول خدا نیز آن گاه که علی را فراخواند و فرمود: علی همچون جان من است، آیا ایشان در حق علی نفرمود که: «أنت مني بمنزلة هارون من موسى إلا أنه لا نبي بعدي»: «ای علی تو نسبت به من مانند هارون هستی که برادر موسی است جز آن که پس از من پیامبری نیست»^(۱).

بنابراین هر انسان عاقلی می تواند اذعان کند که هر علوی، یک محمدی است و خلاف این صحیح نیست یعنی این که هر محمدی، علوی نیست زیرا بسیاری از صحابه ای که از محمد پیروی نمودند پس از وی به جاهلیت خویش بازگشتند و از امام و خلیفه پس از وی پیروی نکردند بلکه در روز سقیفه از خلیفه قریش تبعیت نمودند. بدین ترتیب پیروان محمد صلی الله علیه و آله پس از رحلتش دو گروه شدند. گروه اول، تعداد اندکی بودند که به سفارش پیامبرشان عمل کرده و به پیمان خود خیانت نکردند و از شکر گزاران شدند که همان علویان هستند و گروه دیگر افراد بسیاری بودند که برای خود خلیفه ای برگزیدند. اینان از علویان نبودند بلکه ابوبکری، عمری، عثمانی، معاویه ی و یزیدی و نام های دیگر بودند که بسیارند.

این علویان بودند که در ولایت و پیروی از امیرالمؤمنین علی علیه السلام از سایرین پیشی گرفتند و شیعه پس از آن ها در این راه گام نهاد.

و اگر بخواهم این مطلب را برای شما خواننده بزرگوار روشن کنم می گویم که:

هر رسول و فرستاده ای یک نبی و پیامبر است اما هر پیامبری، رسول نیست و هر

ص: ۱۳۰

۱- (۲). صحیح مسلم، ج ۷، ص ۱۲۰؛ سنن ترمذی، ج ۵، ص ۳۰۴.

علوی که پیرو علی است یک محمدی و پیرو محمد است. اما هر محمدی، علوی نیست، بنابراین علویان، امتداد طبیعی اسلام نابی هستند که توسط حضرت محمد صلی الله علیه و آله و ائمه طاهرین از نسل ایشان عرضه شده است.

چه بسا رسول خدا صلی الله علیه و آله به این معنی اشاره نمود وقتی که فرمود: «ای علی، پس از من این تو هستی که برای مردم آنچه را که مورد اختلاف ایشان است برایشان تبیین و آشکار می کنی» و نیز آن دم که فرمود: «من مُنذر و هشدار دهنده ام و علی هادی و رهبر است».

من در حضور یکی از دانشمندان عراقی در حال بیان چنین مطالبی بودم که وی با اعتراض حرفم را قطع کرد و گفت: در حق علویان مبالغه نکن همان طور که خودشان در حق علی مبالغه کردند.

گفتم: هر چقدر هم در حق آنان مبالغه کنم هرگز حقشان را ادا نمی کنم؛ زیرا آن ها نمونه ایثار و از خود گذشتگی در راه ولایت امیرالمؤمنین علی علیه السلام هستند.

پرسید: برای این حرف چه دلیلی داری؟

گفتم: تاریخ برای من کافی است که می گوید آن ها بیشتر از همه فرقه های اسلامی از جانب حکومت های اسلامی که یکی پس از دیگری روی کار آمدند آزار دیدند و اذیت شدند. همچنین سرگذشت حجر بن عدی کندی که به اتفاق فرزند و یارانش در مرج عذرا سر از تنشان جدا شد زیرا آن ها دست از ولایت علی نکشیدند لذا تاریخ آنان را علوی نامید.

جواب داد: علویان قائل به الوهیت علی هستند و می گویند که او خداست.

گفتم: آیا از گفتن این حرف که هیچ دلیلی برای آن ندارید شرم نمی کنید؟ آیا شنیده ای که یکی از آن ها چنین چیزی بگوید؟

جواب داد: نه، آن ها در حضور دیگران این مطلب را نمی گویند چون می ترسند،

اما در باطن، این اعتقاد آن هاست.

گفتم: آیا شما به باطنشان راه یافتید و از درونشان آگاه شدید؟ خود این حرف ها و اتهامات از جانب علمای اهل سنت به شما شیعیان نسبت داده می شود مگر خودم شخصاً زمانی که برای اولین بار باسید ابوالقاسم خوبی در نجف ملاقات کردم این اتهامات را به ایشان نسبت ندادم و گفتم که شما شیعیان می گوید که جبرئیل در امانت خیانت کرد و نبوت را به جای علی به حضرت محمد صلی الله علیه و آله داد و بعضی از شما نیز قائل به الوهیت علی هستید. من هر گاه اینها را یاد می آورم به خود می خندم و می گویم که چقدر ساده اندیش و ناآگاه بودم، بنابراین اگر شما خودتان قربانی دروغ و افترا شده اید بهتر است که این اتهامات را به علویان نسبت ندهید و اگر شما از این اتهامات به دور بوده و بی گناه هستید پس علویان از شما بی گناه تر هستند.

با ناراحتی گفت: خودت نزد آن ها برو تا بی حجابی زنانشان را ببینی، آن ها با حجاب میانه ای ندارند و مردانشان نیز شراب می خورند و نماز هم نمی خوانند.

گفتم: من نزد آن ها رفتم و هر چه گفتمی به چشم دیدم، اما این موارد ربطی به بحث ما که عبادت حضرت علی علیه السلام است ندارد.

من از شما می خواهم که از نجف به بغداد بروید تا به چشم خودتان بی حجابی زنان، مصرف الکل و زنا را حتی در خانواده های شیعه ببینید، جدا از خانواده های سنی و این در بغداد و در نزدیکی شماست، صرف نظر از مصر و شمال آفریقا مانند: مغرب، الجزایر و تونس.

پرسید: پس حالا- که قدرت و امکانات در اختیار دارند چه چیز مانعشان می شود که روی پای خودشان بایستند و به احکام شرعی رجوع کنند؟

ص: ۱۳۲

گفتم: این وظیفه شما و همه روحانیان است، بر شما واجب است که کمی فعالیت کنید و احکام شرعی را برای مردم بیان کنید.

گفت: اوه، روحانیان بسیاری نزد آن ها رفتند، اما همه تلاششان مثل کسی که در دریا چیزی بکارد، با شکست مواجه شد.

گفتم: و این مشکل اساسی همه اصلاح گران است، آن ها دوست دارند چیزی را که روزگار طی چهارده قرن تباه کرده است ظرف تنها چند روز اصلاح نمایند، همه شما شتاب می کنید، مثل این که یک عصای جادویی به دست دارید که می توانید به وسیله آن در یک چشم به هم زدن، سیاهی را به سفیدی تبدیل کنید و چنین کاری غیرممکن است. رسول خدا نیز در حالی که توسط روح القدس مورد تأیید و حمایت بودند طی بیست و پنج سال مردم را به توحید و ترک بت پرستی دعوت می نمودند، اما با این همه، نزد بعضی از اصحاب ایشان غرور دوران جاهلیت هنوز هم وجود داشت. صرف نظر از دشمنان ایشان که هدایت نیافتند، حالا شما می خواهید مردم را تنها با یک سخنرانی یا یک موعظه اصلاح کنید.

بین که در مصر با وجود مسجد الأزهر و روحانیان الأزهر که بالغ بر هزاران تن به شمار می روند قادر به تغییر و اصلاح مردم نیستند، نمی گویم مردم را اصلاح کنند تا دست از مصرف الکل بردارند و از زنا دوری کنند و نماز بخوانند زیرا این اهداف دور به نظر می رسد، بلکه فقط برای این که آن را به لزوم حجاب و عدم دست دادن زنان با نامحرم متقاعد کنند چرا که آن ها از چنین عملی عاجزند.

شما و منظورم روحانیانی که به مرتبه ای از علم و معرفت دست یافته اید قادر به اصلاح دیگران نیستید. آیا می دانید چرا؟ زیرا شما از روش الهی که قرآن کریم به آن امر نموده است پیروی نمی کنید که می فرماید: (ای پیامبر، خلق را) به حکمت (و

برهان) و موعظه نیکو به راه پروردگارت دعوت کن و با بهترین طریق با اهل جدل، مناظره کن. (۱) همچنین روشی که خداوند به پیامبرش می فرماید: (ای پیامبر) اگر تندخو و سخت دل بودی مردم از گرد تو متفرق می شدند. (۲)

مطمئناً اصلاح دیگران با اجبار و تهدید و تسلط بر آنان محقق نمی شود، به همین دلیل است که همه جنبش های اسلامی جهان شکست خوردند و به هدفشان نرسیدند؛ زیرا آن ها با به کارگیری این روش ها مردم را نسبت به اسلام مرتد دانستند و لذا باید که آنان را کشت و یا با آنان مبارزه کرد و این در حد خودش اشتباه بزرگی است که نه در کتاب خدا و نه در سنت پیامبرش وارد نشده است. آیات و روایات نیز به خلاف این عمل، یعنی قتل مرتد اشاره دارند و در واقع احادیث دروغین از رسول خدا جعل شد تا بدین وسیله اقدامات ابوبکر را پس از رحلت پیامبر اکرم تأیید نمایند و گرنه قرآن کریم به صراحت حق آزادی عقیده را به مردم داده و می فرماید: «و بگو دین حق همان است که از جانب پروردگار شما آمد، پس هر که می خواهد ایمان بیاورد و هر که می خواهد کافر شود». (۳) و نیز بیان صریح تر قرآن که می فرماید: «پس خلق را (به حکمت های الهی) متذکر ساز که وظیفه پیغمبری تو غیر از این نیست. تو مسلط و توانا بر (تبدیل کفر و ایمان) آن ها نیستی، جز آن که هر کس (پس از تذکر) روی از حق برگرداند و کافر شود خداوند او را به عذابی بزرگ (در دوزخ) معذب کند، البته بازگشت آن ها به سوی ماست، آن گاه

ص: ۱۳۴

-
- ۱- (۱). «أَدْعُ إِلَى سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحُكْمِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَ جَادِلْهُمْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ». (النحل (۱۶): ۱۲۵)
 - ۲- (۲). «وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ». (آل عمران (۳): ۱۵۹)
 - ۳- (۳). «وَقُلِ الْحَقُّ مِنْ رَبِّكُمْ فَمَنْ شَاءَ فَلْيُؤْمَرْ وَمَنْ شَاءَ فَلْيُكْفَرْ». (الكهف (۱۸): ۲۹)

وی نگاهی به یکی از دوستانش انداخت و با گوشه چشم اشاره ای به او کرد و گفت: به نظر می رسد که جناب دکتر تیجانی، زبان دفاع از علویان شده است!

دوست او خندید و گفت: دفعه بعد می نویسد: «آن گاه به سوی علویان هدایت شدم». من نیز با آنان خندیدم و گفتم: می نویسم «آنگاه به سوی حق هدایت شدم» چون من هر جا که حق را یافتم از آن پیروی می کنم و به هر قیمتی که باشد زبان دفاع آن خواهم بود.

ص: ۱۳۵

۱- (۱). «فَذَكِّرْ إِنَّمَا أَنْتَ مُذَكِّرٌ * لَسْتَ عَلَيْهِمْ بِمُصَيِّرٍ * إِلَّا مَنْ تَوَلَّى وَ كَفَرَ * فَيَعَذِّبُهُ اللَّهُ الْعَذَابَ الْأَكْبَرَ * إِنَّ إِلَيْنَا إِيَابَهُمْ * ثُمَّ إِنَّ عَلَيْنَا حِسَابَهُمْ». (الغاشية (۸۸): ۲۱-۲۶)

سفر به لبنان

لبنان

مساحت: ۱۰۰۴۲۵ کیلومتر مربع

جمعیت: ۳/۵ میلیون نفر

موقعیت جغرافیایی: قاره آسیا

پایتخت: بیروت

مرزهای آن:

از شرق و شمال: سوریه

از غرب: دریای مدیترانه

از جنوب: فلسطین

ص: ۱۳۷

به مناسبت میلاد با سعادت امام زمان(عج) که در آن سال مقارن با میلاد حضرت عیسی مسیح علیه السلام بود، از مرکز اسلامی آموزش قرآن کریم در بیروت دعوت نامه ای دریافت کردم.

پس از دریافت ویزا خودم را برای سفر به لبنان آماده کردم، هنوز هم آخرین سفرم را به لبنان به یاد می آورم وقتی که به اتفاق دوست عزیزم استاد و ادیب، آقای منجی بن زکری از سوریه به این کشور رفتم.

در میانه راه با آقای زین العابدین الشهرستانی رو به رو شدیم، وی به گرمی از ما استقبال کرد و ما را به آپارتمان خودش در ساختمان «کلئوپاترا»^(۱) واقع در محله حاره حریک برد. سپس کلید آپارتمان را به ما تحویل داد و خودش دوباره به شام و سوریه برگشت؛ زیرا یک موقعیت ضروری برای او پیش آمده بود، اما اقامت ما در آن جا خیلی طول نکشید، ما همچنان در روز دوم اقامتمان از مناظر بسیار زیبای بیروت لذت می بردیم. ما در مؤسسه دارالمجتبی نشسته بودیم که ناگهان بمب ها و خمپاره ها از هر سو شروع به انفجار کرد، مردم شروع به بستن دکان ها و مغازه های خود کردند و با عجله به این طرف و آن طرف می دویدند، بعضی هم بی اختیار به هر سو می دویدند. پرسیدیم چه اتفاقی رخ داده است؟ گفتند که اسرائیل ساختمان

ص: ۱۳۹

۱- (۱). Cleopatra ملکه مصر.

شوری و مقر حزب الله را بمباران کرده است. بعضی از دختران محجبه را دیدیم که گریه می کردند، مجبور شدیم از مؤسسه خارج شویم، سعی کردیم به اقامت گاهمان در ساختمان کلئوپاترا برگردیم اما چند تن از نظامیان جلوی ما را گرفتند و گفتند که ساختمان مورد اصابت قرار گرفته است، سردر گم شدیم، نمی دانستیم کجا برویم، دوباره به راه افتادیم، در راه یک مرتبه صدایی شنیدم که مرا به اسم صدا می زند، برگشتم و دوستم حامد العزیزی را دیدم. مدیر انتشارات دارالتعارف که در یکی از سفرها به اتفاق برادر ارجمندم محمد الحکیمی با او آشنا شده بودم، دوست و برادری که عامل شهرتم بود.

وارد دفتر انتشارات شدیم، آن جا وضو گرفتیم و نماز خواندیم، سپس با خودروی آقای عزیزی به منزل وی رفتیم، پس همان جا ناهار خوردیم و کمی استراحت کردیم، سپس طبق قرار به منزل حاج احمد عبدالله رفتیم اما وی سرگرم پذیرایی از خواهران و چند نفر از بستگانش بود که به همراه کودکانشان به خانه اش پناه برده بودند.

در آن هنگام سید محمدباقر فضل الله «ابوجعفر» حیران و سرگردان همه جا را به دنبال من می گشت و سراغ مرا می گرفت. به ایشان گفته بودند که مرا در انتشارات دارالتعارف دیده اند. آن گاه وی را نزد حاج احمد عبدالله راهنمایی کردند و در نهایت پیش از غروب ما را پیدا کرد.

سید محمدباقر از من تقاضا کرد که از بیروت خارج شوم و شب را در جایی خارج از شهر به سر ببرم، ایشان همراه ما آمد و با نگهبانان صحبت کرد، پس اجازه دادند که به داخل ساختمان برویم، اشیاء و وسایل خود را برداشتیم و بعد با خودروی سید به طرف مؤسسه خیریه دارالایتام به راه افتادیم.

در آن جا به اتفاق عده ای از بچه ها به شب نشینی و گفت و گو نشستیم. آن ها سفر گذشته ام را به لبنان به یادم آوردند و گفتند: این کجا و آن کجا، دفعه پیش از وجود شما لذت بردیم و استفاده کردیم اما این بار، لعنت خدا بر اسرائیل که ما را از امنیت و آرامش محروم کرد.

باری آنان سفر گذشته ام را به یادم آوردند، وقتی که عده ای از جوانان از من پذیرایی نمودند و در جاهای بسیاری مرا مهمان خود کردند. از جمله در بیروت و جنوب جایی که از نبطیه، بقاع، جبشیت، آرامگاه شیث نبی، بعلبک و شهرهای صور و صیدا و روستاهای نزدیک به نوار مرزی اشغالی با اسرائیل دیدار کردیم. همچنین به منزل شیخ راغب حرب رفتیم، شهیدی که مدت زیادی را در سیرالئون و لندن با او بودم و یکی از عزیزترین دوستانم بود.

در آن هنگام بچه ها در نظر داشتند کتاب آن گاه هدایت شدم را به صورت یک فیلم سینمایی درآورند و یا آن را روی نوار ویدئو به تصویر بکشند. بنابراین از من تقاضای موافقت کردند، من نیز ضمن تشکر، با این کار موافقت کردم، اما نمی دانم که پس از آن چه پیش آمد.

در آن سفر همچنین دوست ارجمندم ابراهیم محمود از من استقبال کرد، کسی که در ایالات متحده و در شهر تولید و در ایالت اوهایو با او آشنا شدم، من همین که به لبنان رسیدم وی با خودروی خودش به سراغم آمد و مرا به روستای خودش، لبایا برد؛ جایی که اهالی روستا به مسجد شتافتند تا به سخنرانی من گوش دهند.

ولی ما کجا و آن سفر کجا که طی آن با بیشتر دانشمندان و مبارزان و جوانان مجاهد آشنا شدیم و این سفر که حتی مجال تماس با دوستان را به ما نداد. چرا که این بار اسرائیل جز ترس و وحشت فرصت دیگری به ما نداد؛ زیرا اکثر شهرها و

روستاهای لبنان را بمباران کرد و شهر قانا را با آن کشتار فجیع به ماتم نشانند، کشتاری که در آن بیش از یک صد تن از زنان و کودکان بی گناه قربانی شدند.

به همین جهت سیدمحمدباقر فضل الله ما را نصیحت کرد که به سوریه بازگردیم و در لبنان نمانیم. زیرا احتمال می رفت که اوضاع وخیم تر شود. همین کار را هم کردیم، روز سوم به سوریه بازگشتیم و در آن جا در امنیت و آرامش اقامت کردیم و از همان جا نیز خبرهای مربوط به لبنان را دنبال می کردیم.

دفعه قبل سوار هواپیمایی شده بودم که متعلق به سوریه بود، در حالی که نوار خاطراتم را در ذهنم مرور می کردم، خاطراتی که مملو از حوادث و اتفاقاتی بود که آن ها را در لبنان زندگی کردم. اما من این بار از این که به لبنان می رفتم تا در مراسم میلاد با سعادت امام زمان (عج) و حضرت عیسی مسیح علیه السلام شرکت کنم، خوش بین بودم، سه روز به اتفاق دوستان در دمشق ماندم و روز چهارم به وسیله یک تاکسی به طرف بیروت به راه افتادم.

به بیروت رسیدم، از راننده خواستم که مرا نزدیک بئر العبد و محله حریک پیاده کند، راننده هم چنین کرد، از تاکسی پیاده شدم در حالی که چمدانم را روی چرخ های آن می کشیدم و در جست و جوی محل مورد نظر به کوچه ها و خیابان ها نگاه می کردم، ساختمان ها آن قدر به نظرم زیاد می رسید که نتوانستم ساختمان مورد نظرم را پیدا کنم، به همین دلیل بیش از یک ساعت در آن حوالی سرگردان شدم، شروع کردم به پرس و جو کردن از مردم، مردی را که حدوداً پنجاه سال سن داشت پیدا کردم و از او درباره محل مؤسسه چاپ و نشر دارالتعارف پرسیدم، کمی با خودش فکر کرد و بعد از من خواست که او را همراهی کنم تا مرا به آن جا راهنمایی کند، پس هر دو باهم به راه افتادیم.

گفت: به نظر می آید یک خارجی باشید چون لهجه شما لبنانی نیست.

گفتم: بله، من لبنانی نیستم.

گفت: مطمئناً شما از شمال غرب آفریقا هستید.

گفتم: بله، همین طور است. گفت: شما الجزایری هستید؟ گفتم: خیر. پرسید:

مراکشی هستید؟

گفتم: خیر. پرسید: اهل لیبی هستید؟

گفتم: عجیب است. شما همه کشورهای آن منطقه را اسم بردید جز کشورم.

گفت: کشورت کجاست؟

گفتم: تونس، من یک تونسی ام.

آن مرد از راه رفتن باز ایستاده گویی چیز مهمی به نظرش رسید، پس ابروهایش را در هم کشید و یک بار دیگر پرسید:

شما تونسی هستید؟ گفتم: بله.

گفت: آیا می توانم درباره یک شخص تونسی از شما سؤال کنم؟

گفتم: درباره چه کسی؟

جواب داد: دکتر محمد تیجانی سماوی.

قلبم به تپش افتاد از این که می دیدم کنار مردی ایستاده ام که با وجودی که مرا نمی شناسد، سراغ مرا می گیرد. تصور کردم

که او از شیعیان لبنان است که مرا از طریق کتاب هایم می شناسد.

پس بدون تأمل گفتم: من خودم دکتر تیجانی هستم.

جواب داد: نه، باورم نمی شود!

گفتم: چرا باورتان نمی شود؟

گفت: به ما گفته اند که او شخصیتی موهوم است و وجود خارجی ندارد.

گفتم: پس چگونه او را شناختید و درباره اش سؤال می کنید؟

جواب داد: من وی را از طریق کتاب آن گاه هدایت شدم شناختم که کتابی است جالب و مملو از حقایق، اما روحانی ما می گوید که این شخص وجود خارجی ندارد.

از شنیدن این حرف ها خاطر من آسوده شد، با خودم گفتم:

دید ناگه جمال آن دلدار اتفاقی به از هزار قرار(۱)

برادر، شما با دکتر تیجانی صحبت می کنید و اکنون هم با تمام وجودش جلوی شما ایستاده است.

جواب داد: چگونه می توانم باور کنم، چون شما هنوز جوان هستید و مانند جوانان لباس به تن دارید.

پاسپورت خودم را به او نشان دادم و گفتم: بفرمایید، این هم مدرک.

پاسپورت را باز کرد و اسم مرا خواند، آن گاه به عکس من نگاه کرد و گفت:

اکنون من شیعه شدم، آن گاه به گرمی با من دست داد و عذرخواهی نمود. پرسیدم که آیا غیر از آن گاه هدایت شدم کتاب دیگری از من خوانده است یا خیر؟ جواب داد:

من هرگز نمی دانم که شما کتاب های دیگری هم دارید. گفتم: من شش کتاب دیگر نیز دارم. پرسید: چگونه می توانم آن ها را تهیه کنم؟

گفتم: از همان مؤسسه دارالتعارف که سراغ آن را از شما گرفتم.

جواب داد: همه آن ها را می خرم و به آن روحانی خواهم داد تا به وی ثابت کنم که وجود شما حقیقت دارد. به کتاب خانه رسیدیم و پیش از این که به دوستانم سلام

ص: ۱۴۴

کنم از آن ها تقاضا کردم که تعدادی از کتاب هایم را بیاورند، روی صفحه آخر آن ها نوشتم: شیعیان خود اهل سنت اند و سپس آن ها را به نام وی اهدا کردم و گفتم: اگر اسم شما نورالدین است از خداوند متعال مسألت دارم که عقل های مسلمانان را به وسیله شما روشن سازد و حق را کاملاً آشکار نماید.

وی از من بسیار تشکر کرد، سپس از من جدا شد و رفت، اما هنوز دور نشده بود که با عجله برگشت و از من تقاضا کرد که همراه او به یک مغازه عکاسی نزدیک بروم تا با من یک عکس یادگاری بگیرد، به مقصودش پی بردم، پس به اتفاق به آن جا رفتیم و همان طور که خواسته بود با او عکس گرفتم.

همین که به دفتر انتشارات برگشتم و سلام کردم، برادر ارجمندم حامد العزیزی به من اطلاع داد که یک خانم دکتر، مدام اصرار می کند که به محض این که من نزد آن ها آمدم به او اطلاع دهند و شماره تلفن مطب خود را نیز به آن ها داده است، من نیز پذیرفتم.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که وی با خودروی خود از راه رسید، خود را به من معرفی کرد، معلوم شد که یکی از هدایت یافتگان است، ماجرای هدایت یافتن خود را به طور خلاصه تعریف کرد و گفت: یکی از دختران جوان برای درمان به مطب من مراجعه می کرد، از ظاهر و برخورد او خوشم آمد، گاهی اوقات نیز صرفاً به خاطر این که یک شیعه بود با او بحث می کردم، دختر بینوا به خاطر شرایط سختی که بود نتوانسته بود تحصیلاتش را تمام کند، او روزی به مطب من آمد، به او خوش آمد گفتم و آماده شدم که او را معاینه کنم، پس به من گفت: من برای معاینه به این جا نیامده ام، بلکه کتابی برای شما آورده ام که میان من و شما قضاوت خواهد کرد؛ زیرا مؤلف آن یکی از دانشمندان اهل سنت و جماعت است، سپس کتاب آن گاه هدایت

شدم را به من داد.

آن گاه لبخندی زد و گفت: ماشاءالله دکتر شما در نوشتن روش بسیار جالبی دارید. همین که شروع به خواندن کتاب کردم، به طور عجیبی مجذوب آن شدم و آن را تا انتها یکسره مطالعه کردم و بدین ترتیب این کتاب با دلایل خود مرا متقاعد کرد، لذا کتاب را به برادرم دادم، دو روز بعد نزد من آمد و گفت: حق با شیعه است و این چنین بود که من و برادرم که یک مهندس علوم هسته ای است هر دو شیعه شدیم.

رابطه من با آن دختر نیز به یک رابطه دوستانه و صمیمی تبدیل شد، او به من گفت که شما کتاب های دیگری دارید که در مؤسسه دارالتعارف عرضه می شود، لذا به این جا آمدم و همه کتاب های شما را خریدم، مدیر این مؤسسه همان روز به من خبر داد که شما نزد ایشان بودید و بعد از آن به سوریه رفتید، پس ابراز تمایل کردم که با شما دیداری داشته باشم، لذا شماره تلفن خودم را به ایشان دادم.

خداوند را شکر می کنم که این سعادت را نصیب من کرد که از نزدیک با شما ملاقات کنم و با شما آشنا شوم.

بارالها از در گاهت سپاس گزارم چرا که به چنین دیدارهایی عادت کردم، چه دیدارهای غیرمنتظره و چه آن دیدارهایی که انتظارشان را داشتم، چه بسیار خانم های پزشک و چه بسیار خانم های فرهیخته ای که در لبنان با کتاب آن گاه هدایت شدم، هدایت یافتند و چه بسیار خانواده های شیعه ای که در انتظار آمدنم هستند تا از من دعوت به عمل آورند و با من آشنا شوند. اگر ترس از این نبود که سخن به درازا بکشد و ملال انگیز شود به چنین دیدارهای غیرمنتظره ای کتاب جداگانه ای اختصاص می دادم.

در مراسمی که در حسینیه المصطفی در بیروت برگزار شده بود شرکت کردم،

همچنین برای شرکت در مراسمی که در مرکز اسلامی آموزش قرآن کریم برپا شده بود، از من دعوت به عمل آمد که در این مراسم نیز حضور یافتم. در این مراسم هر شب یک سخنرانی داشتم که جمعیت انبوهی از زنان و مردان در آن حضور یافتند و پس از آن نیز یک جلسه پرسش و پاسخ آزاد برگزار می شد. همچنین در جنوب لبنان از من دعوت شد و در مسجد امام علی علیه السلام در منطقه «الحوش» در شهر صور سخنرانی نمودم، همه اهالی شیعه آن منطقه و تعدادی از دانشمندان اهل سنت به آن جا آمده بودند تا به این سخنرانی گوش دهند، امام جماعت مسجد اهل سنت در «شبریحه» نیز یکی از حاضران بود. وی پس از سخنرانی نزد من آمد و با من دست داد و گفت: به خدا سوگند که همه سخنان شما منطقی است، من از شما سپاس گزارم و تقاضا می کنم که مقداری از وقت خودتان را به ایراد یک سخنرانی در مسجد ما اختصاص دهید؛ زیرا صحبت هایی را که اکنون از زبان شما شنیدم، نه تعصبی در آن وجود دارد و نه افراط و بزرگ نمایی در آن دیده می شود. همه مردم نیز صحبت های شما را می فهمند، مایلم که مردم ما در شبریحه نیز سخنان شما را بشنوند.

بی درنگ گفتم: ان شاء الله امروز کمی وقت دارم، چون فردا به مسافرت خواهم رفت. جواب داد: پیشاپیش به شما خوش آمد می گویم. من فضا را برای شما مهیا می کنم، آن گاه برای پس از نماز عصر با هم قرار گذاشتیم. وی سپس گفت: من برای شما یک خودرو می فرستم تا شما را از منزل سید به شبریحه برساند، منظور از سید، امام جماعت مسجد امام علی علیه السلام است که مرا برای صرف ناهار در منزل خود دعوت کرد، در منزل سید بودیم که تلفن را به من دادند، یکباره دیدم شیخ باقر الشری پشت خط است، روزنامه نگار معروف لبنانی و سردبیر روزنامه «الدیار» لبنانی. وی گفت: دو روز است که من در پی شما هستم، اما شما مانند یک گنجشک

می مانید که یک جا نمی ایستد تا این که اکنون شما را به چنگ آوردم، من فوراً سراغ شما به منزل سید می آیم، سپس سید به وی سلام کرد و او را برای صرف ناهار به اتفاق ما دعوت کرد. شیخ باقر ۳۰ دقیقه از راه رسید هر دو ما یکدیگر را به آغوش کشیدیم و بعضی از خاطرات خودمان را در تهران و نیز در ایالات متحده به یاد آوردیم، ایشان به خاطر مقالات شجاعانه و تحلیل های درست و به جای خود بسیار مورد تحسین من است.

وقت نماز فرا رسید و خودرو هم از راه رسید، بعد از این که رخصت خواستم برای رفتن آماده شدم. شیخ باقر گفت: به کجا می روید؟ گفتم: به مسجد فلسطینی ها می روم تا در آن جا سخنرانی کنم، آیا مایل هستید با من بیاید تا با هم باشیم چون من تنها به آن جا می روم.

جواب داد: اجازه بدهید که یک استخاره بگیرم، پس تسبیح خود را گرفت و زیر لب کمی زمزمه کرد. سپس گفت: شما را نصیحت می کنم که این سخنرانی را لغو کنید.

گفتم: چرا؟

جواب داد: زیرا آن ها سر از تن شما جدا خواهند کرد.

گفتم: در این صورت چه پایان زیبایی خواهد بود که به شهادت می انجامد، شاید این فرجام من باشد.

گفت: این حرف ها را رها کن و مواظب خودت باش، آقا من تعجب می کنم که مردی چون شما چگونه بدون محافظ به همه جا می رود.

گفتم: خداوند متعال می فرماید: «بگو همانا مرگی که از آن می گریزید البته شما

حرف مرا قطع کرد و گفت: البته شما را شبریحہ ملاقات خواهد کرد.

آن گاه خندید و حاضران نیز به خاطر جواب فوری او خندیدند، جوابی که همیشه با یک نکته جالب و آموزنده همراه است.

گفتم: بسیار خوب، من به خدا توکل می کنم و به آن جا می روم؛ زیرا از نشانه های یک مؤمن این است که اگر وعده ای داد، خلف وعده نمی کند، من به آن ها قول داده ام و حالا منتظر من هستید و خودروی آنان هم، اکنون جلوی در است، پس حالا که باید بروم از شما می خواهم که بعد از سخنرانی بیایید و قطعات متلاشی شده بدنم را جمع کنید و برای من طلب آموزش کنید.

جواب داد: اجازه بدهید که یک بار دیگر استخاره بگیرم.

گفتم: بفرمایید، پس دوباره تسبیح خود را گرفت و زیر لب زمزمه ای کرد و گفت:

این بار خوبه، بعد از این که کشته شدید سراغتان می آیم.

با همه خداحافظی کردم، در چهره هایشان آثار ترس و نگرانی را ملاحظه کردم، اما من سوار خودرو شدم در حالی که با خود تکرار می کردم: «قُلْ لَنْ يُصِيبَنَا إِلَّا مَا كَتَبَ اللَّهُ لَنَا هُوَ مَوْلَانَا وَ عَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ» ۲.

به شبریحہ رسیدم سپس به مسجد جامعی که مملو از نماز گزار شده بود، رفتم.

آنان اذان را گفته بودند و اینک به انتظار آمدن من نشسته بودند، امام جماعت با دیدن من به وجد آمد، به من خوش آمد گفت و مرا به جلو خواند تا امامت نماز

ص: ۱۴۹

۱- (۱). «قُلْ إِنَّ الْمَوْتَ الَّذِي تَفِرُّونَ مِنْهُ فَإِنَّهُ مُلَاقِيكُمْ...» (جمعه (۶۲: ۹)).

جماعت را به عهده بگیرم، اما من نپذیرفتم و گفتم که من پشت سر شما نماز می خوانم، بدین ترتیب نماز عصر به امامت وی بجا آوردم.

حاضران وقتی که دیدند من پشت سر پیش نمازشان نماز می خوانم، خوشحال شدند. بعضی از افرادی که خود را کنار کشیده بودند برای ادای نماز جماعت جلو آمدند، از میان این عده چند تن از سنیان سلفی را مشاهده کردم، من آن ها را از ظاهر و از ریش و لباسشان می شناسم. سپس به ایراد سخنانی پرداختم که یک ساعت تمام ادامه یافت، در این سخنرانی به عمد به حساس ترین موضوع پرداختم و آن موضوع عدالت صحابه بود.

آیاتی را که صحابه را به سه گروه شاگردین، منقلبین یا همان واپس گرایان و نیز منافقین تقسیم نموده بود بیان کردم.

همچنین احادیث صحیحی را که در کتاب های بخاری و مسلم آمده بود و از این سه دسته به طور آشکار یاد می کرد، بیان کردم.

سپس به تاریخ اسلامی استناد کردم که به طور آشکارا نشان می دهد که هر یک از این سه گروه در مقابل پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و اهل بیت ایشان و نیز در مقابل اسلام و مسلمین دست به چه اقداماتی زده اند و به این منظور مثال هایی بیان کردم که همه آن ها را می فهمند.

پس از سخنرانی باب بحث و گفت و گو باز شد و من با شیوه ای مناسب با آنان گفت و گو و مناظره کردم (۱) و گفتم: من نه شما را فریب می دهم و نه چیزی را که معتقدم حقیقت است بر شما می پوشانم. شعار من در این باب کلام خداوند متعال است که می فرماید: «قُلْ هَاتُوا بُرْهَانَكُمْ إِن كُنْتُمْ صَادِقِينَ» ۲.

ص: ۱۵۰

۱- (۱). با استناد به آیه ۱۲۵ سوره نحل: «وَ جَادِلْهُمْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ».

به خدا سوگند همین که سخنانم به پایان رسید و از منبر پایین آمدم، حاضران، همه از جا برخاستند شروع به دست دادن با من کردند و مرا می بوسیدند و کتاب هایی را که تألیف نمودم از من درخواست می کردند.

امام جماعت در حالی که از همه به من نزدیک تر بود همراه من از مسجد بیرون آمد، وی از شدت ازدحام همچنان دست مرا گرفته بود تا راه را از میان انبوه مردم برای من باز کند، وقتی از مسجد خارج شدیم و برای سوار شدن به طرف خودرو رفتیم مردم برای خداحافظی با من از پس هم به یکدیگر فشار می آوردند و یکدیگر را هل می دادند، در این هنگام شیخ باقر الشّری با تاكسی از راه رسید، وقتی مرا دید خوشحال شد و گفت: خدا را شکر که سالم و سلامت هستید، سید.

چنان خوشحال بودم که او را بوسیدم، گویی زبان حال من می گفت: آیا عنایت خداوند را نسبت به من دیدید؟ آیا کسانی را که مرا از آن ها برحذر داشتید، دیدید؟ دیدی که چگونه برای خداحافظی با من و بوسیدن سر و رویم از یکدیگر پیشی می گیرند؟

ایشان همراه من سوار خودرو شد و راننده ما را از آن جا به بیروت رساند، شیخ باقر شب را به اتفاق من در منزل سید جعفر عقیل به سر برد. سید بزرگوار و دوست صمیمی که با وجود مسئولیت های بزرگی که دارد، کار خود را رها می کند تا مرا همراهی کند و در انجام کارها راهنمای من باشد.

شیخ باقر برای سفر با ما طبق معمول استخاره گرفت، اما وی پس از این که با ما به سوریه آمد تنها یک روز در دمشق ماند، سپس یک بار دیگر استخاره گرفت و بعد به سرعت به بیروت بازگشت. وی از این که ما را ترک می کرد از ما عذرخواهی کرد، زیرا در نبودش کار در روزنامه الدیار متوقف شده بود بنابراین چاره ای نداشت

جز این که فوراً به بیروت بازگردد.

مدتی بعد در شهر دیترویت در ایالات متحده و در مرکز اسلامی امام شری (رحمه الله علیه) با شیخ باقر الشری ملاقات نمودم. وی طی یک سخنرانی در مراسمی که برگزار شده بود، به حاضران خوش آمد گفت.

شیخ باقر برای شرکت در مراسم یادبود برادرش مرحوم شیخ جواد الشری که مؤسس این مرکز اسلامی بود از من دعوت نمود.

اما چون زمان این مراسم با بازگشت من از تونس به آمریکا هماهنگ نبود، از ایشان عذرخواهی نمودم، امید است که عذر من نزد ایشان و نزد بزرگواران حاضر در این مراسم مورد قبول باشد.

ص: ۱۵۲

سفر به عراق

عراق

مساحت: ۴۳۴۰۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۲۱/۵ میلیون نفر

موقعیت جغرافیایی: خاورمیانه در قاره آسیا

پایتخت: بغداد

مرزهای آن:

از شرق: ایران

از شمال و غرب: ترکیه، سوریه و اردن

و از جنوب: کویت و عربستان سعودی

ص: ۱۵۳

اما در مورد عراق، دیدارهایم از این کشور بسیار بود و ماجراهای من نیز از همان جا آغاز شد. هرگاه این کشور را به یاد می آورم اشتیاق دیدار از آن در دلم تازه می شود و هرگاه مخاطرات، مشکلات و شرایط ناگواری که این کشور را احاطه کرده است به یاد می آورم، افسوس می خورم و درد و اندوهم بیشتر می شود و هرگاه شهید صدر را به یاد می آورم که در روزهای واپسین عمرش از جانب ستم پیشگان چه دردها و مشکلاتی را متحمل شد قلبم پاره پاره و نفس در سینه ام حبس می شود.

من در این جا از میان تمام دیدارهایی که از عراق داشتم و البته این دیدارها بیش از ده مورد بودند تنها به آخرین مورد اشاره خواهم کرد؛ دیدارهایی که باعث شد آن بزرگ رویدادهای تلخ در مخیله ام نقش ببندد. رویدادهایی که هرگاه گوشه ای از آن ها را برای دوستانم نقل می کنم، می بینید که در گوش زمزمه کرده و با چشم به یکدیگر اشاره می دهند و صحبت های مرا باور نمی کنند.

اما حالا که من در شرح این ماجرا صادق هستم چه مانعی دارد که در این جا آن ها را برای تاریخ نقل کنم، ماجراهایی که آن ها را از افراد موثق و مورد اطمینان و نیز از خود صاحبان آن ها شنیده ام، کسانی که این ماجراها را تجربه کرده اند و در متن آن ها بوده اند، من خود نیز یکی از این افراد بوده ام. بعضی از این ماجراها را

تجربه کرده ام و با قهرمانان و قربانیان آن ها زندگی کرده ام.

پس از گرایش به تشیع در سال ۱۹۷۰ م. با خود عهد کردم که تعطیلات سه ماهه تابستان را که هر سال به عنوان یک استاد دانشگاه از آن برخوردارم، در عراق و در کنار دانشمندان و مراجع بزرگوار و در کنار طلبه ها و دوستان در همه جای عراق در بغداد، نجف و کربلا و در کوفه و سامرا بگذرانم.

یک بار به اتفاق همسرم به عراق رفتم و تعطیلات خوشی را در جوار ائمه علیهم السلام گذراندم.

و بار دیگر به اتفاق همسر خواهرم به این کشور رفتم و یک بار نیز به اتفاق فرزندم شرف که قصد داشتم آقای سید محمدباقر صدر طبق قراری که با وی داشتم او را به فرزندی بپذیرد.

ایشان شرف را که در آن زمان ده ساله بود در دامان خود نشانند و شروع به نوازش او نمود و برایش دعا کرد آن گاه به من اشاره کرد، لذا با ایشان خداحافظی کردم و از آن جا خارج شدم، به حرم امام علی علیه السلام رفتم، در آن جا نماز خواندم و مدتی را در حرم ماندم وقتی به منزل سید باز گشتم، ایشان در گوشم زمزمه کرد و گفت: شرف هنوز یک کودک است زیرا به محض رفتن شما گریست و ساکت هم نشد، لذا او را به داخل منزل و نزد خانواده بردم، بنابراین به شما توصیه می کنم که دو سال بعد شرف را نزد من بیاورید آن زمان ان شاءالله دوری از خانواده را تحمل خواهد کرد.

از سید به خاطر لطفش تشکر کردم، نمی دانستم که سرنوشت چه چیزهایی را برای ایشان پنهان کرده است. دقیقاً دو سال بعد، انقلاب اسلامی ایران پیروز شد، طبق معمول در تابستان به عراق رفتم. از راه زمینی و از طریق خانقین، عماره،

قصر شیرین و خسرو شاه به ایران رفتم تا این که به تهران رسیدم و از آن جا رهسپار قم شدم، جایی که امام در منزل دامادشان اقامت داشتند، در آن جا برای اولین بار پس از پیروزی انقلاب در ایران موفق به دیدارشان شدم و از جمله کسانی بودم که به وی تبریک گفتند، امام مرا شناختند، زیرا مدتی پیش از این در نوفل لوشاتو در فرانسه نیز از جمله کسانی بودم که نزد ایشان رفت و آمد داشتند.

من در آن زمان با مرجع بزرگ تشیع آقای شریعتمداری رابطه دوستانه ای داشتم و با وی در منزلش دیدار کردم، همچنین آقای گلپایگانی و آقای مرعشی نجفی که همه آن ها در شهر قم اقامت داشتند.

من با آقای سید عبدالله شیرازی در مشهد مقدس ملاقات کردم.

من چند قطعه عکس دیواری با خود برداشتم، سپس از همان راهی که از عراق آمده بودم به این کشور باز گشتم.

در مرز عراق به خاطر عکس های امام مرا توقیف کردند و دو ساعت تمام مرا نگه داشتند تا این که افسر آمد، او نگاهی به عکس ها انداخت و گفت: خدا را شکر کن که عراقی نیستی و گرنه اعدامت می کردیم، آن گاه خندید. وقتی این حرف را شنیدم تصور کردم که با من شوخی می کند، اما سربازانی که همراه او بودند با خشونت عکس ها را از من گرفتند و گفتند: این عکس ها را همین جا رها کن، برو و دیگر هم برنگرد، فکر نمی کردم به من اجازه ورود به خاک عراق را بدهند.

به نجف رسیدم و در حالی که به دقت مراقب من بودند بی هیچ دلیلی دو بار مرا از اتوبوس پیاده کردند، تنها به این دلیل که محاسن خود را تراشیده بودم و هربار هم که مأمور گشت وارد اتوبوس شد، نگاهی به من انداخت و اسمم را پرسید. گفتم:

سماوی. گفت: زود پیاده شو، وقتی پیاده شدم دو مأمور پلیس فوراً مرا گرفتند و

کارت شناسایی مرا خواستند، پس پاسپورت تونسسی خودم را به آن ها نشان دادم آن گاه مرا رها کردند.

به نجف رسیدم، اوضاع شهر را متشنج و ناآرام دیدم، بعضی از دوستان به من پیغام دادند که به دکان آن ها در بازار بزرگ نزدیک نشوم زیرا نگران من هستند. به منزل سید محمدباقر صدر رفتم، اما نزد ایشان تنها دو تن از روحانیان را یافتم و دیدم که غم و اندوه بر منزلی که معمولاً مملو از طلبه ها و مهمانان بود سایه افکنده است.

نگاهی به چهره سید انداختم، از این که چهره ایشان به این زودی تغییر کرده بود متعجب شدم؛ زیرا آثار ضعف و اندوه و پیری بر وی پیدا بود. با ایشان صحبت کردم، اما جواب های ایشان بسیار کوتاه و مختصر. پرسیدند: از کجا آمدید؟ وقتی گفتم از ایران آمدم و آن جا با امام خمینی ملاقات نمودم اشک در چشمان ایشان جمع شد آن گاه سکوت کردند و دیگر چیزی نگفتند.

سید از جا برخاستند آن گاه از ما عذرخواهی نمودند و اندرون خانه رفتند، پس یکی از آن دو روحانی گوشه ای با من خلوت کرد و گفت: بیاید با هم برویم چون آقا نگران شما هستند.

گفتم: چرا نگران من هستند؟

حواب داد: مگر نشنیدید که این روزها چه پیش آمده است؟

گفتم: خیر چیزی نشنیده ام، چون امروز از راه رسیدم.

مرد روحانی شروع به شرح ماجرا کرد، در حالی که هر دو با هم در کوچه پس کوچه های تنگ و باریک نجف راه می رفتیم و هر گاه سایه ای می دید سکوت می کرد تا آن سایه دور شود، آن گاه دوباره و به طور کاملاً محرمانه به سخنش ادامه می داد.

او گفت:

حزب بعث در حق روحانیت و تشیع و مراجع آنان بسیار ستمگر و بد رفتار است. آن ها می دانند که همه مردم نجف شیعیان متدینی هستند، لذا جهت از بین بردن دغدغه و نگرانی که مردم از اختلاط دانشجویان دختر و پسر دارند دانشگاهی در نجف اشرف احداث کردند.

وقتی بنای ساختمان دانشگاه به پایان رسید و آماده افتتاح شد، چند تن از دانشجویان نزد آیت الله خوئی آمدند و نظر ایشان را درباره جایز بودن پیوستن به دانشگاه جويا شدند، اما ایشان دانشجویان را نزد سید محمدباقر صدر فرستادند که به عدم جایز بودن این عمل فتوا دادند. اما دانشجویان از ایشان تقاضا کردند که این فتوا را کتباً و با خط و امضای خودشان در اختیار آن ها قرار دهد، تا اهالی نجف نظر وی را در این زمینه بدانند، لذا سید محمدباقر صدر به حرمت عضویت در حزب بعث و وابستگی به آن کتباً فتوا دادند و نقاب از چهره واقعی حزب بعث برداشتند که با هدف ضربه زدن به اسلام تأسیس گردید.

اما همین که این دانشجویان فتوای کتبی را گرفتند، هزاران نسخه دیگر از روی آن چاپ کردند و آن ها را میان مردم نجف توزیع کردند.

روز افتتاح دانشگاه فرا رسید، رئیس جمهور و رهبر حزب بعث، احمد حسن البکر به همراه معاونش صدام حسین و جمع بسیاری از وزرا، افسران ارتش، گارد ریاست جمهوری، استاندار نجف و همه مسئولین ادارات رسمی در این مراسم حضور یافتند.

اما آنان با عدم حضور گروه های مردمی مواجه شدند که طبق معمول منتظر آن ها بودند تا برایشان دست بزنند و فریاد زنده باد سر دهند، لذا در کار خود فرو

ص: ۱۵۹

ماندند و بر استاندار که در امر حضور مردم و بسیج کردن آنان برای استقبال و خوش آمدگویی به مسئولین سهل انگاری کرده بود، خشم گرفتند.

اما استاندار نسخه ای از آن فتوا را که هزاران نسخه از آن میان اهالی نجف توزیع شده بود از جیب خود خارج کرد و به آنان داد.

آنان همین که فتوا را خواندند سخت برآشفتنند و دستور بازداشت فوری سید محمدباقر صدر و انتقال وی را به کاخ ریاست جمهوری در بغداد صادر کردند. بدین ترتیب مراسم افتتاح لغو شد و همه آنان ناامید، شکست خورده و خشمگین بازگشتند. ارتش نیز پاسی از شب گذشته با یک خودروی نظامی سراغ سید آمد و وی را در بستر دستگیر کرد و سپس به جای نامعلومی منتقل کرد.

خواهر سید، خانم بنت الهدی نیز هنگام نماز صبح به حرم امام علی علیه السلام رفت و در آن جا مردم و نمازگزاران را از خبر دستگیری سید آگاه کرد، در پی انتشار این خبر انبوه مردم پس از نماز به خیابان ها آمدند. در نجف، بغداد، شهرک الثوره، کربلا و در همه شهرهایی که نمایندگان سید محمدباقر صدر حضور داشتند، نمایندگانی که طی تماس های تلفنی از خبر بازداشت سید مطلع شدند. بدین ترتیب همه آن ها نیز پس از نماز صبح ضمن یک تظاهرات گسترده و خشمگین به خیابان ها آمدند، اما نیروهای امنیتی در همه جا به مقابله با این تظاهرات پرداختند، همچنین عناصر و شبه نظامیان حزب بعث که در همه جا حضور داشتند. برخوردهای خشونت آمیز در این تظاهرات منجر به خسارت های جانی بسیاری میان دو طرف شد.

وقتی که گزارش ها به دست مقامات مسئول رسید مبنی بر این که ملت عراق تماماً به پا خواهد خواست و قیام خواهد کرد و این امر تهدید بزرگی برای حزب بعث و وجودشان در عراق خواهد بود و این که تعداد کشته شدگان و زخمیان در این

تظاهرات صدها تن به شمار می رود، آن گاه حزب بعث به نیرنگ و نفاق روی آورد و نقشه پلید خود را پیاده کرد بدین ترتیب که سید محمدباقر صدر را فوراً به وسیله یک هلی کوپتر از بغداد به منزل خود در نجف بازگرداند. رادیو تلویزیون های دولتی نیز ضمن محکوم کردن کسانی که آنان را خائن نامید اعلام کرد: این افراد که برای رژیم ایران فعالیت می کنند و ادعا می کنند که دولت عراق، مرجع عالی قدر سید محمدباقر صدر را بازداشت کرده است دروغ می گویند؛ زیرا ایشان در کمال صحت و سلامت در منزلشان به سر می برند و اعمال و اغتشاشات کسانی را که وطن خود را به بیگانه فروختند محکوم می نمایند.

بدین ترتیب این انقلاب مردمی پس از شعله ور شدن سرکوب گردید و هرکس که با منزل سید محمدباقر صدر تماس می گرفت وی را سالم و سلامت می یافت.

حتی دفتر امام خمینی در قم نیز با منزل ایشان تماس گرفت و امام شخصاً با وی صحبت کردند و از ایشان درباره صحت و سقم این وقایع پرسیدند. لذا سید در پاسخ فرمودند که خداوند را به خاطر نعمت سلامتی شکر می نمایند، اما حزب بعث نابکار منزل مسکونی سید را به وسیله دستگاه های ویژه تحت نظر گرفت و افرادی را به مراقبت و تجسس از منزل وی گمارد و از این طریق اغلب دانشجویانی را که با سید محمدباقر صدر همدردی می کردند دستگیر کردند و آن ها را بدون محاکمه اعدام کردند و با چنین اقداماتی جو متشنجی را ایجاد کردند، لذا هیچ خانه ای در نجف وجود ندارد مگر این که در غم یکی از فرزندان خود ماتم زده است. مطلع شدیم که بیش از دو هزار نفر از بهترین جوانان متدین را به اتهام وابستگی به حزب الدعوه، اعدام کردند و پدران و مادران نیز فرزندان خود را به خاطر این که بر جان آن ها بیمناک بودند از رفتن به خیابان بازداشتند.

به همین دلیل سید شدیداً نگران شما بودند و از من خواستند که پیش از این که عناصر حزب بعث شما را غافلگیر کرده و دستگیرتان کنند، شما را از منزلشان خارج نمایم، ایشان به خاطر شما و همه دانشجویانی که ظالمانه و ناجوانمردانه اعدام شدند گریه می کنند.

از شنیدن این ماجرا گریستم در حالی که نگاه های سید را به خاطر می آوردم که گویی به خاطر پیش آمدی که خود باعث آن نبودند از من عذرخواهی می کردند. به خاطر حال ایشان که تنها طی چند روز دگرگون شده بود گریستم و افسوس خوردم زیرا تردیدی ندارم که چنان فشارهای سنگینی را متحمل شدند که حتی کوه ها نیز توان آن ها را ندارند. با خود فکر می کردم که حزب بعث سید را به حال خود رها نخواهد کرد تا این که وی را به شهادت برساند و خونس را به ناحق به زمین برساند.

و باز در حالی که سخن سید را به یاد می آوردم، گریستم، آن گاه که به من فرمودند به شما توصیه می کنم که دو سال دیگر شرف را نزد من بیاورید، آن زمان ان شاءالله دوری از خانواده را تحمل خواهد کرد.

اکنون من پس از دو سال به تنهایی به این کشور بازگشتم تا از نزدیک شاهد یک تراژدی دردناک باشم و سید را در واپسین روزهای زندگی شان در حالی ببینم که یاران و شاگردانشان شهید شده اند و مهمانانشان نیز به کلی از ملاقات با ایشان باز ایستاده اند.

نام روحانی سیدی که مرا همراهی می کرد و این رویدادهای دردناک را برایم بازگو می کرد از او پرسیدم، اما وی از این کار سر باز زد و گفت: من از نزدیکان سید هستم و شخصی را که با من در منزل سید دیدید برادر من بود، تنها ما دو نفر هستیم که رژیم بعث اجازه داد به منزل سید بیاییم تا مایحتاج غذایی خانواده را تأمین کنیم

اما از میان دوستان و شاگردان ایشان آن‌ها که زنده ماندند، گروهی از نجف فرار کردند و گروهی نیز در منزل محبوس شده و خارج نمی‌شوند. ما در واقع از آمدن شما به نجف غافلگیر شدیم، به همین دلیل بود که سید از شما پرسیدند از کجا آمدید و شما نیز گفتید: از ایران. آن‌گاه از امام خمینی یاد کردید لذا سید نگران شما شدند و سفارش کردند به شما بگویم که فوراً نجف را ترک کنید، پیش از این که طعمه این دژخیمان شوید کسانی که به هیچ عهد و پیمانی پایبند نیستند.

همچنین سفارش کردند که از جانب ایشان از شما عذرخواهی کنم و بگویم که از شما التماس دعا دارند.

وقتی که این صحبت‌های هولناک و حزن‌انگیز را شنیدم، احساس کردم که زمین زیر پای من می‌لرزد.

آن‌گاه افزود: ما بسیار نگران سید هستیم، می‌دانیم که ایشان را ترور خواهند کرد زیرا آمریکا به رژیم بعث توصیه کرده است که سید محمدباقر صدر را پیش از این که همان کاری را انجام دهد که امام خمینی در ایران انجام داد به قتل برساند، چرا که آن‌ها نمی‌خواهند همان‌طور که ایران را از دست دادند، عراق را نیز از دست بدهند.

سید این مطلب را می‌دانند و خودشان پس از این که آزاد شدند و به منزل بازگشتند این مطلب را به من گفتند. اینک رژیم بعث عراق دست به تهاجمات خصمانه‌ای علیه انقلاب اسلامی ایران زده است و برای پایان دادن به حاکمیت اسلام در این کشور خبر از یک جنگ قریب الوقوع می‌دهد؛ زیرا آن‌ها می‌ترسند که مبادا شیعیان عراق با برادران شیعه خود در جمهوری اسلامی متحد شوند چرا که شیعیان عراق هفتاد درصد جمعیت این کشور را تشکیل می‌دهند و بقیه از اهل سنت، کردها و تکریتی‌ها و طرفداران رژیم بعث هستند، اکنون آمریکایی‌ها پس از انقلاب امام

خمینی و آنچه ایشان با آن‌ها انجام داد، اهمیت و حساب خاصی قائل هستند.

با این جملات، مرد روحانی با من خداحافظی کرد، آن‌گاه مرا در آغوش کشید و بوسید و من سوار تاکسی شدم تا به بغداد بروم و در تاکسی نیز سرم را میان دو بازویم قرار دادم تا اشک‌هایم را از مسافران پنهان کنم.

به تونس بازگشتم اما باورم نمی‌کردم که نجات یافته‌ام، چند روز بعد خبر شهادت سید محمدباقر صدر را در یک خبر کوتاه از طریق رادیو انگلستان شنیدم.

این حادثه ناگوار به وقوع پیوست و من حتی بیش از والدین خودم برای این واقعه اندوهگین شدم و دریافتم که دنیا چنان پست و فرومایه است که حتی شخصیت‌های فرزانه‌ای چون شهید صدر آنهم چه شخصیتی این‌گونه کشته می‌شوند.

اما هیچ‌کس حتی نزدیک‌ترین افراد به ایشان در عراق هم از خبر شهادت وی آگاه نمی‌شوند و حتی یک رادیوی عربی نیز این خبر را اعلام نمی‌کند، چه رسد به این که این عمل را تقبیح و محکوم کنند. این در حالی است که چون فرید الأطرش و عبدالحلیم حافظ (۱) می‌میرند دنیا را غوغا و پریشانی فرا می‌گیرد و مردم به خاطر مرگشان اقدام به خودکشی می‌کنند و نیز دریافتم که این دنیا چنان پست و فرومایه است که پیامبر خدا حضرت یحیی بن زکریا کشته می‌شود و سرش نزد ستمگری از ستمگران بنی اسرائیل برده می‌شود و آن چنان پست و فرومایه است که حتی نواده رسول خدا صلی الله علیه و آله و سرور جوانان اهل بهشت کشته می‌شود و سر مبارکش نزد یزید فاسد و فاجر برده می‌شود و آن چنان پست و فرومایه است که سید محمدباقر صدر کشته می‌شود و پوست و محاسنش زیر شکنجه سوزانده می‌شود و با خواهر مؤمن وی خانم بنت الهدی نیز به همین شکل رفتار می‌شود در حالی که صدام حسین تکریتی

ص: ۱۶۴

۱- (۱). دو خواننده مبتدل مصری.

جنایت کار، فاسد و کافر به خدا و رسول او از حزب بعث و مؤسس پلیید آن «میشل عفلق»^(۱) تمجید و ستایش می کند، سرنوشت عراق را به دست می گیرد و بدین سان هر که را بخواهد به قتل می رساند و از هر که بخواهد می گذرد.

اف بر این دنیا که چقدر پست و فرومایه است، اگر انسان از اندوه و حسرت بمیرد، البته برای او از زندگی توأم با ذلت و خواری بهتر است.

یک سال بعد به عراق بازگشتم، جنگ شروع شده بود، جنگی که رژیم بعث با پشتیبانی تمام قدرت های غربی به سرکردگی آمریکا، انگلستان و فرانسه برافروخته بود. همه این کشورها سعی در براندازی جمهوری اسلامی داشتند، نظامی که مسلمانان سراسر جهان را بیدار کرد و باعث حرکتی شد که به اصطلاح نهضت بیداری اسلامی نامیده می شود، امری که بستر را برای جهان غرب ناهموار کرد و همه آن ها را پریشان ساخت.

به من نصیحت کردند که از رفتن به نجف خودداری کنم، لذا چند روزی را در کوفه ماندم، در حالی که تقریباً از منازلی که نزد آن ها مهمان بودم خارج نمی شدم، درباره آن واقعه ناگوار پرسیدم، واقعه کشته شدن سید محمدباقر صدر. از خود پرسیدم که چرا شیعیان هیچ اقدامی و تحرکی از خود نشان نمی دهند. بدین ترتیب به روش های شیطانی که حزب بعث در پیش گرفته بود پی بردم. روش هایی که برای ادامه دادن به تعرضات خود نسبت به مؤمنین به کار می گرفت تا آن جا که بیش از ده هزار تن از بهترین جوانان مسلمان و فرهیخته را اعدام کرد.

بدین ترتیب مردم دچار ترس و وحشت شدند، هر خانه ای از این می ترسید که مبادا مزدوران رژیم از راه برسند و درب منزل را بزنند، مزدورانی که اگر خانواده ای

ص: ۱۶۵

۱- (۱). فردی مسیحی و اهل سوریه که مؤسس حزب بعث در سوریه و عراق بود.

سعی کند یکی از فرزندان خود را پنهان کند از کشتن همه آن‌ها ابا نمی‌کنند و چه بسا تمام اهل خانه را خارج می‌کردند و پیرمردان و پیرزنان، زنان و کودکانشان را کنار دیوار و در محضر دیگر همسایگان اعدام می‌کردند. لذا مردم از هول این فجایع مرعوب شدند طوری که بعضی‌ها به خاطر این که نگران جان بقیه افراد خانواده بودند علیه فرزندان و جگرگوشه‌های خود نیز در صورتی که تحت پیگرد بودند به دستگاه‌های امنیتی گزارش می‌دادند و بعضی نیز چنانچه فرزندشان مخالف رژیم بعث بود از او بی‌زاری می‌جستند.

پس از این که مردم را در نجف، کربلا و همه شهرهای شیعه نشین که جوانانشان از آیت‌الله سید محمدباقر صدر، آیت‌الله سید ابوالقاسم خوئی و آیت‌الله حکیم تقلید می‌کردند، مرعوب و وحشت زده کردند و نیز پس از این که اغلب افراد فعال این گروه‌ها را اعدام کردند و دانستند که مردم در برابر کار انجام یافته تسلیم شده‌اند آن‌گاه سید محمدباقر صدر و خواهرش خانم بنت الهدی را بازداشت کردند و این بار پس از این که آن‌ها را به شدت شکنجه دادند هر دو آن‌ها را به شهادت رساندند.

روزی چند تن از مزدوران رژیم شبانه سراغ یکی از بستگان شهید صدر آمدند و به او دستور دادند که پیکر هر دو شهید را با هم و بدون اطلاع کسی به خاک بسپارد، مرد بیچاره نیز پیکر هر دو شهید را تحویل گرفت و آن‌ها را با هم در یک گودال به خاک سپرد. وی آثار شکنجه و سوختگی را که بر اثر آتش محاسن و صورت سید محمدباقر صدر و خواهر پاکدامنش را سوزانده بود، با چشم خود مشاهده کرد.

خداوند آن‌ها را مورد لطف و رحمت واسعه خود قرار دهد و با جدشان رسول‌الله و خاندان پاکش در فردوس اعلا جای دهد، «وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ

باری این است آنچه که برای شهید صدر پیش آمده بود، البته بدون پرداختن به جزئیات چرا که در این کار خودداری نمودم تا از موضوع خارج نشویم. حکایت دیگری نیز هست که آن را از یکی از افراد نزدیک به یک وزیر شیعه که عضو دولت احمد حسن البکر بود، شنیده ام. فرد مذکور این حکایت را پیش از این که این وزیر توسط صدام به قتل برسد برای من بازگو کرد. این وزیر می گوید:

یک هفته پس از بازداشت سید محمدباقر صدر و خواهرش خانم بنت الهدی، پسر احمد حسن البکر، در یک حادثه رانندگی کشته شد. او تنها پسر وی بود زیرا حسن البکر که رئیس حزب بعث عراق بود به کنترل جمعیت معتقد بود، به همین دلیل وی تنها صاحب یک پسر و یک دختر شده بود، بدین ترتیب تنها پسر او به اتفاق همسرش در حادثه رانندگی جان سپرد و پس از چند روز تنها دختر وی نیز به اتفاق همسرش در یک حادثه هولناک رانندگی فوت می کند.

وقتی که خبر فوت دختر و داماد رئیس جمهور به گوش او می رسد در حالی که هنوز داغ پسر بر دل داشت نقش بر زمین شد و از هوش رفت و فوراً به بیمارستان اختصاصی اش انتقال یافت و پس از آن سه روز به حال کما رفت. حزب بعث نیز از وی مأیوس گشت و هم قطاران حزبی اش در صدد انتخاب جانشینی برای او برآمدند. صدام نیز که معاون احمد حسن البکر بود آستین های خود را بالا زد و خود را برای پرکردن جای او آماده کرد، رئیس جمهور احمد حسن البکر به هوش آمد در حالی که با صدای بلند فریاد می زد: باقر الصدر، باقر الصدر، باقر الصدر،

صدام گفت: ما باقر الصدر را و هرکس که پناه جوید می کشیم.

سپس احمد حسن البکر گفت: مرا مستعفی کنید، من دیگر قادر نیستم به حکومت ادامه بدهم.

صدام جواب داد: این حرف ها این جا و در بیمارستان به کار ما نمی آید، ما این مطلب را به عموم ملت مان و در تلویزیون خواهیم گفت، بدین سان اعضای حزب بعث با این تصمیم موافقت کردند.

من همان روز در بغداد و در منزل یکی از برادران عراقی بودم، وی از دوستان شیخ خالصی است و در کوی دانشگاه و در منزل آقای اسدی سکونت دارد، او فردی است شیعه مذهب که دخترش را به شخصی از اهل سنت عراق که در الجزایر مشغول تدریس بودند تزویج کرد. داماد وی که از اعضای حزب بعث بود سر رسید و ما در حال ناهار سرگرم گفت و گو با این استاد سنی درباره موضوع مذاهب بودیم که گفت: من امروز برای شما یک خبر جدید دارم. پرسیدند: چه خبری؟

جواب داد: امشب رئیس جمهور احمد حسن البکر به نفع صدام حسین از مقام خود کناره گیری خواهد کرد.

عراقی ها متعجب شدند اما در برابر او هیچ اظهار نظری نکردند؛ زیرا می دانستند که او از اعضای حزب بعث است و از جمله کسانی است که از اسرار پشت پرده این حزب آگاهی دارد. همین طور هم شد و تلویزیون عراق پیش از غروب بیانیه ای پخش کرد مبنی بر این که امشب رئیس جمهور نطق مهمی ایراد خواهد کرد.

شب هنگام فرا رسید و رئیس جمهور احمد حسن البکر به اتفاق صدام روی صفحه تلویزیون ظاهر شدند، آثار ضعف و خستگی بر چهره رئیس جمهور نمایان بود، او اعلام کرد که به علت بیماری و ناتوانی از قدرت کناره گیری می کند و این که مناسب ترین فرد برای جانشینی او و به دست گرفتن پست ریاست جمهوری و

رهبری کشور، صدام حسین است که یار و همکار او در مسیر مبارزه سیاسی است.

و همان طور که عادت کشورهای عربی است در پی اعلام این خبر، تلگراف های آنان جهت تبریک به رئیس جمهور صدام حسین به رادیو و تلویزیون سرازیر شد و پس از آن نیز جشن ها و سرودهای ملی آغاز شد.

بدین ترتیب روزگار حکومت احمد حسن البکر با شعار معروف، مرگ بر شاه، زنده باد شاه، پیروز باد شاه جدید به پایان رسید.

من جهت وضو گرفتن و ادای فریضه نماز عشاء اجازه خواستم، وقتی وارد شدم تا وضو بگیرم، استاد را دیدم که هنگام وضو پاهای خود را می شوید، من که پیش از این نمی دانستم وی یک سنی است از آن جا خارج شدم تا از سید عبدالله الأسدی درباره دامادش بپرسم، ایشان نیز به من اطلاع داد که او یک سنی است، آن گاه زیر گوشم گفت: باب گفت و گور با او باز کن شاید او را متقاعد کنی.

در آن لحظات متعجب شدم که چگونه شیعیان دختران خود را به اهل سنت تزویج می کنند؛ البته تعجب من به خاطر حرمت این عمل نبود، بلکه من تصور می کردم که کینه و نفرت میان این دو مذهب بسیار زیاد است.

صاحب خانه، سید عبدالله الأسدی گفت: ما درباره چنین موضوعاتی بحث نمی کنیم، زیرا این کار ممنوع است، اما شما یک خارجی هستید نه عراقی، پس سعی کنید ایشان را متقاعد کنید چون ایشان در طول تعطیلات تابستانی نزد ما خواهد بود و پس از آن به اتفاق دخترم و فرزندانش به الجزایر باز خواهد گشت.

استاد پس از این که نماز خود را به تنهایی به جا آورده آمد و کنار ما نشست، ما پیش از این با هم آشنا شده بودیم و اکنون وی از رفتار و برخورد تونسسی ها ستایش می کند و برای پدر خانمش نقل می کند که روزی در تونس خودرویش از کار افتاد

و تونسی ها به او کمک کردند و خودروی او را تعمیر کردند، سپس او را مهمان خود کردند و حتی قبول نکردند اجرت تعمیر خودرو را بگیرند.

از وی به خاطر احساسات صمیمانه اش تشکر کردم، سپس درباره علت شستن پاهایش به هنگام وضو پرسیدم. استاد ناگهان به ستوه آمد گویی که از بحث کردن درباره این موضوع خسته شده بود و به نظر می رسید که همیشه درباره این مسأله با همسر خود در حال جدال و مشاجره است، لذا با عصبانیت در حضور پدر خانمش و همه اعضای این خانواده شیعه گفت:

این همان وضوی صحیح است و آن چه شیعه به هنگام وضو و نماز و در همه کارها انجام می دهند، در واقع تفسیر غلط و تحریف کتاب خداست.

وقتی که دیدم حاضران مهر خاموشی بر لب زده اند و هیچ یک از آنان پاسخی به او نمی دهند تعجب و حیرتم بیشتر شد، گویی که سخن او را نشنیده اند.

گفتم: استاد ماشاءالله شما فرد فرهیخته ای هستید و به فرزندان مسلمانان آموزش می دهید، شیعیان خویشاوندان شما هستند، اما شما با این وجود آن ها را تکفیر می کنید.

با عصبانیت حرف مراقطع کرد و گفت: من آن ها را تکفیر نکردم.

گفتم: پس منظور شما از این که می گوئید شیعه کتاب خدا را به غلط تفسیر و تحریف می کنند چیست؟ آیا این حرف به معنای حقیقی خود تکفیر نیست؟ زیرا هر کس کتاب خدا را تحریف کند کافر است.

پس بی درنگ پاسخ داد: بله آن ها کافرند و من بهتر از شما می دانم که آن ها به صحابه پیامبر و ام المؤمنین عایشه اهانت می کنند.

از این سخن او پی بردم که او علیه شیعه موضع گیری تندی دارد؛ زیرا از موضوع

وضو و نماز و تحریف قرآن به یک باره به همان اتهام معروف یعنی اهانت به صحابه و ام المؤمنین می پردازد.

همچنین بر اساس تجربه پی بردم که وقتی یک مرد سنی با یک زن شیعه ازدواج می کند و یا بالعکس وقتی که یک مرد شیعه با یک زن سنی ازدواج می کند اولین مشکلی که با آن مواجه می شوند سخن درباره ام المؤمنین عایشه است. امری که یک شیعه آن را رسواسازی و افشای مداخلاتی می داند که عایشه در تاریخ انجام داده است، اما یک فرد سنی آن را اهانتی به ام المؤمنین می شمرد.

گفتم: استاد اجازه دهید درباره موضوع وضو و نماز صحبت کنیم تا برای ما مشخص کنید که شیعه چگونه قرآن را تحریف کرده اند.

جواب داد: من درباره این مسائل بحث نمی کنم چون من دانشمند نیستم، اما من نسبت به شیعه کینه دارم، زیرا نسبت به صحابه و ام المؤمنین عایشه اهانت می کنند.

گفتم: موضوع ام المؤمنین عایشه را رها کن چرا که موجب فتنه جنگی جمل شد که تر و خشک مسلمانان را با هم سوزاند. استاد رو به من کرد و با خشم گفت:

شما هم به ام المؤمنین اهانت می کنید، این هم از حرف های شیعه است.

گفتم: حرف های شیعه را واگذار چرا که رسول خدا صلی الله علیه و آله، عایشه را فتنه خواند وقتی که به خانه او اشاره کرد و فرمود: «فتنه همین جاست، فتنه همین جاست، شاخ های شیطان از همین جا سر بر می آورند».

پس با خشم بیش تری جواب داد: اینها حرف های شیعیان دروغ پرداز است.

گفتم: استاد متأسفانه اینها حرف های صحیح بخاری صادق است که نزد شما با کتاب خدا برابری می کند.

نزدیک بود نفس استاد از شدت خشم بایستد، پس ایستاد و با صدای بلند فریاد زد و گفت: با شما شرط می بندم، به بخاری دروغ نبندید.

او با این حرف که «به بخاری دروغ نبندید» خشم مرا برانگیخت. اما سید عبدالله الأسدی دست مرا گرفت و با چشم اشاره ای به من کرد. به وی گفتم: آیا در منزل کتاب صحیح بخاری دارید؟ پاسخ داد: بله دارم و با سرعت کتاب را آورد. باب «خانه های همسران پیامبر»^(۱) را باز کردم و به استاد دادم. وقتی که حدیث را خواند کتاب را به زمین انداخت و گفت: این کتاب تحریف شده است، خستگی بر چهره او نمایان بود و نزدیک بود از هوش برود، همسرش را نیز دیدم که به پدرش اشاره می کند که این بحث را تمام کند.

آن گاه من ورود برادر استاد را به حال منزل غنیمت شمردم و از او عذرخواهی کردم و گفتم: اجازه بدهید این موضوع را رها کنیم تا ببینیم که برادر استاد چه خبرهای جدیدی دارند.

او نیز جواب داد: خبری از صدام دارم، او دیشب هجده تن از وزرا و مسئولین حزب بعث را اعدام کرد. سید عبدالله الأسدی روزنامه را گرفت و آن را باز کرد، ناگهان تصاویر مربوط به افراد اعدام شده را که به همراه نام و پست هر یک از آنان در روزنامه درج شده بود، مشاهده کرد. برادر خانم سید عبدالله و نیز وزیر شیعه ای که از او یاد کردم از جمله این افراد بودند.

بدین ترتیب روزگار احمد حسن البکر به پایان رسید و روزگار صدام با تمام تراژدی ها و جنایت های آن آغاز شد. همچنین با قتل شهید سید محمدباقر صدر و خواهرش خانم بنت الهدی و عده زیادی از بهترین طلبه های علوم دینی و نیز

ص: ۱۷۲

۱- (۱). باب «بیوت أزواج النبی».

دانشمندان، وزرا و مدیران ارشد و نابود کردن تمام مهره های مهم مخالفان و پس از آن نوبت به مراجع عظام، علما، افسران، زنان، کودکان و افراد سالخورده رسید و نیز هر کس که حتی در باطن خود نیز کوچک ترین مخالفتی با صدام داشته باشد.

بدین ترتیب صدام با این اقدامات خود کاری کرد که مردم حاکمان پیش از او و این که چه کسی پس از او بر سر کار می آید را از یاد ببرند و مردم عراق را در همه کشورهای جهان آواره کرد، پس گروهی مهاجرت کردند و گروهی پناهنده شدند و گروهی نیز آواره اردوگاه ها شدند.

و برای بقیه ملت عراق فقر، گرسنگی، ویرانی، بیماری و عقب ماندگی را به ارمغان آورد، بعد از این که عراق یکی از پیشرفته ترین کشورهای عربی و اسلامی بود.

درباره جنگ ظالمانه صدام نیز سخن نمی گویم که علیه جمهوری نوحاسته اسلامی که آن زمان تازه تأسیس بود، آغاز کرد(۱) و بدین وسیله قصد خاموش کردن نور اسلام و اعلاهی کلمه باطل را داشت.

در کوفه و در منزل دوستم مرحوم شهید عیسی عبدالرسول بودم، من از وی به اسم یاد می کنم زیرا او را کشتند و این گونه قربانی خیانت، لثامت و توطئه شد. عیسی عبدالرسول، ابوشبر عزیزترین دوست من بود، وی افسر بی سیم بود و روی سیستم رادار کار می کرد. من در نخستین دیدارم از عراق با او آشنا شده بودم، دوست خوب

ص: ۱۷۳

۱- (۱). این مطلب را خود صدام وقتی که روزنامه نگار فرانسوی از او پرسید که آیا از کشورهای غربی که او را تهدید به بمباران هوایی کرده اند، بیمناک نیست؟ به صراحت اعلام کرد و گفت: چنین اتفاقی روی نخواهد داد. زیرا من هشت سال تمام به خاطر دفاع از منافع آنان با ایران جنگیدم. رئیس جمهور سابق فرانسه (میتران) نیز در زمان جنگ خلیج فارس در یک کنفرانس مطبوعاتی به این مطلب اعتراف کرد.

و باوفایی برای من بود، من در او فتوت، شهامت و غیرت نسبت به دین و مذهب را یافتم. وی از جمله کسانی بود که از رئیس جمهور الجزایر، احمد بن بلاً استقبال کردند و او را از زیارت قبر عبدالرحمن بن ملجم مرادی بر حذر داشتند و به خاطر این کار او را سرزنش کردند. این شهید همچنین یکی از اعضای هیئتی بود که از نویسندۀ مصری احمد امین استقبال کردند و او را به خاطر مطالبی که علیه شیعه نوشته بود، سرزنش کردند، وی اغلب اوقات همراه من به منزل شهید سید محمدباقر صدر می آمد، سید نیز او را به خاطر خدمات ارزنده ای که به مؤمنین ارائه می داد بسیار دوست می داشتند.

وی هرگاه متوجه خطر یا توطئه ای می شد که عناصر بعثی علیه کسی ترتیب داده اند در وقت مناسب فوراً به اشخاص مربوطه اطلاع می داد تا کاملاً محتاطانه عمل کنند و فرصت را از آن ها بگیرند.

شهید عیسی عبدالرسول، امام خمینی را بسیار دوست می داشت و وجود ایشان را به منزله علامت ظهور امام زمان (عج) می دانست، علاوه بر این فرصت ادای نماز شب و نمازهای مستحبی زیاد و نیز همنشینی با علمای بزرگ را از دست نمی داد.

هنگامی که به اتفاق همسرم به عراق رفتم وی را از میان تمام دوستانم برگزیدم و در طول اقامتم در عراق نزد او اقامت کردم و این به خاطر تعهد، حسن برخورد و مهمان نوازی او بود. خداوند او را مورد رحمت بی کران خود قرار دهد و با آنان که دوست دارشان بود محشور سازد، چرا که تمامی عشق او از آن محمد و آل محمد علیهم السلام بود.

روزی در کوفه و در منزل این شهید بودم و درباره جنگی که حزب بعث علیه جمهوری اسلامی آغاز کرده بود صحبت می کردیم در حالی که من از حقایق این

قضیه ناآگاه بودم.

شهید عیسی عبدالرسول به دلیل آگاهی از توطئه های رژیم و نیز به خاطر احتیاط زیادی که می کرد، ابتدا از منزل بیرون می آمد و نگاهی به اطراف می انداخت سپس به درون منزل برمی گشت و درها را یکی پس از دیگری می بست، آن گاه همه کودکان را از حال به اتاق مجاور می برد و در را به روی آنان می بست، سپس می نشست و با صدای آهسته با من صحبت می کرد، از جمله مطالبی که می گفت این بود که: آمریکا، آلمان، انگلستان و فرانسه، سلاح های کشتار جمعی و شیمیایی کشته ای به صدام دادند تا جمهوری اسلامی را ریشه کن کنند، آن گاه گریست.

گفتم: چرا گریه می کنید، نرسید و خدا را یاد کنید.

جواب داد: این شیطان صفتان همه کارشناسان، ژنرال های بزرگ و تمام زیرساخت های نظامی را از بین بردند و همه تجارب علمی و فنی کشور را نابود کردند. همچنین کشورهای حوزه خلیج فارس و در رأس آن ها عربستان سعودی را به نحوی وا داشتند که جهت تأمین هزینه جنگ، روزانه یک میلیارد دلار به صدام پردازند. این کشورها سازمان شورای همکاری خلیج فارس را جهت ادامه جنگ و ریشه کن کردن اسلام در ایران تشکیل دادند؛ زیرا همه آنان دریافته اند که آنچه در ایران می گذرد ریشه در اسلام ناب دارد، امری که آنان را هراسان می کند و منافع شان را تهدید می نماید و دستشان را کوتاه می سازد.

اما آیا می دانید چرا گریه می کنم؟

گفتم: شما نگران اسلام و مسلمین هستید، مانند هر مسلمان دیگری و نسبت به دین خود فرد غیرتمندی هستید. اما خداوند از همه بزرگ تر است، بزرگ تر از آمریکا و همه کشورهای دنیا، خداوند متعال به ما وعده پیروزی داده است،

ص: ۱۷۵

سپس اشک های خود را پاک کرد، آن گاه به من نگاه کرد و گفت: من نگران جمهوری اسلامی هستم و این که چگونه دشمنان برای براندازی آن برنامه ریزی می کنند. من نگران جان خودم نیستم، می دانم که آن ها در آینده نزدیک مرا به قتل خواهند رساند.

گفتم: از خدا بترس برادر، این حرف را نزنید، خیال من در مورد شما آسوده است، زیرا شما یکی از آن ها به شمار می روید و به عنوان مهندس رادار نزد آن ها فعالیت می کنید بنابراین آن ها به وجود شما نیاز دارند.

گفت: می خواهم یک مطلب کاملاً محرمانه را که فقط خدا از آن آگاه است به شما بگویم و یک روز وقتی که صحت گفتارم برای شما آشکار می شود مرا به یاد خواهید آورد.

گفتم: من می دانم که شما هرچه می گوئید درست است، من از شما صداقت و امانت داری را یاد گرفتم چرا که گفته اند سرّ محفل نباید فاش گردد. (۱)

گفت: آیا خبر حمله اسرائیل به نیروگاه اتمی عراق را شنیده اید؟

گفتم: البته، کسی نیست که این خبر را شنیده باشد، همه خبرگزاری های عربی و خارجی نیز این خبر را گزارش داده اند، بعضی از آن ها نیز این خبر را این گونه تفسیر کردند که اسرائیل در جنگ علیه عراق با ایران همکاری می کند.

گفت: احسنت، این اصل مطلب است، آیا می دانید که وقتی هواپیماهای اسرائیلی از طریق مرزهای اردن وارد آسمان عراق شدند من اولین کسی بودم که از طریق

ص: ۱۷۶

رادار به وجود آن ها پی بردم.

از شنیدن این مطلب ابراز تعجب کردم چون می دانستم که هواپیماهای اسرائیلی وارد عراق شدند و نیروگاه اتمی این کشور را در بغداد بمباران کرده اند بدون این که حتی یکی از آذیرهای خطر به صدا درآید و بدون این که حتی کسی هنگام ورود یا خروجشان از عراق متعرض آن ها بشود.

وقتی که برادر ارجمندم عیسی عبدالرسول مرا از این موضوع آگاه کرد، حیرت و تعجبم بیش تر شد و از وی پرسیدم که این فریب و گمراه سازی چگونه ممکن است؟

جواب داد: باورتان می شود که کشوری چون عراق که یک نیروگاه اتمی را به این حجم در بغداد تأسیس کرده است آن را بدون حمایت و محافظت رها کند. آیا چنین چیزی از حیث برآوردهای نظامی قابل قبول است به ویژه این که عراق در حال جنگ با ایران است که یک کشور قدرت مندی می باشد.

من که باور نمی کنم، من خود نیز مانند بسیاری دیگر از مردم متعجب شدم که چگونه عراق، نیروگاه اتمی خود را بدون محافظت وا می گذارد.

عبدالرسول خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: بغداد تماماً حفاظت شده است و در همه جای آن موشک های ضد هواپیما قرار داده شده است، حتی یک متر مربع نیز بدون تدابیر شدید حمایتی باقی نمانده است و اگر من زمانی که هواپیماهای دشمن به آسمان کشور تجاوز کردند در کوفه به وجود آن ها پی بردم در این صورت این هواپیماها چگونه از دیدرس انبوه رادارها در بغداد که در همه جا پراکنده شده اند پنهان می ماند.

با حسرت و اشتیاق گفتم: بقیه ماجرا را بگو، پس از این که هواپیماهای اسرائیلی را روی رادار کشف کردید چه شد؟ آیا به مسئولین اطلاع دادید؟

پاسخ داد: البته، فوراً با مرکز فرماندهی تماس گرفتم و موضوع را گزارش دادم، اما پاسخ آنان در نهایت خونسردی بود. آن‌ها گفتند: تلفن را قطع کنید، ما خودمان پیش از شما آن‌ها را یافتیم، سپس تلفن را قطع کردند.

علی رغم برخورد سردشان خوشحال شدم و لحظه به لحظه اخبار را پی‌گیری کردم، به این امید که این خبر را بشنوم که نیروی هوایی عراق، هواپیماهای اسرائیلی را که به حریم هوایی کشور تجاوز کردند، سرنگون کرد. چرا که می‌دانم وقت مورد نیاز برای رسیدن یک هواپیما از مرز به بغداد در بدترین شرایط حداقل بیست دقیقه خواهد بود و این مدت برای مقابله با این هواپیما و سرنگون کردن آن و یا وادار کردن آن به بازگشت کافی است.

اما من صبح روز بعد ناگهان با رسانه‌های گروهی عراق مواجه شدم که اعلام کردند: نیروگاه اتمی عراق توسط اسرائیل که با ایران هم پیمان است بمباران شده است. همچنین همان روز با خبر برکناری و بازنشستگی خودم غافلگیر شدم، شاید هم مرا جهت خدمت سربازی به جبهه بفرستند تا با برادران مسلمان خودم مبارزه کنم، آن‌گاه به گریه افتادم.

من نیز به خاطر گریه او گریستم و نیز به خاطر نقشه‌های پلیدی که برای این امت مصیبت دیده کشیده می‌شود و گفتم: «لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم، اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ راجِعُونَ».

بدتر از این همه این که شنیدم رئیس اداره با خوشحالی به همکار خود می‌گوید:

بدین ترتیب ملت‌های عرب و مسلمانی که با ایران همدردی کردند پی‌می‌برند که ایران با اسرائیل همکاری می‌کند و برای ضربه زدن به عراق و نابود کردن و مستولی شدن بر عراق از آن استمداد می‌طلبد.

همکارش نیز پاسخ داد: این برای من از نیروگاه اتمی که بعد از براندازی نظام خمینی، فرانسه آن را بازسازی خواهد کرد، مهم تر است، پس از آن نیز عراق قوی ترین قدرت منطقه خواهد شد و حزب بعث جهان عرب را فرا خواهد گرفت.

آن گاه من از اتاق خارج شدم و به محل سرویس بهداشتی رفتم زیرا ترسیدم پی ببرند که من صحبت های آن ها را شنیده ام و مرا اعدام کنند. به آقای عیسی عبدالرسول گفتم:

هدف آن ها از این نمایش چیست؟ آیا ممکن است کار آن ها به این جا برسد؟

جواب داد: از این هم بیشتر، این چیزی است که ما به آن پی بردیم، اما آنچه که به طور کاملاً محرمانه و در پشت پرده می گذرد تنها خداوند از آن آگاه است.

هدف از این اقدامات روشن است، وقتی که کشورهای غربی احساس کردند ملت های عرب با ایران همدردی می کنند به ویژه پس از سخنرانی شیخ عبدالحمید کشک که طی آن از اهداف شوم صدام پرده برداشت و مردم مصر و سایر مسلمانان نیز تحت تأثیر سخنان وی قرار گرفتند، ترسیدند که مبادا مسلمانان به دسیسه ها و توطئه های آنان علیه اسلام در ایران پی ببرند و در نتیجه به منافع شان در همه کشورهای عربی و اسلامی ضربه بزنند، به ویژه این که امام خمینی در هر سخنرانی که ایراد می کردند به این موضوع اشاره می کردند.

بنابراین غربی ها جهت بمباران نیروگاه اتمی عراق در بغداد با صدام به توافق رسیدند تا با این اقدام ملت های مسلمان و عرب را نسبت به مصداقیت انقلاب اسلامی ایران به شک و تردید وادارند و ایران را به هم پیمانی با اسرائیل متهم سازند.

همان طور که شما هم می دانید تنها دشمن همه اعراب و مسلمانان، اسرائیل است به همین دلیل خبرگزاری های عربی و غربی، ایران را متهم کردند که با اسرائیل اتحاد

و همکاری دارد و این که اسرائیل مایحتاج ایران را از قبیل اسلحه و قطعات یدکی به این کشور می رساند، رادیو تلویزیون اسرائیل نیز به نوبه خود اعلام کرد که این رژیم تمام نیازهای ایران را از طریق بازار سیاه به این کشور می فروشد.

این ادعای دروغین با هدف قرار دادن نیروگاه اتمی عراق در ذهن بسیاری از اعراب و مسلمانان مؤثر واقع شد و این شایعات دروغین از نظر آنان به منزله واقعت های ملموس به حساب آمد. آمریکا و هم پیمانانش نیز برای این منظور همه رسانه های گروهی و تبلیغاتی را به کار گرفتند و بدین ترتیب کسانی که تا دیروز عراق را به خاطر حمله به ایران محکوم می کردند، امروز خواستار سرنگونی انقلاب ایران شدند که با اسرائیل هم پیمان است و پس از آن هم دیگر نمی شنیدند که کسی بگوید: «انقلاب اسلامی» بلکه می گفتند: انقلاب شیعی ایران. مطبوعات غربی نیز سخن از «ایران گیت» و معاملات پنهانی اسرائیل با هم پیمانانش ایران و دوست صمیمی اش امام خمینی به میان آوردند.

واعظان و ائمه جماعتی که وجدان خود را به درهم و دلار فروخته بودند، شتافتند و در همه پایتخت های غربی که مسلمانان در آنها حضور دارند وارد مساجد شدند تا انگشت اتهام را به سوی ایران فارس و مجوسی دراز کنند و بگویند که جنگ صدام با ایرانیان همان جنگ قادسیه است و خمینی مزدور امپریالیسم و صهیونیسم جهانی است و این که وی یکی از اعضای ماسونری می باشد.

گفتم: آنان چگونه یک نیروگاه اتمی را که برایشان میلیون ها دلار تمام شد به خاطر تبلیغات برای صدام از دست می دهند. جواب داد: آن ها چیزی را از دست نمی دهند، بلکه نیروگاه را از نو می سازند و از این طریق سودهای کلانی می برند که به اقتصادشان رونق می بخشد.

گفتم: بنابراین، عراق این نیروگاه را از دست می دهد.

پاسخ داد: حتی عراق هم چیزی از دست نمی دهد، تبلیغاتی که علیه صدام بود با این اقدام به سود او تبدیل شد طوری که ظالم بود و اینک مظلوم شد، متجاوز بود و اینک معذور شد. اما نیروگاه اتمی را در صورتی که تصمیم بگیرند آن را بازسازی کنند هزینه آن را کشورهای حوزه خلیج پرداخت خواهند کرد، کشورهایی که هزینه جنگ را به این بهانه تأمین می کنند که صدام به منظور دفاع از آنان اقدام به جنگ نموده است و اگر صدام نمی بود، ایران همه آن ها را می بلعید، این چیزی است که غرب به اینها می گوید.

گفتم: چرا گفتید اگر تصمیم بگیرند آن را بازسازی کنند، آیا آن ها در این کار مردد هستند، پس چگونه با صدام برای بمباران نیروگاه به توافق رسیدند؟

پاسخ داد: آقا شما از ناامیدی که آمریکا و هم پیمانانش پس از سقوط شاه و بازگشت امام خمینی دچار آن شدند آگاه هستید و می دانید که تکانی به آن ها وارد شد که در تاریخ نظیر آن وجود ندارد و از جزئیات عملیات آزادسازی گروگان ها در تهران و شکست مداخله نظامی در عملیات «طبس» که کارتر برای آن برنامه ریزی کرده بود، خبر دارید.

گفتم: بله، من همه اینها را می دانم، اما اینها چه ارتباطی با بمباران نیروگاه اتمی عراق دارند؟

جواب داد: آمریکا به طور خاص و کشورهای غربی به طور کلی از انقلاب اسلامی عبرت گرفتند و دریافتند که اراده ملت ها شکست ناپذیر است، لذا آن ها می ترسند که در عراق نیز همان چیزی روی دهد که در ایران روی داده است، یعنی این که در عراق نیز انقلاب اسلامی به وجود آید و در نتیجه نظام اسلامی عراق از

نیروگاه اتمی و اسلحه بهره مند شود، همان طور که ملت مسلمان ایران از اسلحه ای که شاه برای دفاع از منافع آن ها روی هم انباشته بود، بهره مند شدند. اما ناگهان به اسلحه ای علیه آن ها مبدل شد، غربی ها اکنون با چنین منطقی درباره این موضوع می اندیشند، اگر صدام و رژیم او بتوانند جمهوری اسلامی ایران را سرنگون کنند در این صورت غربی ها نیروگاه اتمی را بازسازی خواهند کرد و به صدام نیز هر مقدار اسلحه بخواهد می دهند تا به جای شاه ایران پلیس منطقه باشد و به منافع شان خدمت کند، همان کاری که شاه برایشان انجام می داد، آنان هزینه همه این خدمات را از کشورهای نفت خیز خلیجی در مقابل حمایت از تخت های شاهانه آن ها و نیز حمایت از رژیم صهیونیستی در منطقه، دریافت می کنند.

اما در صورتی که صدام نتواند انقلاب اسلامی ایران را سرنگون کند، آنان او را از همه سلاح های کشتار جمعی که به او داده بودند خلع سلاح خواهند کرد و هرگز نیروگاه اتمی را بازسازی نخواهند کرد.

گفتم: البته، زیرا آنان نگران اسرائیل هستند.

پاسخ داد: آن ها قبل از هر چیز نگران منافع خود هستند و از صدام به خاطر اسرائیل نمی ترسند، چرا که او قادر به انجام کاری نیست مگر این که آن ها موافقت کنند، آن ها در واقع از بروز انقلاب اسلامی در عراق بیمناک هستند، اگر قرار باشد که چنین انقلابی پیروز شود بدون شک با انقلاب اسلامی ایران متحد خواهد شد؛ زیرا نظریه پرداز هر دو انقلاب، شهید سید محمدباقر صدر (رضوان الله تعالی علیه) می باشد و اغلب ملت عراق نیز شیعه هستند.

بنابراین آنان در واقع از جانب اسلام شیعی بر اسرائیل می ترسند، اسلامی که به نظر می رسد برای ورود به نبردی سرنوشت ساز با رژیم بیدادگر صهیونیستی، قاطع

و مصمم است و از تصمیم قاطع انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی برای نابودی اسرائیل مطمئن شده بودند. آنان به چشم خود دیدند که در ایران چگونه از یاسر عرفات استقبال شد و انقلاب اسلامی چگونه سفارت اسرائیل را در اختیار وی قرار داد تا سفارت کشور فلسطین باشد و امام چگونه تصمیم گرفتند که آخرین جمعه ماه رمضان را به عنوان روز قدس قرار دهند تا همه امت اسلام را تشویق نمایند و آن ها را برای نابودی اسرائیل که حقوق ملت فلسطین را غصب کرده است، تحریک کنند.

اما در مورد صدام یقین داشته باشید که حتی در صورت شکست او در جنگ از او حمایت خواهند کرد؛ زیرا تنها کسی است که در بیزاری از اسلام و مسلمین نظیر ندارد و در این باره بارها او را آزموده اند. چرا که این خود صدام بود که وقتی سروران آمریکایی اش به او دستور دادند که شهید صدر را پیش از این که به قول خودشان خمینی عراق بشود، به قتل برساند، با دست های پلیدش وی و خواهرش را به شهادت رساند و یقین بدان که اگر انقلاب اسلامی بر ضد صدام به پیروزی برسد در این صورت آنان برای نجات تاج و تخت و رژیم او اقدام به مداخله نظامی خواهند کرد.

دو سوم شب گذشته بود، عیسی عبدالرسول برخاست و شروع به ادای نماز شب کرد، او می گریست و من صدای راز و نیاز و تضرع او را می شنیدم، خواب پلک هایم را سنگین کرده بود، در حالی که می گریستم به خواب رفتم به همین دلیل خواب های بدی دیدم که باعث شد باز هم با گریه از خواب بیدار شوم.

با دوست عزیزم عیسی عبدالرسول خداحافظی کردم در حالی که می گریستم و مانند همان نگاه های آخر خداحافظی ام با سید محمدباقر صدر به او می نگریستم.

گفتم: شاید خدای متعال ما را در حالی که پیروز شده ایم در نجف اشرف یا در

کربلای امام حسین به دیدار هم نایل کند، شما را به خدا می سپارم. جواب داد: «وَلَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ». ۱. گفتم: صدق الله العلی العظیم.

آن گاه مرا به آغوش کشید و بوسید و این آخرین دیدار من با این شهید بود.

چند سال بعد در لندن با پسر وی «شبر» ملاقات کردم. شبر مرا شناخت و خود را به من معرفی کرد و گفت که آن ها پس از این که پدرش را بازنشست کردند او را به مدت شش ماه زندانی کرده و سپس وی را آزاد کردند.

شبر اظهار داشت: پدرم نزد ما به خانه بازگشت اما از شدت ضعف و ناتوانی اش او را نشناختیم، او تنها دو روز نزد ما بود و سپس به رحمت خدا رفت اما پیش از فوت خود به ما گفت که بعضی ها سم کشنده به او داده اند.

و بدین سان زندگی قهرمانی از قهرمانان فعال اسلام به پایان رسید و خداوند او را به دست حزب مرتد بعث به مقام شهادت مفتخر نمود تا با پیامبران و صدیقان و شهیدان و صالحان باشد «وَحَسَنَ أَوْلِيَّكَ رَفِيقًا». ۲.

من این روزها این شهید و تحلیل هایی را که ارائه می داد به خاطر می آورم و با خود می گویم که این شهید با نور الهی می نگرست، او درباره اموری با من سخن می گفت که عملاً همان طور که پیش بینی کرده بود، پیش آمد. ای عبدالرسول خداوند تو را مورد رحمت خود قرار دهد، ای کسی که نمایان گر تمامی ملت عراق بودی و ملتی در یک فرد بودی.

خداوند تو را مورد رحمت خود قرار دهد ای کسی که مثال اخلاص و ایثار در راه قیام دولت اسلام و در راه نصرت حق بودی و زندگی خود را و هر آنچه در دست داشتی برای اعلای کلمه حق تقدیم نمودی.

من پس از تو در مورد همه تحلیل هایی که برای من بیان کرده بودی اندیشیدم و دریافتم که تو از جمله شیعیان مخلص اهل بیت بودی که پرده از برابر دیدگانشان زدوده شده بود.

پس این شهادت بر تو مبارک باد. ای عبدالرسول تردیدی ندارم که تو نزد پروردگارت و در جوار عترت پاک رسول خدا صلی الله علیه و آله زنده ای، پس مرا در دعاهایت فراموش نکن، چرا که من از تو بسیار یاد می کنم و از خداوند برایت رحمت می طلبم. من یقین می دانم که با پیروزی اسلام در عراق خرسند خواهیم شد و آن زمان به زیارت آرامگاهت می آیم تا با تو تجدید پیمان کنم. والسلام علیکم ورحمه الله وبرکاته.

ص: ۱۸۵

سفر به الجزائر

الجزائر

مساحت: ۲۳۸۰۰۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۲۹ میلیون نفر

موقعیت جغرافیایی: شمال آفریقا

پایتخت: الجزیره

مرزهای این کشور:

از شرق: تونس و لیبی

از شمال: دریای مدیترانه

از غرب: مراکش و موریتانی

و از جنوب: به نیجر و مالی محدود می شود.

ص: ۱۸۷

من دو بار به این کشور مسافرت کردم. یک بار پس از استقلال و یک بار نیز پیش از این که هدایت یابم. در آن جا بستگان و آشنایانی دارم که پیش از آزادسازی تونس به اتفاق ما در این کشور زندگی می کردند. معروف است که در الجزایر قبایلی چند وجود دارد که از خوارج هستند و در منطقه «وادمزاب» ساکنند و بعضی دیگر نیز در «جزیره جربه» زندگی می کنند و با نام «أباخیتة» شناخته می شوند. بعضی از مسئولان در عراق برای من نقل کردند که وقتی رئیس جمهور سابق الجزایر احمد بن بلاً در دهه شصت از عراق دیدار کرد، سراغ قبر عبدالرحمن بن ملجم خارجی گرفت، کسی که امام علی بن ابی طالب را به شهادت رساند، پس مسئولین عراقی او را از این کار برحذر داشتند و گفتند که اگر شیعیان عراق از این امر آگاه شوند او را به قتل خواهند رساند.

در دهه هفتاد و پس از این که یکی از دوستانم به نام عمر حتیره که از علمای مسجد الزیتونه به شمار می رود، هدایت یافت برای تدریس در حومه الجزیره پایتخت به مدت حدوداً ۸ سال فراخوانده شد. کسی که پیش از آشنایی با حقیقت با سرسختی هایش مرا به ستوه آورد.

احمد حتیره هر سال در تعطیلات تابستانی برای دیدنم به منزلم در شهر قفصه می آمد و در مجاورت من اقامت می کرد. وی به اتفاق من و جمعی از دوستان

هدایت یافته شب نشینی های بلندی را می گذرانند و از فعالیت های خود در الجزایر و متقاعد کردن ده ها تن از دوستان و شاگردانش که هدایت یافته بودند و به مذهب اهل بیت علیهم السلام رو آورده بودند برای ما صحبت می کرد.

پس از این که نخستین کتابم بنام آن گاه هدایت شدم انتشار یافت نامه هایی از شمال آفریقا به دستم می رسید، از جمله نامه هایی از الجزایر از چند تن از هدایت یافتگان که از من تقاضا داشتند نسخه هایی از کتاب مذکور را برایشان ارسال کنم و از من می خواستند که حقایق بیش تری را که از آن ها بی اطلاع هستند بنویسم. بعضی از این افراد نیز بعد از این که پی بردند که من وکیل آیت الله خوئی در شمال آفریقا هستم از من درباره پاره ای از مسائل شرعی سؤال می کردند.

حتی به طور مرتب نامه هایی از چند تن از خانم های معلم الجزایری دریافت می کردم که از من درباره هر مورد کوچک و بزرگی سؤال می کردند. از این میان خانم ملیکه بیش از سایر همکارانش برای من نامه می نوشت تا آن جا که حتی درباره ازدواجش نیز با من مشورت می کرد و می پرسید که آیا می تواند پس از تشییش با یک سنی ازدواج کند؟

جواب من به او و سایر خانم ها همیشه این بود که ازدواج با یک سنی مانعی ندارد اما بهتر است که با فردی نظیر خودشان که هدایت یافته است ازدواج نمایند تا برای خود مشکلاتی به وجود نیآورند و این که کودکان پاک و بی آرایش آنان از همان روز اول زندگی، عشق و ولایت اهل بیت را از سینه مادر بگیرند.

در صورتی که اگر با یک سنی ازدواج نماید، در حالی که خودش به تشییش رو آورده است به خاطر اعتقاداتش از جانب همسرش با استهزا مواجه خواهد شد و در بعضی از عبادت ها و مواردی که به نظرش بدعتی از بدعت های شیعه است با او

مخالفت خواهد کرد، حتی اگر چنین عملی توسط پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله انجام شده باشد مانند: سجده کردن روی مهر و مسح کردن پاها به هنگام وضو.

به علاوه کودکان در منش و تربیت خود دچار اختلال و پریشانی می شوند و زمانی که بزرگ می شوند میان پدر و مادر سردرگم می شوند و حقیقت را جز با سختی و مشقت بسیار نمی توانند تشخیص دهند.

من همه این مطالب را برای آن خانم های الجزایری هدایت یافته می نوشتم.

نامه ملیکه مرا دلشاد کرد، نامه ای که در آن نوشته بود: خدا را سپاس گزارم که خواستگاران بسیاری را رد کردم تا خداوند متعال از من راضی و خشنود شود و پس از آن جوانی که به تشیع رو آورده بود از من خواستگاری کرد که من نیز پذیرفتم.

ما در مورد همه چیز با هم توافق کردیم، اما مراسم ازدواج را به دلیل رحلت آیت الله العظمی خوئی به تأخیر انداختیم.

همچنین تعدادی از جوانان از کشور الجزایر به طور مستمر برای من نامه می نوشتند از جمله آقای به نام عبدالجواد ثامر و آرزو می کرد مرا ببیند و می گفت:

آقا اگر شما را بینم حتماً خاک زیر پای شما را می بوسم و از خداوند مسئلت می نمایم که مرا از دنیا نبرد تا این که شما را ملاقات کنم.

دست روزگار مرا با خود برد تا این که روزی خودم را در الجزایر یافتم تا مشکل قانونی خودروی شخصی ام را برطرف کنم، خودرویی که باید از خاک تونس خارج شود تا بتواند مدت بیش تری در خارج از کشور تردد کند.

روزی به فکرم رسید که از شهر تیارت که برادر ارجمندم عبدالجواد در آن

سکونت دارد دیدن کنم، فردی که نه من او را می شناسم و نه او مرا می شناسد مگر از طریق نامه ها.

به شهر تیارت رسیدم و طبق آدرس به جست و جوی منزل آقای عبدالجواد پرداختم. با پسر وی، سعید که ۲۰ سال سن داشت آشنا شدم، سعید گفت که پدرش در دانشگاه، به تدریس اشتغال دارد، سپس همراه من سوار خودرو شد تا مرا به دانشگاه راهنمایی کند، در میانه راه اسم مرا جوینا شد، وقتی که خودم را معرفی کردم از تعجب فریاد زد در حالی که باور نمی کرد که من محمد تیجانی سماوی باشم و اصولاً چگونه می تواند باور کند چرا که او جوانی با لباس های اسپورت و ریش های تراشیده شده را در برابر خود می دید، در صورتی که همان طور که خودش برای من می گفت تصویری که از آقای تیجانی در مخیله اش نقش بسته بود، تصویر مردی بود سالخورده با ریش های سفید و عمامه سیاه که عبا و لباده به تن داشته و عصا در دست دارد و دندان هایش نیز ریخته اند.

سعید باز هم باور نکرد و پرسید: شما مؤلف کتاب آن گاه هدایت شدم هستید؟ گفتم: بله، درباره سایر کتاب های من پرسید، به او جواب دادم اما هرگز قانع نشد تا این که پاسپورت خودم را به او نشان دادم. آن گاه گفت: آقا به خانه برگردید زیرا اگر پدرم شما را ببیند اختیار خود را از دست خواهد داد، نمی دانم شاید هم همان جا در دانشگاه دچار شوک روانی شود.

سعید مرا به منزل بازگرداند و به اتفاق پذیرایی برد، آن گاه از من اجازه خواست که برای مدت کوتاهی مرا ترک کند، اما کمی بعد نزد من آمد و گفت که پدرش به منزل پدر بزرگش رفته است تا مادر و خواهرش را به منزل بیاورد. سپس گفت:

خواهش می کنم برای پدرم نقش بازی کنید و اجازه ندهید که شما را بشناسد چرا

که یک روز نمی گذرد مگر این که از شما صحبت می کند، شما پیوسته ذهن ایشان را به خود مشغول کرده اید، سپس گفت که پدرش در تونس دوستی دارد به نام «حسین» که در شهر «تبسه» زندگی می کند.

گفتم: خیالت راحت باشد، چون من هنر بازی گری را خوب اجرا می کنم و در این باره نشان ها و گواهی نامه هایی دارم.

هنوز نیم ساعت نگذشته بود که سعید طی این مدت مقداری میوه با خود آورد و آقای عبدالجواد نیز پس از همسر و دخترش وارد منزل شد. دختر آقای عبدالجواد همان طور که سعید به من گفته بود چند روز پیش به عنوان پزشک فارغ التحصیل شده بود، مادر و دخترش به درون منزل رفتند اما عبدالجواد نزد ما به اتاق پذیرایی آمد و به سردی سلام کرد، گویی که می خواست بگوید که وجود من در منزلش او را سخت در تنگنا قرار داده است. ناگهان سعید گفت: ایشان از تونس برای جست و جوی شما به این جا آمده اند.

عبدالجواد با نگرانی بیش تری گفت: خوش آمدید.

گفتم: من دوست حسین هستم که در شهر تبسه ساکن است، من نزد حسین رفتم و ایشان سه روز از من پذیرایی کرد و چون فهمید که من عازم تیارت هستم نشانی شما را به من داد و تقاضا کرد که به شما سر بزنم و با شما آشنا شوم.

پرسید: حسین با من چه کاری دارد؟ کاری را که از من خواسته بود تماماً برای او انجام دادم.

گفتم: من کاری به این موضوع و این که شما برای ایشان چه کار کرده اید ندارم، به این جا هم نیامده ام که برای من کاری انجام بدهید.

جواب داد: یک بار دیگر هم می گویم، خوش آمدید.

گفتم: اما من نمی توانم این جا بمانم تا این که بدانم شما چه اعتقادی دارید، این را می گویم چون من طی اقامتم نزد حسین چیزهای عجیب و غریبی از ایشان شنیدم.

پرسید: مثلاً چه چیزهایی؟

گفتم: ایشان اعتبار صحابه را زیر سؤال می برد و در مورد عدالتشان تردید داشت، حتی ام المؤمنین عایشه نیز از انتقاد و اهانتش سالم نماند.

پاسخ داد: آقا من چه کار به اعتقادات حسین دارم، هرکسی در اعتقادات خود آزاد است و خودم شخصاً نه معتقد می شوم و نه انتقاد می کنم. کل موضوع این است که ما اهل بیت را دوست داریم و از آن ها پیروی می کنیم و کاری به صحابه و عایشه هم نداریم.

گفتم: ما در این مورد از شما سزاوارتریم، اما لازمهٔ محبت اهل بیت که زیر سؤال بردن صلاحیت صحابه و لطمه زدن به اعتبارشان نیست، زیرا چیزهایی که چند روز پیش از حسین شنیدم واقعاً خطرناک است و در واقع شک و تردید در دین اسلام است.

پاسخ داد: چرا؟ مگر کسی که نسبت به صحابه تردید داشته باشد نسبت به دین تردید کرده است؟

گفتم: البته، چون ما دین را تنها از طریق آن ها و به واسطهٔ آن ها می شناسیم و شما را همین بس که رسول اکرم صلی الله علیه و آله می فرماید: «نیمی از دینتان را از عایشه بگیرید» (۱) همچنین می فرماید: «اصحاب من مانند ستارگان هستند، به هر یک از ایشان که اقتدا کردید، هدایت یافته اید» (۲).

ص: ۱۹۴

۱- (۱). «خذوا نصف دینکم عن عائشه».

۲- (۲). «أصحابی کالنجوم، بأیهم اقتدیتم اهتدیتم».

بنابراین چگونه می توان با وجود چنین دلایلی به بهانهٔ محبت اهل بیت نسبت به صلاحیت و اعتبار صحابه تردید داشت، این توطئهٔ شیعه علیه اسلام است، چرا که می خواهند دین را نابود کنند لذا محبت اهل بیت را سرپوش قرار می دهند تا به این وسیله دستشان رو نشود.

پرسید: شما از تونس هستید؟

گفتم: بله.

- آیا اسم دکتر تیجانی را شنیده اید؟!

گفتم: کدام دکتر؟ سپس ادامه دادم، آهان همان کسی که کتابی دربارهٔ زندگی خود نوشته است و این که با فریدالاطرش(۱) ملاقات کرده، سپس با شیعیان عراق اهل شقاق و نفاق آشنا شده است.

این همه با هم صحبت کردیم و ایشان ایستاده بود و نمی نشست، اما وقتی از تیجانی گفتم روی فرشی که آن جا پهن شده بود نشست. سپس رو به پسرش کرد و گفت: سعید برو یک نخ «سیگار» بیاور.

به نظر می رسید سعید عادت کرده بود که هر وقت پدرش ناراحت شد و دنیا در برابر چشمانش تیره و تار شد برای او یک نخ سیگار از همسایه بیاورد.

سعید پی برد که پدرش عصبی شده است لذا از آن جا خارج شد و به داخل منزل رفت و به مادرش خبر داد که مهمان آن ها در واقع دکتر تیجانی است، سر و صدا از درون منزل بلند شد، همسر و دختر عبدالجواد به اتاق پذیرایی آمدند و سعید نیز پشت سرشان راه می رفت، در حالی که می گفتند: بابا ایشان دکتر تیجانی هستند.

ص: ۱۹۵

۱- (۱). خوانندهٔ مبتدل مصری.

آن ها يك باره جلو ريختند و شروع به سلام و احوال پرسی کردند. عبدالجواد نیز خود را به زمین انداخت و سعی کرد پای مرا ببوسد، اما من سر او را گرفتم تا او را باز دارم اما او به گریه افتاد و گفت: مانع من نشوید زیرا من قسم خوردم که کفش های شما را در حضور همسر و فرزندانم ببوسم.

من نیز به خاطر گریه او گریستم و ما را احساسی فرا گرفت که قلم از وصف آن عاجز است و آن احساس شوقی است که جز پیروان اهل بیت علیهم السلام کسی آن را نمی شناسد. کسانی که شادی آن ها با اندوه شان در می آمیزد، لذا ایشان را می بینی که در گران ترین لحظات زندگی شان که سرشار از شور و شادی است به سر می برند، اما ناگهان شهادت اباعبدالله الحسین، فرزندان، برادران و اصحابش را به یاد می آورند و هنوز این خاطره از ذهنشان دور نشده که خاطرات دیگری به یادشان می آید و ترور امیرالمؤمنین و مصیبت حضرت فاطمه زهرا و پدرش و نیز ترور امام حسن مجتبی و مصیبت امام زین العابدین و عمه اش حضرت زینب را به یادمان می آورد و بدین سان هنوز حادثه ای را از یاد نبرده ای که به يك باره حادثه دیگری را با یاد می آوری و هنوز مصیبتی را فراموش نکرده ای که به يك باره مصیبت های بسیار دیگری در ذممت تداعی می شود.

همه ما به خاطر گریه آقای عبدالجواد که به کمتر از بوسیدن پای من راضی نمی شد، گریستیم، من نیز با تلاش بسیار سعی کردم او را از این کار باز دارم، اما سودی نبخشید.

مرد بیچاره ایستاد و جلوی اشک هایش را گرفت و شروع به بوسیدن سر و دست من کرد و من نیز متقابلاً همین کار را کردم، سپس رو به همسر و دخترش کرد و از آن ها خواست که فوراً شام را آماده کنند و سعید را به بازار فرستاد تا مایحتاج آن ها را تهیه کند، خورشید نیز غروب کرده بود.

آقای عبدالجواد گفت: آقا خدا شما را ببخشد با من چه کردید، من چشم انتظار روزی بودم که تشریف بیاورید، من به اتفاق عده ای از دوستان در حال تدارک برنامه استقبال از شما در فرودگاه بودیم برای این که روزی به یادماندن باشد، او کمی سکوت کرد و دوباره نگاه از چهره ام پر می کرد، سپس می گفت: باور نمی کنم، نمی دانم من خواب هستم یا بیدار، آیا واقعاً دکتر تیجانی سماوی اکنون شخصاً در خانه من است؟!

گفتم: بله من خودم هستم با تمام وجودم و شما بیدار هستید، خدا را سپاس که ما را در این روز فرخنده گرد هم آورد، همه اینها را سعید برنامه ریزی کرد.

عبدالجواد خندید و گفت: خدا را بسیار شکر می کنم که به من عمر داد تا این که شما را ملاقات کردم.

سفره شام چیده شد و اعضای خانواده با عنایت و توجه خاصی دور مرا گرفتند.

گویی که من پدرشان بودم که بعد از یک غیبت طولانی از سفر حج بازگشته ام، آقای عبدالجواد نیز با دست خود به من غذا می داد و در دهانم لقمه می گذاشت، اما خودش چیزی نمی خورد.

پس از یک شب نشینی کوتاه وی خستگی را در چشمانم ملاحظه کرد لذا گفت:

به خاطر عدم وجود دستگاه تهویه از شما عذرخواهی می کنم و از آن جا که هوا گرم است شما می خوابید و من شما را باد می زدم.

گفتم: من چنین چیزی را نمی پذیرم چرا که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند: «نفس تو بر تو حقی دارد و همسرت بر تو حقی دارد و پروردگارت نیز بر تو حقی دارد، پس

حق هر ذی حقی را به او ادا کن. (۱) شما را به خدا قسم می‌دهم که در بستر خودتان بخوابید و مرا همین‌جا در اتاق پذیرایی تنها بگذارید و مرا شرمنده نکنید و گرنه یک هتل پیدا می‌کنم تا شب را در آن به سر ببرم.

جواب داد: آقا من از شما تقاضا می‌کنم و التماس می‌کنم که در منزل برادران راحت بخوابید، چرا که این‌جا منزل شماست و ما همه مهمان شما هستیم.

گفتم: بنابراین توافق کردیم، پس تا فردا ان شاءالله، پس از یک روز مسافرت خواب مرا ربود، اما هرگاه بیدار می‌شدم و چشمانم را باز می‌کردم آقای عبدالجواد را بالای سرم می‌دیدم در حالی که یک بادبزن در دست داشت.

صبح هنگام وی با صبحانه نزد من آمد آن‌گاه رو به روی من نشست و گفت:

سبحان الله، اگر همدیگر را در خیابان می‌دیدیم هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که شما همان دکتر تیجانی باشید. اگر بدانید که در این‌جا بعضی از مردم اگر از وجود شما آگاه می‌شدند در این صورت شور و هیجان به پا می‌کردند، چرا که آن‌ها شما را بیش از من دوست می‌دارند و بعضی از مخالفان نیز اگر از وجود شما آگاه می‌شدند شما را به خاطر کینه‌ای که نسبت به شخص شما دارند، می‌کشتند. گفتم: خدا را شکر که هیچ‌کس چه دوست و چه دشمن مرا نمی‌شناسند.

گفت: احسنت، کار درستی انجام دادید که به این شکل و با این لباس آمدید، زیرا تا وقتی که ما شما را معرفی نکنیم کسی نمی‌تواند شما را بشناسد و امروز هم شما چیزهای شگفتی را خواهید دید.

ص: ۱۹۸

۱- (۱). قال رسول الله صلی الله علیه و آله: «لنفسک علیک حقّ ولزوجک علیک حقّ ولربک علیک فأتِ کلّ ذی حقّ حقّه».

گفتم: اگر در این مسأله برای من و شما خطری وجود دارد در این صورت ضرورتی ندارد که به کسی اطلاع دهید، به همین دیدار اکتفا می‌کنیم چرا که در حد خودش دیداری است مؤثر و بابرکت.

پاسخ داد: نگران نباشید، ان شاء الله که خطری متوجه شما نیست، من شما را جز به دوست داران اهل بیت معرفی نخواهم کرد، کسانی که آرزوی دیدارتان را دارند بلکه نسبت به عشق شما مبالغه می‌کنند.

گفتم: عشق آن‌ها نسبت به من به این حد رسیده است در صورتی که من برایشان کاری نکرده‌ام.

پاسخ داد: شما همه کار کرده‌اید، شما باعث هدایت ما از گمراهی شدید و درهای بهشت را به روی ما باز کردید، آقا خودتان را کوچک نشمرید.

از وی به خاطر عواطف ارزنده اش تشکر کردم، لباس‌هایم را به تن کردم و آماده شدم که به اتفاق او به جایی بروم که خبر نداشتم، در حالی که کمی بیمناک بودم زیرا می‌دانستم که بعضی از افراد متعصب در کشتن من درنگ نمی‌کنند به ویژه الجزایری‌ها که به خاطر تند مزاج و خلق و خوی انعطاف‌ناپذیرشان معروفند.

به اتفاق آقای عبدالجواد از منزل خارج شدم و به طرف مرکز شهر به راه افتادیم جایی که ساختمان‌های بلند و عمارت‌های بسیار بزرگ وجود داشت، به ساختمان نُه طبقه‌ای رسیدیم که روی آن نوشته بود: صندوق ملی تأمین اجتماعی.

به طبقه دوم ساختمان رفتیم، در آن جا آقای عبدالجواد با کارمندی که او را شناخت و به گرمی با او سلام کرد، صحبت کرد، وقتی سراغ رئیس اداره را از او گرفتم، جواب داد: ایشان سرگرم یکی از مهمانان هستند، هر وقت خارج شد شما طبق معمول بدون اجازه وارد شوید.

کمی به انتظار نشستیم تا این که مهمان بیرون آمد، پس آقای عبدالجواد دستم را

گرفت و مرا با خود برد و بعد از این که از کنار خانم منشی که او نیز به نوبه خود به آقای عبدالجواد خوش آمد گفت، گذشتیم و وارد دفتر رئیس شدیم.

آقای رئیس از جا برخاست و به آقای عبدالجواد خوش آمد گفت و به خاطر غیبت طولانی وی شروع به گله از او کرد، اما آقای عبدالجواد به گله های او اعتنایی نکرد و به من اشاره کرد و گفت: اول به سید سلام کنید.

آقای رئیس به من سلام کرد و زنگ را به صدا درآورد، منشی با عجله آمد و رئیس سه عدد قهوه به او سفارش داد، آن گاه ما را به مجاورت دفترش برد و وارد اتاق بزرگی کرد که مبلمان های مجللی در آن وجود داشت، هر سه نشستیم، آقای رئیس از عبدالجواد پرسید: آیا ما را با سید معرفی نمی کنید؟

پاسخ داد: نیازی به این کار نیست چون شما ایشان را می شناسید.

آقای رئیس با تردید گفت: من ایشان را نمی شناسم و بار اول است که ایشان را می بینم.

عبدالجواد گفت: خیر، شما ایشان را کاملاً می شناسید، پس تظاهر نکنید که نمی شناسید.

رئیس گفت: ببخشید آقا، اهانت نکنید، من به شما می گویم که ایشان را نمی شناسم.

عبدالجواد گفت: و من به خدا سوگند می خورم که شما ایشان را می شناسید.

آقای رئیس سردرگم شد و یک بار به من می نگریست و یک بار هم به عبدالجواد، گویی که ذهن خود را جست و جو می کرد، بلکه او را در این امر یاری کند و مرا به خاطر بیاورد.

به عبدالجواد گفتم: آیا می خواهید برای آقای رئیس هم نقشه بازی کنید

همان طور که دیشب برای من نقش بازی کردید؟

عبدالجواد لبخندی به آقای رئیس زد و به من اشاره کرد و گفت: ایشان همان آن گاه هدایت شدم هستند. آقای رئیس وقتی این حرف را شنید، فریادی برآورد و خود را به روی من انداخت، آن گاه مرا به آغوش کشید و با صدای بلند شروع به گریه کرد، در این هنگام خانم منشی در حالی که سینی قهوه و نوشیدنی ها را در دست داشت وارد شد و آقای رئیس را دید که مرا به آغوش گرفته و گریه می کند، تصور کرد که من خبر فوت پدر یا مادر او را برایش آورده ام، لذا سینی را انداخت و فریاد زد: «چه اتفاقی افتاده».

آقای رئیس به او اشاره کرد که خارج شود، آن گاه رو به آقای عبدالجواد کرد و گفت: آیا این چنین مرا با دیدار دکتر تیجانی غافلگیر می کنید؟

عبدالجواد لبخندی زد و گفت: آنچه که دیروز برای من پیش آمده بود با آنچه که امروز برای شما پیش آمد قابل مقایسه نیست، چرا که آقای تیجانی فردی است غیرقابل پیش بینی و همه را غافلگیر می کند.

آقای رئیس آرام شد و شروع به سلام و احوال پرسی با من کرد، او مرا می بوسید و خدای متعال را به خاطر این نعمت شکر می کرد که بر او منت نهاد و من برای ملاقات با او به دفترش آمدم.

آن گاه رو به عبدالجواد کرد و گفت: یا الله، به خدا توکل کنیم و برویم. به او گفت:

پس کارتان چه می شود؟ چطور کارتان را رها می کنید؟ آقای رئیس هم گویی می خواست به من نشان دهد که چقدر به من علاقه مند است.

پاسخ داد: لعنت به هر چه کاره، بیا دوستان را جمع کنیم تا با سید آشنا شوند، چون آن ها همیشه از دیدار ایشان در پاریس صحبت می کنند.

ص: ۲۰۱

به اتفاق از آن جا خارج شدیم در حالی که آقای رئیس بازوی راستم و عبدالجواد نیز بازوی دیگرم را گرفته بود و هر یک سعی می کردند مرا از دیگری جدا کند، سوار خودروی آقای رئیس شدیم و من خودروی خودم را در پارکینگ اداره رها کردم.

سی دقیقه بعد به شهر «المعسكر» رسیدیم که کمی دورتر از شهر «تیار» قرار دارد. همین که به منزل رسیدیم فریاد شادی و لهله بلند شد، آن گاه مکالمات تلفنی و تماس های پنهانی آغاز شد و گروه های دو نفری، سه نفری و چهار نفری نیز شروع به آمدن کردند و هنوز یک یا دو ساعت نگذشته بود که بیش از چهل مرد در منزل جمع شدند و هر گاه هم عده ای وارد می شدند صدای تکبیر و تهلیل بلند می شد و یکدیگر را به آغوش می کشیدیم. صاحب خانه نیز سه یا چهار رأس گوسفند تهیه کرد و آن ها را سر بردند، همه به اتفاق گوشت ها را آماده کردیم و زنان سرگرم تهیه غذا شدند، همین که شب فرا رسید تعداد بچه ها به هفتاد نفر یا بیشتر رسید، یکی از آن ها را شناختم، اسم او «الحسینی» بود، وی سابقاً در پاریس به دیدنم آمد و من چند نسخه از کتاب های خودم را به او دادم، الحسینی به اتفاق بعضی از شرکای خود چاپ خانه ابن بادیس را در شهر تیار در اختیار دارند.

پس از پایان ضیافت شام، مهمانی شبانه که همه آقایان را دور هم جمع کرد آغاز شد، خانم ها نیز به اتفاق ما در اتاق مجاور در این مهمانی شرکت کردند و همه با هم نماز جماعت را به امامت خودم برگزار کردیم.

به همین مناسبت سخنرانی مختصری بیان کردم و طی آن به همه حاضران خوش آمد گفتم و از آنان به خاطر استقبال گرمشان تشکر کردم و از این که باعث زحماتی برای آن ها شدم عذرخواهی کردم، سپس خداوند متعال را ستایش کردم که

ما را بر طاعت خویش گرد هم آورد، در حالی که با ولایت و اقتدایمان به محمد و اهل بیتش صلی الله علیه و آله بر کشتی نجات نشستیم، آن هم در زمانی که بدعت ها و افتراها فزونی یافته است و بدین سان میان دوستان و نزدیکان خود همچون غریبان و بیگانگان شدیم.

سپس باب پرسش و گفت و گو را باز کردیم و حاضران در مورد همه چیز و هر خرد و کلانی از من سؤال کردند و من به آنچه می دانستم پاسخ دادم و از آنچه نمی دانستم امتناع کردم.

همچنین از طریق این کتاب پی بردم که اغلب حضار توسط کتاب آن گاه هدایت شدم شیعه شده اند. آنان این کتاب را با نسخه برداری از روی آن که چهل دینار به ازای هر نسخه برایشان هزینه در بردارد، دست به دست می گردانند، حال آن که نیاز شدیدی به نسخه های بیش تری از این کتاب دارند، چرا که جوانان فرهیخته گروه عباس مدنی و علی بالحاج شروع به تشیع و گرایش به مذهب اهل بیت علیهم السلام کردند و اینک آنان تشنه و مشتاق مطالعه آن گاه هدایت شدم هستند.

حاضران به من به عنوان وکیل آیت الله خوئی مبلغی دادند و اظهار داشتند که این مبلغ شامل حقوق شرعی از قبیل خمس و زکات می باشد. کمی با خود فکر کردم سپس به نتیجه ای رسیدم که همگان را متقاعد می کرد. گفتم: شما می دانید که این مبلغ هر چقدر هم زیاد باشد در خارج از الجزایر ارزشی ندارد، بنابراین من به نیابت از آقای خوئی - رحمه الله علیه - به شما این اختیار را می دهم که این مبلغ را جهت چاپ کتاب آن گاه هدایت شدم هزینه کنید و سپس نسخه های آن را به طور رایگان میان کسانی که مایل به شناخت حقیقت هستند توزیع نمایید و این هم آقای الحسینی مسئول چاپ خانه که می توانید با ایشان به توافق برسید.

همگان این ایده را پسندیدند و از من سپاس گزاری کردند، آقای الحسینی پس از اطلاع از مبلغ موجود قول داد که این کتاب را در دو هزار نسخه چاپ نماید و پیش از این که از یکدیگر جدا شویم همگان را به تقوای خدا و عمل توأم با اخلاص جهت نشر اسلام راستین که در شخص رسول اکرم و اهل بیت او جلوه گر شده است، توصیه کردم و نیز دوری از مشکلات سیاسی و هر آنچه که به تحریک دیگران بیانجامد تا این که خداوند متعال امری را که مقدر نموده بود به انجام برساند.

ص: ۲۰۴

سفر به لیبی

لیبی

مساحت: ۲۰۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: حدود ۶ میلیون نفر

موقعیت جغرافیایی: شمال آفریقا

پایتخت: طرابلس

مرزهای آن:

از شمال: دریای مدیترانه

از شرق: مصر

از جنوب: سودان، چاد و نیجر

و از غرب: الجزایر و از شمال غربی به تونس محدود می شود.

ص: ۲۰۵

من پس از انقلاب فاتح با کشور لیبی آشنا شدم، زمانی که کادر آموزشی در شهر قفصه جهت آشنایی با مؤسسات آموزشی و اقتصادی لیبی سفری مطالعاتی به این کشور ترتیب دادند و این سفر در پی تحول بزرگی بود که انقلاب فاتح در ماه سپتامبر به وجود آورده بود.

من از جمله کسانی بودم که ذوق و شوق زیادی برای این سفر داشتند، لذا تمام سعی خودم را برای انجام این مسافرت به کار گرفتم، زیرا چند ماه پیش از این از رفتن به این کشور منع شده بودم و اینک شرح ماجرا.

من به اتفاق دو تن از اساتید فرانسوی که از همکارانم در دبیرستان بودند و در آن جا زبان فرانسه را تدریس می کردند تصمیم گرفتیم که در تعطیلات زمستانی یعنی در ماه دسامبر به لیبی سفر کنیم و این سه ماه پس از انقلاب الفاتح و در نخستین یادبود آن بود.

در آن زمان من در آغاز تحقیق و مطالعه خودم جهت تشیع بودم، پدرم فوت کرده بود و همسر من نیز شش ماه پس از آن فرزند دومش را به دنیا آورده بود، که او را به اسم پدرم «الناصر» نامیدم، او بسیار زیبا و کاملاً سالم و تن درست بود، طوری که در شش ماهگی از برادرش شرف که یک سال از او بزرگ تر بود، وضعیت بهتری داشت، من بسیار شیفته او بودم، گویی که پدرم را به یاد می آورد.

وقتی آن دو استاد فرانسوی بر حسب موعد مقرر جهت سفر به لیبی سراغ من آمدند، مرا در حال تهیه غذای مخصوص برای فرزند کوچکم دیدند. لذا گفتم: کمی منتظرم باشید تا غذای او را تمام کنم و بعد حرکت خواهیم کرد.

همسرم غذایی جهت نهار برای مهمانانم تهیه کرده بود تا پیش از مسافرت با هم صرف کنیم، اما همان طور که فرانسویان به من عادت داده بودند زمان تأخیر را نمی پذیرد، بنابراین نهار را همراه خودمان به خودرو بردیم، با خانواده ام خداحافظی کردم و سپس به اتفاق همراهانم به طرف طرابلس پایتخت لیبی به راه افتادیم.

شبانگاه به مرز لیبی و تونس رسیدیم، گذرنامه ها را به مأموران کنترل مرزی تونس دادیم، آن ها به گذرنامه فرانسویان مهر خروج زدند، اما به گذرنامه من مهری نزدند و بدون این که دلیلی ارائه دهند به من گفتند که مسافرت برای شما ممنوع است.

فرانسوی ها سردرگم شدند و هوش از کف دادند، زیرا نمی توانستند به خوبی به زبان عربی صحبت کنند، بنابراین چگونه روزهای آینده را در لیبی سپری خواهند کرد، حال آن که آنان در این سفر به من اعتماد کرده بودند، تقاضای دیدار افسر ارشد را کردیم و هر سه با هم وارد اتاق او شدیم، دو استاد فرانسوی از وی علت ممنوعیت مرا از مسافرت جویا شدند. افسر پاسخ داد: شما آزاد هستید و می توانید هر وقت خواستید بروید، اما اساتید تونسسی در تعطیلات کوتاه مدت حق مسافرت ندارند، این بخش نامه ای است که در این خصوص به دست ما رسیده است، سعی کردم او را متقاعد کنم، اما وی مرا پس زد و گفت: به خدا قسم هرگز به تو اجازه نمی دهم که مسافرت کنی.

به ناچار در حالی که خشمگین بودم تسلیم قانون شدم، البته به خاطر این که از این سفر مجانی که با خودروی اختصاصی نیز انجام می شد، محروم شده بودم.

از دفتر وی خارج شدیم، نشستیم و مشغول خوردن غذایی شدیم که همسر تدارک دیده بود در حالی که متحیر بودیم و هر سه به بازگشت فکر می کردیم، اما معاون واحد کنترل مرزی به ما گفت که فرانسوی ها ولو برای یک شب هم که شده باید از مرز عبور کنند، زیرا مهر خروج از خاک تونس روی گذرنامه های آنان زده شده است، بالاخره با هم توافق کردیم که آن ها هر دو به لیبی بروند و مرا در این جا تنها بگذارند.

چگونه می توانستند مرا در این مرز که «رأس جدیر» نامیده می شود تنها بگذارند در حالی که شب چادر سیاه خود را گسترده بود و من هیچ پناهگاهی نداشتم.

بنابراین از مأموران مرزی تقاضا کردیم که به فرانسوی ها اجازه بدهند که به خاطر من به شهر «بن قردان» در تونس بازگردند تا مرا به هتل برسانند و پس از آن بازگردند، پس مأمور گفت که شما هر کاری می خواهید انجام دهید اما حتماً باید پیش از نیمه شب از مرز عبور کنید و گرنه با تغییر تاریخ پس از نیمه شب در مرز لیبی با مشکل مواجه خواهید شد.

به سرعت به شهر بن قردان بازگشتیم در حالی که ناراحت بودم و افسوس می خوردم، یکی از همراهانم به زبان فرانسه با من صحبت می کرد اما معنی سخنش، آیات قرآن بود. او گفت: شما می گوئید: چه بسا از چیزی بیزار باشید که به صلاح شماست. پس ناراحت نباشید دوست من.

همچنان که او صحبت می کرد آن آیه عظیم را به یاد آوردم. «وَعَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَعَسَى أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا

خدا را سپاس گفتم و بردباری کردم، با همراهانم خداحافظی کردم و برایشان سفر بابرکتی را آرزو کردم، آن گاه وارد اتاق شدم تا خودم را به دست خواب عمیقی بسپارم.

صبح هنگام سوار اتوبوس شدم و عازم شهر «مدنین» شدم. در آن جا و در ایستگاه اتوبوس دیگری یافتیم و عازم «الذهبیه» بود و آن منطقه مرزی دیگری است که از جنوب کشور به لیبی راه دارد، بنابراین در تهیه بلیط برای سوارشدن به اتوبوس و عزیمت به آن جا درنگ نکردم؛ زیرا دوست صمیمی خودم که تمام تحصیلاتم را با او گذراندم، اینک مسئول آن نقطه مرزی است، در آن جا سوار اتوبوس شدم و منتظر ماندم تا پس از پانزده دقیقه دیگر حرکت کند. با خودم گفتم:

فردا در طرابلس، پایتخت لیبی به همکاران فرانسوی خودم خواهم پیوست، در همه هتل ها به جست و جوی آن ها می پردازم، این دیدار برای آن ها غافلگیرکننده خواهد بود.

اما احساس کردم که از این سفر راحت نیستم، کسی چه می داند شاید دوستم حسن شریف در مرخصی به سر می برد، در این صورت زحمات من دو چندان خواهد بود و بازگشت من به قفصه فقط فردا ممکن خواهد بود؛ زیرا اتوبوس تنها یک بار در روز از شهر «قابس» حرکت خواهد کرد.

از اعماق وجودم صدای همکار فرانسوی خودم را شنیدم که به من یادآوری می کرد که بازگشت به سود من است پس چرا خطر کنم.

فوراً از اتوبوس پیاده شدم و به جای سفر به «الذهبيه» سوار اتوبوس دیگری شدم و به سمت قابس رفته و از آن جا مستقیماً به شهر قفصه و منزل بازگشتم.

همین که در منزل را زدم و در برای من باز کردند یک نفر فریاد زد: خدا را شکر، الان اگه بمیرد پاک از دنیا می رود.

با عجله وارد منزل شدم، آنچه را می شنیدم باور نمی کردم، ناگهان همسر را دیدم که گریه می کند و مادر و خواهران او نیز دورش را گرفته اند. پرسیدم: چه پیش آمده است؟ پس به فرزندم الناصر اشاره کردند، به او نگاه کردم اما او را نشناختم، عجیب بود، چگونه طی یک شبانه روز دگرگون شده بود، لاغر اندام و چشمانش گود افتاده بود و بینی او نیز چون نوک پرنده ای شده بود، او را میان دو دستم گرفتم اما جثه اش نصف آن چیزی شده بود که دیروز پیش از مسافرت او را ترک کرده بودم.

پرسیدم چه شده؟ همسر در حالی که می گریست، گفت: دیشب او را نزد دکتر بردم و به من گفت: دیگر دیر شده و گفت: و اگر امروز زنده بماند در این صورت اسهال او متوقف خواهد شد. دوباره پرسیدم: چه اتفاقی افتاده است؟

پاسخ داد: نمی دانم از وقتی که شما از منزل خارج شدید شروع به تهوع کرد و هرگاه به او غذا یا آب می دادیم آن را بالا می آورد و شکمش نیز آب پس می دهد.

همچنان که به او می نگریستم و او نیز با چشمان درشت و گود افتاده اش به من نگاه می کرد احساس کردم که قلبم پاره پاره می شود، گویی که ملامتم می کرد و می گفت: چرا مرا رها کردی و به مسافرت رفتی، اگر کنارم بودی کارم به این جا نمی کشید.

آن قدر گریستم که صورتم خیس شد. می گفتم: عزیزم، جگر گوشه من، من به

خاطر تو برگشتم و به مسافرت نرفتم، به خاطر این که حالت خوب شود و از این درد و رنج راحت شوی.

همسرم جلوی اشک هایش را گرفت و گفت: خدا را شکر که اکنون شما این جا هستید، پس بگذار هرچه خداوند اراده فرموده پیش آید. حالا قلبم آرام گرفت، زیرا به این فکر می کردم که چگونه او را به خاک بسپارم و شما حضور ندارید، با خود گفتم که همسرم چگونه فرزندش را در حالی ترک کرد که می خندید و بازی می کرد و چون بازخواهد گشت اثری از او نمی یابد، به او چه بگویم و چه عذری برایش بیاورم؟

با این سخن و سخنان حاضران که شروع به حمد و ستایش خداوند کردند که به این زودی مرا نزدشان باز گرداند چرا که انتظار داشتند که من تا دو هفته دیگر از سفر بازگردم.

یکی از خانم ها گفت: خدا را شکر حالا اگر بمیرد پاک از دنیا می رود، به اتاقم رفتم و در را به روی خودم بستم و در حالی که می گریستم به روی زمین افتادم تا این که از گریه کردن سیر شدم، سپس برخاستم و به درگاه پروردگارم نماز شکر به جای آوردم. با خود گفتم: دیشب چقدر بی توجه بودم که وقتی آن افسر به من گفت به خدا سوگند اجازه نمی دهم که به مسافرت بروی، از حرف او به خشم آمدم.

چقدر کینه اش را به دل گرفتم، حالا او کجاست؟ کاش او را می دیدم تا از او عذرخواهی کنم و به خاطر این که مرا از سفر بازداشت از او تشکر کنم.

بارالها چه بزرگ و منزهی، چقدر نسبت به بندگانت مهربانی و چقدر نسبت به آنان لطف داری، چرا که تو خود فرمودی و تو صادق ترین و راستگوترینی: «و چه بسا از چیزی بیزار باشید حال آن که به صلاح شماست و چه بسا چیزی را بپسندید

حال آن که به زیان شماسه و خداوند آگاه است و شما آگاه نیستید. (۱)

از این که از مرز کشور باز گردهم ناراحت بودم، حال آن که به صلاح من بود تا در لحظات فوت فرزندم حاضر شوم، امری که به صلاح همه خانواده ام بود، خانواده ای که به خاطر بازگشت من خوشحال شده بود، هر چند که به خاطر از دست دادن فرزندش داغ دیده بود، به صلاح من بود که خود بر بالینش حاضر شوم تا او را غسل بدهم، کفنش کنم و سپس به خاک بسپارم و گرنه تا زمانی که زنده ام داغ آن بر دلم خواهد ماند.

همچنان که با پروردگارم مناجات می کردم و حمد و سپاس او را بسیار می گفتم صدای گریه و شیون زنان بلند شد، پی بردم که فرزندم در حال وداع با زندگی است پس به سوی او شتافتم و او را در آغوشم گذاشتم در حالی که با صدای بریده بریده می گفتم: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ. بارالها این قربانی را از ما بپذیر و او را برای ما ذخیره روز قیامت قرار بده، آن گاه چون پرنده ای پاک و معصوم جان به جان آفرین تسلیم کرد و این حادثه داغ و اندوهی بود آمیخته با رضایت و خرسندی از حضورم در این لحظات. فریاد حاضران نیز خاموش شد تا متضرعانه از درگاه پروردگار خویش رحمت و مغفرت او را مسألت نمایند. *إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ*، و لا حول و لا قوة إلا بالله العظیم. من با دستان خودم او را مهیای دفن کردم و او را به طرف قبرستان حمل کردم، جایی که او را کنار پدر بزرگش که یک ماه پیش از تولدش در گذشته بود به خاک سپردم.

چندین ماه پس از این حادثه زمان سفر اساتید و کادر آموزشی شهر قفصه فرا

ص: ۲۱۳

۱- (۱). «وَعَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَعَسَى أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ». (بقره (۲): ۲۱۶)

رسید، سفری که همان طور که پیش تر گفته بودم بنا به دعوت کادر آموزشی کشور لیبی در آن شرکت کردم، استقبال هایی که برادران لیبی از ما به عمل آوردند بسیار با شکوه بود و مهمان نوازی ها و پذیرایی های آنان نیز متعدد بود و طی این دیدارها با موفقیت های انقلاب نوحاسته این کشور که هنوز در سال دوم آن بوده آشنا شدیم و چند همایش و جلسه شبانه برگزار کردیم. همچنین با انجام چند دیدار از اغلب مؤسسات مدرن و چند موزه و آثار باستانی بازدید نمودیم و شخصاً با چندین استاد مخلص عقد برادری و دوستی بستیم.

پس از این سفر یا از طریق دیدار و ملاقات و یا از طریق نامه نگاری با این افراد ارتباط داشتم.

آن زمان هنوز در جست و جوی حقیقتی بودم که در حال کشف آن بودم و چه بسیار مواردی که بعضی از موضوعات حساس را با این افراد مطرح می کردم تا میزان هوش و زکاوت و سعه صدر این افراد را بیازمایم.

روزی با یکی از این افراد که نام او صالح السعوانی است گفت و گو کردم، وی از عدالت عمر بن خطاب و نیروی ایمان، تعدد ویژگی های مثبت و خدمات ارزنده اش به اسلام و مسلمین و نیز فتوحاتی که خلافت خود را با آن ها مزین نمود برای من صحبت می کرد تا این که گفت: اگر در امت اسلام دو تن همانند وی می بود سراسر جهان را اسلام فرا می گرفت.

سعی کردم صحت بیانات او را درباره عمر بن خطاب زیر سؤال ببرم، لذا فقط گفتم: شاید مورخینی که مجذوب شخصیت عمر شده اند کمی اغراق کرده اند.

از سخن من به خشم آمد و گفت: بر عکس، آنچه که این مورخان برای ما نقل نکرده اند بسیار بیش از آن چیزی است که برای ما نقل کرده اند چرا که روزگار،

شخصی چون عمر را به جهان عرضه نکرد.

گفتم: شیعیان با آنچه ما درباره فضایل عمر و ویژگی های معروف شخصیت او بیان می کنیم موافق نیستند.

پاسخ داد: شیعیان مجوسی اند و آقایان عمر را دوست ندارند، زیرا ایشان امپراتوری فارس و کبریای مجوسی کینه توز آنان را نابود ساخت.

گفتم: پس گرایش آنان را به اسلام که گروه گروه به آئین الهی در آمدند، چگونه تفسیر می کنید؟

جواب داد: آنان هیچ گاه به اسلام روی نیاوردند و به آئین الهی نیز در نیامدند اگر هم چنین کاری کرده باشند توطئه ای است از جانب آن ها علیه اسلام و مسلمین، آیا نمی بینی که ایران گسترده ترین روابط را با آمریکا و اسرائیل برقرار می کند و شاه خود در تجاوز سه گانه ایران، آمریکا و اسرائیل علیه کشور اسلامی عربی مصر شرکت کرد.

گفتم: من با شما موافقم اما در عراق، عربستان، لبنان و کشورهای خلیجی شیعیان بسیاری وجود دارند و همه آنان عرب هستند نه فارس، پس چگونه همه شیعیان را در یک صنف قرار می دهی و می گویی که آنان مجوسی اند و آقایان عمر را دوست ندارند، زیرا امپراتوری آن ها را نابود ساخت؟

پاسخ داد: شیعیان عرب همه تحت تأثیر مجوسیان قرار گرفته اند زیرا آنان دارای تمدنی باستانی هستند و ثروت های کلانی دارند حال آن که اعراب همه تهی دستند و در بسیاری از موارد فقیر از غنی تبعیت می کند.

از تحلیل ها و بررسی هایش درباره این مسائل دریافتم که او آنچه را که از بعضی از ائمه جمعه و جماعات شنیده است تکرار می کند. پس گفتم:

آیا در تاریخ نخوانده اید که پس از وفات پیامبر صلی الله علیه و آله بعضی از صحابه شیعه امام علی علیه السلام شدند تا آن جا که از بیعت با ابوبکر امتناع کردند و در منزل حضرت فاطمه زهرا ماندند لذا آنان را تهدید کردند که خانه را بر سرشان آتش خواهند زد.

حرفم را قطع کرد و گفت:

ما چنین تاریخی را نمی شناسیم، آری ما می دانیم که شیعیان کسانی هستند که به نبوت آقا علی بن ابی طالب معتقد شدند و نبوت پیامبر اکرم حضرت محمد صلی الله علیه و آله را نپذیرفتند، بنابراین مورخان آنان را رافضی نامیدند، لعنت خدا بر ایشان باد.

گفتم: حرام است نفرین نکن چه بسا این نفرین به شما باز گردد.

جواب داد: می بینم که از آنان دفاع می کنید و نسبت به آقایمان عمر تردید دارید، آیا شما یکی از آن ها هستید؟

گفتم: خیر، هنوز در پی حقیقت می گردم، اما من تا این لحظه در حال تأثیر پذیرفتن از افکار و عقایدشان هستم.

دوستانم صالح با تعجب چشمان خود را باز کرد و گفت:

آیا شما هم معتقد هستید که آقا علی بن ابی طالب خود پیامبرند و حضرت محمد پیامبر نیستند؟

با خنده کنایه آمیزی گفتم: من نیز معتقد به اعتقاد آنان هستم، زیرا آنان معتقد به آنچه شما در موردشان اعتقاد دارید نیستند.

پس هوش از کف داد و چیزی از حرف های من نفهمید و با خشم گفت:

شما مبهم سخن می گوئید و من چیزی از حرف های شما جز معتمد، معتقدی، معتقدند نفهمیدم، بنابراین من به چه معتمد،

شما به چه معتقدی و آنان به چه معتقدند؟ برای من توضیح دهید و لطفاً بدون ابهام هم توضیح دهید؟!

یک بار دیگر خندیدم و گفتم: برادر، من و شما و آنان معتقدیم که خدایی جز خداوند یکتا وجود ندارد و این که محمد بنده و فرستادهٔ اوست، آیا در این مورد ابهامی وجود دارد؟

پاسخ داد: اما شما کمی پیش گفتید که آنان به آنچه که من اعتقاد دارم معتقد نیستند و به نظر می‌رسد که این امر متناقض است.

پاسخ دادم: خیر، من گفتم که آنان به آنچه که شما در موردشان معتقد هستید اعتقاد ندارند، یعنی این که معتقد نیستند که علی خود رسول خداست، همان طور که شما از قول آنان مدعی شدید.

جواب داد: این چیزی است که از ائمه جمعه و جماعات و دانشمندان روشنفکر می‌شنویم.

گفتم: رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: «فرد را در دروغگویی همین بس که هر آنچه بشنود به زبان آورد».^(۱) بنابراین هر آنچه می‌شنویم که حقیقت ندارد برادر و شما هم این را می‌دانید.

گفت: به هر حال اگر شما آنان را می‌شناسید من به شما اعتماد دارم، زیرا سخنان شما موثق تر از آن چیزی است که ما می‌شنویم. گفتم: من با دانشمندان آنان نشسته‌ام و بعضی از کتاب‌هایشان را نیز مطالعه کردم و به همین دلیل بود که گفتم من در صدد تحقیق به منظور کشف حقیقت هستم، زیرا من اغلب اوقات حق را به جانب آنان می‌یابم کما این که منطق را نیز در سخنان می‌یابم.

پس از آن مدت زیادی از هم جدا شدیم، طی این مدت دو یا سه نامه میان ما مبادله شد و سپس این نامه نگاری متوقف شد.

ص: ۲۱۷

۱- (۱). «کفی بالمرء کذباً أن یحدّث بکلّ ما یسمع».

در دیدار بعدی که از طرابلس پایتخت لیبی داشتم شیعه بودم و همراه خودم یک نسخه از کتاب آن گاه هدایت شدم را داشتم تا آن را به دوست خودم صالح السعوانی اهدا کنم. اما او را نیافتم و به من گفته شد که او از لیبی به کشور دیگری مهاجرت کرده و هیچ نشانی از خود به جا نگذاشته است.

به طور اتفاقی با همکلاسی دوران ابتدایی خودم و دوست گروه پیش آهنگی، برادر حمّادی الطرابلسی که از بیست سال پیش او را ندیده بودم، برخوردیم و کتاب نیز قسمت وی بود. همین که با او صحبت کردم، آمادگی و استعداد بسیار زیادی در او یافتم، وی تنها در یک شب کتاب را مطالعه نمود و هدایت یافت، بزرگ و منزله باد پروردگاری که از میان بندگانش هر که را اراده فرماید برای هدایت یافتن به این راه برمی گزیند و به قول معروف:

دید ناگه جمال آن دلدار اتفاقی به از هزار قرار(۱)

چرا که برای یافتن شخصی به لیبی آمدم، اما به جای او شخص دیگری را در انتظارم دیدم و به امید هدایت شخصی آمدم اما به جای او خداوند متعال شخص دیگری را توسط من هدایت فرمود و در حالی که از این پیش آمدهای جالب شادمان و در عین حال متعجب بودم به کشورم باز گشتم و پس از آن نیز به تماس با آقای الطرابلسی ادامه دادم و باخبر شدم که تعداد اندکی از دوستانش به راه حق هدایت یافته اند.

ص: ۲۱۸

۱- (۱). ربّ صدفه خیر من ألف میعاد.

سفر به کویت

کویت

مساحت: ۱۷۸۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۱/۵ میلیون نفر

موقعیت جغرافیایی: خاورمیانه

پایتخت: کویت

مرزهای این کشور:

از شرق: خلیج فارس

از شمال: عراق

و از غرب و جنوب: عربستان سعودی

ص: ۲۱۹

اما کویت، من در اوایل تشیع از این کشور دیدار کرده بودم و آن طور که به خاطر می رسد این دیدار در سال هفتاد(۱) انجام شد. هنگامی که از عراق و از راه زمینی به این کشور مسافرت کردم.

دیدار من از این کشور تنها بیش از دو روز طول نکشید، زیرا آن زمان مایل بودم که با شیعیان کویت آشنا شوم تا از سالم بودن این مذهب اطمینان یابم، اما موفق به دیدار علما و روحانیان نشدم و به من گفتند که نماینده آیت الله خوئی بیمار هستند و جهت معالجه به خارج از کشور مسافرت کرده اند. به من گفتند: شما چگونه از تونس به این جا می آید تا سراغ علمای شیعه را بگیرید زیرا آنان مظنون و تحت نظر قرار دارند.

از همان راهی که آمده بودم باز گشتم، از راه بصره و سپس به نجف اشرف.

از آن زمان اندیشه بازگشت به کویت از راه رسمی همیشه به ذهنم خطور می کرد، بعد از تشرّفم به تشیع بارها به سفارت کویت در پاریس مراجعت کردم و تقاضای ویزا نمودم می گفتند: چرا می خواهید به کویت بروید؟

گفتم: برای گردش گری. گفتند: ما گردش گری نداریم.

گفتم: به دیدن کسی می روم، من در آن جا دوستانی دارم.

گفتند: ما تنها برای تجّار و بازرگانان ویزا صادر می کنیم، کسانی که در دولت کویت منافی داشته باشند.

اما برای دیدار از کشور حتماً باید دعوت نامه و ضامن داشته باشید تا ویزا بگیرید.

بعد از آن همه تلاش، اندیشیدن درباره کویت را رها کردم، اما همیشه مشتاق دیدار از این کشور بودم زیرا در آن جا دوستان و آشنایان زیادی دارم که در پاریس و لندن با آنان ملاقات کرده بودم. آنان دوستان صمیمی برای من بودند و برای خدمت به اهل بیت علیهم السلام مخلصانه فعالیت می کردند، از این میان از برادر علی المتروک یاد می کنم و برادر عدنان الکاظمی که در حق من بزرگواری، عنایت و توجه خاصی نمود و مرا تشویق نمود تا به تحقیقات خودم ادامه دهم، خداوند او را از جانب من و اهل بیت بهترین اجر را کرامت فرماید.

همچنین برادر ارجمند حسن حبیب اشکنانی که در آمریکا با او آشنا شدم، کسی که مرا بسیار دوست می داشت تا آن جا که مرا نزدیک پیکر تراش آمریکایی برد و یک نسخه برابر اصل از روی دست راستم ساخت و گفت: دستی که آن گاه هدایت شدم را نوشت نزد خودم نگه می دارم.

اما من سخن را به این جا محدود نمی کنم چرا که سخن جالبی در مورد کویت دارم که باید آن را در این جا بنویسم تا خواننده بزرگوار بداند که خداوند متعال اسباب و شرایط را فراهم می نماید تا از میان بندگانش هر که را اراده فرماید به این راه که همانا صراط مستقیم است هدایت نماید.

روزی از یکی از برادران عراقی مکالمه ای تلفنی دریافت نمودم، اسم او عماد الجنابی و به عنوان مهندس در آمریکا مشغول به کار است، وی طی این مکالمه

تحسین و قدردانی خود را ابراز داشت، همچنین به دلیل عدم ملاقات من در ایالات متحده شدیداً ابراز تأسف نمود و گفت که وقتی خیر آمدن مرا به کنفرانس شنید به خاطر من از «سیاتل» به «کانزاس سیتی» رفت، اما همان روزی رسید که من به تونس باز می‌گشتم، لذا به خاطر این بداقبالی افسوس می‌خورد، مهندس عماد به من قول داد که در آینده نزدیک به تونس بیاید تا با من آشنا شود.

همین طور هم شد، پس از مدت کوتاهی تلفنی با من تماس گرفت، پی بردم که او همان برادر ارجمند عماد الجنبابی است، وی تقاضای ملاقات فوری مرا نمود و به من اطلاع داد که او اکنون منزل پدر خانم برادرش حضور دارد زیرا برادرش با یک خانم تونسی ازدواج کرده است، آن گاه جهت صرف شام به اتفاق آن خانواده از من دعوت نمود تا مرا به آنان معرفی نماید.

نشانی را از وی گرفتم اما تعجب کردم از این که یک شخص عراقی که مرا جز از طریق کتاب هایم نمی‌شناسد می‌خواهد مرا به یک خانواده تونسی معرفی کند.

می‌دانستم که او برای اولین بار به تونس می‌آید و سوگند یاد می‌کند که تنها به خاطر من به این کشور آمده است.

به منزل مذکور رفتم و آن جا با آن خانواده تونسی آشنا شدم، همچنین با برادرمان عماد الجنبابی و جواد الشکرچی مدیر تئاتر عراق آشنا شدم، وی در تونس و در برنامه «دوربین مخفی» فعالیت می‌کند و همه تونسی‌ها او را به خاطر آن برنامه تفریحی که در ماه مبارک رمضان پخش می‌شود می‌شناسند، در این جمع همچنین برادر نصیر شَمّا، استاد مؤسسه عالی موسیقی در تونس که یک عراقی سرشناس است حضور داشت.

جمع حاضران با حضور من کامل شد و پس از آشنایی و سلام و احوال‌پرسی با

هم پشت میز غذاخوری نشستیم، سفره غذا چیده شد، یک باره متوجه شدیم که شامل همان غذای اصلی و رسمی است، برنج و خوراک دریایی، و خوراک دریایی هم یعنی هر جنبنده ای که در دریا زندگی می کند از قبیل اختاپوس، صدف، میگو و غیره.

و البته این سه نفر عراقی شیعه و من از دریا تنها چیزی را می خوریم که دارای فلس باشد، لذا آن ها را دیدم که دست از غذا می کشند و وانمود می کنند که سیر هستند و اهل خانه نیز به آنان اصرار می کنند، زیرا بهترین غذایی را که تونسی ها به مهمانان خود تقدیم می کنند بر سر سفره گذاشته اند. اما من طبق معمول روراست بودن و صراحت را دوست دارم و شعار من همیشه این است که خداوند از بیان حقیقت شرم نمی دارد، لذا به اهل خانه گفتم: ما شیعیان از دریا تنها ماهی هایی را می خوریم که دارای فلس باشند اما اینها از نظر ما حرام است.

از شنیدن این حرف تعجب آنان دو چندان شد، اولاً به خاطر این که گفتم ما شیعیان، چرا که من با این خبر آن ها را غافلگیر کردم و دریافتم که آنان نمی دانستند که دامادشان یعنی کسی که دخترشان را به او داده اند یک شیعه است و همچنین نمی دانستند که برادرش که از آمریکا آمده است او نیز یک شیعه است و خبر نداشتند که جواد الشکرچی و نصیر شما، هر دو آن ها نیز شیعه هستند، بعلاوه من نیز که یک تونسی ام چگونه ممکن است یکی از آن ها باشم یعنی یک شیعه، زیرا چنین چیزی برای آنان نامأنوس است.

اما تعجب دیگرشان از این بود که چگونه شیعیان خوردن آبزیان دریایی را حرام می دانند، حال آن که از نظر اهل سنت بسیار حلال می باشد و بهترین چیزی است که خورده می شود.

به هر حال مهم این است که غذاها را از سر سفره برداشتند و در مدت کوتاهی غذای دیگری برای ما تدارک دیدند. و پس از شام همه در اتاق پذیرایی جمع شدند و به حکایت من با تشیع گوش می دادند و تا پاسی از شب به گفت و گو با هم نشستیم و چون این خانواده، خانواده فرهیخته ای بود دیدم که به موضوع اهمیت بسیار زیادی دادند و از من سؤالات مشخصی را پرسیدند. آن سه نفر عراقی نیز سخنان مرا تأیید می کردند و به کسانی چون من افتخار می کردند و آرزو می کردند که این شب نشینی تا صبح ادامه یابد.

اما من نخستین کتاب خودم آن گاه هدایت شدم را خارج نمودم و قصد داشتم آن را به برادر ارجمندم عماد الجنابی که از آمریکا آمده بود، اهدا کنم.

اما نظر خودم را تغییر دادم و آن را به این خانواده بخشیدم و گفتم: این کتاب برای شماست آن را مطالعه کنید شاید خداوند متعال دل های شما را به روی حق باز کند.

خواهران همسر صاحب خانه و همسران آنان نیز در میان جمع بودند، پس یکی از دو خواهر این خانم کتاب را به زور از چنگ بقیه خارج کرد و گفت: من اولین کسی هستم که این کتاب را می خوانم.

این خانواده به ما اصرار زیادی نمود که هفته آینده ما را جهت صرف شام دعوت نماید و این دعوت به منظور خدا حافظی با برادر عماد الجنابی بود که قرار بود تونس را به مقصد آمریکا ترک کند. احساس کردیم که با این اقدام می خواستند جبران شام آن را بنمایند تا مایه رضایت و خرسندی ما باشد.

در شب موعود دور هم گرد آمدیم، خانم راضیه که در وزارت اقتصاد مشغول بود کتاب را مطالعه کرده بود و با مطالب آن متقاعد شده بود و حالا آمده بود که

کتاب دیگری از من درخواست نماید. همچنین خواهران او و پدر امین و با انصاف خانواده، آن شب نیز با هم به شب نشینی نشستیم در حالی که در آن منزل تنها شیعیان بودند، چه بزرگ و منزله است آن خدایی که ما را این چنین بدون هیچ قرار موعدی گرد هم آورد.

روزها سپری شد و ناگهان راضیه تلفنی با من تماس گرفت و گفت که گروهی از جوانان که چهار نفر هستند و همکاران او در وزارت اقتصاد می باشند، همه شیعه هستند و می خواهند با من آشنا شوند. راضیه افزود که این جوانان با او دربارهٔ دکتر تیجانی سماوی صحبت کرده اند، لذا به آنان گفت که من دیشب در حضور دکتر تیجانی بودم اما حرف او را باور نکردند و گفتند: شاید منظور شما کسی غیر از فرد مورد نظر ماست. راضیه گفت: آیا او از شهر قفصه نیست؟ گفتند: بله. پرسید: آیا او شیعه نیست؟

گفتند: بله، به خدا او همان کسی است که ما همه جا به دنبال او هستیم.

راضیه گفت: وی دیشب در منزل خواهرم بود و به اتفاق تا نیمه های شب نشسته بودیم، من نشانی و شمارهٔ تلفن وی را دارم و تعدادی از کتاب های او را نیز خوانده ام.

چهار مرد جوان پی بردند که همکارشان نیز مانند آن ها یک شیعه است و همکارشان نیز دریافت که این چهار نفر همکارانش هم همه شیعه هستند. راضیه ماجرای تشیع خود را برای آنان بازگو کرد و آنان نیز ماجرای خود را برای او تعریف کردند، آن گاه از وی شمارهٔ تلفن مرا تقاضا کردند تا با من تماس بگیرند و با من آشنا شوند و این گونه سپاس گزارش باشند.

سپس گفت: دکتر من به خودم اجازه ندادم که شمارهٔ تلفن شما را به آن ها بدهم

مگر با اجازه شما. گفتم: مانعی نیست. من از شما به خاطر این حسن ادب تشکر می کنم.

روز بعد یکی از آن جوانان با من تماس گرفت و گفت که خانم راضیه خود شماره تلفن شما را به او داده است، آن گاه از من تقاضا کرد که دعوتش را جهت صرف ناهار به اتفاق همکارانش که بسیار مشتاق دیدارم هستند، بپذیرم و با هم برای روز یکشنبه قرار گذاشتیم که نزد ما در تونس، روز تعطیلی آخر هفته است.

بحمدالله بدون این که همدیگر را از قبل شناخته باشیم با هم ملاقات کردیم. آنان شش نفر از هدایت یافتگان بودند، و حالا داستان آن ها از زبان خودشان.

پس از جنگ خلیج فارس و اشغال کویت توسط صدام روابط کویت و تونس به دلیل موضعی که مردم تونس در قالب توده های فریب خورده در تأیید صدام ابراز داشتند تیره گشت و با بازگشت دولت کویت و از سرگیری روابط تونس و کویت وزارت اقتصاد تونس هیئت متشکل از چهار تن را جهت بازدید از کویت و برنامه ریزی برای تعدادی از پروژه های مربوط به توسعه که دولت کویت اعتبارات مالی آن ها را تأمین می کند به این کشور اعزام نمود.

با رسیدن هیئت اعزامی به کویت معاون وزارت اقتصاد این کشور از آنان استقبال کرد و آنان را به محل اقامتشان رساند و یکی از اعضای وزارت خانه را در اختیار آن ها قرار داد، او از آن ها جدا نمی شد مگر شب هنگام وقتی که برای خواب و استراحت به اتاقشان می رفتند.

روز جمعه فرا رسید، روزی که در کویت تعطیل آخر هفته است، هیئت تونس به اتفاق آن مسئول کویتی خارج شدند و به گشت و گذار در سطح شهر پرداختند تا این که بانگ اذان بلند شد. به وی گفتند: می خواهیم به نماز جمعه برویم. وی نیز

آن‌ها را به نزدیک‌ترین مسجدی که نماز جمعه در آن اقامه می‌شود برد، آن‌ها نشستند و به خطبه‌ی امام جمعه که آن‌ها را به شدت تکان داد گوش دادند.

گفتند: ما تعجب کردیم زیرا اولین بار است که چنین خطبه‌ای می‌شنویم، این خطبه شامل همه‌ی موضوعات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی بود و امام جماعت بدون این که مطالب را از روی اوراق نوشته شده بخواند سخنرانی می‌کند، او با فصاحت سخن می‌گوید اما لهجه‌اش عربی نیست و چیزی که بر تعجب ما افزود نام‌هایی بود که بر زبان می‌آورد و آن‌ها را بسیار تکرار می‌کرد و هرگاه هم یکی از این نام‌ها را بر زبان می‌آورد، می‌گفت: علیه السلام. تصور کردیم که اینها نام‌های انبیا و پیامبران است و هنگام اقامه‌ی نماز هم مشاهده کردیم که آن‌ها با ما و نماز ما که در تونس می‌شناسیم متفاوتند.

پس از نماز وقتی از مسجد خارج شدیم از همراهان درباره‌ی امام جمعه و این مسجد پرسیدیم.

جواب داد: اینها شیعیان اهل بیت علیهم السلام هستند.

گفتیم: خدا شما را ببخشد، آیا مسجدی غیر از این نیافتید که ما را به آن ببرید؟

جواب داد: چرا؟ آیا ایرادی در نماز یا در چیز دیگری دیدید؟

گفتیم: ما از اهل تسنن هستیم و به شیعه اعتماد نداریم.

پس در حالی که می‌خندید پرسید: آیا اعتقاد دارید که شیعیان کافرند؟

گفتیم: نکند شما هم از آن‌ها هستید؟

پاسخ داد: سه چهارم جمعیت کویت از آن‌ها هستند، اما شما را به خدا سوگند می‌دهم آیا چیز ناپسندی در خطبه یا نماز مشاهده کردید؟

گفتیم: خیر، ما جز آنچه که مورد پسند ما قرار گرفت و ما را تحت تأثیر قرار داد

چیز دیگری نشنیدیم، اما آنچه که نزد ما در تونس شایع است این است که شیعیان مسلمان نیستند به این دلیل که معتقدند علی خود پیامبر است و این که....

پس حرف ما را قطع کرد و گفت: و این که جبرئیل در انجام مأموریت اشتباه کرد.

ما خندیدیم و گفتیم: شما بقیه را می دانید.

پس به ما نگاه کرد و گفت: مگر شما از تونس نیستید؟

گفتیم: بله، همه ما از پایتخت تونس هستیم.

گفت: آیا اسم دکتر تیجانی را شنیده اید؟

گفتیم: نه، ما هرگز چنین اسمی را شنیده ایم.

جواب داد: عجب، این مرد از خود شماسست، او دنیا را با تحقیقات خودش گیج کرد و شما او را نمی شناسید؟!

گفتیم: ما را با او آشنا کن تا سپاس گزار شما باشیم.

گفت: همراه من به منزل بیایید و ناهار را با من صرف کنید و بعد کتاب او را به شما خواهم داد.

از وی خجالت کشیدیم و همراهش رفتیم و کتاب آن گاه هدایت شدم را به ما داد. و گفت: این کتاب را بخوانید و پس از آن کتاب های دیگری نیز دارم.

سپس ادامه دادند: وقتی به منزل باز گشتیم شامگاه آن روز شروع به مطالعه کتاب کردیم، به طرز عجیبی ما را مجذوب خود کرد طوری که در همان شب اول آن را به پایان رساندیم و از حقایق تکان دهنده ای که در بر داشت به شگفت آمدیم.

صبح روز بعد نزد آقای ابوعمار شتافتیم و کتاب بعد از وی تقاضا کردیم، پس کتاب همراه با راستگویان را به ما داد و ما در سه روز آن را مطالعه کردیم، سپس کتاب از آگاهان پرسید را مطالعه کردیم و پس از آن نیز کتاب چهارم بنام اهل سنت

واقعی را به ما داد.

وی هر بار نظر ما را جویا می شد و ما نیز در جواب می گفتیم: ما با همان نخستین کتاب شیعه شدیم اما می خواهیم که بیشتر بدانیم.

وقتی چهارمین کتاب را مطالعه کردیم نزد ما کوچک ترین شکی نسبت به مذهب اسلامی راستین باقی نماند، بدین ترتیب در کویت شیعه شدیم و نماز جمعه بعد را در حالی به جا آوردیم که به راه حق هدایت یافته بودیم و با همه نام ها و همه ائمه اطهار آشنا شده بودیم و مانند نخستین بار از شنیدن هیچ مطلبی متعجب نشدیم.

به تونس باز گشتیم در حالی که دل هایمان با عشق و ولایت اهل بیت علیهم السلام می تپید. حکایت خودمان را برای بعضی از همکاران مان بازگو کردیم و کتاب هایی را که از کویت آورده بودیم به آنان اهدا کردیم، پس آنان نیز شیعه شدند و بدین سان مجموعه قابل توجهی را تشکیل دادیم، این به لطف خداوند و همت شماست دکتر.

گفتم: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ لَقَدْ جَاءَتْ رُسُلٌ رَبِّنَا بِالْحَقِّ» ۱.

آن گاه خندیدیم و گفتم: لطف و همت آقای ابوعمار را هم فراموش نکنید.

گفتند: خداوند پدر و مادرش را بیامرزد، ایشان خود باعث آشنایی ما با شما بودند.

سفر به اردن

اردن

مساحت: ۹۲۰۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۶ میلیون نفر

موقعیت جغرافیایی: خاورمیانه

پایتخت: عَمَّان

مرزهای این کشور:

از غرب: عراق

از شرق: فلسطین

از شمال: سوریه

و از جنوب: عربستان سعودی

ص: ۲۳۱

دیدار من از اردن به دفعات تکرار شد، بدین ترتیب که نخستین دیداری که طی آن با اردن آشنا شدم در سال ۱۹۶۴ م. پس از کنفرانس پیش آهنگان بود که در مکه مکرمه برگزار شد و من ضمن یک هیئت شش نفره تونسسی در آن شرکت کردم.

در فرودگاه عمان به زمین نشستیم و چهار روز در پایتخت اردن به میزبانی انجمن پیش آهنگان اقامت کردیم و آقای ممدوح خرّمه نیز که آن زمان یک پست وزارتی را بر عهده داشت از ما استقبال نمود. همچنین خانم شاهزاده علیا در انجمن های زنان که خود شخصاً در منطقه کوه های عمان بر آن ها نظارت داشت ما را به مهمانی خود دعوت نمود و توسط وی با بسیاری از شخصیت های اردنی از زنان و مردان آشنا شدیم.

در آن زمان کشورهای عربی در اوج قدرتشان بودند و خود را از هر جهت برای مقابله با اسرائیل آماده می کردند و این رژیم را به نابودی و پایان دادن به وجود نامشروعش تهدید می کردند و رئیس جمهور فقید مصر، جمال عبدالناصر نیز جهان عرب را رهبری می نمود و مردم به ویژه در اردن و فلسطین نام او را بر زبان داشتند.

در آن روزها دیدار ما از اردن به طور اتفاقی با فعالیت رسانه های گروهی اعم از رادیو، تلویزیون، مطبوعات و مجلات علیه رئیس جمهور بورقبیه همراه شده بود.

فردی که او را به «خائن بزرگ» لقب داده بودند و این به دلیل اظهاراتی بود که طی

دیداری که از اردوگاه های فلسطینیان در اردن انجام داده بود، بیان کرده بود، مبنی بر این که: بر فلسطینیان لازم است که تقسیمی که سازمان ملل در سال ۱۹۴۷ بر آنان تحمیل کرده بود، بپذیرند و به کشور خود بازگردند تا از داخل فلسطین با اسرائیل مقاومت کنند.

بدین ترتیب ناسیونالیست های عرب و طرفدار جمال عبدالناصر و نیز فلسطینیان علیه رئیس جمهور تونس حیب بورقیبه سخت برآشفتمند و به دشنام و ناسزاگویی وی پرداختند، تا آن جا که مجبور به ناتمام گذاشتن دیدار خود و بازگشت به کشور خود شد و اقدام به قطع روابط دیپلماتیک خود با مصر، اردن، سوریه و عراق نمود.

در آن روزها چه کسی را جرأت آن بود، یعنی سه سال پیش از جنگ زودگذری که اسرائیل علیه ملت های عرب برافروخته بود و به جنگ شش روزه نامیده شد و طی آن نیز اسرائیل بخشی از سرزمین های کشورهای عربی مصر، اردن، سوریه و لبنان را اشغال کرد و موجب وارد آمدن ضربه ای شد که ملت های عرب هنوز تا به امروز از آثار آن رنج می برند.

پیش از این چه کسی را جرأت آن بود که وجود کشوری به نام اسرائیل را به رسمیت بشناسند، تا چه رسد به همزیستی مسالمت آمیز با آن و پذیرش مصوبه تحمیلی سازمان ملل که چهل درصد از سرزمین فلسطین را به این رژیم می دهد و آن را به رسمیت می شناسد و این زمانی بود که ملت های عرب و در رأس آنان پادشاهان و رؤسای جمهور عرب شعار نه سازش نه مذاکره و نه صلح با اسرائیل را سر می دادند.

بنابراین وقتی بورقیبه قائل به پذیرش مصوبه تقسیم فلسطین شد، این امر نزد

کشورهای عرب به معنای خیانتی بزرگ به حقوق ملت فلسطین و تسلیم شدن در برابر امر مسلم بود، چیزی که همه کشورهای عربی آن را رد می کردند. رادیو تلویزیون ها و مطبوعات آن زمان نیز بورقیه را به انواع خیانت ها و مزدور بودن متهم کردند.

خداوند بر عمر بورقیه افزود تا در همان حالی که از مقام خود معزول شده است، ببیند و بشنود کشورهایی که او را به خیانت و مزدور بودن متهم می کردند اینک برای به رسمیت شناختن اسرائیل و برقراری روابط با آن از یکدیگر پیشی می گیرند. در رأس همه آنها سازمان آزادی بخش فلسطین و رئیس آن یاسر عرفات است که به خاطر اظهارات بورقیه در سال ۱۹۶۴ (۱) که شصت درصد از سرزمین فلسطین از جمله قدس شریف را به وی واگذار می کرد، جهان را زیر و رو می کند و با رد این اظهارات می گوید: «یا همه یا هیچ».

امروز بورقیه از طریق تلویزیون می بیند که یاسر عرفات قهرمان آزادی فلسطین و امید فلسطینیان چنان خود را در برابر اسرائیل خوار و ذلیل می کند تا این رژیم تنها سیزده درصد از کرانه باختری را به او بدهد، آن هم به بهایی گزاف که همانا نابودی جنبش حماس و همه آزادگان فلسطینی است که از داخل این سرزمین در برابر اسرائیل مقاومت می کنند.

و نتانیاهو نخست وزیر اسرائیل نیز خواسته عرفات را رد می کند و با دادن آن مقدار ناچیز از زمین ها در حق او مضایقه می نماید با این ادعا که وی به وعده نابود کردن تروریسم عمل نمی کند.

بدین ترتیب این نمایش نزد همه مردم شناخته شده گردید که یاسر عرفات به

ص: ۲۳۵

اسرائیلی‌ها قول داده است که در صورتی که به او اجازه ورود به سرزمین اشغالی را بدهند ولو در بخش کوچکی از آن حتماً انقلاب سنگ، جنبش جهادی حماس، حزب الله و هر که علیه اسرائیل شورش به پا کند و یا امنیت و ثبات آن را مورد تهدید قرار دهد ریشه کن خواهد کرد.

مسأله مهم برای یاسر عرفات این است که رئیس جمهور فلسطین شود و به این افتخار نایل آید مانند همه رهبران عرب که بی هیچ رنج و مشقتی به این پست و مقام رسیده اند، پس چگونه خودش پس از تحمل این همه مشقت به این پست مهم دست نیابد؟

هر چه بیشتر عمر کنی از روزگار شگفتی‌ها می‌بینی، وقتی که در خیابان‌های عمان قدم می‌زدیم و تابلوها و پلاکاردهایی را می‌خواندیم که برای رسواسازی تونس و رئیس جمهورش «خائن بزرگ» نوشته شده بود همان طور که او را می‌نامند، احساس خجالت و شرمندگی کردیم لذا از بیم عکس العمل مردم عادی نشانه‌ها و پرچم‌های تونس را که روی شانه‌هایمان بود، برداشتیم. اما آقای ممدوح خرّمه به ما آرامش خاطر داد و گفت: شما مهمان ما هستید پس نباید از چیزی بهراسید.

اما میان دوستان پیش آهنگ اردنی ما کسانی بودند که گاهی موضوع رئیس جمهور ما و مواضع او را با ما پیش می‌کشیدند، لذا در پاسخ به آنان می‌گفتیم که ما با وی موافق نیستیم و مانند شما جز به نابودی نهایی اسرائیل که سرزمین‌های ما را غصب کرد و مسجد الاقصی را اشغال نمود و به مقدسات ما هتک حرمت کرده و حیثیت و اعتبار ما را خدشه دار کرد فکر نمی‌کنیم.

آن زمان هنوز جوان بودیم و نسبت به مسأله فلسطین شور و شوق بسیاری

داشتیم و با غرور و افتخار و اعتماد به نفس بالایی از نابودی آن میکروبی که امپریالیسم در کالبد امت عرب قرار داده بود سخن می گفتیم و خبر نداشتیم که روزگار چه شکست ها، رخدادهای شگفت و وقایع ناگواری برای ما پنهان داشته است طوری که کیان ملت عرب را متزلزل ساخت و باعث شکست آن در همه زمینه های نظامی، سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی شد و دیگر برای این ملت هیچ تقدیر و احترامی نزد سایر ملت ها باقی نماند.

و اگر به سوی حق و حقیقت هدایت نمی یافتیم و تاریخ را نمی شناختم و نمی دانستم که پس از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم برای امت ایشان چه پیش آمد نمی توانستم علل و عوامل این شکست همه جانبه و فراگیر را دریابم، بنابراین وقتی که هدایت یافتیم و حق را شناختم آن وقت بود که دیدگاه ها و نظراتم واضح و روشن شد و نتایج و عواقبی که به آن ها رسیدیم برای من معلوم گردید، بلکه به خاطر آنچه که امت اسلام در حق پیامبر خود و عترتش مرتکب شد حتمی و محقق گردید.

و وقتی که سخن حضرت فاطمه زهرا علیها السلام را به خاطر می آورم که با پرتو پروردگار خویش فرجام این امت را می دید امتی که از صراط مستقیم منحرف گردید. آن حضرت از سرنوشت این امت خبر داد و این که در نتیجه انحراف از کتاب خدا و سنت پیامبرش و عشق به ریاست چه بر سرش خواهد آمد، بدین ترتیب این بزرگ بانوی عالم برای ما تصویری را ترسیم نمود که گویی یک تصویر تلویزیونی است که امروزه آن را آشکار می بینیم.

پس اینک به آن حضرت گوش فرا دهیم آن دم که در حضور امت خطبه خواند، در حالی که آزرده خاطر و دل شکسته بود، تا این که در پایان خطبه خود در حالی که به مهاجرین و انصار می نگریست به ایشان بگوید:

بدانید که به جانم سوگند این حکومتی که اینها درست کرده اند تازه آبستن شده است، پس صبر کنید تا این که ببینید چه ثمری به بار می آورد، سپس از آن به اندازه تغارهای بزرگ خون تازه بدوشید. این جاست که کسانی که راه باطل رفته اند، زیانکار می شوند و آیندگان عاقبت آنچه را که گذشتگان تأسیس نمودند، خواهند دید (اکنون که به مراد خود رسیدید) برای دنیای خود خوش باشید و برای فتنه هایی که خواهد آمد مطمئن باشید و بشارت باد شما را به شمشیرهای برنده ای که به دنبال آن می آید و قدرت متجاوزی که حداکثر ظلم و تعدی را روا می دارد و (بشارت باد شما را) به هرج و مرجی که فراگیر است و همه جا را شامل می شود و (بشارت باد شما را) به استبدادی از ظالمین که جز مقدار اندکی از بیت المال را باقی نمی گذارد، به گونه ای که کسی در آن رغبت نمی کند و جمعیت شما را نابود می کند (همه را قتل عام می کند). پس حسرت و اندوه بر شما باد! به کدامین سو هستید! راه حق و رحمت خداوند بر شما کم شده است، آیا شما را بر رحمت خداوند وادار کنیم حال آن که خودتان کراهت دارید.

آیا پس از این سخن کوچک ترین تردیدی در این باقی می ماند که وضعیتی که امروزه مسلمانان دچار آن شده اند در واقع نتیجه قطعی و مسلم اعمالی است که خود در گذشته مرتکب شده اند و طعم تلخی را که امروزه می چشند، محصول همان چیزی است که در گذشته کاشته بودند.

و چه بسا آنچه را که در آینده پیش خواهد آمد بسیار زشت تر و بدتر و وحشتناک تر از آن چیزی است که در گذشته پیش آمد. «وَمَا ظَلَمَهُمُ اللَّهُ وَ لَكِنْ أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ». ۱. لا حول ولا قوه إلا بالله العلی العظیم.

باری، همه این افکار و اندیشه‌ها تراژدی ملت عربی و اسلامی را در همه جای جهان که در آن زندگی می‌کنیم، به یادمان می‌آورد.

اگر پیش از این از حقایق تاریخ آگاه بودم همه چیز بر من آسان می‌شد و برای ناسیونالیسم عربی و آن سنبل‌های موهومی که آن‌ها را به عنوان بهترین افراد بشریت تمجید و تقدیس می‌کردیم، آن شور و اشتیاق مفرط را پیدا نمی‌کردم.

به یاد می‌آورم که پس از گرایش به تشیع یک بار دیگر به اردن رفتم و با بسیاری از دوستان و در رأس آنان با برادر ارجمندم موسی عارف صنوبر ملاقات کردم، من در بعضی از مهمانی‌های شبانه سعی کردم که کاذب بودن عقایدشان را برای آن‌ها روشن کنم اما از عکس‌العمل آن‌ها بیمناک شدم، زیرا به طور عجیبی از شیعه نفرت دارند، لذا کوچک‌ترین حرفی به آنان نزد و رفتار شایسته‌ای با آنان داشتم و به اتفاقشان دست به یک ماجراجویی خطرناک زدم که نزدیک بود به بهای جانم تمام شود.

یکی از آنان به من پیشنهاد داد که همراه چند تن از برادران اردنی که فلسطینی‌الأصل بودند به زیارت مسجدالأقصی بروم و من که امید زیارت قدس شریف، دومین مکان مقدس و محل اسراء و معراج پیامبر را داشتم، نمی‌توانستم این پیشنهاد را رد کنم، بنابراین وی یک کارت شناسایی فلسطینی برای من تهیه کرد و به وسیله آن به بهانه دیدار از خویشان و نزدیکان، همراه آنان وارد سرزمین‌های اشغالی شدم.

صبح هنگام به راه افتادیم و یک ساعت بعد به بیت المقدس رسیدیم زیرا شهر «السلط» یا «معان» تنها پنجاه کیلومتر از آن جا فاصله دارد. در آن جا نماز گزاردم و از شدت خوشحالی و نیز به خاطر سستی و سهل‌انگاری که در برابر خداوند و در

حق خانه های خداوند و مناسک دینی کردیم، گریستم.

نزد یکی از فلسطینی هایی که همراه ما از اردن آمده بودند ناهار خوردیم، سپس نماز ظهر و عصر را در مسجد الأقصی به جا آوردیم و بعد دوباره به شهر «السلط» بازگشتیم در حالی که باور نمی کردم که از دست پلیس اسرائیل نجات یافته ام. آن ها اگر حتی یک سؤال از من می پرسیدند، پی می بردند که من یک خارجی هستم و اهل فلسطین نیستم، خداوند را به خاطر این لطف و عنایتش سپاس گزارم. به شهر السلط بازگشتم و دو روز در آن جا اقامت کردم.

یک بار دیگر به اردن سفر کردم تا جهت ادای حج عمره از سفارت عربستان در عَمّان ویزا بگیرم، به شهر «الزرقا» رسیدم و به جست و جوی دوستم موسی صنوبر پرداختم که در این شهر زندگی می کرد، اما به من گفته شد که وی به خارج از کشور رفته است. خواستم به عَمّان بازگردم اما جوانی که این خبر را به من داد، مانع من شد و اظهار تمایل کرد که مرا به مهمانی خود بپذیرد تا زمانی که موسی بازگردد. او گفت: شما سه یا چهار روز نزد من در خانه خواهید ماند، تا آن زمان ان شاءالله که بازگشته است، سعی کردم عذر او را بخواهم اما او به شدت اصرار کرد، زیرا می ترسید اگر بروم موسی از او گله مند شود، لذا کنار او در کارگاهی که در آن مشغول بود ماندم و در شامگاه همراه وی به منزلش رفتم، آن جا به خوبی از من پذیرایی کردند و اتاق جداگانه ای برای اقامت به من دادند، وقتی شب فرا رسید، گروهی از اخوان المسلمین به منزلش آمدند، آن ها همه، ریش خود را زده بودند، به من سلام کردند و پس از صرف شام وقت نماز شد، پس صاحب خانه جلو آمد تا امامت جماعت را به عهده بگیرد، اما دریافتند که من در حالی نماز می خوانم که دست هایم را پایین انداخته ام و مانند خودشان آمین نمی گویم و بسمله را نیز

می خوانم و آیات را پس از امام جماعت تکرار می کنم، همین که نماز تمام شد، انتقادهای شروع شد و از من پرسیدند که بر چه مذهبی هستم؟

گفتم: من مالکی بودم، اما مذهبم را به جعفری تغییر دادم. گفتند: جعفری یعنی چه، آیا همان مذهب شیعه نیست؟

از این که به این مطلب پی بردند، خوشحال شدم و گفتم: بله، این همان مذهب شیعه امامی است، پس بعضی از آن ها شروع به نگاه کردن به یکدیگر کردند، گویی که با پلک زدن با هم صحبت می کردند. پرسیدم شما چه انتقادی از شیعه دارید؟

پس یکی از آنان در حالی که به دوستانش نگاه می کرد، گفت: شیعه و یهود با هم یکسانند. دومی گفت: خطر یهود از شیعه کمتر است، زیرا آن ها را می شناسی و در برابر آن ها و توطئه هایشان احتیاط می کنی، اما شیعه به حساب اسلام گذاشته می شوند، آن ها منافقند اگر با ما بنشینند، می گویند ما هم مانند شما به یگانگی خداوند و این که محمد بنده و رسول اوست شهادت می دهیم اما اگر با خودشان خلوت کردند، می گویند علی رسول خداست.

سومی گفت: منافقین در قعر جهنم اند.

از این سخنان به خشم آمدم و گفتم: این همه خرافات و انحرافات دیگر کافی است، آیا میان شما کسی هست که حتی یک کتاب شیعه خوانده باشد، آیا کسی از شما با شیعه نشسته است و با آن ها درباره امور دنیا گفت و گو کرده است؟

به خدا قسم که شما ندانسته و بی هدف و بدون استناد به قرآن کریم سخن می گوید و حرف های نادرستی درباره دیگران می گوید که هیچ دلیلی برای آن ها ندارید. من هم مانند شما چیزهایی درباره شیعه می گفتم، همین که مطلبی را می شنیدم و بدون این که تحقیق و بررسی کنم، وقتی بررسی کردم متوجه شدم که

شیعیان خود مسلمان واقعی هستند که از عترت رسول خدا و فرزندان ایشان پیروی نمودند.

یکی از آن‌ها خندید و گفت: حتی حسین بن طلال پادشاه ما هم از فرزندان پیامبر است و بقیه حاضرین هم خندیدند.

گفتم: بله، حسین طلال و ملک حسن دوم پادشاه مغرب هر دو از نسل پیامبرند به رغم خواست مخالفان.

اما آن‌ها از ائمه معصومین که رسول خدا صلی الله علیه و آله آن‌ها را مشخص نموده اند و امت را نیز به پیروی و اطاعتشان امر فرموده اند نیستند.

اغلب آن‌ها خندیدند در حالی که تکرار می کردند: معصومین! این همان مبالغه و تفسیر به رأی است، اگر پیامبر معصوم نبودند و خود نیز در حدیثی به این مطلب تصریح کردند که

«كَلَّ بَنَ آدَمَ خَطَاةً وَ خَيْرَ الْخَطَاةِ الْتَوَابِ» (۱) در این صورت چگونه ممکن است که علی و فرزندان معصوم باشند.

فهمیدم که بحث کردن با آن‌ها درباره این مسائل برای آن‌ها تلخ و ناخوشایند است و نمی توانند برای امت چیزی را قائل شوند که از رسول خدا صلی الله علیه و آله دریغ می کنند، پس گفتم: مهم این است که منظور من از عترت رسول خدا پادشاه مراکش یا پادشاه اردن یا پادشاه عربستان نیست و مهم این است که بدانید شیعه همان طور که ادعا کردید به رسالت و نبوت علی شهادت نمی دهند بلکه اینها صرفاً شایعات مغرضانه است.

یکی از آن‌ها حرفم را قطع کرد و گفت: یک سؤال از شما می پرسم و اگر به خدا و روز قیامت ایمان دارید به صراحت به من جواب بدهید.

ص: ۲۴۲

۱- (۱). هر بنی آدمی بسیار خطاکار است و بهترین خطاکاران کسانی هستند که همیشه توبه می کنند.

گفتم: ان شاء الله با کمال صداقت و صراحت جواب شما را می دهم.

پرسید: آیا شما شخصاً ابوبکر و عمر را دوست دارید؟

بی درنگ گفتم: خیر، آن ها را دوست ندارم.

پس میان حاضران غوغا و همهمه ای به راه افتاد، گویی که میان خود جاسوسی را پیدا کردند و رنگ از رخسارشان پرید، بعضی از آن ها تصمیم گرفتند که از آن جا خارج شوند اما صاحب خانه مانع آن ها شد و گفت: بهتر است که موضوع را عوض کنیم و درباره چیزهایی صحبت کنیم که به ما مربوط می شود.

همین طور هم شد، آن ها به اموری پرداختند که به خودشان مربوط می شد، احساس کردم که وجودم برای آن ها نامطلوب است، لذا از صاحب خانه اجازه خواستم تا بخوابم، پس مرا به داخل منزل برد و در را به روی من بست.

وقتی که صبح از خواب بیدار شدم و در منزل کسی را نیافتم، مدت زیادی را به انتظار نشستم تا این که ساعت حدوداً ۹ شد.

به موضوع شک کردم و با خودم گفتم: چرا صاحب خانه نیامد، با این که من از صبح زود منتظرش بودم.

پدر صاحب خانه که مرد مسنی بود آمد، به من سلام کرد و صبحانه مختصری جلوی من نهاد اما من از خوردن امتناع کردم، پس پیرمرد بناکرد به پرسیدن سؤالاتی که مرا در تنگنا قرار داد و من با اکراه به بعضی از سؤالاتش جواب دادم، آن گاه سراغ پسرش را گرفتم، پس جواب داد: او به مسافرت رفته است و تا دو هفته دیگر باز نمی گردد.

فهمیدم که این مرد قصد دارد که به طریقی مؤدبانه مرا از منزل بیرون کند. پس گفتم: بنابراین دیگر دلیلی وجود ندارد که نزد شما بمانم، سپس برای رفتن از او

اجازه خواستم، پس با شتاب برخاست و در را برای من گشود در حالی که می گفت:

به سلامت.

به کارگاهی که عماد در آن اشتغال داشت، سرزدم او را از دور دیدم، وقتی مرا دید به داخل رفت و از نظرها پنهان شد.

مقابل درب کارگاه ایستادم و با خودم فکر می کردم که مگر من با او چه کردم تا خودش را از من مخفی کند، آن گاه پسری بیرون آمد تا به من بگوید آقای عماد به مسافرت رفته است، گفتم: آیا من از تو سراغ عماد یا کس دیگری پرسیدم؟

به راه خودم ادامه دادم در حالی که از این آدم ها متعجب بودم که چگونه به سرعت دگرگون می شوند، او دیروز به من اصرار می ورزید که نزد خودش اقامت کنم، و اینک از من می گریزد، گویی که یک جنایت کارم. یک بار دیگر از خودم درباره گناهم پرسیدم، اما جز تشیعیم و تعلقم به اهل بیت دلیل دیگری نیافتم، امری که از نظر اینها گناهی است نابخشودنی.

به جای این که در شهر «الزرقاء» بمانم تا منتظر بازگشت دوستم موسی صنوبر باشم، ترجیح دادم که به عمان بروم. بنابراین از آن جا جهت سفر به عربستان سعودی و ادای حج عمره، ویزا گرفتم.

به اتفاق یکی از راننده های اردنی که کالاها را با خود به کشورهای خلیجی می برند سوار یک کامیون شدم، رانندگانی که مسیرشان از شهر «خیبر» و مدینه منوره می گذرد.

در میانه راه که مسیری طولانی بود درباره همه موضوعات با هم گفت و گو کردیم، من فرصت استراحت او را غنیمت می شمردم آن گاه وضو می گرفتم و یک یا چند نماز فریضه را به جا می آوردم، اما آثار حیا و حرج را بر او ملاحظه می کردم.

ص: ۲۴۴

از او پرسیدم: چرا نماز نمی خوانید، شما که مسلمانی خوش قلب و خوش اخلاق هستید.

پاسخ داد: به حکایت من گوش کنید تا آنچه در عربستان برای من پیش آمد برای شما تعریف کنم، با توجه به این که من همیشه از مدینه می گذرم، وجدانم مرا توییح کرد و گفتم: چطور همیشه از شهر پیامبر بگذرم در حالی که من تارک الصلاة هستم.

کامیون را متوقف کردم و برای یافتن آبی جهت وضو به جست و جو پرداختم و پس از زحمت زیاد شیر آبی پیدا کردم، شیر آب را باز کردم تا وضو بگیرم، ناگهان دیدم عصایی بر سر و شانه هایم فرود می آید و مردی با عصا به جانم افتاده است و با خشم و عصبانیت بر سرم فریاد می زند، به او گفتم: می خواهم وضو بگیرم تا نماز بخوانم.

جواب داد: برو این جا از وضو خبری نیست، آن گاه شیر آب را بست و مرا به بدترین شکل از آن جا راند، پس برگشتم در حالی که به عربستانی ها ناسزا می گفتم و به روزگار که شأن و جایگاه این پابرهنگان عریان را بالا برد، نفرین می کردم.

طوری که امروز به همه مردم اهانت می کنند، بدین ترتیب این روستایی گستاخ به خاطر شدت ضربات و اهانت هایش مرا از نماز خواندن منصرف کرد.

گفتم: دوست من این عذر قابل قبولی نیست، شاید خداوند متعال قصد داشت تو را بیازماید، بنابراین صبور باش و از نماز دوری نکن زیرا یکی از شیاطین باعث تحریک شما شد، نماز ستون دین است و بین اسلام و کفر همین ترک نماز است و شما شخصاً به حکم شغلی که دارید با مردم ارتباط ندارید، پس ارتباط خودتان را با پروردگارتان که شما را به صورتی تمام و کمال آفرید قطع نکنید و نماز را به جا

بیاورید و از او بخواهید که شما را در سفرهای دور و درازتان حفظ نماید و شما را به سلامت نزد خانواده و فرزندان
بازگرداند.

مرد بیچاره از سخنانم متأثر شد و اشک در چشمانش حلقه زد و همان لحظه از جا برخاست و وضو گرفت اما برای خشک
کردن پاهای خودش و پوشیدن کفش هایش دچار مشکل شد، بنابراین طریقه وضوی اهل بیت علیهم السلام را به او آموزش
دادم، او بسیار خوشحال شد و گفت: اگر از قبل با این وضو آشنا بودم نماز را ترک نمی کردم، همچنین جمع بین دو نماز را
به او یاد دادم.

پس مرا بوسید و گفت: شما را خداوند برای من فرستاد، خدا خیرتان بدهد.

به مدینه منوره رسیدیم، از کامیون پیاده شدم در حالی که در جیب خودم به دنبال پول می گشتم تا کرایه ای را که در مورد
مبلغ آن با هم توافق کرده بودیم، به او بپردازم. اما او امتناع کرد و گفت: به خدا اگر شما به خاطر همراهی با من اجرتی را
قبول می کردید با کمال میل آن را به شما می پرداختم.

با هم دست دادیم و همدیگر را در آغوش کشیدیم، آن گاه هر یک از ما دوست خود را بوسید و به امید دیداری دوباره از
همدیگر جدا شدیم.

سفر به مراکش

مراکش

مساحت: ۷۱۰۰۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۲۸ میلیون نفر

موقعیت جغرافیایی: شمال غرب آفریقا

پایتخت: الرباط

مرزهای این کشور:

از غرب: اقیانوس اطلس

از شرق: الجزایر

از شمال: دریای مدیترانه

و از جنوب: موریتانی

ص: ۲۴۷

پیش از گرایشم به تشیع به اتفاق جمعی از دوستان به وسیله یک خودروی اختصاصی دو بار مسافرت کردم، در قالب یک سفر گردشگری به قصد آشنا شدن با آن دیار و مردمش و نیز خریدن بعضی از اجناس که از آن جا به بهای کمی وارد می شد.

هر دو سفر موفقیت آمیز بودند و این به خاطر فواید مادی و معنوی بود که در برداشتند و ذهن انسان نیز آن حال و هوای عربی اسلامی که شهرهای مراکشی را آکنده می کند، به جا می گذارد. همچنین حسن برخورد و مهمان نوازی در روستاهای کوچک که از سر و صدای انبوه گردشگران به دور مانده اند. گردشگرانی که از همه جا به این کشور سرازیر شده بودند تا در تمامی زمینه ها شاهد منافع برای خویش باشند و از زیبایی طبیعت با شکوهی که نظیر آن در کشورشان سراغ ندارند لذت ببرند و این چنین است که یک مسلمان با خود می گوید: چه بزرگوار و منزّه است آن که این همه نعمت را ارزانی نموده است، اما ما آن طور که شایسته است قدر این نعمت ها را ندانستیم و در زمره بندگان شکرگزارش در نیامدیم.

من مردم مراکش را در سادگی شان و گشایش آنان در عمق اعتقادات و تعهد و پایبندی به دین شناختم و نیز در عشق و اخلاص راستین آنان نسبت به آنچه بوی آن سلاله پاک و خاندان شریف از آن می تراود، شمار نام های محمد، علی، فاطمه،

حسن و حسین در مراکش چه بسا از آنچه که در دیگر کشورهای عربی موجود است افزون تر باشد.

من ملاحظه کردم کسانی که فرزندان خود را به این نام ها نام گذاری می کنند، به فرزندان خود احترام می گذارند، یعنی این که به آنان ناسزا نمی گویند و هرگز به آنان اهانت نمی کنند. اشراف(۱) نزد آنان از دیگر کشورهای عربی چیز مقدسی به شمار می رود، همچنین مراکشی ها برای مراسم مذهبی ارج و احترام بسیاری قائل هستند.

مساجد، جوامع، عبادتگاه ها و آرامگاه های اولیا و صالحین در این کشور بسیارند.

آنان در اعیاد اسلامی مراسم جشن برگزار می کنند و در برگزاری جشن میلاد شریف نبوی که یک ماه تمام به طول می انجامد مبالغه و اغراق می نمایند، برخلاف سعودی ها که برگزاری جشن را به این مناسبت حرام می دانند و ادعا می کنند که این عمل یک بدعت است.

به همین دلیل است که مراکش نقش و تأثیر اسلامی سنی خود را در مذهب حفظ کرد، اما این کشور در اعتقادات خود به شیعه نزدیک است، بدین معنی که هیچ کس را بر اهل بیت علیهم السلام مقدم نمی دارند. آنان همچنین در ماه محرم و در دهه نخست آن عزادارند، به ویژه در روز عاشورا ایشان را می بینی که دست از کار می کشند و از زینت و آراستن خویش پرهیز می کنند، بلکه بعضی از آنان را می بینی که میان خود به یکدیگر تسلیت می گویند و از افتخارات سرور جوانان اهل بهشت حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام یاد می کنند.

لذا وهابیت در مراکش به دلیل عشق و ارادت نامتناهی مردم این کشور نسبت به اهل بیت علیهم السلام و نسل و تبار آنان رواج چندانی نیافت، مراکشی ها عادت دارند که

ص: ۲۵۰

۱- (۱). اهل سنت، سید را شریف می خوانند.

همیشه به اهل بیت علیهم السلام به درگاه خداوند متوسل شوند و آنان را میان خود و پروردگارشان به عنوان واسطه ای نجات بخش از عذاب الهی قرار دهند.

به همین دلیل است که می بینی مراکشی ها پادشاه خود، ملک حسن دوم را دوست دارند و وی را امیرالمؤمنین می خوانند و بر سر و دست و حتی پای او نیز بوسه می زنند، زیرا وی از نسل آن سلاله پاک است که از علی و فاطمه و حسن و حسین سرچشمه گرفته است، بنابراین اصل و تبار خاندان سلطنتی، حسنی و از اولاد امام حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام می باشد.

بنابراین با خود فکر کردم که کتاب خودم آن گاه هدایت شدم را به ملک حسن دوم اهدا کنم، شاید که حقیقت پنهان شده ای را که در گذر تاریخ با آبا و اجدادش مدفون گشت، بیابد و بدین ترتیب به اصل و تبار خویش بازگشته و ملت خود را نیز برای سوار شدن به کشتی نجات به دنبال خود بکشاند، چرا که مردم بر سیرت پادشاهان خویشند.

پس منتظر فرصت مناسب شدم تا این که پیش آمد.

روزی طبق معمول شبانه، مشغول تماشای یک برنامه تلویزیونی فرانسوی به نام «ساعت حقیقت» بودم که خانم روزنامه نگار معروف بنام کریستین او کرینت(۱) ما را به تماشای این برنامه عادت داده بود، وی دارای اطلاعات گسترده ای در زمینه سیاسی و فردی بسیار فرهیخته بود، او در پرسش از مهمان برنامه جسورانه عمل می کرد و طوری او را در تنگنا قرار می داد تا مجبور شود در کمال صداقت به پرسش هایش پاسخ دهد، طی یک هفته ای که تلویزیون برنامه های آینده خود را اعلام می کرد مطلع شدم که برنامه «ساعت حقیقت» این بار پذیرای ملک حسن دوم

ص: ۲۵۱

پادشاه مراکش خواهد بود تا به پرسش های ارائه شده پاسخ دهد.

و چون ایشان نمی توانست به خاطر یک برنامه تلویزیونی به فرانسه برود، لذا گروه تدارک دهنده این برنامه، خود برای دیدار با وی به مراکش رفت. برنامه ای که یک ساعت تمام ادامه می یافت و به همین دلیل هم «ساعت حقیقت» نام گذاری شده بود، برنامه آغاز شد و پادشاه لبخند به لب و با روی گشاده و با نشاط در قصر خود ظاهر شد. آن گاه خانم روزنامه نگار وی را زیر بارانی از سؤالات قرار داد و او نیز با صراحت و بدون این که محتاطانه عمل کند به همه این سؤالات پاسخ داد.

کریستین اوکرینت اغلب پرسش های خود را در مورد تقریب اسلام و مسیحیت متمرکز کرده بود و این در سایه دیداری بود که پاپ ژان پل دوم از مراکش انجام داده بود، در این دیدار انبوه گروه های مردمی مراکش با شور و شادی و آغوش باز و سردادن شعارهایی از پاپ استقبال نمودند و برای وی و پادشاه فریاد زنده باد سردادند.

اما آنچه که این روزنامه نگار به سبب آن ملک حسن را نگران کرد اعتراض یا انتقاد او از ایشان بود که چگونه در شهر «دارالبیضا» مسجدی با آن عظمت که بزرگ ترین مسجد جهان است با هزینه های هنگفتی می سازد و حال آن که در بین ملت مراکش فقرا و تهیدستانی وجود دارند که به لقمه نانی برای رفع گرسنگی محتاج ترند، چیزی که از نظر آنان از ساختن مسجدی برای نماز بهتر است.

در این جا ملک حسن دوم پاسخی داد که به نظر می رسید با این پاسخ این روزنامه نگار مزاحم را متقاعد کرده بود لذا به سؤال دیگر پرداخت.

او پاسخ داد: شما در قرون وسطی گرسنه بودید و از شدت فقر و عقب ماندگی به جان یکدیگر می افتادید، با این همه در پاریس بزرگ ترین کلیسا را به نام

خانم روزنامه نگار سکوت کرد و اعتراضی نکرد آن گاه سؤال بعد را مطرح کرد و پرسید:

نظر شما در مورد شیعه چیست؟

وی فوراً پاسخ داد: آنان فرقه ای هستند که از اسلام منحرفند، آن گاه ادامه داد: ما و جهان تشیع طی چهارده قرن با هم برادر بودیم و هیچ کس جز خمینی این رابطه برادرانه را برهم نزد.

با شنیدن این پاسخ هوش از کف دادم و افکارم پریشان شد، هرگز به ذهنم خطور نمی کرد که ایشان در سینه خود چنین کینه ای را نسبت به شیعه و شخص امام خمینی داشته باشد و بگوید: ما و جهان تشیع طی چهارده قرن با هم برادر بودیم و هیچ کس جز خمینی این رابطه برادرانه را برهم نزد.

امام خمینی چه کاری انجام داده اند تا آن رابطه برادرانه را برهم بزنند؟ آیا به این دلیل که شاه مخلوع را از ایران بیرون راند، همان طور که دوست عزیزش آمریکا نیز او را از خود راند ولی پادشاه مراکش بعد از این که همه کشورهای درهای خود را به روی او بستند و به او پناهندگی ندادند در مراکش با آغوش باز از او استقبال نمود.

بعلاوه اگر ایشان در مورد شیعه به انحراف آنان از اسلام حکم می دهند و با این وجود طی چهارده قرن آنان را برادران خود می داند، پس حق داریم از ایشان پرسیم آیا آنچه امام خمینی در انقلاب اسلامی خود علیه مستکبران و علیه ظلم و فساد انجام دادند از انحراف شیعه از اسلام خطرناک تر است یا این که شیعه مسلمان بودند و از اسلام منحرف نشدند مگر بعد از ظهور امام خمینی؟

با شنیدن این پاسخ که مرا بسیار ناراحت کرد و خواب را از چشمانم ربود،

بی تاب شدم، در واپسین ساعات شب برخاستم تا به ملک حسن دوم نامه ای بنویسم و در آن به اختصار بعضی از افکار و نظرات خودم را شرح بدهم شاید که خداوند متعال بصیرت وی را به روی حق بگشاید تا در خصوص برادران شیعه اش تجدید نظر کند. کسانی که وی را دوست دارند و به او احترام می گذارند تنها به این خاطر که از تبار آن شجره مبارکی است که ریشه اش استوار و شاخه اش در آسمان است.

و اینک نامه ای را که به پادشاه مراکش نوشته بودم برای شما نقل می کنم.

بسم الله الرحمن الرحيم، والصلوه والسلام على أشرف المرسلين سيدنا ومولانا محمد وآله الطيبين الطاهرين.

به امیرالمؤمنین والاحضرت ملک حسن دوم پادشاه مراکش که جان نثار وجودشان و خداوند نیز یار و یاورشان باد.

السلام عليكم ورحمة الله تعالى وبركاته وبعد:

دیداری که در کانال اول تلویزیون فرانسه و در برنامه «ساعت حقیقت» با شما انجام شد، پیگیری نمودم و پاسخ های قانع کننده شما به پرسش های آن روزنامه نگار مورد تحسین این جانب واقع شد، همچنین شخص دلداده شما به عشق خدا و رسول او و عشق ملتتان مورد تحسین و توجه این جانب قرار گرفت، بنابراین از خداوند متعال مسألت می نمایم که در آنچه خیر و صلاح ملت و مملکت است به شما توفیق دهد و شما را یاری نماید، جز این که در این جا فرصت را غنیمت می شمارم تا به خدمت والاحضرت این نکته را ملحوظ دارم که پاسخ شما در خصوص شیعه زمانی که حکم به انحراف آنان دادید، قانع کننده نبود.

بنابراین اجازه بدهید که کتاب خود آن گاه هدایت شدم را به حضورتان اهدا کنم

باشد که نظر جنابعالی را درباره این فرقه که یک سوم مسلمانان جهان به شمار می رود، تغییر دهد و اگر شیعه برای تأیید اهل بیت و نصرت آنان و ارجاع حق به آنان و اقتدا به ایشان در امور دین و دنیا به پا خاست، اهل بیتی که پوشیده نیست که پدران و نیاکان شما هستند، پس بر شماست که با بیانی شایسته و سخن حق در راه رضای خداوند به آنان یاری رسانید، صرف نظر از همه مواضع سیاسی و اختلافی که با امام خمینی دارید. جناب ملک اگر در برنامه «ساعت حقیقت» فرموده بودید که شیعیان طی چهارده قرن برادران شما بودند و هیچ کس جز خمینی این رابطه برادرانه را برهم نزد، پس بر شما لازم بود که امت اسلامی را به ویژه در این مرحله بحرانی به وحدت و برادری صادقانه دعوت نمایید.

و اگر حضرت ملک حسن دوم که فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله هستند در یک تلاش برای وحدت مسلمانان و مسیحیان با نواده عیسی بن مریم علیها السلام یعنی ژان پل دوم دیدار نمودند همان طور که خبرگزاری ها و شبکه های تلویزیونی فرانسه تصریح کردند و همان طور که در دیدار تلویزیونی اخیرتان شنیدم زمانی که فرزندان ابراهیم علیه السلام را به وحدت فراخواندید سزاوارتر این بود که فرزندان امت اسلام را اعم از شیعه و سنی به اتحاد و همدلی دعوت نمایید، چرا که بر این امر قادر هستید و سزاوار شماست تا از این طریق به خرسندی جدتان رسول خدا صلی الله علیه و آله و در نهایت رضایت خداوند متعال نایل شوید.

این جانب زمانی که به روزنامه نگار مجری آن برنامه تصریح نمودید که از عمر شما جز کمتر از آنچه سپری شده چیزی باقی نمانده است، بسیار متأثر شدم، پس جهت اصلاح ذات البین بشتابید و میان مسلمانانی که بسیار مشتاق اخوت، وحدت و اتحاد کلمه هستند ایجاد وحدت نمایید چرا که امام خمینی آن شهرت جهانی را

به دست نیاورد مگر آن گاه که شعار وحدت را مطرح نمود.

و اگر ایشان نتوانستند آرزوهای خود را محقق سازند و با همه اعمالشان به دیدار پروردگارشان شتافتند، علی جنابا اینک نوبت به شما رسیده است. امید است که خداوند متعال به وسیله شما وحدت کلمه ایجاد نماید و امت جدتان محمد صلی الله علیه و آله را متحد سازد و بدین سان در دنیا و آخرت سعادت مند خواهید شد. روزی که به سوی پروردگارتان باز می گردید، آن گاه درباره هر کوچک و بزرگی شما را بازخواست خواهد نمود. عالی جناب یقین بدانید که حساب شما به خاطر آنچه که خداوند متعال از شهریاری و فرمانروایی و نفوذ و اقتدار در اختیارتان قرار داده است دشوار خواهد بود، آیا پاسخی برای جدتان رسول الله مهیا داشته اید آن دم که از شما بپرسند: «ای حسن جهت وحدت میان امتم چه کردی؟ با عترت و فرزندانم چه کردی؟»

سرورم، عالی جناب، من کمتر و کوچک تر از آنم که با چنین بیانی شما را مورد خطاب قرار دهم اما این از باب قول خداوند متعال است که می فرماید: «وَذَكِّرْ فَإِنَّ الذِّكْرَى تَنْفَعُ الْمُؤْمِنِينَ» ۱.

به درگاه خداوند متعال دعا می کنم که بصیرت شما را جهت مطالعه نامه و کتاب این جانب بگشاید و پند و عتاب مرا بپذیرید، همانا اسلام به ما یاد داده است که پند و نصیحت برای خدا و رسول او و عامه مسلمانان است، پس این امر در مورد سران و شاهان و رهبران آنان چگونه است.

همچنین به درگاه حضرتش دعا می کنم که شما را حفظ نموده و مورد لطف و عنایت خویش قرار دهد و شما را مؤید و منصور گرداند و برای خدمت به ملت و

مملکت به شما طول عمر ارزانی نموده و به وسیله عالی جناب حق را یاری نماید تا از جمله رستگاران و کامیابان شوید.

والسلام علیکم ورحمه الله تعالی وبرکاته.

از بنده حقیر محمد التیجانی السماوی.

همچنین برای ایشان کتاب آن گاه هدایت شدم را اهدا نمودم و روی جلد آن چنین نوشتم:

هدیه ناچیز این جانب به امیرالمؤمنین، عالی جناب ملک حسن دوم سلاله عترت پاک اهل بیت مصطفی و کشتی نجات امت و چهره های تابناک هدایت و روشنی بخشان شب های جهالت. از درگاه خداوند متعال برای آن جناب هدایت و توفیق روزافزون را مسألت دارم و این که امت جدش را به وسیله اش اصلاح نماید و او را از جمله زمینه سازان ظهور صاحب الزمان روحی و ارواح العالمین له الفداء قرار دهد.

مؤلف: محمد التیجانی السماوی.

کتاب را همراه با نامه توسط پست سفارشی فرستادم و رسید آن را دریافت کردم، یک هفته بعد نامه ای از دربار سلطنتی مراکش به دستم رسید مبنی بر این که نامه و کتابم به دست پادشاه رسیده است و ایشان از من به جهت این اقدام سپاس گزاری می نمایند.

اخبار و رویدادهای مراکش را همچنان دنبال کردم و چون مطلع شدم که اعلی حضرت از چند تن از روحانیان و دانشمندان شیعه دعوت نمودند و آنان نیز در برنامه های شبانه ایشان در ماه رمضان حضور یافته اند و در حضور وی چند سخنرانی مذهبی ایراد نموده اند بسیار خوشحال شدم.

ص: ۲۵۷

همچنین به آیت الله محمدعلی تسخیری دبیرکل مجمع جهانی اهل بیت علیهم السلام دعوت نامه ای جهت حضور در کنفرانس اسلامی با نظارت پادشاه مراکش ارسال شد و روابط مراکش و جمهوری اسلامی ایران بحمدالله پس از این که قطع شده بود دوباره از سر گرفته شد، فقط خدا می داند شاید نامه و کتاب من در این تحول سریع مؤثر بوده اند.

پس از گرایش به تشیع همچنان مشتاق دیدار از مراکش بودم، اما می ترسیدم که نامه جسورانه من مشکلاتی را برای من ایجاد کند، زیرا کشورهای ما گاهی اوقات انسان را به خاطر افکار و عقایدش به شدت مورد بازخواست قرار می دهند.

سرانجام مشیت الهی بر این تعلق گرفت که از کشور ساحل عاج دیدن کنم، اما به ناچار باید از مراکش می گذشتم و در دارالبیضا به حساب شرکت هواپیمایی سلطنتی مراکش اقامت می کردم.

این شرکت اقامت کاملی را به مدت یک روز در یک هتل پنج ستاره توریستی به مسافران اعطا می کرد و اگر مسافر مایل باشد که بیش از این مدت یعنی دو یا سه روز دیگر اقامت کند این شرکت نصف هزینه مقرر شده را متحمل می شد.

بدین ترتیب تصمیم گرفتم که سه روز در دارالبیضا اقامت کنم و با توجه به این که روابط تونس و مراکش بسیار دوستانه بود و برای ورود به این دو کشور نیز نیازی به اخذ ویزا نبود، لذا با هیچ مشکلی مواجه نشدم و به سهولت وارد مراکش شدم و سه روز در آن جا اقامت کردم، طی این مدت به شهرهای دارالبیضا و رباط رفتم و در حالی که کاملاً محتاط بودم با بعضی از مراکشی ها گفت و گو کردم.

به مسجد جدیدی که پادشاه در دارالبیضا و در سواحل اقیانوس بنا نهاده بود وارد شدم، از مشاهده وسعت و عظمتی که این مسجد را متمایز کرده بودند به

شکفت آمدم، همچنین نقش ها و کتیبه های اصیل اسلامی که هر بیننده ای را به تعجب و می داشتند.

گردشگران و بازدیدکنندگان زیادی در آن جا بودند، گروهی وارد و گروهی خارج می شدند، عده ای نماز می خواندند و عده ای نیز عکس می گرفتند و عده ای هم نشسته بودند تا استراحت کرده و هوای مرطوب برخاسته از دریا را استشمام کنند.

پس از این که مدت زیادی راه رفتم، نشستم تا به بدن خسته خودم استراحتی بدهم، آن گاه کفش هایم را درآوردم و پاهایم را دراز کردم و در همان حال به تماشای اطراف پرداختم و کتیبه های قرآنی را که به خطوط کوفی باستانی نوشته شده بود تماشا می کردم و سعی می کردم آن ها را بخوانم.

پس مردی با عصبانیت نزد من آمد و با خشونت بر سرم فریاد زد تا پاهایم را جمع کنم، زیرا آن ها را به طرف قبله دراز کرده بودم، بعد از این که سرپا ایستادم سعی کردم با ملایمت او را آرام کنم و گفتم که من مرتکب فعل حرامی نشده ام که چنین برخورد خشنی با من داشته باشد، کل موضوع این است که از نظر بعضی ها مکروه است که انسان پاهای خود را به طرف قبله دراز کند.

گفت: تو از دین چه می دانی تا در مورد این مسائل با من بحث کنی؟

گفتم: بنده حقیر استاد آموزش و پرورش اسلامی و دکتر فلسفه اسلامی هستم، و بحمدالله از همه این مسائل آگاهم.

نگاه تمسخرآمیزی به من انداخت و سپس راه خود را در پیش گرفت و رفت، آن گاه مرد دیگری نزد من آمد که ظاهری محترم و با متانت داشت و محاسن سفیدش نیز که آن ها را به خوبی مرتب کرده بود روی سینه اش افتاده بود و از من تقاضا کرد که همراهش به خارج از مسجد بروم، دنبال او رفتم تا این که از مردم دور

شدیم.

او خود را شیخ یک طریقت صوفی منسوب به شاذلیه معرفی کرد و این که از شهر فاس می باشد و جهت دیدار از مسجد آمده است.

آن گاه گفت: اما شما از تونس و دکتر فلسفه اسلامی هستید.

با تعجب گفتم: چه کسی اینها را به شما گفته است؟

جواب داد: مردی که شما را به خاطر این که پاهایتان را رو به قبله دراز کرده بودید سرزنش کرد، او از پیروان و مریدان من است.

با اطمینان گفتم: چرا مرا از مسجد خارج کردید، من که می خواستم استراحت کنم؟

گفت: چشم ها و گوش های زیادی در آن جاست و در همه جای مسجد هم جاسوسان زیادی وجود دارند.

گفتم: من چه کاری با اینها دارم؟ من یک مسافر، دو روز را در این جا گذراندم و فردا ان شاء الله عازم هستم.

پرسید: آیا شما دکتر تیجانی نیستید؟

از شنیدن این سؤال یکه خوردم، تعجب کردم که او چگونه مرا شناخت.

با اظهار بی اطلاعی گفتم: دکتر تیجانی کیست؟

گفت: مؤلف کتاب معروف آن گاه هدایت شدم.

از شنیدن این حرف خاطر من آسوده شد، پس لبخندی زدم و گفتم: چگونه مرا شناختید؟

پاسخ داد: عکس شما را در بعضی از مجلاتی که به من اهدا شده بود، دیدم. پس گفتم: بله، من تیجانی هستم، آیا کتاب مرا

مطالعه کرده اید؟ گفت: البته، من سه کتاب

از شما خوانده ام و ملاحظات و اعتراضات زیادی بر نوشته های شما دارم.

با خرسندی گفتم: بفرمایید، هر چه دارید بگویید، شاید به تفاهم برسیم.

گفت: نپرسیدید که آن سه کتاب شما چگونه به دستم رسید؟

گفتم: بله، به یادم آوردید، خوشحالی من از دیدار اتفاقی شما همه چیز را از یادم برد، اما حالا دیگر نه زحمتی وجود دارد و نه ترسی، حالا بفرمایید که چگونه این کتاب ها را به دست آوردید؟

گفت: این کتاب ها حکایت عجیبی دارند، اما من آن را همان طور که پیش آمد برای شما تعریف می کنم. با توجه به این که من روحانی مسجد شاذلیه هستم، از همه جا افرادی به دیدن من می آیند، روزی با یکی از این افراد آشنا شدم، او مسلمانی از سنگال و یکی از متصوفان بود، وی سالی یک یا دو بار به این مسجد می آمد، میان ما دو نفر رابطه دوستانه ای به وجود آمد و مثل دو برادر شدیم، نه او چیزی را بر من پنهان می کرد و نه من، احترام زیادی برای من قائل بود و من نیز متقابلاً چنین احساسی نسبت به او داشتم، شاید هم بیشتر این به خاطر درست کاری، حسن اخلاق، پاکی و صداقتی بود که در او یافتم.

یک روز در حالی که مضطرب و پریشان بود و کتاب آن گاه هدایت شدم را در دست داشت نزد من آمد و گفت که این کتاب را سه بار مطالعه کرده و در او تردیدهای زیادی به وجود آورده که از پاسخ دادن به آن ها عاجز است. آن گاه افزود: اگر آنچه که این مرد می گوید درست باشد، در این صورت همه ما به دوزخ می رویم، آن هم چه دوزخی، آتشی که داغ و شعله ور است، آن گاه از من خواست که این کتاب را بخوانم و خیلی زود پاسخی به آن بدهم پیش از آن که بسیاری از مردم ما در سنگال تحت تأثیر آن قرار بگیرند.

پس کتاب را از وی گرفتم و پرسیدم که آن را چگونه به دست آورده است، گفت که این کتاب نزد ما در سنگال به فروش می‌رسد و یکی از دوستانم که تحت تأثیر آن قرار گرفتند آن را به من اهدا کرد.

پس او را آرام کردم و گفتم: من این کتاب را طی مدتی که شما مهمان من هستید مطالعه می‌کنم و پس از آن نظرم را درباره آن به شما خواهم گفت.

وی سه روز و سه شب مهمان من بود، هرگاه بخشی از کتاب را مطالعه می‌کردم کینه‌ام نسبت به شما بیشتر می‌شد، خصوصاً وقتی که سعی می‌کردم مطالب را به گونه‌ای تفسیر کنم تا برادر موسی سنگالی را از کتاب شما بیزار کنم و او نیز با من مخالفت می‌کرد و می‌گفت که همه احادیثی را که در کتاب آمده است پیگیری کرده است و آن‌ها را همان‌طور که در کتاب نوشته شده بود احادیث صحیح و معتبری یافته است. به علاوه، وقایع تاریخی که کتاب بیان کرده است او را سخت تکان داد، به ویژه آنچه که برای فاطمه زهرا پس از رحلت پدرش روی داد، لذا هرگاه این رویدادها را به یاد می‌آورد به شدت می‌گریست و هر کسی که او را آزار داد یا باعث آزار او شد نفرین می‌کرد و این حدیث پیامبر را بسیار یاد می‌کرد که فرمود: «فاطمه پاره تن من است، هر که او را بیازارد مرا آزار داده است و هر که مرا بیازارد خداوند را آزار داده است». سپس می‌گفت: عمر بن خطاب چگونه فاطمه را به آتش زدن منزلش تهدید می‌کند؟ و من نیز با تلاش بسیار سعی می‌کنم که این روایات را تکذیب کنم، اما او به خشم می‌آید و می‌گوید: اینها روایات صحیح و معتبری هستند و اگر معتبر نبودند بزرگ بانوی عالم، شبانه، مخفیانه و بدون حضور صحابه به خاک سپرده نمی‌شد و از همسر خود امام علی نیز نمی‌خواست که قبرش را پنهان کند تا بدین ترتیب پس از قرن‌ها و تا به امروز ناشناخته بماند.

موسی پس از این سه روز چون مشاهده کرد که من هنوز از عدالت صحابه که در قرآن و بسیاری از آیات و نیز در احادیث شریف نبوی آمده است، دفاع می کنم، کتاب را از من گرفت و با من خداحافظی کرد و پس از آن تا سه سال او را ندیدم.

چون سال گذشته فرا رسید به دیدنم آمد در حالی که ظاهر و هیئتش تغییر یافته بود، او عمامه ای بر سر داشت و روی سینه اش نیز تسبیحی قرار داده بود که آن را تسبیح فاطمه زهرا می نامید، وقتی احوال او را جویا شدم، گفت که شیعه اهل بیت شده است، از او درباره علت این که مذهب آبا و اجدادش را ترک کرده است پرسیدم، پاسخ داد:

وقتی که از نزد شما به کشورم باز گشتم، میان دو جریان مردم ماندم، جریانی مرا به سمت شیعه و تمسک به اهل بیت سوق می داد و جریان دیگر مرا به سمت اهل سنت و جماعت و پیروی از مذهب آبا و اجداد می کشاند و نیز پرهیز از هر آنچه که بدعت به شمار می رود، چرا که همان طور که در حدیث آمده است، هر بدعتی گمراهی است و هر فرد گمراهی در آتش دوزخ است.

حیرتم بیشتر و شک و تردیدم زیادتر شد تا این که حتی نماز را ترک کردم و دین را بی اهمیت و سبک شمردم و با خود گفتم: اگر مسلمانان نخستین و صحابه رسول خدا هر چه می خواستند، انجام دادند، در این صورت دیگر کار اسلام تمام است.

بیش از سه ماه نماز جماعت را ترک کردم، نه نماز می خواندم و نه به چیزی از مسائل دین و احکام شرعی مقید بودم.

اما وجدانم تسلیم من نمی شد و خود را همچنان سرزنش می کردم و آن روزی را که کتاب را خواندم نفرین می کردم.

گفتم: منظور شما کدام کتاب است؟

پاسخ داد: کتاب شما، آن گاه هدایت شدم.

گفتم: بقیه ماجرا را بگویید.

آن گاه ادامه داد: وی گفت: شبی همچنان که خواب بودم شیخ طاهر که در قبیله ما معروف است به خوابم آمد و گفت: تو را چه شده است موسی؟ چرا حیران و سردرگم هستی؟ چرا نماز را رها کردی؟

گفتم: آقا حقیقت را به من نشان دهید زیرا من میان گفته ها و نظرات علما و روحانیان گم شده ام و دیگر نمی دانم چگونه نماز بخوانم.

پاسخ داد: اکنون برخیز و دو رکعت نماز بخوان و از خداوند بخواه که تو را به سوی حق راهنمایی کند، چرا که فقط خداوند است که از میان بندگانش هر که را اراده کند هدایت می نماید. موسی گفت: آن گاه من هراسان از خواب بیدار شدم، فوراً وضو گرفتم و نماز خواندم در حالی که می گریستم و می گفتم: بارالها، مرا به سوی حق راهنمایی کن و به صراط مستقیم هدایت فرما، سپس در حلدی که میسر بود قرآن تلاوت کردم تا این که دوباره احساس کردم خوابم می آید، پس همان جا خوابیدم در حالی که قرآن روی سینه ام بود.

در عالم رؤیا رسول خدا صلی الله علیه و آله را دیدم که ایستاده بودند اما روی مبارکش را از من برگردانده بودند و کتابی هم در دست داشتند که روی آن به طرف من بود.

نگاهی به آن انداختم، یک باره دیدم روی آن نوشته بود، آن گاه هدایت شدم. این بار با صدای اذان صبح از خواب بیدار شدم در حالی که وجودم سرشار از ایمان و اطمینان بود به این که حق در این کتاب است و این که رسول خدا خواستند به من بگویند که از این کتاب پیروی کن تا به تو بنگرم و بتوانی چهره ام را ببینی.

وقتی صبح از راه رسید ماجرای هر دو خواب خودم را برای همه خانواده

تعریف کردم و بدین ترتیب شیعه شدند، همچنین برای همه دوستانم ماجرا را بازگو کردم و بسیاری از آنان نیز به تشیع روی آوردند، از آن وقت به بعد همه کتاب های شیعه را که به دستم می رسید مطالعه می کردم به ویژه کتاب هایی که دکتر تیجانی می نویسد.

گفتم: خدا را شکر، آن گاه از شنیدن این حکایت جالب اشک در چشمانم حلقه زد، حکایتی که مشابه آن را از بعضی از برادرانی که هدایت یافته بودند شنیده بودم، اما به خاطر نمی آورم که کجا پیش آمده بود، شاید آن حکایت در استرالیا رخ داده بود.

بعد از این که مرد روحانی ماجرای آن برادر سنگالی را بازگفت رو به سوی او کردم و گفتم: بسیار خوب، اکنون برگردیم سراغ شما که گفتید سه تا از کتاب های مرا مطالعه کردید و در مورد آن ها ملاحظات و اعتراضات زیادی دارید، آیا می توانید آن ها را به خاطر بیاورید یا بخشی از آن ها را بیان کنید؟

گفت: اکنون چهارده قرن از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله می گذرد و در این مدت اگر نگوییم میلیون ها تن حداقل هزاران تن از علما، روحانیان، اولیا و صالحان به وجود آمدند و همه آنان خداوند را به روش سلف صالح از صحابه و تابعین عبادت کرده اند و چیزی درباره مذهبی به نام مذهب اهل بیت نشنیدیم مگر در همین روزها.

آیا درباره همه اینها به کفر و گمراهی قضاوت می کنید و این که آنان اهل دوزخند؟

گفتم: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ * لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَ مَا فِي الْأَرْضِ وَإِنْ تُبَدُّوا مَا فِي أَنْفُسِكُمْ أَوْ تُخَفُّوهُ يُحَاسِبْكُمْ بِهِ اللَّهُ فَيَغْفِرُ لِمَنْ يَشَاءُ وَيُعَذِّبُ مَنْ يَشَاءُ

اما درباره خودم باید بگویم که در حدی نیستم که بخوام در مورد بندگان خدا چنین قضاوت کنم که اهل بهشتند یا دوزخ؛ زیرا نه من و نه هیچ کس چنین حقی ندارد، بلکه تنها حق خداوند است، همان طور که در قرآن کریم از زبان حضرت عیسی علیه السلام آمده است که: «إِنْ تُعَذِّبُهُمْ فَإِنَّهُمْ عِبَادُكَ وَإِنْ تَغْفِرْ لَهُمْ فَإِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ» ۲.

گفت: من نمی توانم آنچه را که در کتاب خود نوشته اید بپذیرم، زیرا عقل من چنین چیزی را نمی پذیرد، اگر گفته های شما در این کتاب صحیح باشد در این صورت اغلب امت محمد در جهنم می بودند، امتی که خداوند در حق آن گواهی می دهد و می فرماید که بهترین امتی هستید که برای مردم پدیدار شده اید و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نیز در حق آن گواهی می دهد که روز قیامت به سبب امتش بر سایر امت ها مباحات می نماید.

گفتم: آقا شما چگونه با چنین منطقی علیه من اعتراض می کنید، منطقی که بر عاقلان و خردمندان پوشیده نیست که نادرست و اشتباه است.

گفت: عجب! من از قرآن برای شما دلیل می آورم و شما می گوید منطق نادرستی است، از خدا بترسید چرا که هر کس چنین چیزی بگوید کفر نموده است،

آیا منطقی بهتر از قرآن می خواهید؟

گفتم: استغفرالله، منظورم این نبود بلکه تفسیر شما از آیات خداوند همان طور که گفتم نادرست است و گرنه بنا بر تفسیر و برداشت شما می گفتم که امت اسرائیل برتر از امت محمدی است زیرا خداوند متعال در قرآن کریم می فرماید: «يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ اذْكُرُوا نِعْمَتِيَ الَّتِي أَنْعَمْتُ عَلَيْكُمْ وَأَنْتِي فَضَّلْتُكُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ» ۱.

پاسخ داد: من می دانم که خداوند آنان را در زمان خودشان بر مردم جهان برتری داد.

گفتم: اما در این آیه که نه مستقیم و نه غیرمستقیم هیچ دلیلی بر ادعای شما وجود ندارد.

گفت: اما ما این را از احادیث شریف نبوی فهمیدیم. «علی صاحبها أفضل الصلاة وأزکی التسليم».

گفتم: به علاوه آیه ای را که به عنوان دلیل بیان کردید می فرماید: «كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَتُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ» ۲.

پس این امت بهترین امت است اگر به این شرایط که خداوند متعال فرموده است عمل کند، اما اگر عمل نکند در این صورت در معرض عذاب الهی خواهد بود همان طور که در احادیث شریف نبوی آمده است. «علی صاحبها أفضل الصلاة وأزکی السلام وعلی آله الطیبین الطاهرین».

گفت: من حرف های شما را باور ندارم تا این که همان چیزی را ببینم که موسی

سنگالی در خواب دید. اگر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به خواب من آمد و فرمود: مذهب و اعتقاد خود را رها کن و از تیجانی پیروی کن آن وقت است که من از شما پیروی خواهم کرد.

با خنده گفتم: شما کار محال و غیرممکن از من می خواهید، من از شما نمی خواهم که از من پیروی کنید، زیرا من نه پیامبر هستم و نه شیخ طریقت، بلکه فقط از حق پیروی می کنم و اگر مسأله چنین بود که تصور می کنید در این صورت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به خواب هر یک از افراد امت خود می آمدند و آن ها را به راه درست هدایت می نمودند به ویژه افراد صالح، همان طور که شما آن ها را می نامید.

اما آن طور که من می دانم این امر تنها برای آن کسی ممکن است که بندگی خود را تنها و خالصانه برای خداوند بجا آورده باشد و دل خود را پاک نموده و بعد از این که از مرحله اسلام و ایمان گذشت به مرحله احساس و نیکوکاری رسیده باشد.

پس اگر شما از این گروه هستید از خداوند متعال می خواهم که خواسته شما را اجابت نماید. خداوند در قرآن کریم می فرماید: «وَ إِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَ لِيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ» ۱.

همین جا با هم خداحافظی کردیم و برای هم آرزوی توفیق و هدایت کردیم، سپس از هم جدا شدیم و من به تنهایی به هتل بازگشتم و همچنان که راه می رفتم با خود می گفتم:

«إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ» ۱ صدق الله العلي العظيم.

اگر این شخص هدایت می یافت در این صورت برای مؤمنینی که از او تبعیت می کنند و به دیدارش می آیند و در او صلاح و رستگاری را می بینند لطف و رحمت الهی می بود، اما شیطان ملعون انسان را وسوسه نموده و به او تلقین می کند که دیگر به درجه کمال رسیده است و دین را بیش از دیگران شناخته است و اکنون پیروان و مریدانی دارد و نفسش او را وسوسه می کند که او بیش از کسانی که پیرامون او هستند به خداوند نزدیک است، پس تکبر می ورزد و به کسی اجازه نمی دهد او را نصیحت کند، بلکه اگر به او گفته شود از خدا بترس دچار غرور بی جا می شود.

اما من به خودم متذکر شدم و گفتم: مبدا به خاطر حکایتی که این روحانی درباره موسی و خوابی که دیده بود به خود مغرور شوی، چرا که این به خاطر لطف الهی بود که شامل حال من و موسی شد، فردی سنگالی که من هرگز او را نمی شناختم مگر از طریق ماجرای که این روحانی طریقت شاذلیه بازگو کرده بود.

و او نیز مرا نمی شناخت مگر از طریق کتاب هایی که نوشته بودم، شاید که به طور اتفاقی همدیگر را ببینیم چرا که اگر خداوند اراده فرماید بر این کار قادر است.

وسبحان الله عما يصفون وسلام على المرسلين والحمد لله رب العالمين.

سفر به ایران

ایران

مساحت: ۱۶۵۰۰۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۷۰ میلیون نفر

موقعیت جغرافیایی: قاره آسیا

پایتخت: تهران

مرزهای این کشور:

از غرب: عراق و آذربایجان

از شرق: روسیه

از شمال: افغانستان، ترکمنستان و دریای خزر

و از جنوب: خلیج فارس

ص: ۲۷۱

به دلیل انبوه دعوت نامه هایی که بدستم رسید، و انبوه کنفرانس هایی که در جمهوری اسلامی در آن ها حضور یافتم و انبوه بیانات و سخنرانی هایی که ایراد کردم بحمدالله نزد عموم مردم ایران با همه اقشار آن معروف شدم. به ویژه بعد از این که در شبکه دیگر سیما که برنامه های خود را به زبان عربی پخش می کند، مصاحبه های زیادی انجام دادم، همچنین در شبکه اول سیما که به زبان فارسی برنامه های خود را پخش می کند.

و نیز روزنامه های ایرانی مقالات بسیاری از من منتشر کردند، به ویژه روزنامه کیهان عربی که عکس مرا همیشه با لباس سنتی تونس چاپ می کرد که نزد علما و روحانیان مسجد الزیتونه، لباس معروف و شناخته شده ای است.

این موضوع پیش از چاپ نخستین کتاب من، آن گاه هدایت شدم بود، اما پس از چاپ این کتاب و ترجمه آن به زبان فارسی به خاطر می آورم وقتی که جهت حضور در کنفرانس امام کاظم علیه السلام که در شهر مشهد برگزار شد، از من دعوت به عمل آمد، برای اخذ ویزا به سفارت ایران در پاریس رفتم. پس آقای کنسول به من گفت: شما بدون ویزا به کشور ما می روید، شما در ایران بیش از من و جناب سفیر معروف هستید.

این نعمت بزرگی است که خداوند را به خاطر آن شکر می کنم، از این که برای من

در دل میلیون ها تن از مردم محبت و احترامی قرار داد که احیاناً شاید از حد توصیف و تصور هم فراتر رود.

سرانجام در کنفرانسی که به خاطر ارتباطش با امام موسی بن جعفر علیه السلام بسیار مشتاق آن بودم، حضور یافتیم. به راستی موسی بن جعفر کیست؟ باری او نخستین امامی بود که پس از گرایش به تشیع خداوند مرا به زیارت او مشرف نمود، او کلیدی بود که خداوند سینه ام را به وسیله اش برای آشنایی با حقایق گشود، او عامل شهرت و موفقیتیم بود، آن گاه که او را در خواب دیدم در حالی که به من می فرمود:

این سفر را بنویس، پس آن را نوشتم و حاصل همان کتاب آن گاه هدایت شدم بود.

در این کنفرانس جمع کثیری از دانشمندان، اندیشمندان، فقها و اساتید دانشگاه ها حضور یافتند، در قسمت جلو همه اعضای دولت نشسته بودند، سید علی خامنه ای رئیس جمهور و آقای رفسنجانی رئیس مجلس شورای اسلامی و آقای علی اکبر ولایتی وزیر امور خارجه و سید احمد خمینی و اغلب اعضای دولت. پس سخنرانی خودم را ایراد کردم و حکایت خود را با امام موسی کاظم علیه السلام بازگو کردم و این که چگونه برای نخستین بار وارد حرم ایشان شدم در حالی که مغرور و متکبر بودم و چگونه در کنجی نشستم در حالی که می گفتم: خداوندا اگر صاحب این مرقد از صالحان است، پس او را پیامرز و حاضران از شنیدن این حکایت جالب خندیدند.

پس از آن درباره امام رضا علیه السلام سخن گفتم و این که چگونه شیعیان وی را به غریب الغربا لقب می دهند و در این باره چنین توضیح دادم که امامی که میان شیعیان و دوست داران و پیروان خود به سر می برد، کسانی که چون پروانگانی بر گرد مرقدش طواف می کنند و مسجدش نیز شبانه روز از زائران تهی نمی شود، غریب نیست، بلکه غریب رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم است که میان جماعت هایی تند و خشن به سر

می برد، کسانی که به مسلمانانی از امت او اجازه نمی دهند که به مرقدش نزدیک شوند و نه اجازه می دهند که به آستانه بارگاهش تمسک و تبرک جویند و به خاطر این کار آن ها را می زند و به آن ها اهانت می کنند و آنان را به شرک متهم می کنند.

حاضران به خاطر گریه من خود نیز گریستند، آن گاه از تریبون پایین آمدم و گروه های حاضران نزد من آمدند و مرا مورد لطف قرار دادند، مرا می بوسیدند و از من تشکر می کردند، در میان آنان مردی بود که می گفت: مردم را خندانندی و گریانندی و تو تیری پرتاب نکردی آن گاه که پرتاب کردی ولی این امام کاظم بود که پرتاب کرد. بعدها فهمیدم که او دکتر اسعد علی فیلسوف علویان و سخنگوی آنان است که در شهر دمشق اقامت دارد.

از نزدیک با وی آشنا شدم و گفت و گویی پیرامون علویان و اعتقاداتشان با او انجام دادم و به او قول دادم که در سوریه به دیدنش بروم تا ان شاء الله از نزدیک مرا با طایفه علویان آشنا کند.

و در دیداری دوستانه میان من و دکتر اسعد علی در دمشق با حضور جمعی از شاگردان و دوستان او، ایشان همان سخن خود را دوباره تکرار نمود و گفت:

«وما رمیت إذا رمیت ولكن الكاظم رمی».

گفتم: چطور؟

گفت: وقتی شما برای نخستین بار وارد حرم امام کاظم سلام الله علیه شدید و گفتید: خداوندا او را بیمارز، ایشان پاسخی بهتر به شما دادند و فرمودند: خداوندا قلب او را هدایت فرما و حاصلش «آن گاه هدایت شدم»، بود. بنابراین آن کتاب، کتاب شما نبود بلکه کتاب امام کاظم بود، به همین دلیل است که مردم را خندانندی و گریانندی و تو تیری پرتاب نکردی آن گاه که پرتاب کردی.

ص: ۲۷۵

این استدلال مورد تحسین من قرار گرفت، استدلالی که اگر نشانگر چیزی باشد در واقع نشانگر عمق اندیشه، وسعت علم و معرفت و دوراندیشی است که از همه موانع می گذرد تا به اوج واقعیت برسد. نکته ای که دکتر اسعد علی آن را چنین بیان می دارد که: باید فرع به اصل پیوند داده شود.

و از طریق دیدارهایی که مراجع و علمای بزرگ با من داشتند پی بردم که به خاطر کتابم که در مجامع علمی و فرهنگی بسیار مورد توجه قرار گرفته بود، در دل مردم جا گرفته بودم، کتابی که در ایران به چند زبان ترجمه شده بود.

در واقع من از عکس العمل بعضی ها در خصوص کتابم در ایران به طور خاص بیم ناک بودم و این به خاطر این بود که بعضی از ایرانی هایی که به حساب انقلاب گذاشته می شوند وقتی آن ها را با این کتاب آشنا کردم، پیش از چاپ آن نارضایتی و نگرانی خود را ابراز داشتند، به این بهانه که امام خمینی چنین کتاب هایی را که احساسات و عواطف اهل سنت و جماعت را بر می انگیزاند دوست ندارند، حال آن که این کتاب مسلمانان را به وحدت فرا می خواند.

و پس از این که این کتاب چاپ و منتشر شده ایرانی ها مشتاقانه آن را گرفته و دوبار به فارسی ترجمه کردند (۱). و مورد تحسین همه خوانندگان قرار گرفت. آن وقت بود که یکی از مسئولین که دوست من بود با من تماس گرفت و نزد من به پاریس آمد.

گفت: چرا در کتاب خودتان از امام خمینی یاد نکردید؟

گفتم: امام خمینی ارتباطی با کتاب من ندارند، زیرا این کتاب یک ماجرای

ص: ۲۷۶

۱- (۱). کتاب آن گاه هدایت شدم توسط فاضل دانشمند جناب آقای سید محمدجواد مَهری ترجمه و توسط بنیاد معارف اسلامی دو بار به چاپ رسیده است.

حقیقی را بیان می کند.

همان طور که پیش آمده بود و بدون ظاهرسازی وقایع این کتاب از سال ۶۷ تا ۷۰ پیش آمد و آن زمان امام خمینی معروف نبودند و ما ایشان را در سال ۸۵(۱)

شناختیم.

گفت: امام خمینی جهان را با انقلاب خود تکان دادند و باعث تحول بزرگی در جهان شدند و نویسندگان در شرق و غرب اعم از مسلمان و غیر مسلمان درباره ایشان مطالبی نوشتند.

گفتم: بله شما درست می فرمایید و من در این باره با شما مخالفتی ندارم، اما این که در کتاب خودم راجع به ایشان سخن بگویم، کار نامعقولی است زیرا در این صورت سخن درباره ایشان دروغ و تملق خواهد بود و خوانندگان به این نکته پی خواهند برد و پس از آن هرگز به سخنان من اعتماد نخواهند کرد.

گفت: اما شما هفده بار از آیت الله خویی در کتاب خود یاد کردید، بنابراین یک کتاب تبلیغاتی برای آقای خویی است!

از این حرف او تعجب کردم و گفتم: من که نویسنده کتاب هستم به یاد ندارم که چند مرتبه از آقای خویی نام بردم، اما این کار چه اشکالی دارد.

پاسخ داد: پیشتر که به شما گفتم این کتاب تبلیغاتی برای آقای خویی است.

گفتم: اگر هم چنین باشد در این صورت چه چیزی شما را می رنجاند.

گفت: شما این مرد را نمی شناسید او مزدور «ساواک» است.

با عصبانیت گفتم: من مایل نیستم که با شما وارد این کشمکش بشوم و از شما خواهش می کنم همین جا بحث را تمام کنید.

ص: ۲۷۷

با خود فکر می کردم و می پرسیدم که چرا این ها از خود تعصب نشان می دهند تا این که پیش از اهانت به دیگران موجب اهانت به خودشان شوند و اصولاً آیا امام خمینی که جهان را با همه مردم آن به لرزه درآورد و بزرگ ترین انقلاب تاریخ را به وجود آورد، نیازی دارند که فرد ساده ای چون من او را تصدیق نموده و در حق وی گواهی دهد و بی هیچ مناسبتی در کتاب خود از او یاد کند، هرگز، چرا که امام خمینی مانند خورشید در سراسر جهان درخشیدند و تمام جهان ایشان را شناخت. بنابراین ایشان نیازی ندارند که نویسنده ای یا روزنامه نگاری از وی یاد کند، به علاوه چرا باید چنین اتهامات و اهانت هایی به عالم بزرگی نسبت داده شود که تمام عمر خود را صرف خدمت به بشریت نمود و آیا شهرت امام خمینی می تواند لطمه ای به شأن و اعتبار آیت الله خویی وارد نماید؟

این ها چه بینوا هستند که چنین طرز فکر بی حاصلی دارند و می پندارند که آیت الله خویی رهبر حوزه علمیه بودند و در این رهبری هیچ کس با ایشان رقابت نداشت. و چون امام خمینی در عرصه ظاهر شدند از دیدگاه خود تشخیص دادند که همه رهبری ها به استثنای ایشان ملغی شوند و به جز وی به هیچ کس لقب آیت الله العظمی داده نشود. البته این حق آن هاست و می توانند که به هر چه می خواهند اعتقاد داشته باشند. اما لازمه این امر دشنام و اهانت و ضربه زدن به ساحت این رهبران روحانی و نسبت دادن اتهامات گوناگون به آنان نیست، با این هدف که عدالت آنان از نظر عامه مردم ساقط شود و همه می دانند که وقتی خبرهای مربوط به این تعدی ها نابخردانه به گوش امام رسید، تعدی هایی که عوامل آن ها توسط بعضی از مراکز مظنون برای ضربه زدن به شیعه به دست خودشان اداره می شود، ایشان خود این افراد را از این گونه اقدامات نهی نمودند و به آنان امر فرمودند که

برای آقای خویی و همه علمای فاضل احترام قائل شوند.

«فرد را در دروغ گویی همین بس که هرچه را می شنود بر زبان آورد».

و بدین ترتیب عامه مردم تحت تأثیر این سخنان بیهوده قرار گرفتند و چه بسا بعضی از افراد معمم که از علما و روحانیان بزرگ هستند در این ماجرا نقش به سزایی داشتند، تا آن جا که حتی پلیس فرانسه هم از خود من نیز تحقیق و بازجویی به عمل آورد، مبنی بر این که آیا من از هواداران امام هستم یا از هواداران آیت الله خویی زیرا از گزارش هایی که به دستشان می رسید معلوم شده بود که خمینی ها انقلاب را دوست دارند و از تروریسم حمایت می کنند و خویی ها صلح جو هستند و کاری با سیاست ندارند. من شخصاً بعضی از گزارش های محرمانه را خوانده ام مبنی بر این که فلانی از کسی نمی هراسد زیرا از مقلدین آیت الله خویی است.

باری من این مطالب را با کمال اختصار و بی طرفی برای تاریخ بیان می کنم و خداوند متعال را سپاس می گویم که مرا از آنچه که دیگران گرفتار آن شدند حفظ نمود، لذا وارد اختلافات و کشمکش هایی نشدم که گروهی از آن ها سر برآوردند و گروهی دیگر گرفتار آن ها شدند. بحمد الله تاکنون آزاد و بی طرف مانده ام و به یاری خداوند متعال نیز همچنان آزاد و بی طرف خواهم بود بی آن که تابع حزب، سازمان، اتحادیه و یا شخصی باشم، هر قدر معتبر و ارزشمند باشند. اما تبعیت، اخلاص و وفاداری من تماماً از آن محمد و آل محمد است، با آن خواهم زیست، بر آن خواهم مُرد و ان شاء الله با آن محشور خواهم شد.

و اکنون که در بخش سفر به ایران هستم، نسبت به بیان بعضی از خاطراتی که چند تن از برادران و دانشجویان بازگو کرده بودند، کوتاهی نخواهم کرد، شاید که نسل های آینده از مطالعه آنها بهره ببرند.

لذا من به آنچه می نویسم افتخار می کنم، تنها به این دلیل که حقیقت را می نویسم، همان طور که رخ داده اند در آن ها تصرف شود و یا برای خواننده آراسته شود.

در نخستین سفرم به جمهوری اسلامی، پس از پیروزی انقلاب و به مناسبت کفرانس ائمه جمعه و جماعات، با شیخ علی کورانی آشنا شدم و از سخنان وی و نیز شور و شوقی که نسبت به انقلاب اسلامی و به اهل بیت علیهم السلام داشتند لذت بردم و با خبر شدم که ایشان یکی از برجسته ترین شاگردان آیت الله حکیم هستند و ایشان را به عنوان وکیل خود به کویت اعزام کرده بودند.

عمیقاً نسبت به ایشان اعتماد پیدا کرده و از وی پرسیدم اگر ممکن است سرپرستی فرزندم شرف را که قصد عزیمت به قم و پیوستن به حوزه علمیه را دارد بپذیرند. پس مرا به این امر تشویق کردند و چند ماه بعد به اتفاق پسرم به قم آمدم، اما با تعدد احزاب و دسته ها در داخل حوزه مواجه شدم و این که طلبه ها به چندین دسته و گروه تقسیم شده اند و پس از مشورت با آقای منتظری، با شیخ علی کورانی قرار گذاشتم که شرف را به نجف آباد بفرستم جایی که آموزشگاهی با پذیرش محدود جهت آموزش زبان فارسی وجود داشت. ما پیش بینی کردیم که اگر او زبان فارسی را در آن جا و به دور از مشکلات حوزه فرا گیرد، پس از آن به طور مستقل به قم باز خواهد گشت و نیازی به کسی نخواهد داشت تا باعث شود از او سوء استفاده کند.

و بدین ترتیب شرف زبان فارسی فصیح را فرا گرفت و جایزه نخست آن را طی شش ماه کسب کرد و مورد تحسین همگان قرار گرفت و برای خیر و سعادت بیشتر و برای این که خاطر من از جهت او آسوده شود از آقای کورانی تقاضا کردم که یکی از دختران خود را به عقد او درآورند و بحمد الله ازدواج انجام شد و پس از مدت

کوتاهی نیز آقای منتظری با دست خود او را با عمامه ای سیاه معمم نمودند.

سال بعد در کنفرانس ائمه جمعه و جماعات نیز مجدداً از ایران دیدن کردم، در آن زمان در حوزه های علمیه اندکی آشفتگی فکری و سیاسی وجود داشت، به ویژه در مدرسه حجتیه که اغلب طلبه های آن از بیگانگانی چون تونسسی، الجزایری، مصری، کویتی و از دیگر کشورهای حوزه خلیج فارس بودند حتی تعدادی از فرانسوی هایی که به دین اسلام گرویده بودند.

در آن زمان تب تند طغیان و شورش آرام نمی گرفت و لبنان به علت جنگ داخلی پاره پاره شده بود و دولتی رسمی هم وجود نداشت که امور کشور را اداره کند. همه چیز در لبنان آشفته و دچار هرج و مرج بود، طوری که دو رئیس جمهور آن کشته شدند و کشمکش های قومی هنوز هم عامل ویرانی و آشفتگی همه جانبه بود.

سید محمد حسین فضل الله در همه کنفرانس هایی که در ایران برگزار می شد حضور می یافت، عده ای از دانشجویان خلیجی از وی پرسیدند که آیا قصد تأسیس جمهوری اسلامی را در لبنان دارد؟ پاسخ دادند که این امر در حال حاضر ناممکن است و این که ایشان تلاش می کنند که شیعیان در لبنان به حقوق خود دست یابند.

این دانشجویان اقدام به توزیع نوار ضبط شده این سخنان کردند و به شایعه سازی در این باره پرداختند، مبنی بر این که فضل الله از تأسیس جمهوری اسلامی در لبنان ممانعت به عمل می آورد.

و در مقابل، شیخ سعید شعبان رهبر جنبش توحید، تمام تلاش خود را جهت تأسیس جمهوری اسلامی در لبنان به کار می گیرد.

بعضی از دانشجویان نیز با شور و هیجان بسیار فریادها و شعارهایی سر

می دادند و خواستار این بودند که به جای آقای سید علی خامنه ای، آقای منتظری جانشین امام خمینی باشند باری فضای حاکم بر ایران این چنین بود.

در این کنفرانس من برای اقامه نماز جمعه در یکی از شهرهای ایران و ایراد سخنرانی در حضور نمازگزاران انتخاب شدم و پس از آن مرا توسط یک خودروی رسمی برای دیدار با طلبه های خارجی حوزه حجتیه به قم بردند و چون با آنان دیدار کردم، سخن من با آنان کوتاه و مختصر بود، گفتم: شما جهت فراگیری علم و دانش در این جا هستید، پس از کسی جانب داری نکنید و از گروه گرایی پرهیزید.

مبادا سیاست، شما را از درس دور کند و فلان کس را تأیید کنید و در برابر شخص دیگر قرار بگیرید؛ زیرا سیاست پیشگان با هر نسیمی که می وزد هم سو می شوند، بنابراین کسی را که امروز تأیید می کنید فردا او را نفرین خواهید کرد، لذا شما را نصیحت می کنم که به طلب علم که بر شما واجب است همت بگمارید و جز به اهل بیت علیهم السلام تعلق و ارتباط نداشته باشید، کسانی که خداوند متعال هر گونه پلیدی را از آنان زدود و کاملاً پاک و مطهرشان نمود. بنابراین نه مشی خود را تغییر می دهند، نه از جایگاه خود کنار می روند و نه هویت خود را تغییر می دهند. در عین حال من از شما نمی خواهم که تنها از نظر عاطفی به آنان تعلق داشته باشید، بلکه از شما می خواهم که در این باره بحث و تحقیق علمی داشته باشید تا متقاعد شوید و در نتیجه تعلق و انتساب شما از روی علم و معرفت باشد.

طی اقامتم در قم و در منزل شیخ علی کورانی، یک دعوت نامه اختصاصی جهت دیدار با رهبر امت، حضرت آیت الله خامنه ای به دستم رسید و سپس آقای ابراهیمی نزد من آمدند و همراه وی و با مصاحبت آقای کورانی به تهران رفتیم. در آن جا وارد بیت رهبری شدیم، ایشان با آغوش باز از من استقبال نمودند، همچنان که ایشان را

در آغوش می کشیدم و می بوسیدم، احساس کردم که تمام دنیا را در آغوش کشیدم.

در بیت رهبری، وزیر کشور به اتفاق شیخ محمدعلی تسخیری حضور داشتند.

آقای خامنه ای پس از خوش آمدگویی لب به سخن گشودند و به من گفتند: من کتاب آنگاه هدایت شدم را سه بار مطالعه کردم، دو بار به زبان عربی و یک بار هم به زبان فارسی و بسیار مورد پسند من قرار گرفت. اما ترجمه فارسی آن را نپسندیدم، لذا یکی از فضلا را که بر زبان فارسی تسلط داشت، موظف کردم که ترجمه آن را با همان ویژگی معنوی که در آن لمس کردم، اعاده نماید، سپس افزودند: اما درباره شما، خداوند را بسیار شکر می کنم که شما را برگزید تا از جمله مدافعان حق باشید.

کسانی که از رسول خدا و اهل بیت اطهار دفاع می کنند و این منصبی است که کسی جز یگانه مردان بی همتا برای آن برگزیده نمی شود، پس به شما تبریک می گویم آقای تیجانی.

سخنان ایشان چون عسلی ناب بر دلم می نشست، در آن لحظات احساس آسایش و آرامش کردم، حاضران که بیش از هفت نفر بیشتر نبودند به دیده تحسین و احترام به من می نگریستند طوری که وقتی از بیت رهبری خارج شدیم، آقای تسخیری در حالی که آقای ناطق نوری را مخاطب قرار می داد، به وی گفت: آرزو کردم که رهبری اندکی از آن چه را که درباره آقای تیجانی گفتند درباره من می گفتند.

یک هفته بعد ضمن یک هیئت رسمی متشکل از بیست شخصیت از علما، دانشمندان، اندیشمندان و شخصیت های سیاسی به بیت رهبری رفتم. وقتی رهبری وارد شدند، همه ایستادند تا به ایشان عرض سلام نمایند، در این میان بهره بیشتر از آن من بود آن گاه که رهبری نزد من آمدند و مرا در آغوش کشیدند و بوسیدند،

احساس کردم که میان من و ایشان رابطه ای معنوی وجود دارد که جز من هیچ از حاضران به آن دست نیافته اند.

پس از سلام و خوش آمدگویی نشستیم، آن گاه رهبری رو به من نمودند و گفتند:

آقای تیجانی بفرمایید صحبت کنید.

خدایا چرا این همه عنایت و اهتمام از جانب رهبر امت به شخص من حقیر می شود، خصوصاً که سید فضل الله، آیت الله مشکینی، وزیر آموزش و پرورش اردن و بسیاری از دانشمندان مهم لبنانی در میان حاضران بودند، همگان نیز آرزو داشتند که مورد توجه رهبری قرار گیرند، زبانم بند آمد و بالبداهه سخنان مختصری گفتم و طی آن به خاطر عنایت و توجه ایشان و مسئولین اداره کننده کنفرانس از طرف خودم و حاضران صمیمانه تشکر کردم.

پس از من وزیر آموزش و پرورش اردن صحبت کرد، کسی که حسادت و کینه اش را نسبت به من پنهان نداشت و من جز در آن جلسه که ما را در بیت رهبری کنار هم قرار داد، او را نشناختم. وی گفت: ما از دولت و ملت جمهوری اسلامی به خاطر تلاش های بزرگی که برای ایجاد وحدت میان مسلمانان اعم از شیعه و سنی مبذول داشتند و هنوز هم مبذول می دارند، تشکر می کنیم، اما در عین حال از آنها می خواهیم که حملاتی را که بعضی از متملقین نسبت به خلفا به طور خاص و نسبت به صحابه به طور عام انجام می دهند، متوقف نمایند، زیرا این امر باعث تحریک حساسیت ها و ایجاد اختلاف و چند دستگی میان امت می شود.

سخنان او برای من دردناک بود و دلم را پاره پاره می کرد و فهمیدم که منظور او شخص من بود، نه حاضران. چگونه می توانستم در چنین جمعی پاسخ او را بدهم، متحیر شدم، چرا که لذت این شادی را که سراپای وجودم را فرا گرفته بود، برهم زد.

از این که حاضران را می دیدم که در سکوتی مهیب به سخنان او گوش می دهند، دلتنگ و ناراحت شدم، در این هنگام صدای رهبری، جناب سید علی خامنه ای به گوش رسید که سخنان او را قطع می کرد و می گفت:

آن چه شیعه در گذشته و حال نوشته اند چیزی جز دفاع از اهل بیت علیهم السلام و بیان حقانیت و امامت آنان برای مسلمانان نیست، اما بعضی از نویسندگان شما مطالبی در اهانت و ناسزاگویی به جمهوری اسلامی ایران و ضربه زدن به رهبر آن رضوان الله تعالی علیه و شخصیت مهم آن می نویسند تا آن جا که بعضی از آنها قائل به تکفیر ما و اخراج ما از محدوده اسلام شدند و ندیدیم و نشنیدیم که حتی یک نفر از شما این امر را با بیان و یا نوشته ای تفسیح نماید.

از این پاسخ روشن که مرا از هر پاسخی بی نیاز کرد، دلگرم شدم زیرا سنگی در دهان او نهاده که برای همیشه او را خاموش کرد. خداوند متعال را به خاطر این نعمت سپاس گفتم، زیرا چه کسی مانند من است که رهبر امت متولی دفاع از من شود.

بدین ترتیب ترس و دودلی از من برطرف شد، زیرا هر از چندگاهی بعضی از منتقدان را می شنیدم که ادعا می کردند که آن چه را که من در کتاب هایم نوشتم با اهداف جمهوری اسلامی منافات دارد.

بنابراین اگر آنچه را که این ها می گویند درست بود، در این صورت رهبر امت سزاوارتر بودند که مرا از این امر نهی کنند نه این که مرا تشویق نمایند و دفاع از مرا بر عهده گیرند.

من به یاد دارم و هنوز هم به یاد می آورم که وقتی دومین کتابم بنام همراه با راستگویان را به ایشان اهدا کردم. ایشان توسط آقای محمود الهاشمی برای من

هدیه ای فرستادند، فردی که یکی از عزیزترین دوستان من است و مرا به یاد شهید سید محمد باقر صدر می‌آندازد. او از برجسته ترین شاگردان این شهید می باشد و همچون استادش با وجود سن و سال کمی که داشت در فقه تبحر یافت و به مرتبه آیت الله رسید، او به خاطر علم، ورع و ایمانش شایسته و سزاوار این مسئولیت است.

آقای هاشمی خوشحال و شاداب نزد من آمد و کتابی را که به رهبری اهدا کرده بودم به من نشان داد و گفت: بفرمایید چیزی را که آقا در این کتاب نوشته اند، بخوانید. پس روی نخستین صفحه آن چنین خواندم: «این کتاب یکی از بهترین کتاب هایی است که در طول زندگی ام آن ها را خوانده ام، از مجمع جهانی تحقیقات اسلامی می خواهم که پس از تصحیح متن و اصلاح اشتباهات چاپی که در آن آمده است، آن را تجدید چاپ نموده و منتشر کند».

خَطّه بشماله الفقير لرحمه ربّه السید علی الخامنئی.

بسیار خوشحال شدم و از آقای هاشمی تقاضا کردم که این نسخه را به من بازپس دهد تا آن را در کتاب خانه خودم نگه دارم. ایشان هم به من قول دادند که پس از اجرای توصیه های رهبری، آن را به من باز گرداند و در حال حاضر این نسخه در اختیار شیخ خالد در بیروت می باشد. همچنین آقای محمود هاشمی موضوع اجرای توصیه رهبری را دنبال نمود و بدین ترتیب کتاب لاً-کون مع الصادقین، پس از تحقیق و بررسی علمی در همه روایاتی که در آن آمده بود به زیباترین شکل چاپ گردید(۱).

ص: ۲۸۶

۱- (۱). این کتاب نیز بوسیله فاضل ارجمند جناب آقای سید محمدجواد مهری به فارسی ترجمه و سپس توسط بنیاد معارف اسلامی قم چاپ گردید.

افزون بر این آقای هاشمی جهت نشر دو کتاب اول و دوم من در سراسر آفریقا اقدام کردند تا این که در نتیجه عده بسیاری هدایت یافتند که شمارشان را تنها خالقشان می دانند من شخصاً صدها نامه از آفریقائیان هدایت یافته دریافت کردم که در کتاب آن گاه هدایت شدم چنین خوانده اند که من نام خیابانی را که در شهر «قفصه» در آن سکونت دارم، به نام امام علی علیه السلام تغییر دادم و اکنون برادرم که به جای من در مکان قبل سکونت دارد کار جمع آوری و انتقال نامه ها را به نشانی جدید سکونتم بر عهده دارد.

ص: ۲۸۷

سفر به ترکیه

ترکیه

مساحت: ۷۸۰/۰۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۳۶/۵ میلیون نفر

پایتخت: آنکارا

موقعیت جغرافیایی: خاور نزدیک در آسیا

مرزهای آن:

از شمال: دریای سیاه

از شرق: ارمنستان، آذربایجان و ایران

از جنوب: سوریه و دریای مدیترانه

از غرب: اروپا

ص: ۲۸۹

ترکیه از جمله کشورهای است که هفت روز از آن دیدن کردم و اغلب این مسافرت ها از راه زمینی و از پاریس توسط قطاری که به سمت شرق می رود، انجام شد. قطاری که از پاریس حرکت می کرد و پس از عبور از سوئیس و ایتالیا از یوگسلاوی، مجارستان، رومانی و سپس از مجارستان می گذرد، و از آن جا عازم استانبول می شود. این سفر سه روز و سه شب به طول می انجامد، لذا انسان دوست دارد که استحمام نموده و بعد خود را به یک خواب عمیق بسپارد.

در نخستین سفرم به این کشور به دلیل این که زبان ترکی نمی دانستم خیلی به زحمت افتادم تا این که توانستم اماکن توریستی و آثار اسلامی را بشناسم و تمام فکر من دیدار از موزه معروف تویقاسرا بود که چندین بار در مورد آن مطالبی را مطالعه کرده بودم، به ویژه بخش اسلامی آن که آثاری از رسول اکرم صلی الله علیه و آله و نیز آثاری از خلفا را در بر می گیرد و چندین بار از آن دیدن کردم. بدین ترتیب که هر بار به ترکیه می رفتم حتماً باید یک روز کامل را جهت بازدید از این موزه جالب اختصاص می دادم، موزه ای که گردش گران برای ورود به آن و مشاهده آثار بسیار جالبش ساعت های زیادی در صف های طولانی جلوی درب آن می ایستادند.

آنچه که در بخش اسلامی این موزه برای من اهمیت بیشتری دارد، آثار به جا مانده از رسول اکرم صلی الله علیه و آله می باشد.

چراکه در آن موزه، قطعه ای از دندان پیشین رسول اکرم صلی الله علیه و آله وجود دارد که در غزوه احد شکسته شده بود. همچنین چند تار مویی از محاسن شریف ایشان و کفشی که با آن راه می رفتند و پیراهنی که به تن می کردند و عصایی که به وسیله آن بالای منبر می رفتند و نیز صندوقی که حاوی خرده وسایل و مهر ایشان بود که به وسیله آن شیئی را ممهور می کردند، در آن جا همچنین تعدادی از نامه های آن حضرت وجود دارد که آن ها را به پادشاهان و امپراتوران زمان خود فرستاده بودند.

همچنین در آن موزه درب بیت الله الحرام و کلید کعبه مشرفه و نیز ناودان چوبی که میزاب الرحمه نامیده می شود، وجود دارد، علاوه بر همه این ها شمشیرهای «خلفای راشدین» و شمشیر خالد بن ولید است. همچنین مصحف شریف قرآن کریم که گفته می شود عثمان آن را با خط خودش نگاشته است و روی آن نیز آثاری از خون وی وجود دارد و نیز گفته می شود که زمانی که وی کشته شد در حال تلاوت قرآن از روی این مصحف بوده است.

به نظر می رسد که ترک هایی که در قالب دولت عثمانی ظاهر شده بودند و بر سه چهارم کره زمین حکومت می کردند، آثار اسلامی را به انحصار خود درآوردند و آنها را از هر جا که بودند جمع آوری کردند، البته اگر هویت حقیقی این آثار همان طور که گفته می شود صحیح و ثابت شده باشد.

اما اینک امویان کجایند، عباسیان کجایند و عثمانیان کجایند، امروز همه آنها به گذشته پیوستند و دیگر اثری از آنان نیست مگر در موزه و آثار بجا مانده، خداوند متعال می فرماید: «قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُجْرِمِينَ»^۱.

در استانبول با مسجد سلطان احمد آشنا شدم، همچنین کلیسای ایاصوفیا که

پس از فتح اسلامی به مسجد تبدیل شد و هنر معماری اسلامی در آن دست برد تا گنبد‌ها و گلدسته‌ها را به آن بیفزاید و در بعضی از جوانب آن آثار مسیحی بر جای بماند، دقیقاً همان چیزی که در مسجد اموی در دمشق وجود دارد.

اما ترک‌ها زیر گنبد هر یک از مساجد و در هشت گوشه، هشت اسم نوشتند که بازدید کنندگان آنها را در هر مسجد و هر جامعی مشاهده می‌کنند و این اسم‌ها عبارتند از:

اللّه، محمد، ابوبکر، عمر، عثمان، علی، حسن و حسین نمی‌دانم، آیا عثمانیان به خلافت بلافضل امام حسن و امام حسین علیهما السلام پس از پدرشان امام علی علیه السلام اعتقاد داشتند یا خیر؟ چرا که آنان با این کار با هر دو مذهب شیعه و سنی مخالفت کردند و برای خود مذهب خاصی را در نظر گرفتند.

بدین معنا که اعتقاد آنان به مشروعیت خلافت ابوبکر، عمر و عثمان با اعتقاد شیعه که خلافت آنها را نامشروع بلکه غصبی می‌دانند، منافات دارد. همچنین اعتقاد آنان به خلافت امام حسن و امام حسین پس از امام علی با اعتقاد اهل سنت و جماعت که قائل به مشروع بودن خلافت معاویه و فرزندش یزید و مروان و عبدالملک بن مروان و عمر بن عبدالعزیز و بقیه خلفا دارند، منافات دارد.

و اگر این مطلب صحیح باشد پس چرا همه آنان از مذهب ابوحنیفه، نعمان بن ثابت که یکی از ائمه مذاهب اهل سنت است پیروی کردند.

پس حیران ماندم و پاسخی برای این معما نیافتم، لذا از بسیاری از روحانیان ترک در داخل و خارج از مساجد در این باره سؤال کردم، اما هیچ یک از آنان مرا متقاعد نکرد و پاسخی که محققان را متقاعد سازد به من نداد.

بعدها از کتاب‌های معتبر تاریخی فهمیدم که ترک‌ها وقتی بر خلافت اسلامی

سیطره پیدا کردند، مانع بزرگی بر سر راه خود یافتند و آن این بود که امامان سه گانه اهل سنت یعنی مالک، شافعی و احمد بن حنبل، خلافت را جز برای اعراب قریشی جایز نمی دانستند و این بنا بر حدیثی بود که از نظر آنان حدیثی مسلم است و آن فرمایش رسول خدا صلی الله علیه و آله بود مبنی بر این که: «این امر (خلافت) همچنان در قریش است حتی اگر دو نفر از آن ها باقی مانده باشند» (۱).

بنا به نقل مسلم و بخاری در باب حکومت از کتابهایشان.

اما ابوحنیفه با این سه امام مخالفت نمود و در مقابل حدیث پیامبر، حدیث عمر بن خطاب را مطرح کرد که پیش از فوت خود گفته بود: «اگر سالم بنده ابوحنیفه زنده بود، او را خلیفه شما قرار می دادم».

در حالی که آن «سالم» عرب نبود، بنابراین اگر عمر خلافت او را بر اعراب جایز می دانست، چرا ابوحنیفه این عمل را جایز نداند که خود نیز از عقده رنج می برد زیرا یک فارسی زبان بود نه یک عرب.

و چون از وی درباره دلیل این که حدیث عمر بن خطاب را پذیرفت و حدیث پیامبر صلی الله علیه و آله را کنار گذاشت، پرسیدند، گفت:

به دلیل فرمایش پیامبر صلی الله علیه و آله که فرمودند: «بر شما باد عمل به سنت من و سنت خلفای راشدین پس از من، با دندان آن را نگهدارید» (۲).

بدین ترتیب ترک ها هدف مورد نظر خود را در این فتوا یافتند، و همه آنان به مذهب حنفی درآمدند و ابوحنیفه را «امام اعظم» نامیدند.

بدین صورت است که مسلمانان متناقضات را به یکدیگر پیوند می دهند و مثبت

ص: ۲۹۴

۱- (۱). «لا يزال هذا الأمر في قریش ما بقي منهم اثنان». (صحیح بخاری، ج ۴، ص ۱۵۵)

۲- (۲). يقول الرسول صلی الله علیه و آله: «عليكم بسنتي وسنة الخلفاء الراشدين من بعدی عضوا عليها بالنواجذ».

و منفی را که ذاتاً با هم ناسازگارند، کنار هم قرار می دهند.

به آنان می گوئیم که: رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: «این امر (خلافت) جز برای قریش نمی تواند باشد، حتی اگر دو نفر از آن ها باقی مانده باشد».(۱)

پاسخ می دهند: آقایمان عمر فرمود: «خلافت می تواند برای غیر عرب باشد حتی اگر یکی از بندگان باشد».(۲)

و ما به آنان می گوئیم: این ردّ قول رسول خدا و ردّ قول خداوند است، زیرا کسی که قول رسول خدا صلی الله علیه و آله را رد کند، بدون شك قول خداوند را رد کرده است.

پس پاسخ می دهند: چه کنیم؟ رسول خدا این گونه ما را به اطاعت از خلفای راشدین در آنچه که انجام می دهند و می گویند و تأیید می کنند، امر فرمودند.

و بدین ترتیب است که مسلمانان دیگر به هیچ اصل و قاعده ای مقید نمی شوند و با هیچ دلیل و حجتی متقاعد نمی شوند.

به آنان می گوئیم خداوند متعال می فرماید: «فَمَا اسْتَمْتَعْتُمْ بِهِ مِنْهُنَّ فَآتُوهُنَّ أُجُورَهُنَّ».(۳)

می گویند: بله، خداوند متعال متعه و ازدواج موقت را در قرآن کریم حلال نموده است، اما رسول خدا صلی الله علیه و آله آن را در سنت خود حرام نمودند.

می گوئیم: خداوند می فرماید: «وَ امْسُحُوا بِرُؤُوسِكُمْ وَ اَرْجُلِكُمْ اِلَى الْكَعْبَتَيْنِ».(۴)

می گویند: بله، اما رسول خدا پاهای خود را به هنگام وضو شستند.

ص: ۲۹۵

۱- (۱). قال رسول الله صلی الله علیه و آله: «لا يكون هذا الأمر إلّا فی قریش ما بقی منهم اثنان».

۲- (۲). «يكون الأمر لغير العرب ولو كان من أحد الموالی».

بنابراین اگر عمر بن خطاب پس از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله با سنت و فرمایشات پیامبر در باب خلافت و فرد شایسته این منصب مخالفت نمود و احادیث ایشان را از بین برد و به جای آنها از زبان خود پیامبر احادیثی متناقض با آنها قرار داد، این مسأله هرگز جای تعجب ندارد، زیرا هر فرقه ای از فرقه های مسلمانان به احادیثی که مذهب شان بر اساس آنها تأسیس شده، پایبند شدند و احادیثی را که با اعتقاداتشان منافات داشتند، رد کردند و احکامی را که آن ها از دیدگاه خودشان تشخیص دادند چه بسا احیاناً با قرآن و سنت مغایرت داشته باشند، اما بسیار مایه تعجب است که به آنان بگوییم که خداوند متعال می فرماید: «الطَّلَاقُ مَرَّتَانٍ فَإِمْسَاكٌ بِمَعْرُوفٍ أَوْ تَسْرِيحٌ بِإِحْسَانٍ فَإِنْ طَلَّقَهَا فَلَا تَحِلُّ لَهُ مِنْ بَعْدُ حَتَّى تَنْكِحَ زَوْجاً غَيْرَهُ»^۱.

پس پاسخ می دهند: آقا عمر فرمود: طلاق یک بار است با سه مرتبه تلفظ، پس با گفتن عبارت تو رها هستی بر او حرام می شود اگر سه مرتبه آن را تکرار کند.^(۱)

می گوییم: خداوند متعال فرمود: «إِنَّمَا الصَّدَقَاتُ لِلْفُقَرَاءِ وَ الْمَسَاكِينِ وَ الْعَامِلِينَ عَلَيْهَا وَ الْمُؤَلَّفَةِ قُلُوبُهُمْ...»^۳.

می گویند: آقایمان عمر فرمود: ما به دلجویی شدگان نیازی نداریم.^(۲)

ص: ۲۹۶

۱- (۲). قال عمر: الطلاق مره واحده بلفظ الثلاث فتحرم عليه بكلمه أنت طالق إذ كثرها ثلاث مرّات.

۲- (۴). قال عمر: المؤلّفه قلوبهم لا حاجه لنا بهم. اشاره به آخر آیه فوق است.

به آنان می‌گوییم: خداوند متعال در قرآن کریم می‌فرماید: «وَلَا تَجَسَّسُوا...» ۱.

می‌گویند: اما آقایان عمر تجسس کرد و جهت مصلحت اسلام، جاسوسانی علیه دیگران قرار داد.

همه این مسائل را در جمع عده ای از نمازگزاران در مسجد سلطان احمد می‌گفتم، آنان بی هیچ اعتراضی به سخنان من گوش می‌دادند و چون سخن به تجسس رسید یکی از آنان سخن مرا قطع کرد و گفت: ببخشید، من در مورد همه صحبت های شما مخالفتی با شما ندارم، زیرا پیش از این هرگز این مسائل را نشنیده ام و در این باره هم اطلاعی ندارم، اما مسئله تجسس در اسلام امری ثابت و مسلم است و رسول خدا صلی الله علیه و آله نیز عیونی داشتند یعنی جاسوسانی که اخبار دشمن و تحرکاتش را به عرض ایشان می‌رساندند.

گفتم: بله تجسس به این معنا جایز، بلکه ضروری است که مراقب تحرکات دشمن باشید و نقاط ضعف و قوت او را بشناسید و از طرح و نیرنگ او آگاه شوید تا توطئه هایش را نقش بر آب کنید و بر او پیروز شوید، پس همان طور که گفتم این کاری است که رسول خدا صلی الله علیه و آله انجام می‌دادند.

اما من در باره جاسوسی از مسلمانان و قرار دادن جاسوسانی علیه آنان برای زیر نظر گرفتن اعمال محرمانه آنان که خداوند به پنهان داشتن آنها امر فرموده، صحبت می‌کنم، این که عمر خود جاسوسی صحابه را بنماید و بر آنان جاسوسانی بگمارد تا از آن چه در درون خانه ها می‌گذرد، مطلع شود، این همان عمل حرامی است که خداوند از آن نهی نمود و فرمود: «وَلَا تَجَسَّسُوا».

به علاوه چرا از بین همه سخنان من تنها پدیده تجسس شما را تحریک کرد،

حال آن که این نسبت به احکام دیگری که عمر بن خطاب آن ها را تغییر داد مسأله کوچکی است. پاسخ داد: اگر آن چه می گوئید صحیح باشد که من نیز گمان می کنم صحیح است بنابراین طبق کتاب و سنت این مرد کافر است و هر که از او پیروی کند نیز کافر است.

یکی از آن ها لب به سخن گشود و به او گفت: از خدا بترس و درباره بزرگ ترین مردی که تاریخ شناخته است با عجله قضاوت نکن، چرا که اگر عمر بن خطاب نبود اسلام را نمی شناختیم.

بنابراین آیا حرف های این مرد را باور می کنی (با اشاره به من) و میلیون ها تن از مسلمانان را تکذیب می کنی، آن گاه مرد دیگری لب به سخن گشود تا بگوید:

حقه بازان در هر زمان و مکانی حضور دارند، علما می گویند که در سرگشتگی ها به دینت چنگ بزن. بارالها ما را از شر شیاطین، شیاطین جن و انس حفظ بفرما.

سومی لب به سخن گشود و گفت: بر ما به عنوان مسلمان لازم است یاد بگیریم که چگونه انتقاد دیگران را بپذیریم و کسی را که معایب ما را به ما نشان می دهد تکفیر نکنیم، بلکه باید از او تشکر کنیم، پس آفرین بر کسی که عیب های ما را به من نشان بدهد.

آن گاه رو به من کرد و گفت: از شما بسیار متشکرم زیرا با ما بسیار صریح و رو راست بودید. اگر علما و دانشمندان مانند شما بودند در این صورت مسلمانان همه امراض و مشکلاتشان را می شناختند و اگر امراض خود را می شناختند، داروی مؤثر برای آن را نیز می یافتند و اگر مشکلاتشان را می شناختند راه های مناسب برای آنها را هم می یافتند.

و دوباره با همان عبارات از من تشکر کرد، تا این که تصور کردم او از شیعیان

ترکیه است.

سپس از مسجد خارج شدم اما جز او کسی مرا همراهی نکرد، منتظرش ماندم با او خداحافظی کردم، پس با سخنی مؤدبانه گفتم: آقا از عقل و منطق برای هر کسی صحبت نکنید، این ها گاو هستند نه انسان، آن ها هیچ چیز نمی فهمند.

از وی پرسیدم که اهل کجاست؟ گفتم: اجداد من اهل سوریه هستند و من اهل ترکیه و ساکن استانبول هستم، علوم دینی را در ترکیه و پاکستان فرا گرفتم، و آرزو دارم که تحصیلاتم را در سوریه و یا عراق به اتمام برسانم.

گفتم: مذهب شما چیست؟

پاسخ داد: ما از پیروان مذهب جعفری هستیم و در استانبول اقلیت هستیم، از شنیدن این خبر خوشحال شدم و ابراز تمایل کردم که با شیعیان ترکیه آشنا شوم، بنابراین با هم قرار گذاشتیم که فردا پس از نماز عصر در مسجد همدیگر را ببینیم.

آن گاه آدرس هتل محل اقامت را از من گرفت، اما از آن لحظه به بعد دیگر او را ندیدم و افسوس می خوردم که چرا نشانی و نه حتی نام و نام خانوادگی او را نگرفتم.

اما من طبق موعد مقرر به مسجد نرفتم چرا که بادهای خلاف میل کشتی می وزند و من همین که به هتل بازگشتم، سی دقیقه بعد از این که غذا خوردم و روی تخت خواب دراز کشیدم، درب اتاق زده شد، در را باز کردم، ناگهان دو مرد بدون اجازه وارد اتاق شدند و شروع به بازرسی اتاق کردند، کاری که بیش از پنج دقیقه طول نکشید، آن گاه از من خواستند که همراه آنان و با خودروی آنها به کلانتری بروم، در آن جا افسری که سیل های بزرگی داشت از من استقبال نمود و به من سلام کرد، آن گاه شروع به تحقیق و بازرجویی از من کرد، وقتی پی برد که من تونسی

ص: ۲۹۹

هستم به وجد آمد و شروع به مزاح و شوخی با من نمود و گفت: رئیس جمهور بورقیبه، ترکیه و کمال آتاترک را دوست دارد و من نیز تونس و مردم تونس و رئیس جمهور آن را دوست دارم.

من نیز متقابلاً همین احساسات را به او ابراز داشتم آن گاه از شغل و حرفه من پرسید و مطلع شد که من استاد آموزش و پرورش هستم.

از احساسم به خاطر حضور در ترکیه پرسید و این که ترکیه را چگونه دیدم؟

گفتم: من شیفته ترک ها هستم و ترکیه را بسیار دوست دارم و برای پنجمین بار است که از آن دیدن می کنم، زیرا احساس می کنم که تماماً در تونس هستم.

از این پاسخ خوشحال شد و شروع به تسکین دادن و آرام کردن من نمود و می گفت: شما حتماً باید از سارقین و حرام زاده ها احتیاط کنید، اگر مایل بودید که محافظ در اختیار شما قرار بدهیم ما آماده ایم. یکی از افرادی که در خودرو مرا همراهی کرده بودند، لب به سخن گشود و گفت: شما چه رابطه ای با اخوان المسلمین در ترکیه دارید؟

گفتم: نه من آنان را می شناسم و نه آنها مرا می شناسند، نه در ترکیه و نه حتی در تونس.

پرسید: پس چرا در مساجد با آنان ملاقات می کنید؟

گفتم: این مسأله اتفاقی بود، من با نماز گزاران در مسجد نماز خواندم و درباره نام هایی که زیر هر گنبدی نوشته شده بود، پرسیدم، بدین ترتیب سخن ما را به خلفای راشدین و آنچه پس از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله انجام داده بودند، کشاند و همان طور که می دانید این قصه سری دراز دارد.

گفت: نظر شما درباره ترکیه چیست؟

گفتم: ترکیه در تمدن و اسلامش کشوری اصیل و تاریخی است و ما در تونس خانواده های زیادی داریم که اصالتاً ترک هستند، اغلب آنها خانواده هایی علمی و تحصیل کرده هستند که موجب احترام دیگران نسبت به خود شده اند.

پرسید: نظر شما درباره دولت ترکیه چیست؟

گفتم: مرا از این جواب معذور دارید.

گفت: چرا؟

گفتم: چون من فقط درباره چیزی صحبت می کنم که از آن اطلاع داشته باشم و اگر از من درباره مسائل دینی سؤال کنید می توانم پاسخ بدهم، اما درباره مسائل سیاسی هیچ نظری درباره آنها ندارم و در آنها دخالتی نمی کنم.

افسر گفت: آیا خدمتی از ما بر می آید تا برای شما انجام بدهیم؟

گفتم: از شما به خاطر حسن برخوردتان سپاس گزارم و جز خوشی و سلامتی چیزی نمی خواهم.

آن گاه به خداحافظی و عذرخواهی از من پرداختند و مرا به هتل رساندند، در آن جا کمی روی تخت خواب استراحت کردم و درباره ماندن در ترکیه یا ادامه دادن به مسافرت و رفتن به سوریه خوب فکر کردم، بدین ترتیب تصمیم گرفتم که مسافرتم را از سر بگیرم، پس همان لحظه برخاستم و چمدانم را بستم و از هتل مستقیماً به طرف ترمینال اتوبوسرانی رفتم. در آن جا چهار ساعت به انتظار نشستم تا این که ظرفیت اتوبوس تکمیل شد و به قصد شهر حلب از راه آنکارا و از میر به راه افتادیم، در اتوبوس مردی از کشور سوریه و از اهالی لاذقیه کنار من نشست، نام او احمد الخیر بود، وی در طول سفر از من جدا نمی شد و از صحبت های من لذت برد همان طور که خودم نیز از صحبت هایش لذت بردم. او به من اصرار نمود که نزد

ص: ۳۰۱

خودش در لاذقیه منزل کنم، پس نشانی او را گرفتم و قول دادم که سرزده به دیدنش بروم، اما وقتی دو سال بعد به لاذقیه برگشتم و سراغش را گرفتم به من گفته شد که او به رحمت خدا پیوسته است. خداوند او را مورد رحمت واسعه خویش قرار دهد و در فردوس برین جای دهد.

ص: ۳۰۲

سفر به کمور

جزایر کمور

مساحت: ۱۹۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۲ میلیون نفر

شامل چهار جزیره واقع در اقیانوس هند ما بین

موزامبیک و ماداگاسکار

موقعیت جغرافیایی: جنوب آفریقا

ص: ۳۰۳

جزایر کمور شامل چهار جزیره می شود که در اقیانوس آرام و در قسمت پایین قاره آفریقا قرار دارد. اغلب ساکنان آن از اعراب شهر حضرموت (۱) هستند که از زمان های گذشته به این کشور، مهاجرت کرده بودند، همچنین گروه اندکی از هندی ها و ساکنان بومی و اصلی این جزایر. (۲)

۹۰ درصد جمعیت کمور را مسلمانان تشکیل می دهند، این کشور پس از استقلال به عضویت اتحادیه کشورهای عربی پیوست که اساتیدی را جهت آموزش زبان عربی به این کشور گسیل داشت.

کمور از جمله مستعمرات فرانسه است، سه جزیره از آن کسب استقلال نمودند و جزیره چهارم تا زمان حاضر تحت استعمار فرانسه باقی مانده است.

پایتخت آن مورونی و مهم ترین محصولات آن عطر، شیر، قهوه، میخک و غلات استوایی است.

در ابتدای تحصیلات دانشگاهی در پاریس بودم، و پس از موفقیت در دیپلم پژوهش های عالی که موضوع آن مقایسه بین سه آیین یکتاپرست بود، جهت

ص: ۳۰۵

۱- (۱) . شهری در یمن.

۲- (۲) . به همین دلیل نویسنده خاطرات مربوط به کمور را در بخش سفر به کشورهای غیر عربی گنجانده است، زیرا این کشور اصالتاً غیر عربی است.

تدارک پایان نامه دکترها به اتفاق استاد به نام دانشگاه سوربن ثبت نام کردم. او مستشرقی به نام «پیارتی» بود، از جمله موضوعات مطرح شده که مورد توجه من قرار گرفت موضوع «زن مسلمان و نقش او در زندگی» بود.

و چون با این استاد نام برده درباره نقش زن که اسلام آن را مشخص کرده بود، گفت و گو کردم، مرا با این خبر غافل گیر نمود که اسلام در جزایر کمور به زن نقش قیمومیت و سرپرستی می دهد. به عکس آن چه که در قرآن کریم یاد شده است «الرَّجَالُ قَوَّامُونَ عَلَى النِّسَاءِ»^۱ آن گاه با خنده گفت: در کمور «زنان سرپرست مردان هستند».

استاد گفت: اگر این مسأله را با دلایل علمی موثق ثابت کنید در این صورت جایگاه مهمی در میان محققان خواهید یافت، زیرا این موضوع بکر و دست نخورده است و کسی به این موضوع نپرداخته است.

گفتم: چگونه می توانم در مورد چیزهایی صحبت کنم که از آنها بی اطلاع هستم؟

پاسخ داد: به آن جا می روید و در همان جا به تحقیق می پردازید.

از همان روز تصمیم گرفتم که به جزایر کمور بروم، جایی که اسم آن را می شنوم و گویی که روی سطح ماه قرار دارد. چند کتاب فرانسوی که با تصاویر رنگی که درباره این کشور صحبت می کرد، خریدم که باعث شور و اشتیاق بیشتر من به آن جا شد.

از طریق آژانس مسافری باخبر شدم که مسافرت به این کشور پانزده ساعت به طول می انجامد و این که هواپیما دوبار در طول مسیر جهت سوخت گیری توقف خواهد کرد، یک بار در جده و یک بار در شهر دارالسلام در تانزانیا.

همچنین باخبر شدم که هزینه بلیط سفر به کمور اگر روزهای ایاب و ذهاب مشخص شود به بیش از نصف کاهش داده می شود مشروط به این که فاصله رفت و برگشت از یک ماه تجاوز نکند، پس عزم سفر کردم و به خدا توکل نمودم.

سوار هواپیمای غول پیکر جمبو ۷۴۷ شدیم، با همسفر کنار خودم که با من در یک ردیف نشست آشنا شدم، او بازوی راست دزد دریایی معروف باب دینار بود و با توجه به این که این سفر طولانی و خسته کننده بود، ویسکی نوشید تا این که آثار مستی بر او نمایان شد و من شروع به پرسش از او درباره جزایر کمور کردم که آن از املاک ارباب و شریکش باب دینار می باشد.

من از او به رازهای عجیب و غریبی پی بردم، او با افتخار برای من صحبت می کرد در حالی که به خاطر فصاحت در زبان فرانسه تصور کرده بود که من یک فرانسوی هستم. یکی از عجیب ترین داستان هایی که نقل کرد این بود که چگونه خودش و باب دینار توطئه ای جهت سرنگونی رژیم حاکم پس از استقلال ترتیب دادند و به خاطر جالب بودن این حکایت آن را نقل می کنم تا مسلمانان آگاه شوند که در سراسر دنیا تا چه اندازه علیه آنان ظلم و فشار و توطئه اعمال می شود.

فرانسوا می گوید: وقتی که رئیس جمهور احمد عبد الله جهت حضور در کنفرانسی که رئیس جمهور فرانسه «ژیسکار د ستن» برای کشورهای فرانکوفونی (۱)

ترتیب داده بود، به پاریس رفت من و مردان خودم به دستور باب دینار رژیم حاکم را سرنگون کردیم و رئیس جمهور جدیدی را در این پست نشانیدیم و به نام رئیس جمهور، جدید تلگرافی به رئیس جمهور مخلوع در پاریس ارسال کردیم و او را به مرگ تهدید کردیم چنانچه سعی کند که به کمور باز گردد. در نتیجه رئیس جمهور

ص: ۳۰۷

احمد عبدالله از دولت فرانسه تقاضای پناهندگی کرد که به او داده شد و همان جا باقی ماند و در کمور نیز اوضاع بر وفق مراد رئیس جمهور جدید شد. روزی به هنگام مراسم جشن عروسی دختر رئیس جمهور فرانسه، رئیس جمهور احمد عبدالله با دزد دریایی باب دینار ملاقات نمود و به خاطر کاری که انجام داده بود شروع به سرزنش او کرد و از او درباره علل و انگیزه خلعتش و امکان دادن به دیگری برای دست یافتن به ریاست جمهوری توضیح خواست. باب دینار خندید و به او گفت: رئیس جمهور یک میلیون دلار به من داد، من هم قدرت را به او سپردم.

احمد عبدالله به شوخی گفت: اگر موضوع چنین است من دو برابر آن را به شما می دهم، اگر مرا به قدرت بازگردانید. باب دینار گفت: «شیش» یعنی توافق کردیم به شرط این که نصف این مبلغ را اکنون و نصف دیگر را پس از این که به پست ریاست جمهوری بازگشتید به من بدهید، توافق انجام شد و رئیس جمهور برکنار شده نیمی از مبلغ را پرداخت، و باب دینار نزد شریک خودش فرانسوا رفت و هر دو به اتفاق شروع به چیدن توطئه ای برای برکناری رئیس جمهور جدید کردند که همان علی صویلح بود و از چند ماه پیش او را نشانده بودند.

آنان یک کشتی را به ساحل پایتخت آوردند که آن را به عنوان محموله برنج و مواد غذایی به آن جا فرستاده بودند، وقتی شب فرا رسید آنان مردان تا بن و دندان مسلح خود را پیاده کردند و کاخ ریاست جمهوری را از همه طرف محاصره کردند، زیرا از وجود همه سربازان تهی بود و این به خاطر نقشه ای بود که آنان ترتیب داده بودند، بدین ترتیب که به رئیس جمهور احمد عبدالله توصیه کرده بودند که تلگراف تهدیدآمیزی به رئیس جمهور حاکم ارسال نماید و این که تحت حمایت فرانسه در حال آمدن به کشور جهت اشغال جزیره آنجوان در نزدیکی مورونی پایتخت

می باشد. و در همین هنگام یک کشتی به طرف جزیره آنجوان فرستادند، بدین ترتیب شایعاتی که باب دینار ساخت بودند به آن جا رسید مبنی بر این که نیروهای نظامی در حال گذر از اقیانوس به طرف آنجوان هستند این بر رئیس جمهور بینوا کارگر افتاد، رئیس جمهوری پایتخت از وجود همه نیروهای نظامی تهی کرده بود و آنها را به آنجوان فرستاد تا مانع از ورود رئیس جمهور مخلوع شوند و با او بجنگد.

وقتی پایتخت از وجود سربازان نظامی خالی شد و رئیس جمهور به اتفاق گارد کاخ ریاست جمهوری تنها ماند، مردان باب دینار شبانه به فرماندهی فرانسوا حمله کردند و چهار تن از آنان را کشتند و بقیه بدون این که مقاومت کنند تسلیم شدند.

آن گاه سراغ رئیس جمهور رفتند و دست ها و پاهایش را بستند و او را به یک منزل متروک بردند و پیش از سپیده دم نیز رئیس جمهور احمد عبدالله تحت حمایت نیروهای باب دینار به پایتخت رسید و تیراندازی همراه با نورافشانی و چراغانی در جای جای پایتخت به منظور اعلام بازگشت رئیس جمهور قانونی آغاز شد. آن گاه سربازان مأمور نگهبانی از رئیس جمهور دست بسته سراغ او آمدند و پاهایش را باز کردند و به او توصیه کردند که پیش از این که طرفداران احمد عبدالله او را بگیرند و اعدامش کنند فرار کند. مرد بیچاره نیز در حالی که دست هایش بسته مانده بود فرار کرد و سربازان از پشت سرش به او دستور ایست دادند، سپس به طرفش تیراندازی کردند و او را کشتند و بدین ترتیب جزایر کمور برای رئیس جمهور احمد عبدالله فریاد زنده باد سر داد، گویی که وی پس از مدتی دوری از وطن که آن را در راه شکوفایی و پیشرفت شان سپری کرده به آغوش آنان بازگشته است و «باب دینار» نیز مابقی مبلغ و بیش از آن را دریافت نمود.

و بدین ترتیب پول بر پول پیروز شد و در این میان ریاست جمهوری تبدیل به

معامله خرید و فروش شد و برنده آن کسی است که بیشتر پردازد، همان طور که قوچ روز عید در بازار به فروش گذاشته می شود و کسی که به صاحب آن بیشتر پردازد، خود از خوردن بهره مند می شود، اما تفاوت در این است که خریدار قوچ مبلغ آن را از اموال خودش پرداخته است، اما خریدار ریاست جمهوری مبلغ آن را از اموال زحمت کشان و بینوایان ملت در مانده و بی پناهِش پرداخته است. پس تعجبی ندارد اگر که پست ها و مسئولیت ها در تمامی سطوح از حساب ملت های ستم دیده مورد داد و ستد قرار گرفت، زیرا تنها بهره مند همان مسئول است، به همین دلیل است که امروزه مفاهیم در نزد مردم تغییر یافته است. ما در کتابها خوانده ایم که در زمان حکومت امیرالمؤمنین علیه السلام وقتی از بعضی از افراد خواسته می شود که مسئولیت کاری را به عهده گیرد، دلش از ترس و هراس از سینه اش جدا می شود و در حضور امیرالمؤمنین می گرید شاید که او را از این امر معاف دارد.

اما امروزه می بینی که مردم علیه یکدیگر توطئه می چینند و با هم به ستیزه می پردازند و در این راه هزینه های کلانی را صرف می کنند و همه چیز خویشان و نزدیکان خود را برای کسب مسئولیت فدا می کنند، زیرا می دانند که چندین برابر آن چه را که هزینه کرده اند، جبران خواهند کرد. گذشته از سوء استفاده هایشان و بازی با سرنوشت مردم، علاوه بر همه آنان خود را مثل پروردگار جبار و دارای جلال و جبروت انگاشته و به هر چیزی کن، فیکون می گویند و این را بدون مبالغه می گویم که چرا که این را از یکی از مسئولین شنیدم که تلفنی با مسئول دیگری گفت و گو می کرد و به نظر می رسید که آنان بر سر قدرت رقابت می کردند.

به او گفت: چنین و چنان انجام بده و به کسی اهمیت نده.

مخاطب او پاسخ داد: این کار غیر ممکن است و فقط خداوند از عهده آن بر

می آید.

با عصبانیت گفت: خدای تو تو منم که با تو صحبت می کنم، تو فقط دستور مرا انجام بده.

همچنین از فرانسوا فهمیدم که در کمور فرد دیگری وجود دارد به نام عبدالله المزور که چشم به ریاست جمهوری دارد و طرفدارانی از افراد فرهیخته و دانشجویان در خارج از کشور دارد.

و نیز متوجه شدم که دزدان دریایی چون «باب دینار» در واقع خود سرنوشت کمور را به دست دارد و آن را بازیچه فساد و شرارت خود قرار می دهند، چرا که حتی دختران مسلمان از شدت فقر و نیازی که دارند بدن هایشان در ازای چند درهمی به این فرانسویان می فروشند.

و پی بردم که امیرالمؤمنین علیه السلام جز عقل و حکمت چیزی نمی گوید و هموست که فرمود: «فقر کم و بیش با کفر یکسان است، اگر فقر، مردی بود با او می جنگیدم».^(۱)

و نیز پی بردم که این دنیا بسیار پست و فرومایه است، زیرا که سفلگان فرومایه را به اوج می برد و فرزنانگان وارسته را به اسفل السافلین تنزل می دهد.

و البته این چیزی جز ایمان بیشتر به انسان مؤمن نمی بخشد، آن گاه که روح و قلبش با آن روز، روز موعود، روز رستاخیز پیوند می خورد، روزی که از عظمتش هیچ نمی دانیم، روزی که هر مظلومی حقش را به طور کامل از ظالم می ستاند. و هر ظالمی نیز به کیفر همه اعمالش خواهد رسید، در این روز نه مالی سود خواهد بخشید و نه فرزندان، نه رئیس وجود دارد و نه مرئوس، نه مسئول و نه رعیت، نه گرانمایه ای هست و نه فرومایه.

ص: ۳۱۱

۱- (۱). كاد الفقر أن يكون كفراً، لو كان الفقر رجلاً لقاتلته.

به فرودگاه «مورونی» پایتخت کمور رسیدم، ناگهان دیدم که این مکان فرودگاه کوچکی است که گنجایش بیش از یک هواپیما را ندارد که هفته ای یک بار به آن جا می آید و بعضی از افراد فرهیخته عادت کرده بودند که به فرودگاه بیایند تا به تماشای هواپیما و مسافرانی بپردازند که در آن جا پیاده می شوند و سپس همگی در سالن بزرگی یک جا جمع می شوند و منتظر می مانند تا چند تن از کارگران باربر کیف ها و چمدان ها را آورده و میان صاحبانشان توزیع کنند. در آن جا با مردی برخورد کردم که چهره اش برای من آشنا بود و هر جا می رفتم مراقب من بود، شنیدم که با لهجه تونسی با یکی از همکارانش صحبت می کند.

نزدیک من آمد و با چشمان آبی اش به من نگریست، مطمئن شدم که او را می شناسم اما زمان زیادی گذشته و او را فراموش کرده ام و به یاد نیاوردم که در کجای تونس با او ملاقات کرده ام.

بعد از این که به من سلام کرد از من پرسید: آیا شما از جنوب تونس نیستید؟ گفتم: بله.

گفت: گمان می کنم از شهر قفصه باشید؟ گفتم: دقیقاً ما شاء الله به این حافظه ای که دارید.

گفت: اسمتان را به من یادآوری کنید. گفتم: تیجانی سماوی.

گفت: حالا شما را به یاد آوردم، آیا همراه ما در همایش ملی مسئولان جوان نبودید وقتی که در همه استان های کشور به گشت و گذار پرداختیم؟

گفتم: بله حالا شما را به یاد آوردم، اما اسم شما را فراموش کردم.

گفت: من الهادی محبوب هستم، و سابقاً شهردار شهر مساکن بودم.

همدیگر را به آغوش کشیدیم در حالی که هر یک از ما از دیگری سؤالی

می پرسید، من گفتم: این جا چه می کنی؟ و او نیز پرسید: چه چیزی باعث شد که به این جا بیایید؟ از او مطلع شدم که خودش به اتفاق چندتن از همکارانش که ده نفر هستند از طرف اتحادیه کشورهای عربی جهت تدریس و آموزش زبان عربی در کمور به مأموریت اعزام شده اند.

گفتم: اما من به عنوان توریست و با هزینه خودم به این جا آمده ام تا پایان نامه دکترای خودم را تدارک ببینم، او که مردی شوخ و حاضر جواب بود از سخن من خندید.

گفت:

گفتم: شرح این موضوع وقت زیادی می طلبد و ان شاء الله در فرصت دیگری در این باره صحبت خواهیم کرد.

گفت: کجا اقامت می کنید؟

گفتم: در هتل، و از شما که اهل این جا هستید تقاضا می کنم که مرا به یک هتل تمیز و ارزان راهنمایی کنید.

گفت: شما نزد من و در منزل من اقامت می کنید هتل را رها کنید و در این باره صحبت نکنید.

گفتم: احسنت، به خاطر این دعوت از شما سپاس گزارم، اما من مایل نیستم کسی را به زحمت بیاندازم.

پاسخ داد: من در حال حاضر مجرد هستم، همسر و فرزندانم یک ماه پیش به تونس بازگشته اند و من در منزل تنها مانده ام، بنابراین شما مزاحم کسی نمی شوید، اما اگر بورژواز و پولدار هستید و هتل ها و برنامه های شبانه را دوست دارید در این صورت اختیار با شماست.

ص: ۳۱۳

گفتم: خیر، به خدا سوگند که من از هیچ یک از این مواردی که نام بردید بهره ای ندارم، به همین دلیل به شما گفتم که یک هتل ارزان قیمت می خواهم.

پاسخ داد: بنابراین به خدا توکل کنید و ما را خلاص کنید.

آن گاه چمدان کوچکم را به اتومبیل خودش برد و با هم به طرف خانه به راه افتادیم، متوجه شدم که وی همچون پادشاهی در خانه ای بزرگ و نوساز زندگی می کند که معماری آن به شیوه غربی است و با بهترین اثاث و لوازم پوشیده شده است و یک خانواده کموری نیز در اختیار دارد که در خدمت او هستند و دستوراتش را اجرا می کنند. و زمانی که قصد استحمام داشته باشد این خانواده با تمام اعضایش جمع می شوند و از چاه اقدام به پمپاژ کردن آب برای او می کنند، زیرا پمپ آب دستی است لذا در این کار به تناوب با هم همکاری می کنند تا جریان آب قطع نگردد.

آنان بهترین ماهی ها و گواراترین میوه های مختلف را به طور رایگان برای او به خانه می آوردند او غذا را به تنهایی تهیه می کرد و با هم لذیذترین غذاهای تونسسی را می خوردیم. وی مرا به بقیه همکاران تونسسی خودش معرفی نمود، اغلب آنان به اتفاق خانواده هایشان در آن جا زندگی می کردند، شب هنگام به خاطر زیادی پشه ها و نیز صداهای عجیبی که می شنیدم خواب به پلک هایم راه نیافت.

طی اقامت در کمور با سید محمد عبدالرحمان مفتی جمهوری کمور و قاضی القضاة عبدالقادر گیلانی آشنا شدم، کنار آنها نشستم و آنها خود را به من معرفی کردند و این که از سادات اشراف و سلالة پاک نبوت هستند باب گفت و گو درباره موضوع شیعه و سنی را با آنان باز کردم و آنان را با حقایق امور آشنا نمودم.

مفتی جمهوری گفت: امام ما شافعی در مدح اهل بیت می گوید:

ای اهل بیت رسول خدا محبت شما فریضه ای است که خداوند در قرآن نازل نموده است در عظمت شأن شما همین بس که هر که بر شما صلوات نفرستد، نمازش پذیرفته نیست (۱).

گفتم: این ها تناقضاتی است که سیاست اموی و پس از آن سیاست بنی عباس بر شما تحمیل کرده است، هرگز نه چگونه می توان پذیرفت که شما از سلاله پاک علوی باشید و بگویید امام ما شافعی؟

امام شما و همه مسلمانان در واقع امیرالمؤمنین و سید الوصیین، امام المتقین وقائد الغر المحجلین، قاتل کافران و مشرکان و یاور محرومان و مظلومان، اسد الله الغالب، علی بن ابی طالب است همو که رسول خدا در زمان حیاتشان این مدال را از میان اصحابشان به کسی جز او ندادند. پاسخ داد: به خدا قسم که این حق است.

قاضی القضاة لب به سخن گشود و گفت: بله، حتی امام شافعی خود نیز از سلاله پاک نبوت هستند.

گفتم: این یک ادعای بی اساس است، به فرض که وی از این سلاله طاهره باشند این که به او مشروعیت امامت نمی دهد و به فرض که وی همان طور که او را می نامند امام باشند، آیا برای شما جایز است که اصل را رها کنید و به فرع چنگ بزنید، این همان کاری است که شما انجام دادید، پیروی از امام علی را رها کردید و از شافعی تبعیت کردید.

ص: ۳۱۵

۱- (۱). معارج الوصول، ص ۲۵؛ دیوان شافعی، ص ۶۸: یا اهل بیت رسول الله حکمفرض من الله فی القرآن أنزله کفاکم من عظیم الشأن أنکم من لم یصل علیکم لا صلاه له

زمخشری می گوید:

تردید و اختلاف فزونی یافت و هر یک خود دعوی صراط مستقیم داشت

پس به لا إله إلا الله جنگ زدند و به عشقم به محمد و علی نیز جنگ زدند

سگی به عشق اصحاب کهف رستگار شد پس من چگونه به عشق آل پیامبر سیه روز شوم (۱)

پس جناب مفتی به گریه افتاد و گفت: تکرار کنید، تکرار کنید خداوند پدر و مادرتان را بیامرزد.

پس یک بار دیگر تکرار کردم، آن گاه تقاضا کرد که برای بار سوم نیز این ابیات را تکرار کنم و از جیب خود یک قلم و یک دفتر کوچک خارج نمود و آن ها را یادداشت کرد در حالی که می گفت: ما شاء الله ما شاء الله.

وی بسیار با من احساس راحتی کرد و سخنانم مورد توجه گرفت، همچنین قاضی القضاة، آنان گفتند خدا را شکر که شما را برای ما فرستاد چرا که شما اعتبارمان را به ما باز گردانید، زیرا ما نزد عامه مردم از احترام و تقدیر برخوردار بودیم و هرگاه بر جماعتی می گذشتیم به احترام ما از جا برمی خاستند و دست های ما را می بوسیدند، اما در سال های اخیر اساتید و معلمانی که از عربستان سعودی به

ص: ۳۱۶

۱- (۱). كثر الشك والترديد وكل يدعى أنه الصراط السويتمسكت بلا إله إلا الله حبي لمحمد وعليفاز كلب بحب أصحاب كهفكيف أشقى بحب آل النبي

این جزیره آمدند جوانان ما را که به آنها درس می دادند علیه ما برانگیختند و به آنان گفتند که این احترام و تقدیر و بوسه زدن بر دست ها در واقع شرک به خداوند است و در اسلام به هیچ عنوان جایز نیست، بدین ترتیب بر آنان تأثیر گذاشتند طوری که دیگر ما را تحقیر می کردند و ارزشی برای ما قائل نمی شدند و میان ما و فرزندان مان جدایی و فاصله ای افتاد که آثار و نتایج آن را جز خداوند نمی داند.

عادت کردم که هر روز به آنان سر بزنم و مدتی کنارشان بنشینم و برای آنها درباره فضایل امیرالمؤمنین سلام الله علیه و آن ویژگی ها و امتیازاتی که خداوند به ایشان اختصاص داده است که ایشان را در خور و مناسب رهبری امت پس از پیامبر صلی الله علیه و آله نموده بود، صحبت می کردم و آن ها نیز با من هم صدا می شدند و هیچ گونه اعتراضی نمی کردند.

روز ششم آنان را در انتظار خودم یافتم در حالی که لباس ویژه ای به تن داشتند و به من اطلاع دادند که جهت افتتاح مسجد جدیدی در شهر به آن جا خواهند رفت، آنان به من اصرار ورزیدند که همراهشان باشم.

وقتی به مسجد رسیدیم جمع زیادی از مردم در انتظار ما بودند، وقتی وارد شدیم و همه مردم نشستند جناب مفتی جمهوری مرا به حاضران معرفی نمود که اغلب آنان از فرهیختگان، اساتید و دانشجویان بودند، و از من تقاضا نمود که به جای خودشان سخنرانی کنم.

سخنرانی بیان کردم که طی آن ها از تعظیم شعایر الهی کوتاهی نکردم و نیز از آن چه که خداوند متعال برای کسی که مساجد را می سازد و جهت عمران و آبادانی آنها می کوشد مهیا نموده است، سپس به طور مشخص درباره اهل بیت علیهم السلام و گزینش آنان از جانب خداوند و تطهیر و پاک سازی آنان سخن گفتم و نیز

اختصاصشان به علم ظاهری و باطنی تا ائمه هدی و روشنی بخشان تاریکی های جهالت پس از جدشان رسول خدا صلی الله علیه و آله باشند. اما مردم از این امر غافلند و امانت و عهد خداوند را تباه کردند و در پی سرابی دویدند که هیچ بهره ای ندارد.

پس از سخنرانی مردم نزد من آمدند تا با من روبوسی کنند و با من آشنا شوند، یکی از آنان استادی بود که پی بردم یک وهابی است و از عربستان سعودی آمده بود، او تنها کسی بود که سخنان مرا نپسندیده بود و آمده بود تا به من بگوید که آقا شما بسیار اغراق و مبالغه کردید، وی مرا به مهمانی دعوت نمود. گفتم: جناب مفتی در این امر از شما سبقت گرفتند، پاسخ داد: فردا، گفتم: من در منزل آقای الهادی محجوب هستم.

پاسخ داد: ایشان دوست و همکار من هستند من به منزل ایشان سراغ شما خواهم آمد و با هم گفت و گو خواهیم کرد.

موعد مقرر در منزل برادر الهادی فرا رسید وی برای مدعوین که همه تونسی هایی بودند در کمور تدریس می کردند سفره غذای مناسبی را تدارک دیده بود و برای این نشست علمی آن فضایی را که شایسته بود، فراهم نمود.

سرانجام آن مناظره ای که در کتاب خودم بنام «تمام راه حل ها» شرح داده بودم، انجام شد، مناظره ای که به موضوع توسل و وساطت پرداخت و من در این مناظره جلوی حاضران با دلایل قرآن و سنت پیروز شدم، تا این که این وهابی به جایز بودن وسیله اعتراف نمود و این که مسلمان می تواند به زندگان و نه به مردگان توسل جوید، هر کس خواستار جزئیات باشد می تواند به کتاب یاد شده مراجعه نماید.

جناب مفتی و دوست ایشان وقتی که از آن چه که میان من و این وهابی عربستانی گذشت، آگاه شدند، خوشحال شدند و اظهار داشتند که ای کاش با شما

بودیم. عده ای از تونسسی ها نیز نزد جناب مفتی رفتند و از ایشان درباره ازدواج موقت پرسیدند، زیرا آنان وقتی که از متعه ای که من انجام داده بودم، آگاه شدند با یکدیگر اختلاف نظر پیدا کرده بودند. بعضی از آنها این اقدام را جایز دانستند و بعضی نیز آن را حرام شمردند، جناب مفتی نیز از آنان درباره سبب توجه شان به این ازدواج پرسیدند، پس پاسخ دادند: زیرا دوست شما آقای تیجانی این کار را این جا و در کمور انجام دادند.

ایشان پاسخ دادند: آقای تیجانی فقط کاری را انجام می دهند که حلال باشد، زیرا تنها از اهل بیت پیروی می کنند و اهل بیت چیزی را حرام نمی دانند مگر این که خداوند حرام نموده باشد و چیزی را حلال نمی دانند مگر این که خداوند حلال نموده باشد، بله جناب مفتی به آنان گفتند: و من از آقای تیجانی بسیار سپاس گزارم، زیرا ایشان یک عقد شرعی را منعقد کردند ولو برای مدت کوتاهی که آن را نزد ما در کمور به سر خواهند برد، اما شما سالهاست که به زنا مبادرت می کنید.

این خبرها را یکی از اساتید تونسسی برای من نقل کرد، وی بسیار به من علاقه مند شده بود. او گفت: اگر مفتی کشور به علم شما اعتراف می نماید و شما را بر خود مقدم می دارد، در این صورت مرا از شاگردان و طرفداران خودتان بشمارید.

و سرانجام این استاد طی تنها دو روز هدایت یافت، و از آن پس دانشجویان و شاگردانی را که به آنان درس می داد برای من می آورد و به اتفاق در منزل وی جمع می شدیم و همسر خارجی او نیز که اهل ماداگاسکار بود کنار ما می نشست، و همه آنان به من گوش می دادند و به عنوان توضیح و گاهی هم به عنوان اعتراض از من سؤالاتی می پرسیدند، جلسات ما اغلب اوقات چهل یا پنجاه نفر دانشجو را در برمی گرفت، در حالی که با شش یا هفت دانشجو این جلسات را شروع کرده بودیم.

آنان شروع به جذب یکدیگر کردند تا این که طی اقامت در آن جا بیش از شصت تن از آنان هدایت یافتند، من یک نوار صوتی از آنان ضبط نمودم و گاه به گاه به آن گوش می دادم تا کمور و دوستان مرا در کمور به یادم بیاورد.

طی اقامت همچنین با آقای عبد الله المزور که فرانسوا درباره وی در هواپیما برای من صحبت کرده بود، تماس گرفتم و با وی گفتم و گوی صریحی انجام دادم و طی آن پی بردم که ایشان از جمله افراد فرهیخته ای است که از استعمار فرانسوی بیزارند و جهت آزادی کشورشان از تسلط بیگانگان تلاش می کنند، اما اسلام او رنگ و بوی وهابی داشت و فکر می کنم که وهابیت در آماده سازی او برای آینده نقش دارد.

روز بازگشت به پاریس فرارسید، در فرودگاه ایستادم تا این که جمع کثیری از مردم را ببینم که برای خداحافظی با من ایستاده اند و پیشاپیش آنان مفتی کشور و قاضی القضاة و چندین شخصیت دیگر اعم از آموزگاران و همه دانشجویان هدایت یافته و نیز چند تن از اساتید بودند.

بیش از نیم ساعت را به آغوش گیری و روبوسی با بدرقه کنندگان گذراندم، از هواپیما بالا رفتم در حالی که چشمانم از گریه سرخ شده بود، خداوند را به خاطر عنایتش سپاس گفتم چرا که در حالی وارد کمور شدم که حتی یک تن از مردم به پیشوازم نیامده بود و اکنون من این کشور را ترک می کنم و صدها تن از مردم برای خداحافظی با من ایستاده اند و زحمت آمدن از منازلشان تا فرودگاه را متحمل شدند که مسافت نسبتاً دوری از شهر داشت، بارالها حمد و سپاس به درگاہت به خاطر آن نعمت هایی که به من ارزانی داشتی.

روی صندلی خودم نشستم تا به دل هایی فکر کنم که مرا دوست داشتند و با

راهنمایی هایم مشتاقانه به سوی اهل بیت علیهم السلام شتافتند، طوری که دیگر خود را سخت فدای عشق و ولایت عترت پاک نبوت می کردند، با خود گفتم: من کجا و تز و دکترا کجا، این ها همه جلوه و جلال ظاهری و توخالی دنیوی است که هیچ سود و فایده ای ندارد، من دنیا را خواستم و خداوند آخرت را.

هوایما به پرواز درآمد و من از پشت شیشه بلورین پنجره به مردم نگاه می کردم که دست تکان می دادند و در چند لحظه سایه های آنان محو شد و از میان رفت.

همین طور در هوایما نشسته بودم شخص خوش منظری با لباس شیک جلو آمد و با من دست داد و گفت: من مشاور رئیس جمهور احمد عبد الله و نخست وزیر ایشان هستم، به احترام او از جا برخاستم، پشت سر وی دو نفر قرار داشتند که مأمور حفاظت از او بودند، کارت شناسایی خود را به من نشان داد تا از جهت او مطمئن شوم؛ آن گاه از من تقاضا کرد که همراهش به جایگاه خودش در بخش درجه یک هوایما بروم، او را همراهی کردم، به من اطلاع داد که از جانب رئیس جمهور مأموریتی دارد که طی آن از عراق و ایران دیدار خواهد کرد و در جهت پایان دادن به جنگی که از پنج سال پیش میان آنها آغاز شده است، تلاش خواهد کرد.

وی گفت که رئیس جمهور درباره شما مطالبی شنیده اند و آرزو دارند که شما را ببینند، اما من امروز ناگهان با خبر سفر شما روبرو شدم.

درباره کمور از من پرسید و نظرم را جویا شد. گفتم: حقیقتی که درباره زن در کمور می شنیدم، واقعی به نظر می رسد، چراکه زن در جامعه شما خود سرپرست واقعی است و من این را به چشم دیدم؛ زیرا در بازارها زن خود فروشنده است و خود خانه را می سازد و همه ملزومات آن را فراهم می کند، نخست وزیر خندید و گفت: دفعه بعد باز هم نزد ما بیاید تا شما را با چیز مهم تری آشنا کنیم.

سفر به ساحل عاج

ساحل عاج

مساحت: ۳۲۲۰۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۱۳ میلیون نفر

موقعیت جغرافیایی: غرب آفریقا

پایتخت: آبی جان

مرزهای آن:

از شرق: غنا

از غرب: گینه و لیبریا

از شمال: بوركینافاسو و مالی

از جنوب: اقیانوس اطلس

ص: ۳۲۳

آقای ابو علی عباس جواد در کتابخانه اهل بیت علیهم السلام در پاریس نزد من آمد و یک نامه مفصل را که شیخ جعفر الصائغ برای او فرستاده بود، به من داد. شیخ جعفر در شهر «آبی جان» پایتخت ساحل عاج اقامت دارد و مرکز اسلامی عربی آفریقایی را در آن جا اداره می کند. نامه را خواندم و منظور شیخ را فهمیدم که از برادر عباس جواد می خواست که با من تماس بگیرد و به خاطر کتاب آن گاه هدایت شدم به من تبریک بگوید و این که ایشان آرزوی دیدار مرا دارند و می گویند: اگر این کتاب به زبان فرانسه ترجمه شود تأثیر به سزایی در همه کشورهای آفریقایی فرانکوفونی خواهد داشت، زیرا میلیون ها مسلمان در آفریقا به زبان فرانسه سخن می گویند و به خوبی هم آن را می خوانند و این که ایشان آرزو دارند که این کتاب ذهن اندیشمندان را نسبت به حقیقت اهل بیت علیهم السلام روشن سازد.

و با کمک برادر عباس جواد و آقای ابراهیم رزوقی ابو غدیر چاپ کتاب آن گاه هدایت شدم به زبان فرانسه، پس از این که خودم شخصاً آن را ترجمه نمودم، انجام شد و من مقداری از نسخه های آن را به آفریقا فرستادم.

روزی نزد برادر عباس جواد در پاریس با شیخ جعفر الصائغ دیدار کردم و از نزدیک با ایشان آشنا شدم و از صحبت با ایشان لذت بردم و شجاعت و فعالیتشان به رغم سنّ بالایی که داشتند، مورد تحسین من قرار گرفت.

روزها گذشت و من به وطن عزیزم تونس بازگشتم و دعوت نامه ای از مرکز اسلامی عربی آفریقایی که برادر عبدالرضا آن را اداره می کند، جهت حضور در نخستین سالگرد درگذشت شیخ جعفر الصائغ رحمه الله علیه بدستم رسید. کسی که شهید از دنیا رفت و پیکرش جهت به خاک سپاری در لبنان به آن جا انتقال یافت.

خداوند او را مورد رحمت خویش قرار دهد و در فردوس برین جای دهد، چقدر مشتاق دیدار ایشان در ساحل عاج بودم.

احساس کردم که یک نیروی قوی مرا برای شرکت در مراسم نخستین سالگرد درگذشت ایشان می کشاند به این امید که آن چه که در زمان حیات ایشان نتوانستم اقدام کنم در زمان درگذشت شان اقدام کنم، لذا فوراً و بدون این که تردید کنم این دعوت را اجابت نمودم.

در فرودگاه پایتخت «آبی جان» فرود آمدم و در آن جا ناگهان با استقبال مردمی مواجه شدم که برادر ابراهیم عبدالرضا تدارک دیده بود، فردی که او را برای نخستین بار شناختم و در قلبم اثری جاودان بر جا گذاشت که تا زمانی که زنده ام باقی خواهد ماند و تصور هم نمی کنم که پس از مرگم نیز آن را فراموش کنم.

روزهای جاودانی بود که به اتفاق لبنانی ها در مرکز اسلامی عربی آفریقایی آنها را تجربه کردم، سخنرانی های زیاد ایراد کردم که مسلمانان و مسیحیان در آنها حاضر شدند و میان من و آنان گفت و گوهای زیادی انجام شد به ویژه مسلمانان سیاه پوست که تحت تأثیر وهابیت قرار گرفتند.

برادر ابراهیم عبدالرضا یک دیدار علمی با مفتی جمهوری ساحل عاج جناب التیجانی انیاه که تحصیلات خود را نزد ما در دانشگاه الزیتونه در تونس به اتمام رسانیده بود، ترتیب داد.

این دیدار بسیار دوستانه بود زیرا جناب مفتی فردی است بیدار و بسیار آگاه که به اهل بیت علیهم السلام نیز گرایش دارد.

به اتفاق تصمیم گرفتیم و هزاران نماز گزار را در مسجد بزرگ وی به اجتماع فراخواندیم و ایشان یک سخنرانی تاریخی در جمع آنان ایراد کرد و در حق شیعه انصاف نمود و با شیوه ای صحیح که از اغراق و بزرگ نمایی بیزار است و اعتدال و میانه روی را می پسندند بدون اجحاف حق هر ذی حقی را ادا نمود، و پس از پایان سخنرانی خود مرا به حاضران معرفی نمود و آنان را به من محول نمود تا در نهایت صراحت و بدون تقیه به همه پرسش های آنان پاسخ دهم. در آن مناسبت بسیاری از حاضران نسبت به احقیت اهل بیت و شیعیان و دوست داران و پیروان آنان و کسانی که به کشتی ایشان در آمدند، متقاعد شدند.

برادر ابراهیم عبدالرضا مدیر مرکز اسلامی سفرهایی داخلی را ترتیب داد، اما این سفرها دور بودند و تا مرز مالی و نیجریه می رسید. به شهر «کوروگو» رسیدیم، در آن جا استقبال های مردمی باشکوهی در انتظار ما بود و زنان و مردان و کودکان را که همه لباس های سفید نو به تن داشتند و سرود می خواندند و شعارهایی سر می دادند بسیج کرده بود.

سفرهای داخلی ما با مراسم مذهبی شبانه ای که مؤسسه حضرت خدیجه کبری ترتیب داده بود و جمعی از خانم های فرهیخته را از ساحل عاج در برمی گرفت، به پایان رسید؛ و به این مناسبت تعداد زیادی از خانم ها حضور یافتند و از من تقاضا کردند که پدر روحانی این مؤسسه باشم، لذا ضمن تشکر از این عنایت جالب این پیشنهاد را پذیرفتم.

همچنین برادر ابراهیم خبرگزاری های محلی را از وجود آگاه نمود و آنان را به

استفاده از حضورم در این کشور تشویق نمود، لذا روزی نمی گذشت مگر این که دو یا سه تن از روزنامه نگاران روزنامه های فرانسه زبان را در محل اقامتم می پذیرفتم، و اغلب آنان مقالاتی نوشتند که مطالب آن ها را خودم گفته بودم، مقالاتی که چهره حقیقی اسلام و نیز پیشنهادهایی که جهت حل مشکلات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی مردم ارائه می دهد را معرفی می کرد.

آقای ابراهیم عبدالرضا به من اطلاع داد که رادیو و تلویزیون برای روز پنج شنبه در یک برنامه مذهبی اسلامی تحت عنوان «الله اکبر» دیداری به من اختصاص داده اند که روز جمعه از تلویزیون پخش می شد.

و به منظور معرفی اسلام که با همه عصرها و تمدن ها همسو و هماهنگ می شود و همه علوم را می پذیرد و همه فرهنگ ها را نیز قبول می کند، بینندگان را غافل گیر نمودم و لباس متنوع خودم را که از مناطق مختلف بود، نشان دادم. چرا که جبه ام تونسسی و پیراهنم اروپایی و شلوارم بربری و کراواتم آمریکایی و کفشم ایتالیایی بودند و روی سرم نیز نوعی کلاه اندونزیایی بود و گفتم که لباس من تصویری صادقانه و حقیقی از آیین غیر متعصبمان به شما ارائه می دهد تا آن جا که تمامی بشریت و همه رنگ ها و نژادها را در برمی گیرد و به همه پرسش هایی که از من شد پاسخ دادم. این دیدار در تمامی کشور ساحل عاج بازتاب گسترده ای داشت، و مرا بیش از پیش از طریق رادیو و تلویزیون و روزنامه ها به مردم آن جا معرفی کرد، حتی پلیس راهنمایی نیز اگر ما را متوقف می کرد، برادر ابراهیم به آنان می گفت: آیا مهمان ما آقای تیجانی را نمی شناسید؟

پس به درون خودرو نگاهی می کردند و به من سلام می کردند و می گفتند: بله ایشان را می شناسیم و ما را بدون بازرسی مرخص می کردند.

و از طریق رادیو، تلویزیون و روزنامه‌ها از جانب سفارت تونس خودمان در «آبی جان» و همچنین سفارت لبنان از من دعوت به عمل آمد و به افتخار من ضیافت‌هایی ترتیب داده شد که شخصیت‌های زیادی در ضیافت‌ها حضور یافتند.

ماه رمضان بود و ما در این ماه هر شب در حسینیه مراسم مذهبی برگزار می‌کردیم که شیخ مولودی با خواندن یک تعزیهٔ حسینی که سی دقیقه ادامه می‌یافت این مراسم را آغاز می‌نمود و سپس من با یک سخنرانی علمی و پس از آن گفت و گویی دربارهٔ موضوعات مختلف این مراسم را پایان می‌دادم.

در میان حضاری که برای شنیدن سخنان من به آن جا می‌آمدند چند تن از مسئولین از دولت بودند که تنها به زبان فرانسه تکلم می‌کردند، لذا مجبور بودم که سخنرانی را خودم ترجمه کنم تا بتوانند که آنچه را می‌گویم متوجه شوند، لذا وقت بعضی از آنان تنگ می‌شد و با عذرخواهی از شدت گرمایی که همهٔ ما را ناراحت می‌کرد آن جا را ترک می‌کردند، زیرا تالار حسینیه فاقد تهویه و جمعیت زیاد بود.

آقای ابراهیم عبدالرضا نیز در زحمت قرار می‌گرفت و از این که بعضی از آنان مجلس ما را پیش از این که پایان یابد ترک می‌کردند اظهار تأسف می‌نمود، اما پسر عموی ایشان پیشنهادی ارائه داد و جلوی حاضران گفت:

ما هر شب جهت شنیدن سخنان دکتر تیجانی در سخنرانی‌های سودمند علمی ایشان به این جا می‌آئیم و فرصت حضور ایشان را در میان خودمان مغتنم می‌شمیریم چرا که فرصت گران‌بهایی است که نباید آن را از دست بدهیم، زیرا ما هر سال ایشان را نمی‌بینیم، در صورتی که مجالس حسینی را که هر شب تقریباً یک ساعت از وقتمان را شامل می‌شود می‌شناسیم و تکرار مرتب، آن را از بر کردیم، و این ماه رمضان است که در آن قرآن نازل شد و قرآن نیز ما را به علم دعوت می‌کند،

بنابراین چرا وقت را به گریه و سینه زنی سپری کنیم و در میان ما مهمانانی از دولت حضور دارند که نزد ما می آیند تا از طریق نظریاتی که دکتر تیجانی ارائه می دهند با اسلام آشنا شوند.

بنابراین اگر این کار باید انجام شود یعنی تعزیه، پس برای کسانی که مایلند که تا آنها با ما بمانند، آن را پس از سخنرانی قرار دهید.

پیشنهاد وی مؤثر واقع شد، به ویژه در میان فرهیختگان که آن جا بسیار زیاد هستند، چرا که من تصور می کنم که نود درصد کسانی که به حضور در این مجالس مقید هستند فرهیخته و تحصیل کرده اند، زیرا نیمی از حاضران از دانشجویان دانشگاه های ساحل عاج می باشند.

بدین ترتیب برادر ابراهیم عبدالرضا مدیر مرکز اسلامی تصمیم گرفت که سخنرانی را بر تعزیه مقدم نماید و این چنین بود که سخنرانی ها ادامه یافت.

هر شب پس از سخنرانی گفت و گو و پرسش و پاسخ انجام می شد و در نتیجه عدۀ زیادی از دانشجویان سیاه پوستی که غالباً از صفای ذهن و هوش و ذکاوت بسیار بالایی برخوردارند شرکت می کردند و اگر انسان متعصب نباشد و زمینه ضد شیعه هم نداشته باشد در این صورت خیلی زود از نزدیک ترین راه ها حقیقت را در می یابند و چیزی که مرا در این امر یاری نمود تسلط من در زبان فرانسه است و همان هنگام فهمیدم که اگر به روانی به زبان انگلیسی تکلم می کردم، قطعاً در ایالات متحده امریکا تحول بزرگی ایجاد می کردم.

شب مبارک قدر را در مسجد جامع بزرگ به اتفاق شیخ التیجانی النیاه مفتی کشور برگزار کردیم و اغراق نکرده ام اگر بگویم که تعداد نمازگزاران و ذاکران بیش از یک میلیون بود چرا که خیابان ها پر شده بود و فضاها و میدان ها و همه مساجد

مملو از زنان و مردان و کودکانی شده بود که به شب زنده داری در آن شب مبارک تا طلوع سپیده عادت کرده بودند، و در ساحل عاج چیزی دیدم که در کشورهای اسلامی ندیدم.

در آن شب آقای ابراهیم عبدالرضا مدیر مرکز اسلامی مرا با یک درخواست دیگری غافلگیر نمود و مرا در طول شب با افکارم تنها گذاشت.

وی به من گفت که قصد دارد رئیس جمهور و اعضای دولت را جهت حضور در مراسم اختتامیه ماه مبارک رمضان دعوت نماید و اگر من بپذیرم که در این مراسم سخنرانی کنم در این صورت در محافل سیاسی و دولتی بازتابی خواهد داشت و این به منظور رفع اتهامات و شایعات بی اساسی است که در ساحل عاج علیه شیعه اعمال می شود، به ویژه پس از شهادت شیخ جعفر الصائغ.

در ابتدا عذر ایشان را خواستم و گفتم که من با خانواده ام در تونس قرار گذاشته ام که عید را کنار آنان سپری کنم و بلیط سفرم نیز برای فردا رزرو شده است، و کارها و مسئولیت هایی دارم که منتظر بازگشت من هستند، اما آقای ابراهیم عبدالرضا به من اصرار نمود و روی نقطه حساسی انگشت گذاشت و گفت: اگر مذهب اهل بیت و آبروی آن در ساحل عاج و کل آفریقا برای شما اهمیت دارد و واقعاً مایل هستید که بذره‌های سودمندی را در این کشور و کل آفریقا بکارید، پس این تقاضا را رد نکنید. زیرا شما ارزش واقعی و معنوی حضور رئیس جمهور و اعضای دولت و مسئولین را در این مراسم که آن را به افتخار شما برگزار می کنیم نه می دانید و نه تصور می کنید، من مطمئنم که شما با سخنرانی خودتان بر آنها تأثیر خواهید گذاشت.

بنابراین اگر موافق باشید بلیط سفر شما را به ما بعد از عید تغییر خواهم داد و از

هم اکنون دست به کار می شوم، زیرا تنها دو روز برای ما باقی مانده است.

گفتم: شما از حضور رئیس جمهور مطمئن هستید؟

پاسخ داد: این امر را به عهده من بگذارید. مهم برپایی این مراسم شبانه با یک سخنرانی علمی است - که برای آن موضوع «فلسفه اسلامی در مواجهه با چالش های زمانه» را انتخاب می کنیم - و من از توانایی شما مطمئنم، نظر شما چیست؟ از این که اصرار و خواهش های وی را می شنیدم خجالت کشیدم، و همان لحظه تمام پیشنهادهای و نظریه های اسلام در برابر دیدگانم مجسم شد و مرا به ماندن و پذیرفتن این تقاضا تشویق می کرد.

گفتم: اگر در این کار مصلحتی باشد و باعث آشنایی با اهل بیت است پس جانم فدای اهل بیت باد، چگونه می توانم چنین فرصتی را رد کنم که جز در جمهوری اسلامی ایران برای من مهیا نشد، وقتی که سخنرانی خودم را با حضور رئیس جمهور و اعضای پارلمان ایران ایراد کردم.

اما تفاوت این دو موقعیت روشن است، یعنی این که در آن کنفرانس اغلب شرکت کنندگان در حضور رئیس جمهور صحبت کردند، اما در این یکی من در حضور رئیس جمهور تنها سخنران خواهم بود، بی آن که رقیبی داشته باشم، به علاوه رئیس جمهور ایران مسلمان است و آن چه را می گوئیم و مطرح می کنیم می شناسد و درک می کند و فردی است هم عقیده ما.

اما رئیس جمهور ساحل عاج مسیحی است و شاید از اسلام جز آن شبهات و دروغ های بی اساسی که دشمنان اسلام ترویج می کنند چیزی نداند و شاید هم در درون خودش نسبت به اسلام و مسلمانان دشمنی داشته باشد، من که چیزی نمی دانم؟

برادر ابراهیم گفت: من می دانم که او دشمن مسلمانان نیست، چرا که این جا مسلمانان در ساحل عاج بیش از پنجاه درصد هستند و در دولت چند وزیر مسلمان دارند و در پارلمان نیز نمایندگان دارند، بعلاوه این فرصتی است تا اسلام واقعی را به آنان معرفی کنیم و آنان را موظف به احترام خودمان و اقلیت لبنانی کنیم که در این جا زندگی می کنند.

گفتم: من برای هر چیزی که به اسلام و مسلمین خدمت کند آماده ام ولو به حساب خودم و خانواده ام باشد که منتظر بازگشت من برای روز عید هستند و شما هم معنای اجتماع خانواده را که در چنین مناسبت هایی انتظار بازگشت پدر را می کشند، می دانید، اما چه باید کرد مشیت، مشیت الهی است، پس به خدا توکل کنیم و کار را شروع کنیم.

آقای ابراهیم شروع به اقدامات فوری و تماس های زیاد کرد و دست از کار و خانواده کشید و خود را وقف تدارک آن دیدار کرد و پس از یک روز، روزنامه ها با تیتراژ درشت به ما خبر دادند که با حضور جناب آقای رئیس جمهور مرکز اسلامی عربی آفریقایی یک مراسم مذهبی شبانه با ضیافت شام و گفت و گویی با عنوان «فلسفه اسلامی در مواجهه با چالش های عصر» برگزار می نماید که دکتر محمد تیجانی سماوی مهمان مرکز اسلامی در «آبی جان» آن را اداره خواهد کرد.

همچنین رادیو - تلویزیون نیز این خبر را در چندین نوبت از پخش اخبار اعلام کردند و دعوت نامه های چاپ شده نیز در سراسر کشور پخش شد. در این جا این مطلب را بگویم که همسر شیخ جعفر الصائغ با خودروی خود پی در پی در آمد و شد بودند و بر چاپ و توزیع دعوت نامه ها نظارت می کردند و با رادیو و تلویزیون و ادارات رسمی تماس می گرفتند و تا زمانی که کار خود را با موفقیت انجام نمی دادند

خیالشان آسوده نمی شد، فعالیت ایشان جهت خدمت به اسلام مورد تحسین من قرار گرفت و با خود گفتم: اگر آقایان مانند ایشان فعالیت می کردند این مرکز اسلامی رونق می گرفت و شکوفا می شد، این بانوی صالح مرا به شکیبایی و خدمت به دیگران تشویق نمود و با وجودی که کودک خردسالی دارند با مشکلات مبارزه کرده و در برابر آن ها پایداری می نمود، مبادا که مرکز اسلامی که همسر فقیدش - رضوان الله علیه - آن را تأسیس کرده بود فرو پاشد، ایشان مرا به رادیو و تلویزیون می رساند و ساعت ها منتظر می شد.

آقای ابراهیم عبدالرضا در گوشم زمزمه می کرد که اگر سه تن دیگر مانند ایشان داشتیم دیگر به آقایان نیاز پیدا نمی کردیم. طی اقامتم در آن جا پی بردم که این خانم بازوی راست ابراهیم است که کارهای مهم را به ایشان واگذار می کرد و ایشان نیز آن ها را با موفقیت تمام انجام می دادند.

خداوند او را به خاطر اسلام و مسلمین جزای خیر دهد و «لِمَثَلٍ هَذَا فَلَیَعْمَلِ الْعَامِلُونَ» ۱. من از ایشان برای تاریخ یاد می کنم که حق هر ذی حقی را به او می دهد، هر چند که می دانم ایشان به خاطر شهرت و یا به خاطر پاداش کار نمی کنند بلکه پیش از هر چیز برای رضای خدا کار می کنند، شاید هم ایشان از این بیم ناک باشند که آن بنای با شکوه که همسر بزرگشان آن را بنا نهاده فرو ریزد. ایشان با عمل خودگویی به همسر خود می گوید: ای همسر من در زمان حیات شما و پس از درگذشتان به شما وفادارم.

برادر ابراهیم به من اطلاع داد که این مراسم شبانه در سالن اجتماعات در هتل عاج که بزرگ ترین هتل در پایتخت می باشد، برگزار خواهد شد، و عده کثیری که

شاید بیش از هزار تن باشند در این مراسم شرکت خواهند کرد. آن گاه مرا سوار خودروی خود کرد و به اتفاق رفتیم تا بر کار آماده سازی سالن نظارت کنیم، همین که سالن را دیدم و کارگران را که سرگرم تدارک آن بودند، مشاهده کردم، صدایم به تکبیر بلند شد و گفتم: «وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ» ۱.

شب موعود فرا رسید و تدابیر امنیتی شدیدی پیرامون هتل عاج جهت استقبال از رئیس جمهور و اعضای دولت اتخاذ شد، من به اتفاق آقای ابراهیم عبدالرضا به سالن رفتیم، استقبال باشکوه بود، ما در همان وقتی به آن جا رسیدیم که هیئت همراه ریاست جمهوری به آن جا رسیده بود، جهت عرض سلام و خوش آمدگویی به وی پیش رفتیم اما مشاهده کردیم که معاون رئیس جمهور و نخست وزیر در حال پیاده شدن هستند، در حالی که محافظانی از گارد ریاست جمهوری پیرامون او را احاطه کرده بودند، وقتی مرا به وی معرفی کردند به من خوش آمد گفت و سلام کرده آن گاه گفت: جناب رئیس جمهور از شما به خاطر عدم حضور عذرخواهی می کنند، زیرا ایشان همین امروز با خبر فوت عمومی خود مواجه شدند و جهت حضور در مراسم تشییع جنازه به مسافرت رفتند.

به وی خوش آمد گفته و تسلیت عرض کردیم و تقاضا کردیم که تسلیت ما را به آقای رئیس جمهور ابلاغ نمایند، سپس وارد سالن اجتماعات شدیم و ناگهان مشاهده کردیم که سالن مملو از جمعیت مهمانان و مدعوین است.

آقای ابراهیم عبدالرضا مدیر مرکز اسلامی با ایراد سخنانی به مهمانان خوش آمد گفت و من از طریق این سخنرانی پی بردم که تمام اعضای دولت عاج در این مراسم حضور دارند. همچنین نمایندگان کادر دیپلماتیک و سفرای کشورهای عربی و اسلامی و نمایندگان تمام مطبوعات و رادیو و تلویزیون و نیز نمایندگان هیئت های

فرهنگی و دانشگاهی و نمایندگان اقلیت های لبنانی در آفریقا و جهان و مفتی جمهوری عاج و نیز قضات و وکلا.

وی پس از خوش آمدگویی به حضار آنان را جهت صرف شام که برای آنان تدارک دیده شده بود، دعوت نمود، پس مردم گروه گروه از زن و مرد برخاستند و به انتخاب غذاهای متنوع و خوردنی های رنگارنگی پرداختند که از دیدن و خوردن آن ها لذت می بردند، غذاهایی که در ظرف های نقره ای و بسی نو در آن طرف از تالار چیده شده بود که با نورها و تزئینات مختلف تزئین شده بود.

من کنار نخست وزیر نشستم که فردی خوش کلام و اهل مزاح بود او به من گفت:

ببینید مردم چگونه بر سر غذا با هم رقابت می کنند به جز من و شما، بی آن که به خودمان زحمت بدهیم برای ما غذا خواهند آورد، و همین طور هم شد.

پس از صرف شام، آقای ابراهیم پشت تریبون رفت و سخنرانی را به نماینده رئیس جمهور واگذار کرد تا جلسه را افتتاح نماید و آغاز سخنرانی را اعلام کند، پس نماینده رئیس جمهور با ایراد سخنان مختصری از مرکز اسلامی عربی آفریقایی و مدیران آن و نیز دست اندرکاران این مراسم تاریخی تشکر کرد، سپس به من خوش آمد گفت و از من به خاطر پاسخ به این دعوت و حضور جهت ایراد سخنرانی سپاس گزاری نمود و افزود: «فلسفه اسلامی در مواجهه با چالش عصر» یک موضوع بسیار غنی است و شایسته بحث و بررسی می باشد، به همین دلیل یک بار دیگر از دکتر تیجانی سماوی به خاطر حسن انتخابشان تشکر می کنم و افتتاح جلسه را به نیابت از جناب رئیس جمهور آقای «هنری گنان بی دی» اعلام می کنم.

همه کف زدند و آقای ابراهیم عبدالرضا مرا با یک صلوات که در همه سالن طنین انداز شد به تریبون فرا خواند و چون پشت تریبون کنار وی قرار گرفتم که می دانست من هیچ نوشته ای آماده نمی کنم تا برای حاضران بخوانم مرا با یک

تقاضای جدید غافل گیر کرد و گفت: اگر ممکن است به زبان فرانسه صحبت کنید، زیرا زبانی است که همه حضار در این جا آن را می دانند، تا بدین ترتیب وقتی را که باید به ترجمه اختصاص بدهیم صرفه جویی کنیم و وقت بیشتری به دست بیاوریم.

گفتم: هیچ اشکالی ندارد، إن شاء الله چشم شما را روشن خواهم کرد.

به زبان فرانسه یک سخنرانی ایراد کردم، و طی آن مسائل و تعالیم کلی دین مبین اسلام را تبیین کردم، آن گاه پس از آن به طور مشخص به دو موضوع اساسی در زندگی انسان پرداختم که دو موضوع اقتصادی و اجتماعی هستند، و راه حل هایی که اسلام به تمامی بشریت عرضه می دارد تا زندگی توأم با امنیت و آرامش و توأم با کرامت و سعادت داشته باشد را شرح دادم و برای این منظور مثال های بسیاری جهت مقایسه میان نظریه های اسلام و نظریه های بشری دیگر از قبیل کاپیتالیسم و سوسیالیسم و کمونیسم ارائه دادم و کمال نظریه اسلامی و موارد مثبت آن و کاستی های نظریات بشری و نکات منفی آن ها و آن ظلم و ستم ها و آزار و شکنجه ها و فقر و تهی دستی و جنگ هایی را که برای تمامی بشریت باعث شد، برای حاضران توضیح دادم.

پس از سخنرانی جمعی از اندیشمندان به جلو آمدند و من به دقت و صراحت به پرسش های آنان پاسخ دادم، به خصوص با روزنامه نگاران. راهب بزرگ نیز به صحنه آمد و حاضران را با این سخن خود غافل گیر کرد که: شما برای ما روزنه جدیدی به سوی اسلام گشودید و ما را با مسائل تازه ای آشنا کردید که از آن ها آگاه نبودیم، آن هم با مثال های زنده و واقعی و به روشنی روشن و جذاب، بر ما لازم است که از این روزنه بهره ببریم تا از طریق آن، آن چه را که از آن اطلاع نداشتیم، کشف کنیم، من یک کشیش مسیحی ام و دوستان مسلمانی دارم و شما اکنون باعث

شدید که اسلام را دوست بدارم، به شما قول می‌دهم که یک قرآن تهیه کنم و در مورد علوم جدید آن تحقیق کنم، من یک بار دیگر از شما تشکر می‌کنم.

همگان به خاطر سخنان روشن و گویای او کف زدند، خدا را به خاطر این توفیق سپاس گفتم و مهمانان شروع کردند به آغوش کشیدن و دست دادن و تبریک گفتن به من. جناب سفیر تونس و بقیه سفرا نیز به من تبریک گفتند، جناب ریزن اول سفارت تونس نیز در یک عکس یادگاری که از من و ایشان گرفته شد، با من دست داد و از من تقاضا کرد که جهت یادگاری روی آن را امضا کنم، پس به شوخی به ایشان گفتم: آیا می‌خواهید مرا مانند «مایکل جکسون» کنید؟

پاسخ داد: مایکل جکسون در برابر شما چیزی نیست، من صمیمانه به شما تبریک می‌گویم، احسنت، شما در جهان مشهور هستید ولی ما در تونس شما را نمی‌شناسیم.

گفتم: بهتر است که من نزد شما ناشناس بمانم، چرا که هیچ شخصی در میان قوم خود پیامبری نکرد.

وی مرا به منزل خود دعوت نمود و به اتفاق او و جمعی از کارمندان عالی رتبه، غذای کسکسی تونسسی (۱) خوردیم. و جبهه خودش را به همراه یک دست لباس تونسسی برای من آورد و از من خواست که آن را بپوشم زیرا جبهه ای که به تن داشتم زمستانی بود و مناسب تابستان و گرمای ساحل عاج نبود، همچنین جناب سفیر لبنان مرا به مهمانی دعوت نمود و کتاب خود را به من اهدا کرد، همچنین جناب سفیر جمهوری اسلامی ایران از من دعوت به عمل آورد و از من بسیار ستایش

ص: ۳۳۸

۱- (۱). غذای اصلی مردم شمال غرب آفریقا متشکل از بلغور جو، نخود و گوشت و جهت تهیه آن نوعی الک مخصوص به نام کسکاس دارد.

نمود و گفت که من از طریق کتاب هایم انقلاب فکری بزرگی ایجاد کردم و این جا نیز در ساحل عاج انقلاب فکری دیگری با سخنرانی که ایراد کردم به وجود آوردم.

بسیاری از شخصیت های لبنانی نیز که خداوند به آنان جزای خیر بدهد از من دعوت و پذیرایی نمودند. از این میان از «خانواده الرز» یاد می کنم که مرا با روز تولد خودم در یک مهمانی شبانه خانوادگی غافل گیر کردند و خانواده ام را از یادم برد و ساعاتی را کنارشان سپری کردم که از ذهنم پاک نمی شود. جوان خوبی که علی الرز نام داشت به خاطر من شغل خود را ترک می نمود تا مرا با پایتخت و آثار و اماکن مختلف آن آشنا کند و اندکی از خستگی ام بکاهد.

نزد برادر بزرگوار یوسف حیدر با گروه هایی از جوانان دانشجویی که تحت تأثیر وهابیت قرار گرفته بودند دیدار کردم و اغلب آنان را متقاعد کردم. آقای یوسف حیدر هرگاه عده ای از جوانان فرهیخته و تحصیل کرده را در کارگاه یا حسینیه خود جمع می کرد در صدد یافتن من برمی آمد تا با آنان دیدار کنم، آن گاه به آنها می گفت:

این هم خود دکتر تیجانی نویسنده کتاب های معروفی که به شما اهدا کردم، پس با ایشان گفت و گو کنید و درباره هر کوچک و بزرگی از او سؤال کنید. همچنین فراموش نمی کنم که از برادر یوسف حیدر به خاطر تلاش ها و عشق و اخلاصش جهت خدمت به اهل بیت علیهم السلام تشکر کنم، چرا که وی در جهت چاپ و ترجمه کتاب ها به زبان فرانسه عمل می کند و آن ها را به طور رایگان به دانشجویان می بخشید، خداوند او را به خاطر اهل بیت بهترین پاداش عنایت فرماید. ولمثل هذا فليتنافس المتنافسون.

بعد از این که با همه خداحافظی کردم، به وطنم باز گشتم در حالی که در ذهنم خاطرات زیبا و افتخار آمیزی داشتم، خاطراتی که تا زمانی که زنده هستم باقی

خواهد ماند.

در فرودگاه برادر ارجمند ابراهیم عبدالرضا حضور داشت، همچنین پسر عموی وی حاج سمیر عبدالرضا که او نیز وقت خود را صرف نمود و تمام سفرم با همه مراسم و برنامه های شبانه آن و سفرهای داخلی ام با تصویربرداری و تدوین روی نوارهای رنگی ویدیویی دنبال کرد.

برادر ارجمند علی الرز و تعدادی از جوانان خوب لبنانی نیز با من خداحافظی می کردند و آرزوی بازگشت مجدد مرا نزد خودشان می کردند.

«الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ» ۱.

ص: ۳۴۰

سفر به کنیا

کنیا

مساحت: ۵۸۳۰۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۳۰ میلیون

موقعیت جغرافیایی: شرق آفریقا

پایتخت: نایروبی

مرزهای آن:

از شمال: اتیوپی

از شرق: سومالی و اقیانوس هند

از جنوب: تانزانیا

از غرب: اوگاندا

ص: ۳۴۱

جمعی از داوطلبان شیعه کویتی اقدام به ساخت یک مجتمع فرهنگی نمودند که عبارت بود از یک مدرسه بزرگ که شامل یک خوابگاه برای دانشجویان و آپارتمان هایی برای اعضای کادر آموزش و مسئولان اداری بود. همچنین یک مسجد جهت ادای نماز و نیز برپایی مراسم اعیاد و مناسبت های مختلف، این مسجد شامل یک کتابخانه بزرگ جهت مطالعه نیز بود.

این افراد کویتی اقدام به استخدام همه اساتید و مسئولین از داخل کنیا کرده اند و به این منظور مبالغ هنگفتی اختصاص داده اند که مجتمع دانشگاهی و نیازهای مسجد را برآورده می سازد، همچنین کشتی هایی را با بار مواد غذایی، لباس و دارو برای مردم کنیا به این کشور ارسال می کردند، به همین دلیل دولت کنیا به آنان اجازه کار و فعالیت و رقابت با عربستانی ها داده است که از چند سال پیش به آن منطقه هجوم آورده بودند و وهابیت را به شکل بسیار گسترده ای انتشار می دادند.

در پاریس با بعضی از آنان دیدار کردم و از طریق آنان از روند آن طرح بزرگ مطلع شدم طرحی که مسئولانی از سنیان متعصب آن را اداره می کنند و از لحاظ فکری و اعتقادی به وهابیت گرایش دارند و کویتی ها نیز موفق نشدند که حتی روی یکی از آنان تأثیر بگذارند تا به مذهب اهل بیت علیهم السلام روی آورند. یکی از آنان به من پیشنهاد داد که به حساب خودش جهت بررسی اوضاع و آشنایی با مسئولان

اداره کننده آن پروژه به آن جا سفر کنم.

موعد سفر خودم به کنیا را همزمان با موعد سفر تعدادی از کویتهی های مسئول پروژه ترتیب دادم، تعدادی از آنان در فرودگاه مونیخ پایتخت کنیا به پیشواز من آمدند. یکی از آنان دوست و همکارم در دانشگاه سوربن، دکتر احمد الخطیب بود که او را از همان نخستین روزی که در پاریس وارد دانشگاه شدم، شناختم، او کنیایی الأصل و با یک خانم ایرانی ازدواج کرده بود و بسیار مشتاق انقلاب اسلامی و مذهب اهل بیت علیهم السلام بود.

فرانسوی ها به خاطر فعالیت فرهنگی و تبلیغاتی که به سود جمهوری اسلامی انجام می داد، او را بالاجبار از این کشور تبعید و به وطنش باز گرداندند. دکتر احمد الخطیب در کنار زبان سواحیلی که یک زبان کنیایی است به زبان های عربی، فرانسه، انگلیسی و فارسی سخن می گوید. او هیچ گناهی ندارد جز این که همسرش ایرانی است و این از نظر مسئولین امنیتی فرانسه امری خطرناک به شمار می رود، لذا مرد بیچاره مجبور شد که از همسر و فرزندانش که آنان را به ایران باز گرداندند، جدا شود و خود او را نیز به کنیا فرستادند، باری پلیس فرانسه با بسیاری از افرادی که آنان را طرفدار جمهوری اسلامی ایران می داند، چنین رفتار کرد.

با دکتر الخطیب دیدار کردم و پس از سه سال دوری و جدایی خوشحالی من از دیدار او بسیار زیاد بود، بسیار مشتاق دانستن خبرهای من و تألیفاتی بود که انجام داده ام، یک نسخه از کتاب آن گاه هدایت شدم را به او اهدا کردم و شروع به مطالعه آن نمود و ما در مسیر خودمان به طرف محل اقامت در دارالضیافه بودیم که به مهمانان و مسافران اختصاص داده شده بود، مسافت مبدأ تا مقصد نیز نسبتاً دور بود، یک باره متوجه شدم که آقای خطیب بسیار گریه می کند و می گفت: خداوند به

خاطر اسلام و مسلمین به شما جزای خیر بدهد.

کتاب را از او گرفتم تا بدانم که چه موضوعی چنان در او اثر کرده که باعث گریه او شده است. باری دکتر به حکایت من رسیده بود و من برای نخستین بار به مقتل امام حسین علیه السلام گوش می دادم و این که من چگونه نقش حر را ایفا کردم و گفتم: یابن رسول الله آیا می توانم توبه کنم؟

به او دلداری دادم و گفتم: احمد آقا من تعجب می کنم که چطور کویتهای ما از من کمک می خواهند در حالی که شما در این جا در کنیا هستید؟

پاسخ داد: منظور شما را فهمیدم، اما من نمی توانم مسئولین اداره کننده پروژه را متقاعد کنم، زیرا آنان اساتید من بودند و من تا حالا شرم دارم که با یکی از آنان بحث یا گفت و گو کنم.

گفتم: بسیار خوب این با اساتید و مسئولین اما با دانشجویان و شاگردان چطور؟

پاسخ داد: تا زمانی که بزرگ ترها بر عقاید خود باقی هستند، تغییر کوچک ها محال است، زیرا آنان بر این اصل عمل می کنند که: «ما از سروران و بزرگانمان اطاعت کردیم».

گفتم: بنابراین، چنین کاری تقریباً ناممکن است؟

گفت: خیر برای شخص شما ممکن است، زیرا من روش گفت و گو و مناظره شما را می شناسم و می دانم چه تعداد از کسانی که به کتاب خانه اهل بیت علیهم السلام در پاریس رفت و آمد می کنند، هدایت یافته اند، به علاوه شما می توانید با همه اساتید و مسئولین گفت و گو کنید زیرا شما مانند من شاگرد آن ها نبوده اید.

آن گاه دکتر خطیب به ارشد آنان اشاره کرد و گفت: شیخ علی بزرگ آنهاست، اگر توانستی شیخ علی را متقاعد کنید بقیه هم متقاعد خواهند شد.

گفتم: شیخ علی کیست؟

گفت: او مسئول و مدیر تمام پروژه است، او مسن است و در میان مردم نیز طرفداران بسیاری دارد، زیرا وی یک پزشک نیز می باشد که مردم را با گیاه درمانی مداوا می کند و همه مردم از زن و مرد به او احترام می گذارند و دست او را می بوسند.

به دلیل همین اعتبار بود که کویته ها وی را جهت اداره پروژه انتخاب کرده اند و برادرش شیخ محمد نیز در صورت عدم حضور یا بیماریش به عنوان جانشین وی قرار داده شده و کسانی هم که امور دانشگاه و خوابگاه را اداره می کنند سه فرزند آنها هستند، یکی فرزند او و دو نفر فرزندان برادرش، شیخ محمد هستند.

پرسیدم: آیا آن ها وهابی هستند؟

پاسخ داد: همه آنان شافعی بوده و بر مذهب امام محمد شافعی هستند و در این جا همه مردم مسلمان کنیا یا شافعی اند و یا وهابی و در میان آنان شیعه وجود ندارد جز چند تن که از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی کنند و إن شاء الله شما را با آنها آشنا خواهم کرد.

بعد از آن توسط یک اتوبوس به شهر «لامو» رفتیم، مسیر طولانی بود، لذا فرصت را به دکتر الخطیب دادم تا کتاب آن گاه هدایت شدم را مطالعه نماید و من با خیال راحت به تماشای بیشه زارها و جنگل های گسترده ای پرداختم که کران تا کران را فرا گرفته بود. اتوبوس نیز گاه به گاه توقف می کرد تا یک بار راه را برای گله های فیل ها باز کند و بار دیگر برای میمون ها، این ها منظره های عجیبی بود که توجه مسافرینی که برای نخستین بار از کنیا دیدن می کردند را به خود جلب می کرد.

در شهر «لامو» با همه مسئولان و مدیران پروژه آشنا شدم که جهت سلام و خوش آمدگویی نزد من آمده بودند. در رأس آنان شیخ علی و شیخ محمد بودند که

به همراه دو برادر کویتی که از مؤسسان بودند، قرار داشتند. آنان پیش تر از آمدن من با خبر شده بودند، لذا همهٔ اسباب راحتی را در دارالضیافه برای من فراهم کرده بودند. خداوند به آنان جزای خیر دهد.

با استاد عثمان الخطیب برادر دکتر احمد الخطیب آشنا شدم که از اساتید این دانشگاه کویتی بود، وی به حکم اختلاطش با برادرش نیمه متشیع بود، دو روز از رسیدن من به آن جا نگذشته بود که پس از مطالعهٔ کتابم به راه حق هدایت یافت و از آن هنگام بیشتر اوقات مرا همراهی می کرد.

توسط او با دانشجویانی که شاگردانش بودند دیدار کردم و برای آنان دو یا سه سخنرانی همراه با باز کردن باب بحث و گفت و گو ایراد کردم و به یک باره اغلب آنان هدایت یافتند و خواستار کتاب هایی شدند که چنین حقایقی را که طی قرن های گذشته همچنان محو شده باقی مانده آشکار می کرد.

با کویتی ها تماس گرفتم و از آنان تقاضا کردم که کتاب های شیعی را به کنیا بیاورند تا یک کتاب خانهٔ بزرگ جهت مطالعهٔ مجانی تشکیل گردد.

آنان به من اطلاع دادند که قبلاً بیش از یک هزار جلد کتاب همراه خود آورده اند و به شیخ علی تحویل داده اند که وی به جای تأسیس کتاب خانه ای برای مطالعه و استفادهٔ دانشجویان و جویندگان حقیقت، کتاب ها را برای خود نگه داشت و در منزل خود قرار داد.

در یکی از مناسبت ها از شیخ علی سراغ کتاب ها را گرفتم و این که چرا مخفی بمانند و دانشجویان علوم از آن ها استفاده نکنند، پس پاسخ داد که دانشجویان نیازی به تحریک اختلافات ندارند و ما مایل نیستیم که آن ها را با اختلافات میان مذاهب مشغول کنیم و از دروس اصلی دور کنیم. او با این سخن مرا قانع نکرد اما

چاره چیست، چگونه می توانستم چیزی را بر او تحمیل کنم که مسئولان پروژه که آن همه کتاب را آورده بودند بر او تحمیل نکردند. آیا شاهانه تر از یک پادشاه باشم؟ (۱)

در یکی از سخنرانی ها دانشجویان را به مطالبه کتاب ها تشویق کردم. و بعضی از آنان سعی در متقاعد کردن شیخ علی نمودند، اما وی امتناع کرد و کم کم احساس می کرد که در تنگنا قرار گرفته است، اما احترام مسئولان کویتی نسبت به شخص من باعث شد که وجود تحمیلی مرا با اکراه بپذیرد.

با فرزند شیخ علی که مدیر خارجی دانشگاه بود، دیدار کردم، دو برادر کویتی نیز همراه من بودند، آن گاه با او یک گفت و گوی باز انجام دادم و نظرش را درباره شیعه جويا شدم، ناگهان پرده از عقاید پنهان خود برداشت و به راحتی گفت که شیعیان کافرند، من دلیل کفر شیعه را پرسیدم و او لب به سخن گشود، گویی که کتاب شیعه و سنت احسان الهی ظهیر پاکستانی را از بر کرده باشد، چرا که یک بار می گوید: شیعیان کافرند زیرا به صحابه ناسزا می گویند و بار دیگر می گوید: آنان به قرآن اعتقاد ندارند و این که آنان اصالتاً یهودی هستند و جدشان عبد الله بن سبأ می باشد. من به سخنان او گوش می دادم در حالی که به چهره کویتی ها می نگریستم که از تعجب رنگ به رنگ و دگرگون می شدند و زبان حال به آنها می گفت که ایراد از او نیست، بلکه از خود شماست.

همین که با کویتی ها خلوت کردم، با تأسف بر دست های خود زدند و گفتند:

همه اموال ما را یزید و جماعتش خوردند و ما نمی دانستیم.

گفتم: چطور نمی دانستید، چه عذری دارید، شما که با گوش خود شنیدید مدیری

ص: ۳۴۸

۱- (۱). ضرب المثل است که: أفأكون ملكياً أكثر من الملك؟

که او را منصوب کردید چه گفت، شکی نیست که عقاید پدر و عمویش دقیقاً مانند عقاید خود اوست، به علاوه چگونه می توانید نسبت به کتاب هایی که در منزل شیخ علی مدفون ماندند، سکوت کنید و آیا من بیگانه حق دارم که آنها را مطالبه کنم؟

گفتند: ما از واکنش مردم می ترسیم. خصوصاً در این شهر که وهابی ها با افکار مسمومشان بر آن مسلط شده اند و مردم به خاطر کمک ها و مساعدت های مالی که به آنان می دهند به سمت آنها گرایش یافتند. ولی ما نمی خواهیم مردم را با پول جذب کنیم بلکه می خواهیم آنان را با حجت و دلیل متقاعد کنیم، تا بعد از آن تغییر نکنند، به همین دلیل از شما تقاضا کردیم که برای این مهم به این جا بیایید؛ چراکه اگر خداوند یک نفر از آنان را به وسیله شما هدایت نماید برای شما از دنیا و آن چه در دنیا وجود دارد، بهتر است. احساس خجالت و در عین حال احساس افتخار کردم و گفتم: این یکی از شریف ترین مأموریت هاست و من حتماً باید برای رسیدن به هدف مورد نظر به طور جدی تلاش کنم.

این بار با هدف ایجاد تغییر وارد مسجد شدم، زیرا همه نماز گزاران پشت سر امام با صدای بلند «آمین» می گویند و زمانی که این صدا را می شنوید احساس می کنید که گویی در یک کلیسا هستید نه در یک مسجد که شیعیان آن را ساخته اند و تمام دیوارهایش را با نام های دوازده امام علیهم السلام تزیین کرده اند.

از امام جماعت خواستم که پس از اتمام نماز به من فرصتی بدهد تا سخنرانی کنم و به حاضران نیز اطلاع دهد تا برای شنیدن سخنرانی در مسجد بمانند.

امام جماعت که فرزند شیخ محمد و مدیر خوابگاه داخلی بود، چگونه می توانست تقاضای مرا رد کند، او از جایگاه من نزد کویته ها آگاه بود، لذا با تقاضای من موافقت کرد در حالی که از موضوع سخنرانی اطلاعی نداشت و مرا به

بهترین شکلی به حاضران عرضه کرد.

پس از اتمام فریضه نماز نشستم و یک سخنرانی در خصوص بدعت هایی که پس از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله در نماز اعمال شد، ایراد کردم. استدلال های من از کتاب های بخاری و مسلم بود و این که انس بن مالک خدمت گزار پیامبر پس از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله می گریست و می گفت: به خدا سوگند که دیگر چیزی از آن چه که در عهد رسول خدا بود، نمی بینم. گفتند: حتی این نماز؟ پاسخ داد: در آن هم تغییر ایجاد کردید.

کما این که ابن عباس آن صحابی جلیل می گفت: آن ها را چه شده است، خداوند آنها را بکشد، به عظیم ترین آیه در کتاب خدا که همان بسم الله الرحمن الرحیم است دست زدند و ادعا کردند که بدعت است و آن را با کلمه آمین عوض کردند که جزء نماز نیست، سپس بین آن تبعیت و پیروی که اهل سنت و جماعت از سنت خلفای راشدین دارند ولو مخالف سنت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله است و آن تبعیت و پیروی که شیعه از رسول خدا و اهل بیت دارند، کسانی که در مورد هیچ چیز با هم اختلاف پیدا نکردند، مقایسه کردم. و نیز توضیح دادم که گفتن «آمین» بدعتی است که نماز را باطل می کند، آن گاه گفت و گویی انجام شد و عده ای از دانشجویان در آن شرکت کردند که کم کم شروع به درک حقیقت کردند و به افکارم گرایش می یافتند. امام جماعت نیز پاسخی به سخنانم نداد بلکه رضایت خود را نسبت به گفته هایم ابراز داشت، و گفتن «آمین» آهسته آهسته از نماز کاسته شد تا این که بحمد الله پیش از رفتن من از کنیا به کلی قطع شد.

من اوقات فراغت را با مصاحبت دکتر احمد الخطیب و برادرش استاد عثمان الخطیب می گذراندم، دکتر خطیب به من اطلاع داد که در شهر دو گردهمایی وجود

دارد. یکی در قهوه خانه ای که نام الغدیر بر آن نهاده اند و دیگری در قهوه خانه ای به نام سقیفه.

وی با مزاح به من می گفت: آیا می خواهید به سقیفه بروید یا به غدیر؟

بدیهی بود که منظور وی از الغدیر، قهوه خانه ای بود که هدایت یافتگان به آن رفت و آمد می کردند و سقیفه، قهوه خانه ای بود که وهابی ها به آن رفت و آمد می کردند.

من اغلب اوقات سقیفه را انتخاب می کردم، و به دکتر خطیب می گفتم: بیاید به سقیفه برویم و سعی کنیم آن را تغییر بدهیم، اما الغدیر بحمد الله ما از جهت آن مطمئنیم.

در سقیفه دکتر خطیب به بهترین شکل مرا معرفی می نمود، آن گاه میان ما و آنان گفت و گویی درباره مسائل متعدد انجام می شد و ما همیشه آنان را با دلایل روشنی که ارائه می دادیم، در تنگنا قرار می دادیم و راهی برای رد و انکار دلیل نمی یافتند.

آنان به جرأت و صراحت من عادت کرده بودند، طوری که انتظار آمدنم را می کشیدند و در صورت عدم حضورم سراغ مرا می گرفتند.

اما دلیل عدم حضور من سفرهای داخلی بود که از «موناسا» به «نایروبی» و «لامور» و چندین شهر و روستای دیگر انجام می دادم و همه آنها صد در صد مسلمان بودند و در آن ها مجالس ذکر و نیایش صوفیان برگزار می شد. برادران کویتی به وظیفه عمل کردند، لذا یک بار با اتوبوس و یک بار با هواپیما بر حسب شرایط و امکانات منتقل می شدم، زیرا بعضی از شهرها پروازهای داخلی ندارند. با روحانیان و اساتید آنان در حدی که فرصت می شد صحبت کردم و پی بردم که همه آنان برای شیخ علی ارزش و احترام قائل هستند، چراکه ایشان آقای بلامنازع همه

می باشد، با خود گفتم که من باید تلاشم را روی او متمرکز کنم زیرا آقای همه است.

بنابراین اگر خداوند هدایتش را مقدر فرمود در این صورت یک انقلاب اعتقادی بزرگی در کنیا خواهد بود.

روزی پای سفره صبحانه بودیم، همان طور که کویته ها ما را عادت داده بودند، زیرا آنان در دارالضیافه نزد من می آمدند و شیخ علی و برادرش شیخ محمد نیز همراه آنان می آمدند، آن گاه در موضوعات مختلف که محل اختلاف میان مسلمانان بود، گفت و گو می شد. کویته ها برای سخنان و پاسخ های من اهمیتی خاص و احترام بسیاری اظهار می کردند، تا آن جا که این مسأله بر روحانیان کنیایی تأثیر گذاشت، لذا جرأت مخالفت با مرا نداشتند ولو از روی مجامله یا تملق برای مسئولان پروژه باشد، زیرا شیخ علی و خانواده اش همه در این پروژه اشتغال دارند و همچنین برادران شیخ محمد و دکتر خطیب.

به موضوع ازدواج موقت پرداختیم و از من پرسیدند که نظرم درباره آن چیست؟

گفتم: این مسأله در کتاب خدا و سنت پیامبر موجود است، خداوند زنده کند کسی را که آن را زنده بدارد و بمیراند آن کس را که آن را بمیراند. در صحیح بخاری است که ازدواج موقت در کتاب خدا نازل شد و هیچ آیه ای از قرآن در تحریم آن نازل نشد تا این که رسول خدا رحلت فرمودند، اما پس از آن شخص دیگری نظر خود را آن طور که خود می خواست اظهار داشت. ازدواج موقت درست همان طور است که امیرالمؤمنین درباره آن فرمود: «ازدواج موقت رحمتی است که خداوند به وسیله آن بر بندگانش رحم نمود» (۱) و اگر نهی عمر نبود، هیچ انسان بد

ص: ۳۵۲

۱- (۱). قال أمير المؤمنين عليه السلام: «إنَّ المتعة رحمة رحم الله بها عباده».

ذاتی زنا نمی کرد، من با شور و هیجان پاسخ می دادم، و هدف من برانگیختن شیخ علی و برادرش بود تا وارد گفت و گو شوند، اما ناگهان دیدم که آنان تماماً با حلال بودن آن موافقت می کنند و از این اظهار نظر دچار حرج نمی شوند، بلکه در جهت اشاعه آن تلاش می کنند تا این که مرا به ازدواج موقت و برخورداری از آن طی مدت اقامت در آن جا تشویق کردند. پس گفتم: اللهم اغننا بحلالك عن حرامك وبفضلك عمن سواك.

همان روز به اتفاق دکتر احمد الخطیب که شهر را به خوبی می شناخت، بیرون رفتیم اما جست و جوی ما به طول نیانجامید، چراکه وارد منزلی شدیم که اهل آن با چای از ما پذیرایی کردند، با زن بیوه ای آشنا شدم که همسرش از دو سال پیش در گذشته بود، ما با مادر او جهت ازدواج توافق کردیم، اما دکتر خطیب با آنان به زبان سواحیلی خودشان صحبت می کرد، لذا چیزی نفهمیدم مگر بعد از این که از نزد آنان خارج شدیم و من تصور می کردم که هیچ اتفاقی نیفتاده است. اما دکتر خطیب با آن چه که احساساتم را برانگیخت، مرا غافلگیر کرد، و آن وقتی بود که به من اطلاع داد که پدر آن زن در منزل نیست و شامگاه باز خواهد گشت تا موافقت انجام شود، از شنیدن این خبر متعجب شدم و گفتم: آیا معقول است که پدرش با ازدواج محدود او برای مدت سه هفته موافقت کند؟

پاسخ داد: بله هیچ اشکالی ندارد، زیرا این جا همه با این ازدواج آشنا هستند و با آن موافقت می کنند.

گفتم: بنابراین آنها شیعه هستند؟

گفت: خیر آنان سنی و از پیروان امام شافعی هستند.

گفتم: آنان چگونه از شافعی پیروی می کنند، اما چیزی را که او تحریم کرده است

پاسخ داد: این همان چیزی است که مرا نیز متحیر کرده است، زیرا من پیش از این که نسبت به مذهب اهل بیت مستبصر شوم، می دانستم که ازدواج موقت نزد ما در کنیا جایز است.

شب هنگام من بیشتر غافلگیر شدم وقتی که عده ای از آقایان به اتفاق دو زن به منزل آمدند، برای من معلوم شد که یکی از آن دو زن همان دختر بیوه و دیگری مادر اوست، اما آقایان عبارت بودند از: خود شیخ علی و دکتر خطیب و دو برادر کویتی. آنان پدر آن دختر را به من معرفی کردند، آن گاه آنان را به داخل منزل دعوت کردم و با مقداری میوه از آنها پذیرایی کردم، سپس قرار عقد ازدواج موقت بین من و پدر آن دختر انجام شد. وی مهریه را که برای مدت مقرر که شامل مدت زمان اقامت در شهر آن ها بود، دریافت کرد و روز سفرم و بازگشتم به پاریس این عقد به پایان می رسید، سپس همگان ضمن تبریک و خداحافظی از آن جا رفتند و مرا با همسرم تنها گذاشتند و من به خاطر آن چه پیش آمد مبهوت و متعجب ماندم، از خود می پرسیدم: آیا من در خواب هستم یا بیداری؟ و آیا این مسأله در سرزمین شیعه روی می دهد که ازدواج موقت را حلال می دانند؟

نه دیدم و نه شنیدم به رغم دیدارهایی که از همه مناطق شیعه نشین و از شهرهای آنان داشتم؛ زیرا این مسأله یعنی ازدواج موقت از نظر آنان حلال است، اما فقط در کتاب ها و به قول معروف صرفاً مرکب روی کاغذ است، چه بسا در بعضی مناطق هم باشد همان طور که شنیدم اما با حجب و حیا و به طور محرمانه انجام می شود، شاید دلیل امر تحریم این نوع ازدواج از جانب دولت ها باشد، زیرا همه دولت ها از عهد عمر تا به امروز سنی هستند، حتی در ایران نیز که یک نظام شیعه آن را اداره

می کند، ازدواج موقت هنوز ناآشناست مگر در بطن کتابها و شوخی ها و لطیفه ها، حتی روزی رئیس جمهور سابق هاشمی رفسنجانی در خطبه نماز جمعه در این باره سخن گفت و دعوت به آزادسازی آن نمود، تا جامعه ایرانی به سبب زناي حرام تباه نشود.

این مسأله همچنین جامعه سنی دیگری را به یادم آورد که بسیار دورتر از کنیاست، کشوری است عربی که یک حکومت سنی آن را اداره می کند، اما ازدواج موقت را حلال می داند.

یک بار پیش از این که مستبصر شوم به موریتانی رفتم و هنوز اعتقادات وهابی را داشتم. همچنان در یکی از روستاها مشغول گشت و گذار بودم و دوربین نیز روی سینه ام قرار داشت و با آن عکس های یادگاری می گرفتم، در حال گذشتن از خیابان ها و گذرگاه های میان خانه ها و خیمه ها بودم که خانم جوانی از میان عده ای از خانم ها سد راهم شد، آن گاه پرسید که من از کدام کشور هستم، او تصور می کرد که من فرانسوی ام و چون دانست که من تونسی هستم و به عربی صحبت می کنم؛ گفت: آقای تونسی با من ازدواج می کنید؟

چهره ام سرخ شد، در حالی که برای نخستین بار می شنیدم که زنی میان عده ای از زنان خود را برای مردی خواستگاری می کند. زنانی که هیچ اظهار تعجیبی نکردند، من از او خجالت کشیدم و به رغم این که از زیبایی و صراحتش خوشم آمد به او گفتم: چگونه با شما ازدواج کنم زیرا من تنها تا دو روز دیگر به تونس می روم؟

گفت: برای دو روز با من ازدواج می کنید.

وقتی این سخن را شنیدم، تعجبم بیشتر شد، تصور کردم که منظور او زناست، زیرا من کم ترین اطلاعی از ازدواج موقت نداشتم.

لذا به اختصار گفتم: حرام است، حرام است.

پاسخ داد: من از شما تقاضای یک ازدواج حلال نمودم طبق سنت خدا و سنت رسول خدا و از شما تقاضای زنا که حرام شده نکردم.

مقصودش را نفهمیدم لذا بعد از این که از عکس گرفتن از او خودداری کردم با او خداحافظی کردم.

این ها جوامعی است عربی و سنی که با فقر و سادگی زندگی می کنند، اما بغرنج و پیچیده نیستند، جوامعی چون کنیا و موریتانی تصویری واقعی از پاکی و بی گناهی زن مسلمانی ارائه می دهند که نسبت به آنچه خداوند و رسول او حلال نموده اند، مقید شده است. و از زنا حرام دوری نموده و این همان فطرت الهی است که خداوند به مردم بخشید، اما این انسان است که تغییر و تبدیل ایجاد کرد و این چنین جوامع را تباه کرد و آنها را به فساد کشاند، در حالی که تصور می کند که کار درستی انجام می دهد.

هنگام صبح دوستان آمدند تا به من تبریک بگویند و نیز صبحانه را نزد من صرف کنند. یکی از آنان شیخ علی بود، هر یک از آنان برای من یک هدیه ساده با خود آورده بودند، من فرصت را غنیمت شمردم و به هر یک از آنان یک نسخه از کتاب آن گاه هدایت شدم اهدا کردم و از شیخ علی تقاضا کردم آن را مطالعه نماید و نظر خود را به من بگوید و وی را متوجه ساختم که جایگاه علمی و کثرت اطلاعاتش او را در جایگاه رهبری و ارشاد همگان قرار می دهد و من شخصاً به افکار و هر آن چه که از ایشان سر می زند علاقه مندم.

یک هفته بعد ایشان مرا به اتفاق همسرم جهت صرف شام به منزل خود دعوت کرد. من با وی و چند تن از دوستان پای سفره غذا نشستیم و همسرم نیز بر حسب

آداب و رسوم عربی نزد خانم ها رفت.

طی این مهمانی شبانه بعد از این که شیخ علی کتابخانه ارزشمند خود را به من نشان داد، نظرش را درباره کتاب آن گاه هدایت شدم جويا شدم.

پاسخ داد: از نظر اسلوب نگارش که بسیار جالب است و خواننده را به طور عجیبی به خود جذب می کند، اما از نظر موضوع جداً خطرناک است.

گفتم: خطر کجای کار نهفته است؟ نظر شما برای من اهمیت دارد.

گفت: در انتقاد از صحابه و بدنام کردن آنان، زیرا ما اسلام را که حضرت محمد صلی الله علیه و آله آورده بود، فقط از طریق آنان شناختیم.

گفتم: این صحیح است اگر شامل همه آنان باشد، اما شکر خدا این انتقاد و بدنامی فقط شامل بعضی از آنان می شود، کسانی که تاریخ به انحراف و دوری آنان از سنت پیامبرشان گواهی داد.

و شما بحمد الله از جمله کسانی هستید که تاریخ و وقایع آن را می شناسید و اختلافات، مشکلات و چند دستگی هایی را که در درون یک امت واحد موجب شده اند، می دانید.

با افتخار گفتم: من همه این ها را می دانم، اما کسانی که موجب چند دستگی میان امت شدند بنی امیه و در رأس آنان معاویه می باشند. رسول خدا صلی الله علیه و آله نیز در زمان حیات خود در این باره تصریح کرده اند، وقتی فرمودند: «خلافت پس از من سی سال خواهد بود و پس از آن پادشاهی دژخیمانه خواهد بود» (۱) آن گاه به ناسزاگویی به بنی امیه و مدح و ستایش از خلفای راشدین پرداخت و با این عمل سعی در متقاعد ساختن حاضران نسبت به افکار خود می کرد، پس به او اجازه دادم

ص: ۳۵۷

۱- (۱). قال صلی الله علیه و آله: «الخلافة بعدی ثلاثون سنة ثم ملک عضوض».

تا سخن بگوید تا این که سکوت کرد.

گفتم: شیخ علی از خدا بترسید، خداوند متعال علمایی را که حق را می شناسند و آن را کتمان می کنند، دوست ندارد، چرا که فرمود: «کسانی که دلایل روشنگر و هدایتی را که نازل کردیم، بعد از آن که آن را در کتاب آسمانی برای مردم روشن ساخته ایم کتمان می کنند، خداوند آنان را لعنت می کند و لعنت کنندگان نیز لعنت شان می کنند» (۱).

آیا بنی امیه خلافت علی بن ابی طالب را که رسول خدا صلی الله علیه و آله در غدیر خم در مورد آن تصریح کردند، غصب کردند؟

آیا بنی امیه حق حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها را در هبه و خمس و در ارث غصب کردند تا اینکه حضرت فاطمه علیها السلام در هر نمازی به آنها نفرین می کرد و در حال غضب نسبت به ایشان و نارضایتی از آنان از دنیا رفت؟

آیا بنی امیه آن چه را که از سنت پیامبر جمع آوری شده بود، سوزاندند و مانع از این شدند که مردم درباره آن گفت و گو کنند؟

آیا بنی امیه احکام قرآن و احکام سنت نبوی را تغییر دادند و آنها را با اجتهادهایی که مسیر اسلام و مسلمین را تغییر داد، جایگزین کردند؟

به خدا سوگند که خیر، شما می دانید که همه این کارها را کسی انجام نداده است جز خلفایی که آنان را راشدین می خوانید، زیرا در آن زمان بنی امیه را نه دولتی بود و نه نفوذی و معاویه و پدرش نیز نزد مسلمانان اهمیتی نداشتند و کسی که معاویه را بزرگ جلوه داد و او را امپراتور اسلام کرد، ابوبکر و عمر و عثمان بودند که شما با

ص: ۳۵۸

۱- (۱). «إِنَّ الَّذِينَ يَكْتُمُونَ مَا أَنْزَلْنَا مِنَ الْبَيِّنَاتِ وَالْهُدَىٰ مِنْ بَعْدِ مَا بَيَّنَّاهُ لِلنَّاسِ فِي الْكِتَابِ أُولَٰئِكَ يَلْعَنُهُمُ اللَّهُ وَيَلْعَنُهُمُ
اللَّاعِنُونَ». (بقره (۲): ۱۵۹)

تمام تلاشتان سعی می کنید که هاله ای از نور و تقدیس روی چهره آنها بیفکنید و آنان را از نوع پیامبران و فرشتگان خدا قرار دهید.

او در حالی که سعی می کرد با زیرکی طفره برود، جلوی حاضران خندید و گفت:

ما نگفتیم که خلفا از انبیا هستند و نگفتیم که نسبت به خطا معصومند، آن ها نیز مانند سایر افراد بشر گاهی اشتباه می کنند و گاهی نیز درست عمل می کنند. رسول خدا صلی الله علیه و آله نیز فرمودند: «هر بنی آدمی بسیار خطاکار است و بهترین خطاکاران کسانی هستند که بسیار توبه می کنند»^(۱). بنابراین ما قبول داریم که ابوبکر و عمر و عثمان و علی همه دچار اشتباه شدند و همه آنان نیز اجر و پاداش خود را می گیرند، به دلیل فرمایش پیامبر صلی الله علیه و آله که فرمود: «هر کس اجتهاد کرد و بر حق بود، دو اجر دارد و هر کس اجتهاد کرد و اشتباه نمود، در این صورت یک اجر دارد».

گفتم: شیخ علی یک بار دیگر می گویم از خدا بترسید و به این اوهام واهی که چون لانه عنکبوت است پناه نبرید و حقایق روشن و دندان شکن را ترک نکنید که ریشه در خاک و شاخه در افلاک دارند، من جلوی حاضران از شما می خواهم که یک خطا از امام علی برای من ارائه دهید، اما چیزی جز آن چه که پیشینیان و گذشتگان نواصب تکرار می کردند، نخواهید یافت. کسانی که راه به جایی نبردند و نتوانستند که حتی یک اشتباه برای علی بن طالب بیابند، لذا گفتند که ایشان پس از رسیدن به خلافت در مورد عزل معاویه دچار اشتباه شدند و اگر صبر می کردند تا این که امر خلافتشان تثبیت می شد و پس از آن او را عزل می نمودند، بهتر بود، یا این که در واقعه حکمیت در جنگ صفین که نظر خوارج این است دچار اشتباه شدند. بنابراین آیا برای علی بن ابی طالب بیش از دو اشتباه مورد ادعا سراغ دارید

ص: ۳۵۹

۱- (۱). قال صلی الله علیه و آله: «کل ابن آدم خطاء وخیر الخطائین التوابون».

که از حد نظرات سیاسی فراتر نمی رود و مردم هم در مورد آن اختلاف نظر پیدا می کنند، لذا برای بعضی اشتباه به نظر می رسد و برای بعضی دیگر عین صواب. و این از باب فرمایش خداوند متعال می باشد که: «وَعَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَعَسَى أَنْ تُحِبُّوا شَيْئاً وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ». ۱

این بر فرض این است که امام علی یک شخص عادی است که نه ویژگی و مشخصه ای دارد و نه علم و دانشی دارد و در این جا صحیح نیست که بین این اشتباه که ناشی از اجتهاد شخصی است که دانشی ندارد، با اشتباهی که ناشی از تعارض متون الهی با اعمال نبوی است که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله انجام داده اند و مردم را به پیروی و تقیه نسبت به آن ها تعلیم نمودند، مقایسه کرد و این از باب فرمایش خداوند متعال است که: «مَا كَانَ لِمُؤْمِنٍ وَلَا لِمُؤْمِنَةٍ إِذَا قَضَى اللَّهُ وَرَسُولُهُ أَمْرًا أَنْ يَكُونَ لَهُمُ الْخِيَرَةُ مِنْ أَمْرِهِمْ وَمَنْ يَعْصِ اللَّهَ وَرَسُولَهُ فَقَدْ ضَلَّ ضَلَالاً مُبِيناً». ۲

تفاوت میان این دو مانند آسمان و زمین است، آن یکی دوستی و نفرتی است ناشی از عدم علم و آگاهی، زیرا خداوند از روی رحمت و شفقت نسبت به ما در مورد آن سکوت نمود و این امر موجب اجتهادی می شود که در صورت صحت و درستی آن دو اجر دارد و در صورت اشتباه بودن یک اجر دارد.

اما این عناد و عصیانی است از روی علم و معرفت و شناخت نسبت به متون قرآنی و نبوی که ناشی از رأی و نظری است که انسان در مقابل احکام خداوند

انتخاب می کند که موجب کفر و ظلم و تباهی است و البته همه اینها گمراهی روشن و آشکاری است که سرنوشت آن دوزخ است و سرای جاوید جهنمی.

بر همین اساس بر ما لازم است که بین آنچه که خطا و اشتباه است با آن چه که عصیان و نافرمانی است تفاوت قائل شویم و علی علیه السلام را با این اشتباه مورد ادعا با آن جماعت در یک جایگاه قرار ندهیم که در برابر متون مذهبی تمرد و سرکشی کردند و آن ها را رد کردند و سپس آن ها را با احکامی جایگزین کردند که خود برگزیدند و آن ها را به اجبار به مردم تحمیل کردند، و اگر خداوند متعال کسی را که معصیتش کرد و با او مخالفت نمود، به جهنم تهدید می نماید، و این در صورتی است که اگر معصیت به شخص خود او مربوط باشد و از حد خودش فراتر نرود، پس درباره کسی که در مورد احکام پروردگارش معصیت او را کرده و مردم را به اجبار به آن معصیت واداشته زیرا بر آنان حکومت می کند، چه فکر می کنید؟ و اگر رسول خدا صلی الله علیه و آله می فرماید: «هر کس که سنت ناشایستی را بنیان نهاد، بار سنگین گناه آن و گناه هر کسی که به آن عمل کرده تا روز قیامت بر دوش اوست»^(۱) پس درباره کسی که در برابر سنت خدا و رسولش با بدعتی - که بنیان نهاد - مخالفت کرد و میلیون ها تن از مسلمانان از آن تبعیت کردند، چه فکر می کنید؟

و اگر موضوع چنان بود که می گویند جناب شیخ علی، پس چرا برای ابلیس لعنه الله علیه عذر و بهانه می آورید که اجتهاد کرد و گفت: «أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ»^(۲) پس اجتهادش او را به این نتیجه رساند که آتش از گل برتر است، و یا همان طور که بعضی از صوفیان می گویند: ابلیس بزرگ ترین موحد و

ص: ۳۶۱

۱- (۱). قال صلی الله علیه و آله: «من سنّ سنّه سیئه فله وزرها ووزر من عمل بها إلی یوم القیامه».

یکتاپرست است زیرا اجتهادش مانع از این شد که برای غیر خدا سجده کند.

آیا همانند من فکر نمی کنید که موازین و همچنین معیارهای عقلی باید به هنگام صدور حکم الهی از اجتهاد خودداری نمایند، به این فرمایش الهی توجه کنید: «فَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ * فَسَيَسْجُدُ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ * إِلَّا إِبْلِيسَ» ۱۰.

پس همه فرشتگان گفتند که گوش به فرمانیم و در برابر حکم صادر شده از سوی خالق به مخلوق با رأی و نظر خود اجتهاد نکردند، مگر شیطان که از پیوستن به جمع سجده کنندگان سرباز زد، چرا؟ زیرا در مقابل این حکم الهی بنابه رأی خود اجتهاد کرد و پنداشت که خودش از آدم برتر است لذا عصیان کرد و تمرد نمود.

و اگر مسأله چنین است پس همه مجرمان و فاسقان به دلیل اجتهادشان نزد خداوند اجر و پاداش دارند. بنابراین فرعون در مورد تکذیب موسی علیه السلام اجتهاد کرد، زیرا می پنداشت که همه آیات و معجزاتی که موسی آورده بود از نوع سحر و جادو می باشند، لذا ساحران و جادوگران را برای او جمع کرد و تصور کرد که او بزرگ آنان است که سحر و جادو را به آنان آموزش داده است و سامری نیز اجتهاد کرد و مثنی خاک از رد پای فرستاده خداوند برداشت و موجب گمراهی بنی اسرائیل شد. قیصر نیز درباره قتل و مصلوب کردن عیسی بن مریم اجتهاد کرد، زیرا تصور می کرد که او از شیادان و حيله گرانی است که قصد تخریب جامعه یهودی را دارند. ابو لهب، عموی پیامبر نیز اجتهاد کرد زیرا تصور کرد که برادرزاده اش در برابر خدایانی که خود می پرستند دعوت را به سود خود می خواهد.

همچنین عایشه نیز در قتل هزاران تن از مسلمانان بی گناه اجتهاد کرد، زیرا مصلحت را در خلافت علی نمی دید و یزید ملعون نیز در قتل سرور جوانان بهشتی، حسین بن علی اجتهاد کرد زیرا از طاعت امیرالمؤمنین خروج کرد و مردم را به سوی خود فرا خواند. حجاج نیز اجتهاد کرد، زیرا می دید که همه مردم باید بر طاعت خلیفه و عدم خروج علیه او باشند.

و هیتلر نیز که اجتهاد کرد و پنداشت که آلمان ها که نژاد برتر هستند، خود سروران جهانند و همه مردم بندگان آن ها هستند و یا این که باید نابودشان کرد. و صدام که او نیز درباره کشتار میلیون ها تن از اعضای حزب دعوت اسلامی اجتهاد کرد؛ زیرا می دید که آنان ضد ناسیونالیسم عربی و ملی گرایی هستند و میلیون ها تن را در جنگ های خونین به قتل رساند، زیرا تصور می کرد که ایرانیان دشمن اسلام و فرهنگ و تمدن عربی هستند و این که خودش قهرمان قادسیه است. و درباره اشغال کویت نیز اجتهاد کرد، زیرا می دید که این کشور جزء خاک عراق است. بعضی از رؤسای جمهوری ها نیز اجتهاد کردند و ملت های خود را به افطار کردن ماه رمضان واداشتند، به این بهانه که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «افطار کنید تا توان (غلبه بر) دشمن را داشته باشید و چون از حضرت درباره دشمن پرسیدند، فرمود: دشمن ما فقر و عقب ماندگی است و این همان جهاد اکبر است»^(۱). و من تصور نمی کنم که شما جناب شیخ علی با این نکته موافق باشید که همه این ها، همان اجتهادی است که مستوجب اجر و پاداش از خداوند باشد.

شیخ علی آه سردی کشید و گفت: البته که نه، من تفاوت میان اجتهاد و عصیان

ص: ۳۶۳

۱- (۱). قال صلی الله علیه و آله: «افطروا لتقووا علی عدوکم ولما سئل عن العدو قال: عدونا الفقر والتخلف وهذا هو الجهاد الأكبر».

را همان طور که پیش تر گفتم، می دانم، اما من با توجه به این که به ام المؤمنین حضرت عایشه رضی الله عنها اشاره کردید، توضیحی دارم و آن این که او کسی است که رسول خدا صلی الله علیه و آله در حق او فرمود: «نیمی از دینتان را از حمیره (زن سرخ رو) بگیرید»^(۱) و منظور ایشان عایشه بود.

آن گاه من سعی کردم او را متقاعد کنم که این احادیث و امثال آن ها در زمان بنی امیه وضع شده است، زمانی که در آن احادیث دروغین به ویژه احادیث فضایل صحابه فزونی یافت، بدین ترتیب که در مدح و ستایش از خلفای سه گانه، ابوبکر، عمر و عثمان از میان مردان و عایشه از میان زنان به دلیل نقشی که پس از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله ایفا کرد، بسیار سخن گفتند.

بدین ترتیب گاهی با من موافقت می کرد و گاهی نیز در مورد پاره ای از رویدادهای تاریخی اظهار تردید می نمود و به رغم همه تلاش هایم، می خواست که عایشه را در هاله ای از تقدیس و عفت قرار دهد، تا آن جا که او را اعلم صحابه نمود زیرا نیمی از دین تنها از عایشه بود و سایر صحابه نیم دیگر را دارند.

از این اعتقاد خندیدم و گفتم:

نظرتان چیست اگر یک دلیل ملموس برای شما بیاورم، مبنی بر این که آن چه می گوئید درست نیست؟

گفت: بگوئید تا بشنویم.

گفتم: آیا از موضوع شیر دادن به یک فرد بزرگسال آگاه هستید؟

پرسید: منظور از شیر دادن به بزرگسال چیست؟

گفتم: به طور مختصر این که همسر شما می تواند به من شیر دهد تا بدین ترتیب

ص: ۳۶۴

۱- (۱). قال صلی الله علیه و آله: «خذوا نصف دینکم عن هذه الحمیره».

پس از آن من فرزند خوانده شما بشوم و می توانم از ایشان همان چیزهایی را برای خودم حلال و جایز بدانم که یک پسر از مادر واقعی حلال و جایز می داند.

او وقتی این نظریه را شنید، با تعجب خندید و گفت: چگونه؟ شما از همسر من شیر بخورید؟ شما چنین اجازه ای ندارید.

گفتم: این از نیمی از دین شماست که ام المؤمنین عایشه می گوید.

پاسخ داد: نه نه من تا به حال هرگز این موضوع را نشنیده ام، شاید مزاح می کنید.

گفتم: من در چنین بحث های علمی مزاح نمی کنم، چگونه درباره اتهام ام المؤمنین عایشه مزاح کنم، اما من از پاریس آمده ام و جز کتاب آن گاه هدایت شدم چیزی همراه ندارم و شما ما شاء الله کتاب خانه بزرگی در این جا دارید. مطمئناً کتاب صحیح مسلم و موطاً امام مالک نیز در آن وجود دارد.

پاسخ داد: بله من این کتاب ها را دارم، آیا این حدیث در آن ها وجود دارد؟

گفتم: بله، من به شما فرصت می دهم تا خودتان با خیالی آسوده مطالعه کنید و پس از آن نظرتان را به من بگویید.

گفت: مرا راهنمایی کنید که این حدیث در کجای کتاب است؟

گفتم: باب شیردادن به بزرگسال را در هر دو کتاب مطالعه کنید و فردا نتیجه را به من بدهید. از جا برخاستم و برای رفتن عذرخواهی کردم، زیرا نیمی از شب یا بیشتر سپری شده بود، کویتی ها با خودروی خود من و همسرم را همراهی کردند، آنها از موضوع شیر دادن به بزرگسال متعجب بودند و چگونه این کار ممکن است، لذا در طول راه مزاح می کردیم و چون همسر کنیایی من عربی نمی دانست، یکی از آنها به شوخی به من گفت: دکتر به من اجازه می دهید که از همسر شما شیر بخورم تا مادر من بشود؟

با خنده گفتم: من از اتباع حمیره نیستم، اما برای شما اشخاصی چون شیخ را جست و جو می کنم.

دوستش گفت: شما او را (یعنی شیخ علی را) سردرگم کردید و با چیزهایی او را شوک زده کردید که پیش از این از آنها بی اطلاع بود.

اولی گفت: ما که شیعه هستیم به خدا از این مطالب خبر نداشتیم و آنها را نشنیدیم مگر امشب.

دومی گفت: من نیز همین طور و این را هم بگویم که از مهمانی امشب بسیار استفاده بردم، چون نمی دانستم که چگونه با اهل سنت گفت و گو کنم و امشب دکتر روش علمی متقاعد کننده ای را به ما یاد داد، از آنان به خاطر حسن ظن شان تشکر کردم و سپس از یکدیگر جدا شدیم.

صبح روز بعد آقایان طبق معمول جهت صرف صبحانه آمدند، اما شیخ علی بیش از یک ساعت دیر کرد، کم کم در حال تمام کردن صبحانه بودیم که سرزده وارد شد و سرگشتگی ما را پایان داد و وقتی که نزدیک من رسید و سلام کرد، خندید و گفت: به او شیر بده و لو محاسن داشته باشد. (۱)

فهمیدم که وی از هر حیث نسبت به موضوع اطلاع یافته است، از این رو خوشحال شدم، از وی دعوت کردیم که بنشیند و صبحانه بخورد و پرسیدیم که چه شد که به موقع برای صبحانه نیامدید؟

پاسخ داد: من فقط کمی خوابیدم، زیرا پس از رفتن شما شب را بیدار ماندم و درباره حکایت شیر دادن به بزرگ سال در هر دو کتاب صحیح مسلم و موطأ مالک مطالعه کردم و در نتیجه مرا سردرگم کرد و خواب از چشمانم پرید و نخوابیدم مگر

ص: ۳۶۶

۱- (۱). «أرضعیه ولو کان ذو لَحیه».

بعد از نماز صبح.

گفتم: آیا هنوز هم معتقد هستید که باید نیمی از دینتان از حمیره بگیرید؟

پاسخ داد: اعوذ بالله، این هرگز جایز نیست، من از امروز شیعه هستم و جز از علی از کسی پیروی نمی‌کنم.

برادر وی شیخ محمد گفت: دکتر آیا می‌دانید که ما از سلاله امام علی کرم الله وجهه می‌باشیم؟

گفتم: پس بنابراین شما نسبت به جدتان سزاوارتر هستید. خداوند متعال می‌فرماید: «وَأُولُوا الْأَرْحَامِ بَعْضُهُمْ أَوْلَىٰ بِبَعْضٍ فِي كِتَابِ اللَّهِ» ۱.

برادران کویتی از این هدایت ناگهانی خوشحال شدند و همچنین دکتر الخطیب.

شیخ علی کتاب‌ها را برای دانشجویان خارج کرد و در دسترس قرار داد و دکتر الخطیب و برادرش عثمان با تمام تلاش خود آزادانه به کار و تلاش پرداختند و هنوز یک هفته نگذشته بود که بیش از دویست تن از دانشجویان هدایت یافتند.

به برادران کویتی توصیه کردم که به دانشجویان هدایت یافته از لحاظ مادی کمک کنند تا بتوانند با دختران هدایت یافته‌ای که تعدادشان بیش از پنجاه دانشجویست ازدواج نمایند. همه این دختران دانشجو خطبه حضرت فاطمه زهرا را حفظ بودند، من به صدای یکی از آنان که در حال خواندن خطبه حضرت فاطمه علیها السلام بود، گوش داده بودم، برای نخستین بار بود که آن خطبه را با صدای یک دختر جوان می‌شنیدم، از این رو احساس کردم که صدای حضرت فاطمه را می‌شنوم، لذا بسیار گریستم و تاکنون نیز آرزو دارم که یک بار دیگر آن را بشنوم.

ص: ۳۶۷

گروهی در نایروبی و مونباسا نیز از حدیث شیر دادن باخبر شدند، لذا با من تماس تلفنی می گرفتند و از من می خواستند که هر چه زودتر نزد آن ها بروم تا از موضوع باخبر شوند.

به اتفاق دکتر خطیب به سوی آن ها مسافرت کردم و به خاطر این حدیث که آن را در کتاب اهل سنت واقعی بطور مفصل آورده بودم، بسیاری از آنان مستبصر شدند.

روز جدایی جهت بازگشت به پاریس فرا رسید، اکثر آنان آمده بودند تا با من خداحافظی کنند و جلوتر از همه آنان شیخ علی و برادرش شیخ محمد بودند، پیش از ورودم به هواپیما شیخ علی را به آغوش کشیدم و جلوی همه حاضران به او گفتم: مرا ببخشید اگر در حق شما بدرفتاری کردم، یا این که چیزی از من سر زد که برای شما ناخوشایند بود، بنابراین از شما تقاضای عفو و بخشش دارم.

پاسخ داد: واقعاً ببخشید، شما آقای ما هستید و ما را به صراط مستقیم خداوند هدایت کردید، خداوند به شما جزای خیر بدهد، امیدوارم که فراموش نکنید که به دیدار ما بیایید.

گفتم: آیا جلوی حاضران شهادت می دهید که به راه حق هدایت یافته اید و عقیده خودتان را تغییر داده اید؟

با صدای بلند گفت: من گواهی می دهم که شیعه شده ام و امام من نیز علی بن ابی طالب است و خداوند بر آن چه می گویم گواه است.

یک بار دیگر با گرمی بیش تری او را به آغوش کشیدم و سرش را بوسیدم، آن گاه چشمان ما و حاضران پر از اشک شد در حالی که تکبیر می گفتند و با صدای بلند فریاد صلوات سر می دادند.

هند

مساحت: ۳۳۶۸۰۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۹۵۳ میلیون نفر

پایتخت: دهلی نو

موقعیت جغرافیایی: آسیا

مرزهای آن:

از شمال: چین

از شمال غربی: پاکستان

از جنوب: اقیانوس هند

از شرق: خلیج بنگال

از غرب: دریای عمان

ص: ۳۶۹

پس از موفقیت و گسترشی که کتاب آن گاه هدایت شدم در کشورهای بسیاری از جهان بدست آورد؛ دعوت نامه ای از سید محمد موسوی وکیل آیت الله خویی در شبه قاره هند به دستم رسید که طی آن به من اطلاع داد که یک مؤسسه در بمبئی، کتاب آن گاه هدایت شدم را به شش زبان زنده در هند ترجمه کرده است که عبارتند از: انگلیسی، هندی، اردو، گجراتی، بنگالی و عربی و این که این کتاب با اقبال فراوانی در محافل اسلامی رو به رو شده است و از من تقاضا دارد که به حساب مؤسسه، در هند به دیدارشان بروم.

پس از رسیدگی های قانونی و کسب ویزا از سفارت هند، سوار یک هواپیمای فرانسوی شدم و از پاریس عازم بمبئی شدم، می دانستم که این هواپیما جهت اخذ سوخت مورد نیازش به مدت یک ساعت در فرودگاه جده به زمین خواهد نشست و در آن جا نیز گروهی از مسافران را پیاده و گروهی دیگر را سوار خواهد نمود.

سرنوشت چنین مقدر کرد که صندلی من کنار یک مسافر عربستانی باشد که یک لباس عربی به تن کرده بود و محاسن کوچکی نیز داشت، همین که پی برد که من تونسی هستم، خاطرش آسوده شد، شروع به دوستی و ملاطفت با من کرد، وقتی که غذا آورده شد، غذای من تماماً با سایر مسافران متفاوت بود و این بنابر تقاضایی بود که در زمان رزرو بلیط کرده بودم، زیرا من هر بار که با یک هواپیمای

خارجی سفر می‌کنم، یعنی این که هواپیما متعلق به یک کشور غیر مسلمان باشد، من تقاضای غذا ویژه ای می‌کنم که عاری از گوشت باشد و شامل ماهی یا گیاهی باشد، و وقتی که این عربستانی پیش از خوردن غذا به این مسأله پی برد، علت را از من پرسید، گفتم: زیرا گوشت‌هایی که به مسافران می‌دهند به طریقه اسلامی ذبح نشده است، پس خندید و گفت: شما یکی از این برادران متعصب هستید، سپس ادامه داد:

بسم الله بگوئید و میل کنید بنابراین حلال است. خداوند متعال فرمود: «وَلَا تَأْكُلُوا مِمَّا لَمْ يُذْكَرِ اسْمُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَإِنَّهُ لَفِسْقٌ» ۱.

پس ما هم نام خدا را بر آن می‌بریم و حرام بعد از آن حلال می‌شود.

با تعجب گفتم: من نیز می‌دانم که عربستانی‌ها و بعضی از مصری‌ها چنین فتوایی می‌دهند، به ویژه برای کسانی که در کشورهای اروپایی و آمریکا اقامت دارند، چگونه حرام، حلال می‌شود همین که نام خدا بر آن برده شود؟

پاسخ داد: این چیزی است که قرآن می‌گوید و سخن من نیست.

گفتم: از قرآن به دور است که چنین چیزی بگوید. بلکه فرمود: «وَلَا تَأْكُلُوا مِمَّا لَمْ يُذْكَرِ اسْمُ اللَّهِ عَلَيْهِ» با صیغه ماضی، یعنی این هنگام ذبح نام خدا بر آن ذکر نشده است و نفرمود: «وَلَا تَأْكُلُوا حَتَّى تَذْكُرُوا اسْمَ اللَّهِ عَلَيْهِ» (۱). بنابراین تفسیر شما از این آیه بر اساس این معنی بی‌دلیل است، آن‌گاه گفتم: شما می‌دانید که فرانسویان ذبح نمی‌کنند، پس بنابراین گوشتی که پیش روی شماست مردار است.

گفت: بله این را می‌دانم، گفتم: پس چگونه چیزی را که خداوند حرام نموده

ص: ۳۷۲

۱- (۲). از ذبح مخورید تا این که نام خدا را بر آن یاد کنید.

است، حلال می‌کنید؟ آیا خداوند متعال نفرموده است که «حُرِّمَتْ عَلَيْكُمُ الْمَيْتَةُ» ۱. آیا این یک متن صریح و روشن دال بر حرمت خوردن حیوان ذبح نشده، نیست؟

گفت: به خدا سوگند که صریح و روشن است و هیچ شکی در این باره نیست، اما معنی این آیه چیست؟ «وَلَا تَأْكُلُوا مِمَّا لَمْ يُذْكَرِ اسْمُ اللَّهِ عَلَيْهِ».

گفتم: یعنی این که اگر حیوان قربانی بدون ذکر نام خداوند ذبح شود، آن نیر حرام است و خورده نمی‌شود، هر چند که ذبح شده باشد، آیا نمی‌بینی که یهودیان قربانی را ذبح می‌کنند و فقط گوشتی را می‌خورند که به روش آنان ذبح شده باشد، اما این گوشت هم بر مسلمانان حرام است، زیرا نام خدا بر آن ذکر نشده است و هنگام ذبح هم رو به قبله که بیت الله الحرام است قرار داده نشده است.

از شنیدن حرمت قربانی های ذبح شده توسط یهودیان بیشتر تعجب کرد و گفت:

عجب! تصور می‌کردم که آنان عمل ذبح را بهتر از ما انجام می‌دهند.

گفتم: متأسفانه ما اغلب مسائل را به طور معکوس آموخته ایم و حق را رها کردیم و از باطل پیروی نمودیم.

او از سخنان من لذت برد و از خوردن غذایی که جلویش گذاشته شده بود، خجالت کشید؛ لذا یکی از خانم های مهمان دار را طلبید و از او تقاضا کرد که غذایی را که جلویش بود بردارد و در عوض نان و پنیر برای او بیاورد. خانم مهماندار نیز چنین کرد، من نیز تکه ای از ماهی را جلویش گذاشتم و او نیز ضمن تشکر از من پذیرفت و درباره شغل و تخصص من شروع به پرسش کرد و این که من در کدام دانشگاه تحصیل کرده ام، اما من با قدری احتیاط به او پاسخ می‌دادم، مایل نبودم که

وارد بحث تاریخ و مذاهب شوم، زیرا وقت اجازه نمی داد و ما اندکی بعد در جده به زمین می نشستیم، به علاوه من از عربستانی ها می ترسم چنانچه به وجود من در جده پی برند، کسی چه می داند؟ با من خداحافظی کرد و آرزو می کرد که در موسم حج یا عمره او را بینم یا به دیدارش بروم، آن گاه نشانی خود را در جده به من داد و از هواپیما پیاده شد.

به طرف بمبئی پایتخت هند به راهم ادامه دادم و در آن جا سید موسوی را به همراه عده ای از مسلمانان هندی که برای استقبال از من آمده بودند، یافتیم.

هندی هایی که بوسه زنان بر دست هایم افتادند.

هوا گرم بود و من قاطعانه تصمیم گرفته بودم که از غذاها فقط میوه جات و سبزیجات را بخورم و این برنامه برای مدت زمان اقامت در هند باشد، به این امید که از وزن اضافه خودم خلاص شوم.

همین کار را هم کردم، سه هفته در هند ماندم و در نتیجه بیش از ده کیلو از وزنم کم شد، نه تنها وزن من کم شد بلکه احساس کردم که صفای ذهن و قوت حافظه و سرعت بیان یافته ام. سید موسوی و همه کسانی که مرا به مهمانی دعوت کردند نیز سعی کردند که بر من تأثیر بگذارند، اما من در این مهمانی ها فقط چیزهایی را که گفته بودم، یعنی غلات و سبزیجات را خوردم.

و سرانجام دیدار مساجد مختلف اسلامی در بمبئی پایتخت آغاز شد، در این دیدارها همیشه با دکتر ابو کوثر که جوانی عراقی بود و در هند زندگی می کرد، همراه بودم. وی مرا با همه آثار و مفاخر اسلامی که بسیار مورد توجه من قرار گرفته بود، آشنا می کرد و آنچه که بر تصمیم قاطعانه من برای رژیم گرفتن افزود، فقر و تهی دستی شدیدی بود که در هند مشاهده کردم، چرا که منظره هایی دیدم که

سخت تکان دهنده بود و مردم در میانه راه و زیر بعضی از تابلوها و جعبه ها و صندوق زندگی می کردند، انسان وقتی که زندگی سگ ها، گربه ها و سایر حیوانات را در کشورهای غربی به یاد می آورد و بین زندگی آنها و این انسان ها مقایسه می کند، می گیرد. انسان هایی که هنگام صبح به صورت ده ها جسد که گرسنگی و بیماری آنها را به کام مرگ کشانده است، به درون وسیله های حمل زباله ریخته می شوند.

خدایا این همه ظلم و بی عدالتی میان بنی آدم! آیا می توان باور کرد که گروهی از مردم زندگی مرفه داشته باشند و از فرط خوردن دچار سوء هاضمه شوند، بلکه حتی سگانشان نیز ناز پرورده اند در حالی که قشر دیگری از مردم با محرومیت زندگی می کنند و یک لقمه نمی یابند تا گرسنگی خود را برطرف سازند و کودکان نیز که قطره ای شیر در سینه مادرانشان نمی یابند تا آنها را تغذیه کند و بدنشان را سرپا نگه دارد، از فرط گرسنگی می میرند.

خداوندا تو منزهی و سپاس از آن توست و اعتراضی هم بر اراده و مشیت تو نیست، چرا که ما از حکمت ناآگاهیم. ملائک نیز در بدو خلقت با این سخن بر تو اعتراض کردند که: «أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ». ۱. پس به ایشان فرمودی که: «إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ». ۲.

بارالها منزهی، تو از همه چیز آگاهی: تو می بینی و می شنوی، کسی چه می داند شاید آن چیزی که امروز آن را ناخوش می داریم و آن را تحمل نمی کنیم در واقع به

صلاح ما باشد. تو فرموده بودی و سخن تو نیز حق و حقیقت است که: «عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ» ۱.

سید محمد موسوی مرا به اتفاق برادر ابو کوثر به انتشارات مطبوعات اسلامی فرستاد تا با آقای شرف الدین مدیر کتابفروشی و چاپخانه ای که کتاب آن گاه هدایت شدم را به چندین زبان در هند چاپ کرده بود، دیدار کنم و به من گفت که آقای شرف الدین مردی است بسیار آگاه و نسبت به آنها گرایش و همفکری دارد، به ویژه پس از این که کتاب را مطالعه کرده است.

در فروشگاه کتاب، آقای شرف الدین با آغوش باز از من استقبال کرد و با نوشیدنی هایی از من پذیرایی نمود و پس از آن مرا در داخل چاپخانه و فروشگاه گرداند و کتاب آن گاه هدایت شدم را در چندین طرح و رنگ به من نشان داد، وی به من می گفت که این کتاب در هند با استقبال گسترده ای روبرو شده است، از من پرسید که آیا کتاب جدیدی دارم، گفتم: همراه با راستگویان.

گفت: ما نیز مانند شما إن شاء الله از راستگویان هستیم، پس عنوان کتاب جدید شما چیست؟

گفتم: همراه با راستگویان، عنوان کتاب است.

خندید و گفت: ببخشید، از ابتدا متوجه نشدم.

درباره اهل بیت و صحابه و شأن و جایگاه هر یک از آنان گفت و گو کردیم و درباره همه نظراتم اظهار رضایت کرد، اما از من تقاضا کرد که اگر برای من ممکن باشد با مفتی جماعت اسلامی در بمبئی دیدار کنم، زیرا او یک سنی است و پیروان

زیادی دارد که به همه دستورات او عمل می کنند، اگر توانستید وی را متقاعد کنید در این صورت پیروزی بزرگی برای همه مسلمانان هند خواهد بود. گفتم: نام او چیست؟ آیا او ابوالحسن الندوی نیست؟

گفت: خیر ابوالحسن الندوی اکنون در دهلی اقامت دارد، اما نام این آقا عزیز الرحمان است و به هر حال در این جاست.

گفتم: من مانعی برای دیدار با ایشان نمی بینم، البته اگر ایشان مایل باشند.

پاسخ داد: خیالتان راحت باشد، من رابطه دوستانه ای با ایشان دارم، من ترتیب همه چیز را می دهم، بنابراین کجا با شما تماس بگیرم؟

گفتم: با آقای سید محمد موسوی تماس بگیرید.

گفت: من شماره تلفن ایشان را دارم، همین که با این جماعت اسلامی توافق کردم، با شما تماس می گیرم و پیش از این که از نزد او خارج شوم، یک جلد قرآن کریم را که در نوع خود عجیب بود، به من اهدا کرد، زیرا تا به حال مانند آن را ندیده بودم. مصحفی که مصحف الفی نامیده می شد، این مصحف علاوه بر این که مذهب بود، از نخستین صفحه و اولین سطر تا آخرین صفحه و آخرین سطر با الف آغاز و پایان می یافت. بدین ترتیب هیچ سطر سطر نبود مگر این که ابتدای آن با الف آغاز می شد، به علاوه در آن یکصد و سیزده بسمله به تعداد سوره های قرآن وجود دارد به جز سوره براءت (۱) که فاقد آن است و هر بسمله نیز با خط و شکل خاصی نگارش یافته است.

از وی به خاطر هدیه ارزشمندش تشکر کردم، من این هدیه را بهترین و باارزش ترین هدیه ای می دانم که در زندگی ام به من اهدا شده است. گفتم: آقا مایه

ص: ۳۷۷

تأسف من است که چیزی به شما هدیه ندهم، زیرا من مسافرم.

پاسخ داد: خیر این طور نیست، دیدار شما با من بزرگ ترین هدیه است. به علاوه هدیه دیگری که از این دیدار بزرگ تر است، وجود دارد که آن را از شما تقاضا می کنم.

گفتم: چه هدیه ای؟

پس در حالی که نسخه ای از کتاب آن گاه هدایت شدم را به من می داد، گفت: با خط خودتان روی کتابتان مطلبی بنویسید تا به عنوان یک یادگاری از این دیدار نزد من باقی بماند. من نیز نوشتم، سپس ضمن تشکر از وی به خاطر پذیرایی خوبش با او خداحافظی کردم.

تنها دو روز بعد، سید محمد موسوی به محل اقامت من آمد و به من اطلاع داد که اعضای جماعت اسلامی در انتظار من هستند و سید شرف الدین نیز در راه است تا مرا نزد آنان ببرد، لذا خودم برای رفتن آماده کردم. سید موسوی نیز ایستاد و بالای سرم بعضی از دعاهای روایت شده از اهل بیت را خواند، فهمیدم که وی نگران من است، خصوصاً بعد از این که آقای شرف الدین از راه رسید و سید به او هشدار داد و سفارش مرا به او کرد و گفت: اگر شما نبودید و به شما اعتماد نداشتم اجازه نمی دادم که آقای تیجانی نزد آنان برود، پس سید شرف الدین به وی اطمینان داد و گفت: إن شاء الله که سرانجام خیر است.

همراه آقای شرف الدین به مسجد بزرگی در شهر بمبئی رفتم و از درب کوچکی در پشت مسجد وارد شدیم و از دو طبقه بالا رفتیم و بسیار راه رفتیم تا این که به محل این جماعت رسیدیم.

به آن ها سلام کردیم، آن ها پنج نفر بودند که پیرامون جناب مفتی عزیز الرحمان

را گرفته بودند، همه آنها لباس عربستانی به تن داشتند و محاسنشان نیز هویت سلفی شان را نشان می داد، در دهانشان برگ یا علفی بود که آن را می جویدند و عصاره اش را برای مدتی در دهان نگه می داشتند و سپس گاه به گاه در ظرف هایی که در کنار هر یک از آنان گذاشته شده بود، آب دهان خود را می ریختند.

در وهله اول که آن ها را دیدم، مشمئز شدم و تنها احساس نفرت کردم، فهمیدم که آنها نیز همین احساس را دارند و حتی بیش از آن، خصوصاً وقتی که می دیدم آنان مایع قرمز رنگی را از دهان خود بیرون می ریختند و تصور کردم که خون است و بعد پی بردم که عصاره برگ هایی است که آنها را می جویدند.

با خود گفتم: این مرا به یاد معتادان به حشیش و افراد هرزه می اندازد که آنها را در یمن و موریتانی و مراکش و کنیا مشاهده کردم بودم که خودشان را با این نوع «قات»^(۱) مست و بی حس می کردند تا در دریای وهم و فراموشی غرق شوند، پس آیا علما که مرا به یک مناظره علمی دعوت کردند، آیا آنها نیز خود را مست می کنند، در این صورت چگونه با آنها مناظره کنم در حالی که موازین عقلی شان مختل شده است؟

نشستم در حالی که برای هر یک از آنها لبخند می زدم، اما جز چهره های عبوس و درهم کشیده که با شرارت به من می نگریستند، چیزی نمی دیدم، گویی که حیوانات درنده ای هستند که می خواهند به من حمله برده و مرا از پا در آورند.

از آقای شرف الدین خواستم که کنار من بنشیند، پس او فوراً دستم را گرفت و مرا به آنها معرفی کرد و گفت: آقای دکتر تیجانی مؤلف کتاب آن گاه هدایت شدم.

یکی از آنها خندید و گفت: بعد از آن به کجا هدایت یافت؟ بدون شک به گمراهی هدایت یافت.

ص: ۳۷۹

۱- (۱). قات: نوعی درخت که برگ های آن را می جوئند و عصاره آن دارویی محرک است.

با خود گفتم: این اولین مشتم بود، پس تیجانی فقط باید صبر کنی و اذیت و آزارشان را تحمل کنی حالا که خودت را گرفتار کردی و با پای خودت نزد آن ها آمدی.

گفتم: خدا شما را ببخشد، من به سوی اهل بیت هدایت یافتم، عترت پاک رسول خدا، پس اگر اهل بیت که خداوند متعال هر گونه پلیدی را از آنان زدود و کاملاً پاکشان نمود، خود گمراهی باشد، در این صورت این سخن شما مرا به خشم نمی آورد بلکه مایه افتخار و سربلندی من است.

نفر دوم لب به سخن گشود و گفت: شیعیان این گونه اند، همیشه به خدا دروغ می گویند و قرآن را بر حسب مزاجشان تفسیر می کنند، زیرا قرآن به صراحت می گوید که اهل بیت، همسران پیامبرند، و آنان می گویند که اهل بیت، امامان شیعه هستند.

گفتم: همسران پیامبر راستگوتر از همه ما هستند، چرا که خودشان به صراحت گفتند که اهل بیت، امامان شیعه هستند.

روحانی بزرگشان عزیز الرحمان خندید، طوری که دندان هایش نمایان شد و گفت: در زمان پیامبر و نزول قرآن شیعه نبود چه رسد به امامانشان، بنابراین همسران پیامبر چگونه می گویند اهل بیت، امامان شیعه هستند؟

در درون خودم خوشحال شدم و گفتم: خدا را شکر که این جماعت به سبب این علفی که دهانشان را پر کرده است هنوز عقل شان را از دست نداده اند. گفتم: خیر آقا منظور من لفظ نیست، بلکه منظور من معنی است.

پس خنده و تعجب او بیشتر شد و گفت: آیا از نظر شیعه لفظ با معنا تفاوت دارد؟

شخصی که کنارش بود، گفت: این همان نفاق است که آن را تقیه می نامند.

داشتم از این مناظره که هنوز در ابتدای آن بود، خسته می شدم، اما من بردباری کردم و اعتنایی به این فرد نکردم و رو به روحانی بزرگشان کردم به گمان این که او زیرک ترین و داناترین آنهاست و اگر برای او مقدر باشد که نسبت به سخن من متقاعد شود، در این صورت پیروزی بزرگی خواهد بود.

گفتم: آقا اجازه بدهید که موضوع را طور دیگری بیان کنم، عایشه و ام سلمه که هر دو ام المؤمنین و همسران پیامبر هستند، گفتند که این آیه در مورد ما نازل نشده است، بلکه در مورد محمد، علی، فاطمه، حسن و حسین نازل شده است و شیعه این افراد را به عنوان امامان خود برگزیدند، پس جز آنان کسی را امام و معصوم نمی دانند و جز به آنان به کسی اقتدا نمی کنند و منظور من از لفظی که با معنا تفاوت دارد، همین است.

او قاه قاه خندید تا این که بر اثر سرفه به حال خفگی افتاد و گفت: فاطمه امام شیعه؟ رسول خدا فرمود: «قومی که زمام حکومت خویش را به دست زنی بسپارند، رستگار و موفق نخواهد شد».^(۱) پس چگونه ممکن است که فاطمه امیرالمؤمنین باشد؟

او و همه حاضران خندیدند، آقای شرف الدین با چشم اشاره ای به من کرد که تمسخر آنها را تحمل کنم.

یکی از آنان رو به من کرد و گفت: شیعه، همه منافق هستند آنان جهت تخریب اسلام و نابود کردن آن خود را پشت پرده محبت اهل بیت پنهان می سازند، از این رو اهل بیت شیعه را نفرین می کردند و مسلمانان را از آنها و توطئه هایشان برحذر

ص: ۳۸۱

۱- (۱). قال رسول الله: «لا أفلح قوم ولّوا أمرهم امرأه».

گفتم: کی و کجا دیده اید که اهل بیت شیعه را نفرین کنند؟

گفت: در نهج البلاغه، امام علی آنان را نفرین می کرد و ناسزا می داد.

گفتم: اولاً امام علی شیعه خود را نفرین نمی کند، اما بعضی از آنها را که نسبت به جهاد فی سبیل الله سستی نمودند نکوهش کرد، این چیزی است که در نهج البلاغه وجود دارد. ثانیاً این که من از شما می خواهم که میان خودتان در مورد اهل بیت به تفاهم برسید و آنها را مشخص کنید که آیا اهل بیت همسران پیامبر هستند همان طور که کمی پیش ادعا کردید یا امام علی است همان طور که اکنون می گوید؟

پس یکی از آن ها گویی که می خواست آنها را از مخمصه نجات دهد، لب به سخن گشود و گفت: عجیب این است که شیعه از حماقتشان به وسیله نهج البلاغه اقامه حجت می کنند که نزد آنان مانند قرآن کریم است و این کتاب آنان را نفرین می کند و ناسزا می دهد و پرده از تمام اعمال ننگین شان برمی دارد.

مردی که کنار او بود، در تأیید او لب به سخن گشود و گفت: شیعه همان مجوسانی هستند که به اسلام درآمدند تا علیه مسلمانان توطئه بچینند و خود آنها بودند که آقا عمر و آقا عثمان و آقا علی را به قتل رساندند.

گفتم: شیعه را کنار بگذارید چون مدافع آنها نیستم و با من بحث کنید، زیرا من فقط می توانم از جانب خودم سخن بگویم. من مالکی مذهب بودم، اما پس از تحقیق و پژوهش پی بردم که من گمراه بودم و این که اهل بیت نسبت به سایرین برای پیروی سزاوارترند. رسول خدا صلی الله علیه و آله نیز از آنان به عنوان کشتی نجات یاد نمود که هر که به آن درآید نجات یافته و رستگار شده است و هر که از آن باز ماند غرق شده و هلاک خواهد شد، پس اگر غیر از این دلیل دیگری دارید، مرا با آن دلیل

متقاعد کنید و برای من دلایلی بیاورید تا از شما تبعیت کنم و در این صورت از شما سپاس گزار خواهم بود، و اگر هیچ دلیل و حجتی ندارید، پس به سخنان من گوش دهید و از من بپرسید شاید که هدایت یابید.

گفتند: چگونه به سخنان شما گوش بدهیم، حال آن که شما جاهل و بی اطلاع هستید و آیات و احکام قرآن را نمی شناسید؟
گفتم: بنابراین اجازه بدهید به مسلم و بخاری رجوع کنیم تا میان ما داوری کنند، که نزد شما پس از کتاب خدا معتبرترین کتاب ها هستند و من از همین دو کتاب دلایلی به شما ارائه می دهم مبنی بر این که اهل بیت، همسران پیامبران نیستند، بلکه امامان شیعه هستند.

گفتند: هر حدیثی که از مسلم و بخاری به آن استناد می کنید از جانب شیعه به طور پنهانی گنجانده شده است.

از این سخن بیهوده خندیدم و گفتم: بنابراین برای شما چیزی باقی نمانده است تا به آن اطمینان داشته باشید، حالا که شیعه در کتاب ها و صحاح (۱) شما احادیثی را بطور پنهانی گنجانده اند و دیگر نه این کتاب ها و نه مذهب شما که بر اساس آن ها قرار گرفته است، در خور عنایت و توجه نیست.

آقای شرف الدین این منطق را پسندید، اما بر خود مسلط نشد و خندید و من نیز با او خندیدم.

یکی از آنها که تعمداً قصد تحریک و ناآرام کردن ما را داشت، گفت: هر کس به خلافت خلفای راشدین، آقا ابوبکر، آقا عمر، آقا عثمان و آقا علی و آقا معاویه و آقا یزید رضی الله عنهم ایمان نداشته باشد، مسلمان نیست، بلکه یک شیعه رافضی

ص: ۳۸۳

است که لعنت خدا و ملائکه و تمام مردم بر او باد.

از این منطق متناقض تعجب کردم و گفتم: امری معقول است که اهل سنت برای ابوبکر، عمر و عثمان از خداوند طلب رضا و خشنودی نمایند، اما برای یزید و پدرش معاویه، چنین چیزی تا به حال شنیده نشده است مگر در هند، زیرا در هر جایی از دنیا اهل سنت سخن معروف خود را می گویند «یزید را لعنت کن و بر این نیفزای». (۱) پس چگونه مسلمانان در هند برای یزید از خداوند طلب رضا و خشنودی او را می کنند.

رو به روحانی بزرگ شیخ عزیز الرحمان کردم و گفتم: آیا با آنچه این مرد گفت موافق هستید؟ پس همه با هم گفتند که با این سخنان موافقت زیرا آنان صحابه رسول خدا هستند و هر کس که به صحابه ناسزا بگوید، از زنادقه است که قتل آنان واجب است. آن گاه بود که فهمیدم ادامه گفت و گو با آنها فایده ای ندارد و پی بردم که آنان قصد تحریک و برانگیختن مرا دارند تا از من انتقام بگیرند و مرا به بهانه اهانت به صحابه به قتل برسانند، چنانچه دو شاهد علیه من بیاورند.

من شرارت را در چشمان آنها دیدم و بر خودم بیمناک شدم، از همراه آقای شرف الدین تقاضا کردم که مرا نزد سید موسوی ببرد که منتظر ما بود و مدعی بود که اگر تأخیر کردیم، شخصاً سراغ ما می آید. آقای شرف الدین به سرعت مرا از آن جا خارج کرد و گفت: بیایید از راه پله برویم، دکتر عجله کنید پیش از این که بلایی به سرمان بیاید، شتابان به دنبال وی به راه افتادم، در حالی که باور نمی کردم که نجات یافته ام.

وقتی از مسجد خارج شدیم، هر دو نفس راحتی کشیدیم، آن گاه به خاطر این

ص: ۳۸۴

۱- (۱). والعن یزید ولا تزید.

پیش آمد از من عذرخواهی نمود و بر این ها که به وارستگی و دانش سرشارشان معتقد بوده بسیار افسوس خورد و یک بار دیگر به خاطر این که از خطر آنان جان به در بردیم، خدا را سپاس گفتم. من در حالی از نزد آنها خارج شدم که به خاطر نجات خودم خوشحال بودم و عمیقاً احساس کردم که دوباره متولد شدم. اما از این که وضعیت مسلمانان در هند به چنین جایی رسیده بود، خشمگین و متأسف بودم، به ویژه برای کسانی که جایگاه ها و موقعیت های زعامت و رهبری را در اختیار دارند و عالم و دانشمند نامیده می شوند، و با خود گفتم: اگر دانشمندان در این حد از تعصب کورکورانه و جهل مرکب باشند، پس وضع حال عامه مردم و جاهلان نشان که جز زبان دشنه و خنجر چگونه خواهد بود.

آن گاه بود که دانستم که چگونه جنگ ها و نزاع ها میان مسلمانان شیعه و سنی در می گیرد و همه به زعم خود از اسلام و کیان اسلام دفاع می کنند و به خاطر سرنوشت این امت نگون بخت بلا دیده گریستم. امتی که خداوند مسئولیت هدایت مردم را بر دوش آن نهاد، پس از آن که آن را بهترین امتی قرار داد که برای مردم پدیدار شده است.

رسول خدا نیز تمام زندگی خویش را صرف تعلیم و هدایت آنان و خارج نمودن آنان از تاریکی به سوی نور نمودند و مسئولیت رساندن آن نور را به دل های تاریک در جای جای گیتی به دوش آن نهاد. ولی امروزه این امت چیزی جز ظلمت و تاریکی را نمی شناسد و خود به کور سویی از نور نیاز دارد تا آن را به راه راست رهنمون شود. و اگر مسلمانان در هند به صراط مستقیم خداوند بودند، می توانستند که بر هفتصد میلیون انسان که گاو و بت می پرستند، تأثیر بگذارند و اگر تلاش ها و مساعی مسلمانان اعم از شیعه و سنی جهت هدایت و ارشاد آنان به سوی صراط

مستقیم خداوند پیوند می یافت در این صورت قطعاً شبه قاره هند تماماً برای پروردگار عالم سر تسلیم فرود می آورد و مسلمان می شد، اما با کمال تأسف می گوئیم که امروزه مسلمانان در هند غیر آن خود نیازمند اصلاح و هدایت می باشند، و در این باره نیز نامه ای به سید ابوالحسن الندوی عالم روحانی هند نوشتم، هر کس مایل است که از این نامه اطلاع یابد، می تواند به کتاب معروف تحت عنوان از آگاهان برسید، مراجعه نماید. وقتی نزد سید موسوی بازگشتم و آن چه را که میان من و این جماعت اسلامی گذشت، برای وی بازگو کردم، تنها همین را گفت که: از دست این جماعت ظالم نجات یافتی.

گفتم: بله خدای متعال را شکر می کنم که مرا نجات داد، اما من طی این مناظره بسیار آزرده خاطر شدم و حتی یکی از آنان را نتوانستم متقاعد سازم، بلکه آنها در مورد تکفیر و اخراج من از ملت اسلام با یکدیگر متفق و هم رأی بودند.

پس سید موسوی به من دلداری داد و فرمایش امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب را به من یاد آورد شد که فرمود: «هرگز با دانشمندی مناظره نکردم مگر این که بر او غالب شدم و با هیچ جاهلی و نادانی مناظره نکردم مگر این که مرا مغلوب کرد.» (۱)

سپس افزود: شما آن نصیحت و ارشادی را که بر شما لازم بود انجام دادید، هر چند که شما را شکست دادند، چرا که این دلیل جهالت و نابخردی آنان است و اجر و پاداش شما با خداوند و اهل بیت خواهد بود.

از شنیدن این سخنان خوشحال شدم و آرام گرفتم، چراکه به رغم ترسی که مرا فرا می گرفت و به رغم هشدارهایی که از بعضی از دوستان شنیدم، وظیفه ام را به جا آوردم و جان خودم را در معرض خطر نهادم، و با هدف تلاش برای هدایت آنان نزد

ص: ۳۸۶

۱- (۱). قال علی علیه السلام: «ما جادلتُ عالماً إلّا وغلبتُهُ وما جادلتُ جاهلاً إلّا وغلبنی».

آنها رفتیم، اما آنان نیکی را با بدی و معروف را با منکر پاسخ دادند. خداوند خود پاداش هر آن چه را که انسان انجام داده است، به او می دهد و به احدی نیز ستم روا نمی دارد.

من در آن روزها در تکیه عزاداری روز عاشورا و درگیری های خونین که به همین مناسبت میان شیعیان و اهل سنت به وقوع پیوست حضور یافتیم و از اسلامی که هر دو طرف بر اساس آن با یکدیگر رفتار می کنند، بیزار شدم. اسلامی که چنین به مردم می نمایاند که پیروانش جانورانی وحشی و درنده خویند که تعصب کورکورانه آنان را به جنبش وادار می دارد و به سوی جهل و واماندگی سوق می دهد و طغیان تند عواطف و احساسات آنان را بازیچه قرار می دهد.

شیعیان در روز عاشورا در یک دسته مهیب و با عظمت خارج می شوند، در حالی که روی شانه های خود تابوت بزرگی حمل می کنند که با تیرهای چوبی ساخته شده و تماماً پارچه سیاه به شکل خانه کعبه پوشیده شده است. این تابوت نماد مرقد امام حسین می باشد که پیشاپیش آن جمع کثیری از مردم حرکت می کنند و از همه طرف نیز آن را احاطه کرده اند. پشت این تابوت نیز مردان به جز شلوار چیزی به تن نمی کنند و زنجیرهایی نیز به دست می گیرند، گروهی نیز شمشیر به دست دارند و گروهی هم زنجیرهای تیغ دار، پیشاپیش همه نیز گروه طبل زنان و کوس نوازان حرکت می کنند که با نغمه های سوزناک و هماهنگ با «قمه زنان» بر طبل ها می نواختند؛ قمه زنانی که با آن سلاح های تیز و برنده بر بدن های عریان خویش می کوفتند، لذا می بینی که خون از چهره ها و سینه ها و شانه ها و کمرهاشان سرازیر می شود.

و همچنان که آنان این چنین مشغول عزاداری هستند، مسلمانان سنی با

سلاحهای برنده با هدف منع و پراکنده ساختن آنها به طرفشان حمله می کنند به این بهانه که این شیعیان به وجهه اسلام آسیب می رسانند و مردم را از آن بیزار کنند و این چنین نزاع خونینی در می گیرد که بر اثر آن ده ها کشته و صدها زخمی به جا می ماند و پس از آن پلیس هند جهت پراکنده ساختن و بازداشت نمودن بعضی از آنان وارد صحنه می شود تا امنیت و آرامش به مردم و منطقه بازگردد.

من این چیزها را با چشمان خودم مشاهده کردم و از خودم بیزار شدم و آرزو کردم که مانند این هایی که دیدم نه شیعه باشم و نه سنی، نه شیعه ای باشم که عواطف یا تقلید کورکورانه چنان مرا به جنبش وا دارد تا بر کوس بنوازم و با آهن به خود بکوبم تا این که خون از تنم جاری شود، حال آن که من در حقیقت جز تخریب چهره اسلام چیزی تقدیم آن ننمودم. و نه سنی باشم که کینه و تعصب کورکورانه چنان مرا به جنبش وا دارد تا دیگری را با سلاح بزنم تا این که او را به قتل برسانم، حال آن که من در حقیقت چیزی را اصلاح نکرده ام؛ زیرا اصلاح نمودن با زور ممکن نخواهد بود، بلکه با خرد و حکمت و اندرز شایسته امکان پذیر خواهد بود.

و این چنین هندوهای بت پرست به تماشای جنگ های خونین میان مسلمانان می نشینند که یکدیگر را می کشند و همدیگر را تکفیر می کنند و از این ها کینه ها و دشمنی هایی به وجود می آید که نسل به نسل منتقل می گردد. بنابراین نه این ها دست از عمل خود بر می دارند و نه آنها از گناه خود توبه می کنند، همه این ها به خاطر یک نمایش فولوکلوریک است که وارد اسلام شد و بعضی از شیعیان از آن تقلید کردند و با خود می پندارند که کار نیکی انجام می دهند و با این اقدام یاد ابا عبد الله الحسین را زنده کرده اند و با این عمل ناشایست امام حسین را خشنود کرده اند و خشنودی او را به دست آورده اند. اما حسین خود اسلام پویا و انقلابی است که خشنود نمی شود

مگر به آن چه که خداوند را خشنود می سازد و به خشم نمی آید مگر برای آن چه که خداوند را به خشم می آورد، پس ندای من به شیعیان قمه زن همچنان بلند و طنین انداز خواهد ماند تا این که دست از عمل بردارند، عملی که هیچ منفعتی ندارد و از آن نیز انتظار متقاعد ساختن کسی نمی رود، بلکه به عکس، این عمل دل ها را بیزار می نماید و وجهه اهل بیت علیهم السلام را خدشه دار می سازد.

اگر قمه زنان شیعه از قمه زدن دست می کشیدند، سنیان متعصب به آنها یورش نمی بردند و آن کشتار خونین میان طرفین اتفاق نمی افتاد و این فاجعه قریب الوقوع تا قیامت مدفون می شد.

و اگر قمه زنان شیعه همان طور که امامان اهل بیت علیهم السلام امر فرموده اند، برای زنده نگه داشتن یاد امام حسین علیه السلام به نوحه سرایی و نقل مقتل ایشان اکتفا می کردند، قطعاً بر دیگر مسلمانان گمراه تأثیر می گذاشتند، مسلمانانی که به تقلید از گذشتگان اموی خود روز عاشورا را بدون یک تحلیل منطقی به عنوان روز عید جشن می گیرند. و با خود تصور می کنند که کار درستی انجام می دهند و این که با این اقدام یک سنت نبوی را احیا کرده اند و به خشنودی خدا و رسولش نایل آمده اند. اما روز عاشورا در گذر تاریخ برای اسلام و مسلمین همان روز شوم و نامیمون خواهد بود.

همان روز فاجعه عظیمی خواهد بود که در آن وجدان امت مرد، اما خدا و رسولش راضی نخواهند شد مگر با زنده شدن آن وجدان و تشویق آن به جهاد تا کلام و اراده خداوندی والا و چیره بماند و کلام و اراده کافران فرو دست و بی مقدار شود و ندای من به اهل سنتی که روز عاشورا را جشن می گیرند نیز همچنان بلند و طنین انداز خواهد بود تا این که دست از این پدیده زشت و فتنه انگیز بردارند که جز

شمات و اهانت نسبت به مصیبت جانگداز پیامبر و اهل بیتش در بر ندارد.

و از آن نیز انتظار متقاعد ساختن کسی مبنی بر این که این روز، روز عید و مبارک است، نمی رود. چرا که همه روایاتی که در باب فضیلت و برکت این روز وضع شده، برای جلب رضایت یزید و بنی امیه بود که روز عاشورا را جشن گرفتند و آن را روز عید قرار دادند. ما امروزه مایل نیستیم که یاران یزید باشیم نسبت به حسین بن علی شماتت کنیم و روز کشته شدنش را روز عید قرار دهیم، تا به قول اهل سنت این روز را جشن بگیریم و برای خانواده رفاه مادی بیشتری فراهم کنیم و نیز مایل نیستیم که برای حسین شیعانی باشیم که او را دعوت نمودند تا یارانش کنند و چون به سوی آنها آمد، او را تکذیب کردند و تنهانش گذاشتند و پس از کشته شدنش به خاطر سستی و سهل انگاری که در حق او نمودند پشیمان شدند، از این رو با حسرت و افسوس اقدام به کشتن خویش کردند.^(۱)

ما می خواهیم که مسلمانان واقعی و از یاران حسین بن علی باشیم که در حضور او مردند و شهید شدند و خود را به پیشگاهش فدا کردند، صحنه های جهاد برای دفاع از انسانیت در همه جای این جهان باز است. و اگر توان این را نداریم و یا شرایط لازم برای ما مهیا نمی شود، پس همان می گوئیم که یاران حسین و عاشقانش گفتند:

یا لیتنا کنا معکم فنفوز فوزا عظیما. بنابراین اسلام بیش از دو موضع گیری

ص: ۳۹۰

۱- (۱). این پاسخی است به دانشمندانی که با این نکته مخالفند که تطهیر و خود پاک سازی را ترک ها در همین اواخر وارد کرده اند. بلکه می گویند شیعیانی که امام حسین را تنها فرو گذاشتند، در واقع آن ها بودند که این آیه را تفسیر به رأی کردند که می فرماید: «فَتُوبُوا إِلَى بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ»، یعنی اینک به سوی آفریدگار خود باز گردید و خود را (به کیفر عمل تان) بکشید، اگر راست می گوئید. به این ترتیب که چند روز پس از کشته شدن امام حسین بر مرقد پاکش گذشتند و با شمشیرهای خود به خودزنی پرداختند.

شرافتمندانه از ما نمی خواهد، یا حمایت و یاری عملی و یا حمایت و یاری با دل و زبان و این دو موضع عزت اسلام و مسلمانان است و تأکیدی است بر ادامه راهی که ائمه هدی و روشنگران راه حقیقت، اهل بیت عصمت و طهارت الهی در پیش گرفتند. و نیز تأکیدی است بر این فرمایش خداوند: «وَذَكِّرْ فَإِنَّ الذِّكْرَى تَنْفَعُ الْمُؤْمِنِينَ»^۱. پس در زنده نگه داشتن یاد عاشورا با خطابه و مرثیه سرایی و ماتم و گریه بر شنوندگان و تماشاگران مسلمان و غیر مسلمان تأثیر بسزایی است. خداوند متعال می فرماید: «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»^۲. رسول خدا صلی الله علیه و آله نیز فرمود: «به راستی که چشم می گرید و دل متأثر می شود و ما در سوگ جدایی تو ای ابراهیم ماتم زده ایم»^(۱).

من روزی با سید محمد موسوی درباره تأثیر کتاب آن گاه هدایت شدم بر روی بسیاری از مسلمانانی که از طریق آن با حقیقت آشنا شدند، گفت و گو می کردم و گفت که من چقدر شیفته و مجذوب این کتاب هستم و افزود: ما با تمام تلاشمان سعی داریم که اهداف و مطالب مهم و اساسی این کتاب را به جبل پور برسانیم، جایی که گروهی از دانشجویان سودانی هستند که دولت هند جهت تدارک پایان نامه دکترای آنان بورس تحصیلی داده است و تعداد این دانشجویان بسیار است، من با بعضی از آنان نشسته ام و در آن ها استعداد پذیرش حقیقت را یافته ام چرا که آنان متعصب نیستند.

گفتم: پس نظر شما چیست اگر به آن جا سفر کنم و با آنها گفت و گو کنم.

ص: ۳۹۱

۱- (۳). قال صلی الله علیه و آله: «إِنَّ الْعَيْنَ تَدْمَعُ وَإِنَّ الْقَلْبَ لِيَخْشَعُ وَإِنَّا لَفَرَاقِكُ يَا إِبْرَاهِيمَ لِمَحْزُونُونَ».

پاسخ داد: این آرزوی من است، اما مسافت دور و خسته کننده است و من مایل نیستم که به شما زحمتی بدهم، بلکه آسایش و راحتی شما را می خواهم.

پرسیدم که مسافت چقدر است، پاسخ داد: به وسیله قطار سه روز است، از این خبر یکه خوردم و با خود گفتم: چگونه می توانم سه روز در قطار هندی تاب بیاورم. احساس کردم که نیروی عجیبی مرا به مسافرت و تغییر آب و هوا تشویق می کند، چراکه در گفت و گو با عزیز الرحمان و جماعت او شکست خوردم و شهر بمبئی نیز پس از این که از اکثر آثار و اماکن معروف آن دیدن کردم، دیگر برای من خسته کننده شده بود، و اگر به مسافرت بروم از طولانی بودن مسیر بیمناکم، زیرا در گذشته سه روز را در قطار شرق سپری کردم که از پاریس پایتخت فرانسه عازم استانبول مرکز ترکیه می شود. به سید موسوی گفتم: نگران خستگی من نباشید، چون من به سفرهای طولانی عادت دارم.

سید موسوی بسیار خوشحال شد و یکی از جوانان همکار خود را به همراهی و رسیدگی به من و تأمین اسباب راحتی من مکلف کرد.

به اتفاق توسط قطار عازم شدیم، قطاری که در هر شهر و در هر روستایی توقف می کرد و هیچ گاه دو نفر از مسافران پیاده نمی شدند مگر این که هشت نفر یا بیشتر سوار قطار می شدند و در هر روستایی نیز دو یا سه ساعت توقف می کرد. مردم ازدحام می کردند و به هم فشار می آوردند و با یکدیگر نزاع می کردند و آواز می خواندند و می رقصیدند، گروهی پیاده می شدند و گروهی نیز سوار می شدند، مگر من و همراهم که از ابتدا تا انتها مکان خود را تغییر ندادیم، زیرا همراهم که یک هندی الاصل است جلوتر از من رفت و برای ما دو صندلی چوبی گرفت که روی آنها روانداز ضخیمی پهن کرده و اجازه داد که من دراز کشیده و روی آنها بخوابم و

تمام مایحتاج مرا از نوشیدنی‌ها و میوه‌جات و حبوبات را برایم فراهم می‌نمود.

به جبل پور رسیدیم، در آن جا با برادران سودانی که نزد آن‌ها در خوابگاه دانشجویی اقامت کردم، آشنا شدم. من تنها دو شب را با آنان به گفت و گو و شب نشینی نشستیم، گرایش و هدایت آنان خیلی زود و حیرت آور بود و انتظار آن را هم نداشتم، من حکایت خودم را با این دانشجویان سودانی در آخرین کتاب خودم تحت عنوان اهل بیت کلید مشکلاتها(۱) آورده‌ام و کسانی که مایلند از جزئیات آن آگاه شوند می‌توانند به این کتاب در فصل «علی ولی الله» مراجعه نمایند.

از جبل پور بازگشتم در حالی که به خاطر موفقیتی که به فضل خداوند متعال به دست آورده بودم، خرسند و شادمان بودم؛ موفقیتی که مناظره بمبئی و شکست آن را برای من جبران کرد. با خود گفتم: شاید خداوند متعال مسافرت به هند را به خاطر انجام این دیدار برای من آسان نمود، چراکه قطعاً اگر خداوند یک نفر را به وسیله شما هدایت نماید برای شما از دنیا و آن چه در دنیا وجود دارد، بهتر است.

خداوند را سپاس گزارم که تلاش هایم ضایع نشد و سفرم به هند مفید و مثمر بود.

گاهی اوقات به خبرهای سودان گوش می‌دهم و با خود می‌گویم: کسی چه می‌داند شاید آن نهال‌هایی که کاشتم، رشد کرده‌اند و بالیده‌اند و پس از مدتی نیز این شاء الله به بار خواهد نشست.

ص: ۳۹۳

۱- (۱). کلّ الحلول عند آل الرسول. که به فارسی اهل بیت کلید مشکلاتها نامگذاری شده و ترجمه گردیده است.

سفر به سوئد

سوئد

مساحت: ۴۵۰۰۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۹ میلیون نفر

پایتخت: استکهلم

موقعیت جغرافیایی: قطب شمال

مرزهای آن:

از شمال شرقی: فنلاند

از غرب: نروژ

از جنوب: دانمارک و دریای بالتیک

از شرق: خلیج بوسنی

ص: ۳۹۵

در یکی از کنفرانس های اسلامی در تهران که در آن حضور یافتم، با برادر محمود الطاهری که در سوئد اقامت دارد و یک تونسی است، آشنا شدم.

در یک شب جمعه مشغول خواندن دعای کمیل بودیم، من شدت گریه و تأثر عمیق را بر چهره برادر محمود ملاحظه کردم و دلم برای او سوخت. پس از دعا با وی خلوت کردم و خود را به من معرفی نمود و این که از شهر صفاقس می باشد. او حسن اعجاب و تحسین خود را نسبت به این دعا که آن را برای نخستین بار شنیده ابراز کرد، آن گاه به سخن گفتن درباره مسائل بسیاری پرداخت، وی آن شب از من جدا نشد تا این که پیش از سپیده صبح هدایت یافت و شیعه شد. لذا وضوی اهل بیت را به او آموزش دادم، آن گاه جلوی او نماز خواندم و او نیز پشت سرم نماز می خواند و سپس در همان اتاق خوابیدیم.

آقای الطاهری به من اطلاع داد که خودش به اتفاق گروهی که شامل عده ای تونسی و یک نفر الجزایری است، از سوئد آمده است، وی به من اصرار نمود که شب بعد را به اتفاق این گروه سپری کنم و موضوع تشیع را مطرح کنم، شاید که به راه راست هدایت یابند. با هم قرار گذاشتیم که وی آن ها را در اتاق خودش گرد آورد، سپس مرا دعوت نماید تا طی یک جلسه علمی شبانه، با آنان آشنا شوم.

سرانجام گردهم آمدیم و با یکدیگر آشنا شدیم، آنان اطلاع یافتند که من یک

تونسی هستم که شیعه شده است. بعضی از آنان چیزهایی درباره من می شنیدند و آرزوی دیدار مرا می کردند، با آنان آشنا شدم، از جمله برادر عبدالرحمن الشطی که انجمن مسلمانان را در استکهلم پایتخت سوئد اداره می کرد. همراه وی چند تن از اعضای این انجمن بودند از جمله برادر الجزایری رشید بدره و بدران غزال و کمال مبذر و برادر الامین بن سعید، همچنین آقای ابو حیدر، از میان آن ها تنها رشید بدره و الامین بن سعید حاضر شدند.

شروع کردیم به گفت و گو درباره شیعه و تفاوت میان آنان و اهل سنت و جماعت، من به طور مختصر تاریخ مسلمانان را با آنان بررسی کردم، همچنین احادیث نبوی صحیح و معتبر که دعوت به تمسک به اهل بیت می نمایند، به اتفاق آنان بررسی کردم.

همه حاضران به اتفاق با اعجاب و تحسین به من گوش می دادند، جز یک نفر که ابو یاسین نامیده می شود و می گوید که امیر جماعت است. از سخنان و اعتراضاتش چنین فهمیده می شود که تحت تأثیر کتاب های احسان الهی ظهیر پاکستانی قرار گرفته است که در حق شیعه رفتاری ناعادلانه دارد، لذا با زیرکی واضحی هر از گاهی سعی می کرد آن را پوشاند، می گفت: ما منادی وحدت اسلامی هستیم که امام خمینی به آن دعوت می نمود و ایجاد فتنه را میان مسلمانان دوست نداریم، به ویژه در این زمان که شرق و غرب برای نابودی اسلام وحشیانه با یکدیگر رقابت می کنند.

بنابراین تقاضا دارم که این بحث را متوقف کنید و آن را ادامه ندهید، چرا که ما نیازی به این امور نداریم و به این فرمایش الهی عمل می کنیم که می فرماید: «تَلْكَ

أُمَّهُ قَدْ خَلَّتْ لَهَا مَا كَسَبَتْ وَ لَكُمْ مَا كَسَبْتُمْ وَ لَا تُسْأَلُونَ عَمَّا كَانُوا يَعْمَلُونَ» ۱.

آن گاه من از حاضران پوزش خواستم اگر که در مورد چیزی نسبت به آنان اسائه ادب نموده باشم، زیرا اگر دعوت و پرسش آنان از من نبود من درباره چنین مسأله ای سخن نمی گفتم.

بعضی از حاضران مداخله کردند، به خصوص محمود الطاهری که به ادامه بحث اصرار ورزید تا این که حقیقت آشکار گردد و به واقعیتی که در حال تجربه آن هستیم، پی ببریم. پس ابو یاسین به وی گفت: کدام حقیقت، کدام واقعیت، او می خواهد (با اشاره به من) اعتقاد ما را از ریشه نابود کند، من با سیاست های او آشنا هستم. او سخنش را با رسوا کردن منافقین آغاز کرد و پس از آن هم در نهایت به رسوا کردن خلفای راشدین ابوبکر و عمر و رسوایی بزرگ ترین راویان اسلام ابو هریره و ام المؤمنین عایشه می انجامد، او با حرارت و خشونت سخن می گفت و رنگ از چهره اش نیز پریده بود.

گفتم: خدا شما را ببخشد برادر، ما می خواهیم یک بحث علمی داشته باشیم نه یک مسابقه مشت زنی، به علاوه چرا شما از طریق این افراد درباره اسلام قضاوت می کنید، حال آن که بر شما لازم بود که از طریق اسلام در مورد آن ها قضاوت کنید.

این درست همان چیزی است که امام علی علیه السلام زمانی که دیدند مردی ابوبکر را ستایش می کند، به او فرمودند: «اگر عکس این مطلب را می گفتید سخن شما درست بود، حق به وسیله افراد شناخته نمی شود، حق را بشناس حق پویان را می شناسی»^(۱)

ص: ۳۹۹

۱- (۲). قال علیه السلام: «لو عكست لأصبت، لا يعرف الحق بالرجال، اعرف الحق تعرف أهله».

بنابراین ما چه باید بکنیم اگر درباره این افراد با احکام قرآن و سنت حکم کنیم.

گفت: کدام سنت، شما سنت را رد می کنید و از آن تنها چیزی را می گیرید که مورد پسند شماست، من چیزی را که شیعه درباره ابو هریره می گویند، خوانده ام، آنان درباره ایشان می گویند: دروغگو، العیاذ باللّٰه.

گفتم: شتاب نکنید، اگر مایل هستید که نظر اهل سنت را درباره ابو هریره بدانید، باید بگویم که تماماً همان نظر شیعه است و تفاوتی با یکدیگر ندارند، و اگر کمی صبر کنید و به ما اجازه بدهید که دلایل لازم را ارائه بدهیم، قطعاً نظرتان درباره این فرد تغییر خواهد داد.

او خندید و گفت: این مسئله عجیبی است، چگونه اهل سنت ابوهریره را رسوا می کنند و در عین حال او را از رویان می شمردند و بیشتر احادیث را از او نقل می کنند؟ این عجیب است.

حاضران نیز تعجب کردند و گفتند: نخستین بار است که چنین چیزی می شنویم.

گفتم: بنابراین قرار ما برای شب آینده بعد از نماز عشا است و من افراد معتبر و قانع کننده ای که در رابطه با ابوهریره مطلب گفته اند را به شما معرفی خواهم نمود.

شب بعد با هم دیدار کردیم و من از نمایشگاه کتاب کنفرانس که کتاب های اسلامی را به قیمت های نمادین در معرض فروش قرار می داد، کتاب های الموطأ امام مالک و صحیح بخاری را همراه خودم آوردم، محمود الطاهری با خوشحالی منتظر نتایج غیر منتظره ای بود که همراه داشتم. وی سخن ابو یاسین را برای من نقل کرد که سعی داشت برای لغو این ملاقات تصمیم آنها را سست کرده و آنها را از این کار بازدارد، اما آنان به حضور یافتن اصرار نمودند و ابو یاسین نیز مجبور شد که از بیم آن ها همراه آنان در این جلسه حضور یابد.

جلسه با افتتاح کوتاهی از برادر محمود الطاهری آغاز شد و تصمیم آقایان را برای ادامه بحث جهت رسیدن به حقیقت بیان داشت، چرا که این فرصتی است که خداوند جهت دیدار از ایران اسلامی برای آنان فراهم نموده است، شاید که آزمونی برای آنها باشد. من سخنانم را با حمد و ثنای خداوندی آغاز کردم که «گروهی از بندگان را مژده داد که به سخنان و نظرات گوناگون گوش می دهند و سپس از بهترین آن ها پیروی می کنند» (۱)، و گفتم: بی تردید شما مشتاق مطالعه دلایلی هستید که به شما قول داده بودم، اما من همان طور که می دانید مانند شما یک مسافر و کتابخانه ام نیز در دسترس من نیست، اما من با این وجود دو کتاب از دو امام جلیل القدر از امامان اهل سنت و جماعت که آن ها را در همین جا یافتیم برای شما آورده ام. کتاب اول موطأ امام مالک است که درباره وی به روایت از شافعی می گویند: پس از کتاب خدا هیچ کتابی صحیح تر و معتبرتر از کتاب مالک روی زمین پدید نیامده است (۲).

اما کتاب دوم صحیح بخاری است که نیازی به تعریف ندارد، چرا که از کتاب های عمده اهل سنت و جماعت است، من از یکی از شما می خواهم که جهت خواندن مطالب کتاب داوطلب شود، پس یکی از حاضران داوطلب شد و من نیز کتاب موطأ مالک را که روی صفحه مورد نظر گشوده شده بود، به او دادم و او در حالی که همه به او گوش می دادند، شروع به خواندن کرد و گفت:

«و برای من نقل کرد از مالک از سمی بنده ابوبکر عبد الرحمان بن حارث بن هشام، که شنید ابوبکر بن عبد الرحمان بن حارث بن هشام می گوید: من و پدرم نزد

ص: ۴۰۱

۱- (۱). «فَبَشِّرْ عِبَادِ * الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ». (زمر (۳۹): ۱۷-۱۸)

۲- (۲). موطأ امام مالک: ج ۱، ص ۷.

مروان بن حکم بودیم که امیر مدینه است، پس در حضورش از ابوهریره یاد شد که می گوید: هر کس در حالی که جنب است به صبح درآمد آن روز را افطار کرده است. پس مروان گفت: ای عبد الرحمان تو را سوگند می دهم که نزد ام المؤمنین عایشه و ام سلمه بروید و در این باره از آنها پرسید. پس عبد الرحمان رفت و من نیز همراه او رفتم تا این که بر عایشه وارد شدیم و به وی سلام کرد، سپس گفت: ای ام المؤمنین ما نزد مروان بن حکم بودیم و در حضورش از ابوهریره یاد شد که می گوید: هر کس در حالی که جنب است به صبح درآمد، آن روز را افطار کرده است، عایشه گفت: ای عبد الرحمان چنین نیست که ابوهریره می گوید. آیا از آن چه که رسول خدا صلی الله علیه و آله انجام می دادند، روی بر می گردانی؟ پس عبد الرحمان گفت: به خدا سوگند که خیر، عایشه گفت: پس گواه باش که رسول خدا صلی الله علیه و آله در حالی که بر اثر جماع و نه احتلام جنب می شدند، به صبح در می آمدند، و سپس آن روز را روزه می گرفتند.

ابوبکر گفت: آن گاه ما از نزد ایشان خارج شدیم تا این که بر ام سلمه وارد شدیم، پس عبد الرحمان در این باره از ایشان پرسید و وی نیز همان سخن عایشه را گفت.

ابوبکر گفت: آن گاه ما خارج شدیم تا این که نزد مروان بن حکم آمدیم و عبد الرحمان آن چه را که آنها گفتند برای او باز گفت، پس مروان گفت: ای ابامحمد تو را سوگند دادم که بر مرکب من که بر در است سوار شوی و نزد ابوهریره بروی که در زمین خود در عقیق است و این مطلب را به او اطلاع بده، پس عبد الرحمان سوار شد و من نیز همراه او سوار شدم تا این که نزد ابوهریره آمدیم، آن گاه عبد الرحمان ساعتی با او سخن گفت سپس مطلب را برای او باز گفت.

پس ابوهریره گفت: من از این مطلب خبر ندارم بهتر است خودتان به من اطلاع

برادر الجزایری وقتی این عبارت را شنید، خندید و با لهجه خودش گفت: یعنی چه؟ این که شد خبرگزاری، «همه اش قیل و قال است»؟

گفتم: کمی صبر کنید. و کتاب دوم را که صحیح بخاری بود به داوطلب دادم و شروع به خواندن کرد: «عمر بن حفص ما را گفت که ابی ما را گفت که الأعمش ما را گفت که ابو صالح ما را گفت که ابوهریره رضی الله عنه مرا گفت که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: بهترین صدقه آن است که یک توانگر به جای گذارد و ید علیا برتر از ید سفلی است و از کسی آغاز کن که عیال مند شده باشد. همسر گوید: یا مرا اطعام کنی و یا این که مرا طلاق دهی. و بنده گوید: (خدایا) مرا اطعام کن و مرا به کارگیر و پسر گوید: مرا اطعام کن، مرا به که و او می گذاری، پس گفتند: ای ابوهریره آیا این را از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدی؟

گفت: خیر این از جیب ابوهریره است» (۲).

محمود الطاهری خندید و گفت: همه ما در جیب ابوهریره رفتیم. آن گاه امیر جماعت، ابو یاسین سعی کرد که درباره این دو حدیث بحث فلسفی نماید و برای آنها عذر و بهانه ای بیابد، لذا گفت: بزرگ و منزله آن خدایی که چیزی را از یاد نمی برد، ابوهریره نیز مانند سایر انسان ها دچار فراموشی شد یا این که در مورد حدیث جنب که باعث افطار کردن در آن روز می شود، دچار اشتباه شد، لذا ام المؤمنین عایشه به او یادآوری نمود و او نیز سخن خود را پس گرفت.

اما در مورد حدیث بخاری که می گوید: همسر گوید: یا مرا اطعام کنی و یا این

ص: ۴۰۳

۱- (۱). موطأ امام مالک: ج ۱، ص ۲۷۲.

۲- (۲). صحیح بخاری: جلد ۶، ص ۱۹۰، باب وجوب انفاق بر اهل و عیال.

که مرا طلاق دهی إلی آخر... پس بعضی از حاضران که نسبت به سخنان او متقاعد نشده بودند، به او اعتراض کرده و گفتند: ابو هریره حق ندارد که از جیب خودش چیزی بر حدیث بیفزاید، او یک بار می گوید: خبر ندارم بلکه خودتان به من اطلاع دهید و یک بار نیز می گوید که این از جیب ابوهریره است و با این وجود حدیث را با عبارت پیامبر فرمود آغاز می کند، پس این به صراحت دروغ بستن به پیامبر است.

وقتی که بحث و جدل در این باره زیاد شد و حاضران با ابو یاسین اختلاف نظر پیدا کردند، همه آنان ابوهریره را محکوم کردند به جز ابو یاسین که تنها مدافعی شده بود که سعی کرد حدیث را بر خلاف حقیقت آن تفسیر نماید.

آن گاه من با ملایمت مداخله کردم تا به این نزاع خاتمه بدهم و گفتم: برادر عزیز من دلیل روشن تری به شما ارائه می دهم تا بعد از آن هیچ عذر قابل قبولی برای شما باقی نماند و پس از آن هم اگر خواستید که بر عقیده خودتان باقی بمانید در این صورت نیز شما آزاد هستید و نظر شما محترم است.

صحیح بخاری را به او دادم و گفتم: خودتان با صدای بلند بخوانید تا همه بشنوند. او نیز کتاب را گرفت و خواند: «عبدالله بن محمد خبر داد که هشام بن یوسف به ما خبر داد که معز بن الزهری از ابو سلمه و او از ابوهریره رضی الله عنه ما را خبر داد که گفت: رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: هیچ بیماری واگیر و زردی و آفتی وجود ندارد، پس مردی اعرابی گفت: یا رسول الله پس اشتران را چه می شود که در میان شنزارها همچون آهوانند، آن گاه اشتر مبتلا به جرب با آن در می آمیزد و بدین سان آنها را نیز مبتلا می کند. پس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: هیچ چهارپای بیماری را نباید بر چهارپای سالمی به آبشخور وارد کرد.

و ابو هريره حديث اول را انكار كرد، گفتيم: مگر حديث لا عدوى را روايت نكرديد، پس ابو هريره سخنان تند و نامفهومي گفت، ابو سلمه گفت: پس از آن نديدم كه (ابوهريره) حديث ديگري غير از اين حديث را فراموش كند. (۱)

ابو ياسين با خوشحالي فرياد زد: نگفتم كه او فراموش كرده است و بحث و جدل ميان او و دوستانش دوباره شروع شد، او سعي مي كرد آنان را نسبت به پاكي و صداقت ابوهريره متقاعد سازد و سهو و فراموشي و اشتباه را براي او بهانه قرار مي داد.

اما آنان اين عذر را از او قبول نمي كردند و تكرر مي كردند كه ما چنين چيزي را درباره ابوهريره نمي دانستيم.

گفتم: مسأله به سهو و فراموشي مربوط مي شد، در اين صورت اهميتي نداشت، اما مسأله كاملاً غير از اين است زيرا بسياري از صحابه، ابوهريره را به خاطر كثرت حديث تكذيب كرده اند و خود عمر بن خطاب نيز او را مورد حديث آفرينش آسمان ها توسط خداوند و گسترش در هفت روز تكذيب نمود و عايشه نيز او را تكذيب كرد، همان طور كه اميرالمؤمنين علي بن ابي طالب هم او را تكذيب فرمود، و همين بس كه كتاب شيخ المضيره را مطالعه كنيد كه تاليف شيخ محمود أبو ريّه دانشمند مصري است كه پرده از دروغ هاي ابوهريره برداشت، در حالي كه خود يك

ص: ۴۰۵

۱- (۱). قال النبي صلى الله عليه و آله: «لا- عدوى ولا صفر ولا هامه. فقال أعرابي: يا رسول الله فما بال الإبل تكون في الرمل كأنها الظباء فيخالطها البعير الأ-جرب فيجربها. فقال رسول الله صلى الله عليه و آله: لا يوردن ممرض على مصحح». وأنكر أبو هريره الحديث الأول، قلنا: ألم تحدث أنه لا- عدوى، فَرَطَنَ بِالْحَبَشِيَّةِ، قال أبو سلمه: فما رأيتة نسي حديثاً غيرهم. صحيح البخاري: ج ۷، ص ۳۱، باب لا هامه ولا عدوى.

سنی است.

برادر الجزایری لب به سخن گشود و گفت: شیعه می گویند که ابوهریره یک دروغگوست و در این باره دلیل ارائه می دهند، اما اهل سنت می گویند که او فرد موثقی است اما یک صد دلیل بر دروغ های او ارائه می دهند.

ابو یاسین امیر جماعت برآشفته و رنگ از رخسارش پرید و رو به من کرد و گفت: شما از افراد ساده لوح سوء استفاده می کنید تا بر آن ها تأثیر بگذارید، اما من دکترای دولتی دارم و ممکن نیست که بر من تأثیر بگذارید.

برادران از سخن او به خشم آمدند از این که چگونه آنان را تحقیر می کند و در موردشان می گوید که ساده لوح هستند.

پس آقای الشطی رئیس انجمن گفت: آقای تیجانی ما تا صبح با شما هستیم و به همه صحبت های شما گوش می دهیم و کسی که ساده لوح است در به رویش باز است و می تواند خارج شود و این جا را ترک کند.

ابو یاسین پی برد که شخص خودش مورد نظر است، اما فهمید که وقتی آنان را تحقیر کرد و ساده لوح خواند، خودش نیز تحقیر شد.

من برای آرام کردن اوضاع مداخله کردم و گفتم: برادر ابو یاسین من به نظر شما احترام می گذارم ولو دکترای دولتی هم نداشته باشید، من نمی خواهم به شما بگویم که من نیز دکترا دارم، اما این مدارک و این القاب برای من اهمیتی ندارد، زیرا من از فرمایش حکیمانه امیرالمؤمنین علیه السلام آموختم که می فرماید: «ارزش فرد به کار درستی است که انجام می دهد، یک شخص در زیر زبان خود پنهان است نه در زیر جُبهه»^(۱).

ص: ۴۰۶

۱- (۱). قال علی علیه السلام: «قیمه المرء فی ما یحسن، المرء مخبوء تحت طی لسانه لا تحت طیلسانه».

ابو یاسین با عصبانیت از جا برخاست و اتاق را ترک کرد، در حالی که من سعی می کردم که او را به ماندن در کنار خودمان وا دارم، اما حاضران به من اشاره دادند که او را رها کنم تا از آن جا خارج شود و بتوانند از جلسه بهره مند شوند. وقتی ابویاسین آن جا را ترک کرد، از من خواستند که کیفیت وضو و نماز را به طریقه اهل بیت علیهم السلام به آنان آموزش بدهم و من هم چنین کردم، آنان از فردای آن شب به اتاق من آمدند و از من تقاضا کردند که همراهشان به نمایشگاه کتاب بروم تا برای خرید کتاب هایی که برایشان سودمند است، آنان را راهنمایی کنم. آنان همه کتاب های عرضه شده شیعه را خریدند، وقتی روز بازگشت فرا رسید، پس از پایان کنفرانس جهت دیدارشان در سوئد از من دعوت به عمل آوردند، به این امید که عده بیشتری از دوستانشان را متقاعد کنم و به من اطلاع دادند که انجمن اسلامی آنان وابسته به عربستان سعودی است و این که تفکر وهابیت در بین نمازگزاران منتشر شده است، زیرا اغلب مسئولان این انجمن علاوه بر مبالغ ویژه جهت انجام امور این انجمن، حقوق ماهانه دریافت می کنند.

روز موعود فرا رسید و برادران در فرودگاه استکهلم پایتخت سوئد از من استقبال کردند و پس از آن به عنوان مهمان نزد برادر الشطی رئیس انجمن رفته و طی دو روز با دو سخنرانی، انجمن به دو دسته تقسیم شد و اغلب آنان با کمک برادرانی که طی کنفرانس با آنان آشنا شدم؛ به تشیع گرویدند. برادران محمود الطاهری و الجزایری رشید بدره نسبت به دیگران ذوق و شوق بیشتری برای تشیع داشتند. اما امام جماعت انجمن شرف الدین المصری و معاونش حسین التونسی همچنان سرسخت و مخالف باقی ماندند. امام جماعت کم کم احساس انزوا کرده لذا به مقابله و حمله جدی علیه شیعه روی آورد و از جمله گفت که من می دانم که

دانشمندان شیعه دروغگو و منافق هستند و این که بزرگ ترین کتاب نزد آنان کتاب المراجعات است که دکتر تیجانی شخصاً به آن افتخار می کند، این کتاب سراسر دروغ و نفاق است.

سخنان او که در حضور بیش از بیست تن به زبان آورد، مرا بی قرار کرد، لذا گفتم: از خدا بترسید، شما امام جماعت هستید و لازم است که امام جماعت نمونه صداقت و امانت داری باشد و آن چه را که نمی داند به زبان نیاورد، بنابراین چطور است اگر از شما دلیلی برای اثبات ادعایتان بخواهم؟

پاسخ داد: من برای آنچه می گویم دلیل دارم و فقط آنچه را که می دانم، می گویم.

از این جرأت او به شگفت آمدم و در حضور دیگران او را به مبارزه طلبیدم و گفتم:

این کتاب هم واقعاً از بزرگ ترین کتاب هایی است در خود من تأثیر گذاشت. من با تحقیق و مطالعه آن مطالب آن را دنبال کردم و ملاحظه کردم که مطالب را به دقت نقل می کند، منظورم مؤلف آن یعنی شرف الدین موسوی است که مطالب را با دقت و امانت داری نقل می کند، طوری که نه چیزی می افزاید و نه کم می کند. بنابراین جلوی حاضران از شما می خواهم که تنها یک دروغ از کتاب ایشان بیاورید و در این صورت جلوی همگان هم او و هم شیعه را نفرین خواهم کرد.

گفت: آیا شاهد هستید که ایشان چه گفت؟

گفتند: ایشان خود علیه خودشان حکم کردند، گفتم: بله همین طور است.

گفت: قرار ما برای امشب است و ان شاء الله دلیل قاطعی برای شما خواهم آورد.

برادر الجزایری گفت: جلسه امشب در منزل من خواهد بود، بنابراین همه شما برای صرف شام مهمان من هستید و بعد از شام درباره این موضوع بحث خواهیم کرد.

برادر محمود الطاهری همچنان نگران بود و مرا از امام جماعت بر حذر می داشت، مبنی بر این که او فردی فرهیخته و تعلیم دیده است و نسبت به مسائل بسیاری آگاهی دارد و اغلب مردم به دانش او اطمینان دارند، بنابراین اگر خدای نخواستہ علیہ شما پیروز شود در این صورت، بازگشتی خواهد بود برای همه کسانی که شیعه شده اند.

لذا به او اطمینان و آرامش دادم که شرف الدین شیعه داناتر از شرف الدین سنی است. هنگام دیدار شد، امام جماعت مصری و معاونش حسین التونسی که کیف او را با خود حمل می کرد، او را همراهی می کرد و پس از صرف شام و اتمام فریضه نماز صاحب خانه، برادر رشید بدره جلسه را با سخنان مختصری آغاز کرد و طی آن حاضران را که بیش از سی نفر مرد به اتفاق همسرانشان که در اتاق مجاور بودند، همگان را دعوت به احترام مجالس علمی و لزوم رعایت سکوت دعوت نمود و گفت: همه به سخنان دکتر تیجانی و امام شرف الدین گوش می دهیم، زیرا ما برای خصومت و یا برای مشت زنی این جا نیستیم، بلکه می خواهیم به حقیقت برسیم و این حقیقت ممکن است با تیجانی باشد و یا ممکن است با شرف الدین باشد، بنابراین ما باید در کنار حق باشیم نه در کنار اشخاص.

آقای شرف الدین المصری کتاب النص والاجتهاد را از کیف خود خارج کرد و سپس کتاب صحیح بخاری را نیز با آن خارج کرد. کتاب النص والاجتهاد را باز کرد و آن را به من داد و تقاضا کرد که صفحه مشخص شده را بخوانم، من نیز خواندم، من این صفحه را می شناختم زیرا به اجتهاد عمر بن خطاب تعلق داشت، زمانی که رسول خدا صلی الله علیه و آله بر جنازه عبدالله بن ابی منافق نماز می گذارد پیراهن رسول خدا صلی الله علیه و آله را کشید و به ایشان اعتراض کرد و گفت: خداوند شما را از این که بر

گفتم: این قضیه چه ایرادی دارد، این که معروف است و هیچ پژوهشگری آن را انکار نمی کند.

پاسخ داد: بله من درباره این موضوع بحث نمی کنم، بلکه درباره دانشمند شیعه ای بحث می کنم که دروغ می گوید و حقایق را وارونه می سازد.

گفتم: چطور، من که در این حکایت نه دروغی دیدم و نه وارونه سازی حقیقتی یافتم، متن را دوباره خواندم: «رسول خدا صلی الله علیه و آله خارج شدند تا بر عبد الله بن ابی نماز بگزارند، پس عمر آمد و به تندی پیراهن ایشان را کشید».

گفت: همین جا بایستید و توضیحی را که نوشته ام بخوانید آن را خواندم، وی درباره عبارت «ایشان را کشید» در دو سطر ملاحظاتی نوشته بود و گفته بود: این دروغگوی شیاد را ببینید که کلام را از مواضع آن تحریف می کند، آن گاه به دشنام و ناسزاگویی به مؤلف و همه شیعه پرداخته بود.

با تعجب گفتم: تا حالا که مقصود شما را متوجه نشدم، این دروغ و تحریف کجاست، من که چیزی ندیدم.

پاسخ داد: نویسنده کتاب به بخاری استناد می کند و بخاری هم پیش روی ماست، بگیرید و خودتان آن چه را که بخاری گفته است بخوانید. کتاب را به من داد و من نیز خواندم: «رسول خدا صلی الله علیه و آله آمدند تا بر او نماز بگزارند، پس عمر ایشان را گرفت».

گفتم: این یکی و آن یکی چه تفاوتی با یکدیگر دارند، مهم این است که عمر رسول خدا را از نماز خواندن بازداشت و من تفاوتی بین ایشان را کشید و یا ایشان را گرفت، نمی بینم، پس فریاد زد: این مشکل شماست، شما نسبت به زبان عربی بی اطلاع هستید.

شما تفاوتی بین ایشان را کشید و ایشان را گرفت قائل نشدید، لفظ ایشان را گرفت به معنی نرمی و ملایمت است و ایشان را کشید به معنی شدت و خشونت است و سرور ما عمر نیز همان طور که بخاری می گوید رسول خدا را آرام و مؤدبانه گرفتند، نه آن طور که عالم شیعه می گوید که ایشان را کشید. و او با این تحریف خود می خواهد این مطلب را القاء کند که سرور ما عمر رضی الله عنه و ارضاه شدت و خشونت را در قبال پیامبر به کار می گرفتند.

به پیرامون خودم و به حاضران نگریستم که سر به زیر افکنده بودند، در درون خودم در برابر آقای شرف الدین که از پیروزی خود بر من جلوی حاضران بنا به های و هوی و گردن کشی گذاشته بود، احساس ترس و دلهره کردم، زیرا من جلوی حاضران از وی خواسته بودم که اگر می تواند از آن کتاب یک دروغ بیاورد و حالا این هم دروغ که از نظر حاضران روشن و آشکار است، زیرا شرف الدین موسوی عبارت او را گرفت را با عبارت او را کشید، جایگزین کرده بود و این یک خیانت علمی است.

یک باره پاسخ به ذهنم رسید و آن چه را که شرف الدین نوشته بود، دوباره خواندم و گفتم: بفرمائید، این هم آن چه که بخاری در کتاب لباس در صحیح خود آورده است، آن گاه به کتاب صحیح بخاری را که شرف الدین مصری با خود آورده بود رجوع کردم و متوجه شدم که وی به غیر از آن کتابی استدلال می کند که شرف الدین موسوی ذکر کرده است. آن گاه بود که موضوع را دریافتم و به این دروغ پرداز مصری گفتم: برای خوشحالی از پیروزی خودتان شتاب نکنید و اینک من شما را به تقلب متهم می کنم، چرا آن بخش را که به آن اشاره کردم، ارائه نکردید؟ اگر این را می دانستید که این خود مصیبتی است و اگر هم نمی دانستید، پس مصیبت بزرگ تر

شرف الدین با صدای بلند از حاضران پرسید: آیا بخاری غیر از این هم کتاب دیگری دارد؟

گفتم: خیر منظور من این است که چرا همه بخش‌ها را ارائه نکردید و فقط همین بخش را ارائه کردید؟ زیرا من می‌دانستم که بخاری حادثه را در چندین باب نقل می‌کند و این به جهت حفظ آبروی صحابه است ولو به حساب آبروی رسول خدا صلی الله علیه و آله باشد. پس صاحب خانه آقای رشید بدره خوشحال شد و گفت: من این جا صحیح بخاری را با تمام بخش‌های آن دارم. گفتم: آن را برای ما بیاورید و در یک لحظه کتاب را آورد و من کتاب لباس را که شرف الدین موسوی به آن استناد کرده بود، گشودم و در آن آمده بود: رسول خدا صلی الله علیه و آله آمدند تا بر او نماز بگذارند، پس عمر آمد و ایشان را کشید. رشید بدره فریاد تکبیر برآورد و حاضران نیز همه خوشحال شدند و امام جماعت مصری سر به زیر افکند، زیرا دچار بهت و حیرت شده بود، برای من معلوم شد که او از وجود این حدیث بی اطلاع بود، لذا همین که صحیح بخاری را باز کرد و به جای عبارت ایشان را کشید، عبارت ایشان را گرفت را پیدا کرد، چنین پنداشت که پی به دروغ و تقلب شیعه برده است. پس سر به زیر افکند و چیزی نگفت، به رغم الفاظ زننده‌ای که برادر رشید بدره به او زد و گفت:

شرف الدین ما تصور می‌کردیم که شما دانشمند متبحری هستید اما متوجه شدیم که فرد بی سوادى هستید و دانشمندان و علمای جلیل‌القدر را به نیرنگ و دروغ متهم می‌کنید و به افراد بی‌گناهی ناسزا و اهانت می‌کنید که تمام وقت خود را برای خداوند متعال گذاشتند.

ص: ۴۱۲

۱- (۱). ضرب المثل است: إن كنت تعلم فتلك مصيهور إن كنت لا تعلم فالمصيبة أعظم

آن گاه معاون او حسین التونسی برخاست تا همکار خود را از این وضعیت نجات دهد و او را از دردسر برهاند، لذا مرا مخاطب قرار داد و گفت: اما شما که دیگران را به سوی او دعوت می کنید نظرات شاذ و نامتعارفی دارد، زیرا نکاح زن را از دبر او جایز می داند از این سخن او تعجب کردم، زیرا کسی بود که هرگز حرفی نمی زد و فقط سکوت اختیار کرده بود و به ما گوش می داد.

گفتم: من شما را به کدام امام دعوت کردم؟

گفت: امام خمینی.

من رو به حاضران کردم و پرسیدم: آیا من از وقتی که نزد شما آمدم درباره امام خمینی با شما صحبت کردم؟ گفتند: خیر، ما جز درباره امامان اهل بیت سخنی از شما نشنیدیم و هرگز هم نشنیدیم که درباره امام خمینی صحبت کنید؟

گفتم: چرا مرا به چیزی متهم می کنید که هرگز پیش نیامده است، این نکته اول، اما دوم این که چرا امام خمینی را سرزنش می کنید و ایشان را به شذوذ و نامتعارف بودن در مسأله ای فقهی متهم می کنید که حتی خود صحابه نیز در مورد آن اختلاف نظر داشتند و بعضی آن را منع می کردند و بعضی آن را مکروه و بعضی نیز آن را جایز می دانستند. و اگر این را برای امام خمینی که قائل به کراهت آن شدند، ناپسند می دانید چرا برای بخاری ناپسند نمی دانید که هزار سال پیش قائل به جواز آن شد.

پاسخ داد: این یاوه ها از بخاری به دور است.

گفتم: بخاری پیش روی ماست و در چند لحظه برای او و حاضران سخن او و بخاری را از قول عبد الله بن عمر در تفسیر این کلام خداوند آوردم که می فرماید:

«نِسَاؤُكُمْ حَرْثٌ لَّكُمْ فَأَتُوا حَرْثَكُمْ أَنَّى شِئْتُمْ» آوردم که گفته از... با او نزدیکی

کند (۱). آن کلمه را نازیبا شمرده و نیاورده است.

وقتی برادر رشید بدره این حدیث را خواند به خشم آمد و به التونسی گفت: شما هم می خواهید حقیقت را از بین ببرید و از ناحق حمایت کنید، فردا وسایل خودتان را بردارید و از همان جایی که آمدید باز گردید، زیرا من هرگز شما را ضمانت نمی کنم و دیگر همه چیز بین ما تمام شده است.

برای من معلوم شد که التونسی را از پاریس به آن جا آورده بودند تا در نبود امام جماعت شرف الدین المصری که غیبتش وقتی به مصر می رود، ماه ها به طول می انجامد، امامت نماز گزاران را بر عهده بگیرد، برادر رشید بدره قول داده بود که یک سوئدی را به همسری او در آورد و اوراق اقامت و مدارک قانونی را برای او تدارک ببیند.

من سعی کردم که این برادر الجزایری را به اتمام آنچه که به وی قول داده بود، متقاعد کنم، اما نپذیرفت و گفت: من به ناحق کمک نمی کنم و از ظالمان حمایت نخواهم کرد، برای من معلوم شد که این ها افراد نادانی هستند و ما غافل بودیم.

شادی برادران مستبصر بزرگ بود، به ویژه برادر محمود الطاهری که به من اصرار نمود که با او به شهر فوتوبورگ سفر کنم، جایی که با جمع کثیری از مسلمانان که اغلب آنان نیز ترک هستند، اقامت دارد. با برادران مشورت کردم و آنان نیز این پیشنهاد را مناسب دیدند، بدین ترتیب با وی به مسافرت رفتم و یک شب تمام را با قطار سریع السیر سپری کردم. من دو روز را در منزل محمود الطاهری به سر بردم و شب ها در مسجد به اتفاق نماز گزاران و پیش نمازشان که از ترک هایی

ص: ۴۱۴

بودند که به زبان عربی تکلم می کردند به گفت و گو می نشستیم، بحث مورد پسند و توجه او قرار گرفت و به تشیع متمایل شد، اما ترجیح داد که موضوع آن چنان که هست پنهان بماند، تا این که تعداد مستبصرین و هدایت یافتگان بیشتر شود، وقتی روز سوم فرا رسید، دوستان ما در استکهلم با ما تماس گرفتند و از من تقاضا کردند که هر چه سریع تر به آن جا بازگردم، زیرا جماعت مخالف یکی از دانشمندان بزرگ را که مخصوصاً از نروژ آمده بود تا دعوت مرا باطل و خنثی نماید، به کمک طلبیده اند و این که او هم اکنون در انتظار من به سر می برد.

سوار قطار شبانگاهی شدم و صبح روز جمعه به مقصد رسیدم، در ایستگاه سه تن از برادران منتظرم بودند، آنان درباره دانشمندی که ابو لبن نامیده می شد و از دانشگاه عبدالعزیز در عربستان فارغ التحصیل شده است و هر از گاهی نیز به امور انجمن رسیدگی می کند توجیحات و توصیه هایی به من نمودند. به نظر می رسید که عربستان سعودی به منظور نشر وهابیت در هر یک از کشورهای اسکاندیناوی که اقلیت های اسلامی قابل توجهی در آنها وجود دارد، یک انجمن اسلامی تأسیس نموده است.

آنان مرا تنها گذاشتند تا بهره ای از خواب و استراحت ببرم چرا که شبی را با بی خوابی در قطار سپری کرده بودم، وقتی بیدار شدم یکی از برادران مستبصر برای ما تعریف می کرد که ابو لبن خود نماز جمعه را اقامه کرد، در حالی که مسجد مملو از نمازگزاران شده بود، آن گاه خطبه ای ایراد کرد که بنا به اظهارات او تماماً تکفیر و تحقیر شیعه و عقاید دروغین و ساختگی آنان بود. صرف ناهار و دعوت به مناظره در منزل یکی از برادران مستبصر بود، نام او احمد العیساوی و از استان قفصه بود او بسیار به من علاقه داشت و اهل مزاح و نکته سنج بود از این رو به دوستان می گفت:

که من نگران هموطن خودم نیستم.

ابو لُبَين از راه رسيد و پشت سرش نيز مردی سوادانی بود که كيف دستی او را با خود حمل می کرد. مردی بود بلند قامت با لباس عربی که محاسنش نيز روی سينه اش افتاده بود و عينکی هم به چشم داشت، همه از جا برخاستند تا به او سلام کنند و من نيز برخاستم. مرا به او معرفی کردند، اما گویی که مرا کوچک شمرد و اعتنایی به من نکرد، صاحب خانه پيشنهاده داد که هر آنچه از گفت و گو و مناظره میان ما انجام می شود، ضبط شود، من اين پيشنهاده را پذيرفتم اما ابو لُبَين سرباز زد، آن گاه مناظره را شروع کردیم.

گفتم: قبل از هر چیز نظر شما درباره شيعه چيست؟

منظور من از طرح اين سؤال اين بود که او را در حضور ديگران در تنگنا قرار دهم، کسانی که با او نماز خواندند و سخنانش را شنيدند.

او خواست که خود را از اين سؤال خلاص کند اما من بر پاسخ اين سؤال اصرار نمودم. لذا پاسخ داد: ما شيعه را تکفير می کنيم زيرا آنان به قرآن ما ايمان ندارند و برای خود قرآن خاصی دارند که آن را مصحف فاطمه می نامند. از اين مطالب خنديدم و پی به ارزش رقيب خودم و سطح علمی او بردم، گفتم: «وَ اتُّلُّ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنِي آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا» ۱.

شما ما را تکفير می کنید اما ما شما را تکفير نمی کنيم، بلکه می گوييم که تبليغات بنی اميه شما را گمراه کرده است و از خداوند می خواهيم که شما را به سوی حق رهنمون سازد، من درباره مسائل موهومی با شما بحث نخواهم کرد که شما آن ها را پسر از پدر و طوطی وار، بدون تحقيق و بررسی تکرار می کنید، اما من درباره

موضوعی با شما بحث خواهم کرد که به نظر من مهم ترین موضوعی است که مسلمانان را به یکدیگر پیوند می دهد و آنان را از آتش دوزخ می رهاند تا به بهشت نایل شوند.

گفت: بفرمایید بگویند، این چه موضوعی است؟

گفتم: موضوع اهل بیت علیهم السلام و وجوب اقتدا به آنان به جهت عصمت آنان.

گفت: بسیار خوب از اهل بیت شروع کنیم، اهل بیت چه کسانی هستند؟ آیا عایشه از آنها نیست؟

گفتم: خیر، زیرا عایشه هیچ روزی ادعا نکرد که خودش نیز از آنهاست.

در حالی که حاضران را مخاطب قرار می داد با تعجب گفت: آیا در این خانه قرآن دارید؟

گفتم: آیا می خواهید این را بخوانید که می فرماید: «يَا نِسَاءَ النَّبِيِّ لَسْتُنَّ كَأَحَدٍ مِنَ النِّسَاءِ إِنَّ اتَّقِيْتُنَّ فَلَا تَخْضَعْنَ بِالْقَوْلِ» ۱.

گفت: بله همین است.

گفتم: منظور این آیه که همسران پیامبر نیست، زیرا خداوند متعال زمانی که همسران پیامبر را مورد خطاب قرار داد، آنان را با نون جمع مؤنث مخاطب قرار داد و فرمود: لَسْتُنَّ، إِنَّ اتَّقِيْتُنَّ، فَلَا تَخْضَعْنَ، وقلن قولاً - معروفاً، وقرن فی بیوتکن، ولا - تبرجن، وأقمن الصلاة، وآتین الزکاه، وأطعن الله ورسوله، بنابراین همه این خطاب ها برای همسران پیامبر است. اما این فرمایش خداوند متعال که: «إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ

عَنْكُمْ الرَّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَ يُطَهَّرُكُمْ تَطْهِيراً» ۱. شامل آنها نمی شود، و اگر مقصود از این آیه همسران پیامبر بود در این صورت همان سیاق ادامه می یافت و می فرمود:

«إِنَّمَا يَرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ الَّذِي بَدَأَ بِكُمْ وَيُطَهِّرَ كُنُوفَكُمْ» پس ابو لبن با تمسخر گفت: به نظر می رسد که شما زبان عربی را خوب نمی دانید و از قواعد آن آگاه نیستید و گرنه دچار چنین اشتباه فاحشی نمی شدید.

گفتم: چرا به من یاد بدهید.

گفت: زیرا زبان عربی نون تأنیث را زمانی می آورد که جمع فقط شامل زنان باشد ولو تعدادشان هزار زن باشد، اما اگر میان آنها یک مرد باشد در این صورت زبان عربی جمع مذکر را می آورد.

گفتم: من این را می دانم، این از ابتداترین قواعد لغت عرب است.

گفت: پس چرا علیه من اعتراض می کنید و می گوئید که این آیه به همسران پیامبر اختصاص ندارد؟

گفتم: به چند دلیل و چند وجه که بعداً به اطلاع شما می رسانم. اما من بحثی را با توجه به صحت و درستی آنچه که می گوئید در اختیار شما گذاشتم، بنابراین سؤال من از شما این است که این کدام مرد است که مورد نظر خداوند متعال بود و او را در این آیه در زمره همسران پیامبر قرار داد؟

بدون تردید پاسخ داد: او آقا علی بن ابی طالب کرم الله وجهه می باشد.

گفتم: الحمد لله رب العالمین، همین به عنوان حجت و دلیل برای من کافی است،

پس شما می گوئید که خداوند رجس و پلیدی را از همه همسران پیامبر به همراه امام علی دور ساخت و آنان را پاک و مطهر نمود.

پاسخ داد: این را می گویم زیرا پاسخ مناسبی است به ادعاهای شیعه که می خواهند همسران پیامبر را از عصمت ساقط کنند زیرا ام المؤمنین عایشه را دوست ندارند و ایشان را به هر عمل زشتی متهم می کنند.

گفتم: فرار به مسائل حاشیه ای را کنار بگذارید و اجازه بدهید که به اصل موضوع پردازیم، من جلوی حاضران سؤال برای شما تکرار می کنم تا از آنچه می گوئید مطمئن شوید چرا که گفتید که این آیه درباره همسران پیامبر نازل شده است و با آنان یک مرد است و آن هم علی است.

گفت: بله درست است.

گفتم: مطمئن هستید؟ شاید این مرد ابوبکر است؟ گفت: خیر. گفتم: شاید عمر است؟ گفت: خیر. گفتم: شاید عثمان است؟ گفت: این آیه از مردان به کسی اختصاص ندارد مگر علی، بنابراین چرا چیزی را تکرار می کنید که ما می گوئیم؟

گفتم: زیرا آن طور که شما اذعان کردید، عصمت برای هیچ مردی ثابت نشد مگر برای یک نفر که آن هم علی بن ابی طالب است و این دلیل قاطعی است بر صحت اعتقاد شیعه، زیرا مسلمانان موظفند که تنها به مردان اقتدا کنند نه به زنان و همه بر امیرالمؤمنین اتفاق نظر پیدا کرده اند و امیره المؤمنین را نشنیده ایم.

حاضران با شنیدن این پاسخ تکبیر سر دادند و گفتند: آقای ابا لبن این یک حجت قاطع و روشنی است.

پاسخ داد: همه علمای ما متفقند که این آیه در حق همسران پیامبر نازل شده است.

گفتم: آقا از خدا بترسید، من می گویم خداوند فرمود و شما می گوئید علما گفتند،

آیا قول علما را بر قول پیامبر صلی الله علیه و آله مقدم می شمیرید.

گفت: پیامبر چه فرمودند؟

گفتم: ایشان در زیر کسای خود، علی و فاطمه و حسن و حسین را جمع کرد و فرمودند: «بارالها اینان اهل بیت منند، پس رجس و پلیدی را از آنان دور ساز».

آن گاه آیه نازل شد.

ابو لبن گفت: این چیزی است که شیعه می گوید.

گفتم: در حق شیعه از خدا بترسید، زیرا تنها چیزی را می گویند که خدا و رسولش فرموده اند و این مطلبی را که شما انکار می کنید صحاح اهل سنت آن را ذکر کرده اند.

جواب داد: من این را هرگز نه نزد علمای اهل سنت و نه در صحاحشان ندیده ام.

به صاحب خانه گفتم: آیا می توانید صحیح بخاری را بیاورید؟ او نیز کتاب را آورد و من آن را به ابولبن دادم تا در فضایل اهل بیت این مطلب را بخواند که عایشه خود روایت کسا و نزول آیه را در مورد این پنج تن نقل کرده است. وقتی این مطلب را در صحیح مسلم خواند رنگ از رخسارش پرید و زبانش بند آمد.

عجز و ناتوانی او آشکار شد. گفتم: بدانید که چرا ما این پنج تن را مختص به نزول این آیه می دانیم، زیرا عایشه ای که می خواهید او را به این آیه بچسبانید، خود او شخصاً با شما در این باره موافقت نمی کند. و همچنین ام سلمه یکی دیگر از همسران پیامبر گفت: خواستم که با آنان زیر کسا درآیم اما رسول خدا صلی الله علیه و آله مرا بازداشت و فرمود: تو بر خیر و صواب هستی. رشید بدره برخاست و رو به ابولبن کرد و گفت: من از امروز شما را ابولهب می نامم، زیرا شما فرمایش رسول خدا را رها می کنید و از سخنان علمایی پیروی می کنید که در عربستان به شما آموزش

ابو لبن گفت: من از عربستانی‌ها بیزارم و آنان نیز از من بیزارند و مرا از کشورشان بیرون راندند، آن گاه به مرد سودانی که او را همراهی می‌کرد به عنوان شاهد استناد کرد، سپس سخن به موضوع وهابیت و توطئه‌های آنان مبدل شد و جلسه به بهترین وجه ممکن خاتمه یافت و شادی و سرور مستبصران از این پایان خوش بیشتر شد.

و همین که من از سوئد خارج شدم، انجمن به جایی شبیه به حسینیه مبدل شد.

آنان بعد از این ماجرا از شهر مقدس قم یک روحانی را به سوئد فراخواندند و در آن جا مسجدی برای شیعیان تأسیس نمودند که مستبصران به اتفاق جمعی از عراقی‌ها و در رأس آنان آقای ابو حیدر آن را اداره می‌کردند، کسی که با تمام تلاش و دارایی خود در جهت موفقیت پروژه مشارکت نمود.

سفر به انگلستان

انگلستان

مساحت: ۲۴۳۵۶۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۵۸/۵ میلیون نفر

پایتخت: لندن

موقعیت جغرافیایی: غرب اروپا

مرزهای آن:

جزیره ای شناور در اقیانوس اطلس و دریای شمال

نزدیک آن از شرق: فرانسه و از غرب ایرلند قرار دارند.

ص: ۴۲۳

مبالغه نکرده ام اگر بگویم که دیدارهایم از انگلستان از ده مورد فراتر رفته اند.

نخستین آن ها در سال هفتاد و پنج میلادی و آخرین آن ها در سال نود و دو یا نود و سه انجام شد.

در سال هشتاد و یک من از جمله بنیان گذاران انجمن جهانی اهل بیت در لندن بودم. و در هر دوره که جهت تجدید هیئت مدیره برگزار می شد حضور می یافتم و من در سه دوره متوالی به عنوان یکی از اعضای هیئت مدیره انتخاب شدم.

همچنین در کنفرانس های اسلامی بسیاری که در لندن پایتخت انگلستان برگزار می شد حضور می یافتم.

روزی رادیوی عربی که یکی از برنامه های خود را همایش شنوندگان می نامید از من دعوت به عمل آورد که یک دکتر مصری آن را اجرا می کرد، وی یک گفت و گوی زنده با من انجام داد و این بلافاصله پس از جنگ خلیج فارس و اشغال کویت بود. در این برنامه من به پرسش های متعددی در زمینه مسائل سیاسی و دینی پاسخ دادم، افراد بسیاری از زنان و مردان از مسلمان و مسیحی با من تماس گرفتند و به خاطر می آورم که یکی از خانم ها اسلام خود را اعلام کرد و به رسالت حضرت محمد صلی الله علیه و آله نیز شهادت داد.

یک بار دیگر به یک رادیوی عربی دیگر دعوت شدم که رادیو کل العرب نامیده

می شود و دکتر نجم عبدالکریم آن را اداره می کند، این دعوت در دو بخش انجام شد و هر شب به مدت یک ساعت و نیم بود. هر دو بخش این برنامه به موضوعات دینی و تاریخی اختصاص داده شد، و به رغم این که دکتر نجم عبدالکریم دفاع از اهل سنت و جماعت و دفاع از خلفای راشدین را همچون بهترین علمای اهل سنت برعهده گرفت، با این وجود از جانب بعضی از متعصبینی که تحمل شنیدن جرأت و صراحت مرا نداشتند با خشونت مورد تهاجم قرار گرفت و نتوانستند دلایل مرا رد کنند، از این روی نزد سفیر عربستان رفتند و او را از خوابش بیدار نموده و گفتند:

بیاید ببینید که تیجانی چگونه در درون خانه شما و در رادیویی که آن را تأمین مالی می کنید، شما را مورد تهاجم قرار می دهد.

آنان به محل رادیو حمله ور شدند و قصد جان دکتر نجم عبدالکریم را کردند.

خوشبختانه من آن جا نبودم زیرا پیش از رسیدن آنها از آن جا خارج شده بودم، اما دکتر نجم عبدالکریم دچار فشار عصبی شد و به بیمارستان انتقال یافت و در آن جا دو یا سه روز بیهوش بود. از روز بعد نیز روی آگهی ها، پوسترها و تابلوها نوشته شده بود: «ما جوانان مسلمان افغانی تصمیم گرفته ایم که در راه خدا تیجانی سماوی مرتد و نجم عبدالکریم که او را آورده بود، به قتل برسانیم». من در پی حادثه ای که برای دکتر نجم عبدالکریم روی داد برای عیادت از وی به منزلش رفتم و مرا از مضمون یکی از این تابلوها باخبر کرد.

گفتم: بسیار خوب من به زعم آنان مرتد هستم، اما گناه شما چیست که حتی بهتر از آنچه علمای آنها می گویند، دفاع از آنها را برعهده گرفتید.

گفت: زیرا آنان وقتی که نزد من آمدند و مرا تهدید کرده و اخطار نمودند به آنان گفتم: این همه غوغا برای چیست؟ افراد و شخصیت های گوناگونی از مسیحیان و

یهودیان و بی دینان و کومونیست ها و از همه ملت ها به رادیو دعوت شدند و شما هیچ اقدامی نکردید و راضی بودید، اما وقتی که دکتر تیجانی آمد و درباره اسلام سخن گفت سخت به خشم آمدید و آشوب کردید، لذا من اکنون یقین دانستم که او بر حق است، زیرا وقتی که شما با حق و حقیقت مبارزه می کنید، این امر دیگر عامل حرکت و واکنش شما نیست.

برادر محمد الحکیمی نزد من آمد و به من اطلاع داد که یک عراقی متعصب به نام السامرایبی که در همان شب اول از شما و کتابتان انتقاد می کرد، خودش کتاب های شما را رواج داده و به فروش می رساند، از این سخن متعجب شدم و به نظرم ناممکن رسید.

آن گاه برادر الحکیمی گفت: من همین امروز این را به شما نشان می دهم و إن شاء الله خودتان خواهید دید.

گفتم: آیا از برخورد خشونت آمیز او نترسیم؟

پاسخ داد: او شما را نمی شناسد، هیچ کس شما را با این شکل و شمایل نمی شناسد.

سراغ او به فروشگاهش که کتاب ها، مجلات و روزنامه ها را در آن جا عرضه می کرد، رفتیم. وارد فروشگاه شدیم و من مجموعه کتاب های سه گانه خودم را دیدم، آن گاه هدایت شدم، همراه با راستگویان و از آگاهان پرسید کتاب اول را گرفتم یک مرتبه مشاهده کردم که قیمت آن هفت لیره استرلینگ است و نزدیک آن نیز یک جلد کتاب بزرگ تنها پنج لیره عرضه می شود.

فروشنده را طلبیدم و او نیز با شتاب آمد، به او سلام کردم و او هم به گرمی پاسخ داد. پرسیدم چرا این کتاب هفت لیره فروخته می شود، در حالی که کتابی با دو

برابر حجم آن تنها پنج لیتر عرضه می شود؟

پاسخ داد: آقا این آدم دیوانه است، مردم فریب عنوان کتاب آن گاه هدایت شدم او را خورده اند و تصور کرده اند که او یک یهودی یا مسیحی است که به اسلام گرویده است و همه اتباع کشورهای خلیجی که به لندن می آیند، سراغ این کتاب را می گیرند و من از این کتاب کسب درآمد می کنم.

یکی از برادران مؤمن عراقی بنام حیدر که یک پزشک جراح و تخصصش جراحی قلب است، با من تماس گرفت و از طریق تلفن با من صحبت کرد و اصرار نمود که با جمعی از جوانان که نزد خودش در «گلاسکو» در شمال انگلستان هستند، ملاقات نمایم، من سعی کردم که به علت ضیق وقت عذر او را بخواهم، اما وی مرا به اهل بیت سوگند داد که به دعوتش پاسخ مثبت بدهم و افزود: من موضوع مهمی دارم که می خواهم با شخص شما در میان بگذارم و فوراً بلیط سفر را برای من فرستاد. به فرودگاه رسیدم و او را دیدم که به تنهایی انتظار مرا می کشد، سوار خودروی او شدیم و گفت: آقا موضوع من بسیار ساده است، آرزو دارم که تقاضای مرا انجام دهید و پیش از این که آن را با شما در میان بگذارم، ماجرای زندگی خودم را بطور فشرده و مختصر برای جناب عالی بازگو می کنم، گفتم: بفرمایید، خیر است إن شاء الله.

او گفت: من از یک پدر سنی و یک مادر شیعه و پیرو اهل بیت که امام علی را بسیار دوست می دارد، به دنیا آمده ام، وقتی که مادرم به من باردار بود، در عالم خواب امیرالمؤمنین را دید که او را به مولودی مژده می دهد که نام او حیدر است و من همان حیدر بودم، او بسیار درباره خوابش برای من صحبت می کرد.

من میان دو مدرسه متفاوت بزرگ شدم، اما من جز با مدرسه اهل سنت آشنا

نبودم، با توجه به این که پدرم یک سنی است و مدارسی که در بغداد در آن ها آموزش دیده ام همه سنی بودند، و از مدرسه اهل بیت علیهم السلام چیزی نمی دانستم جز این که مادرم با عشق و محبت تابع این مدرسه است. من او را می دیدم که به روشی غیر از آن چه که ما به آن عمل می کردیم، وضو می گرفت و نماز می خواند و پدرم نیز در مورد هیچ یک از کارهایی که انجام می داد با او مخالفت نمی کرد.

من بزرگ شدم و به دانشگاه راه یافتم، آن گاه بود که کم کم اختلافات و مشکلات را حس کردم، بدین ترتیب که هرگاه از یکی از خلفای راشدین یا ام المؤمنین عایشه یاد می کردم نفرت و بیزاری را در چهره مادرم ملاحظه می کردم.

این مسائل میان پدر و مادرم بسیار برانگیخته می شد و باعث بعضی از مشکلات می شد.

من حیران و مردّد و بی ثبات مانده بودم، بین اطاعت از پدرم که مرا تعلیم داد و ادب آموخت و خون و عرق جبینش را به من انفاق کرد تا این که مرا به جایی رساند که اکنون به آن رسیده ام، و بین اطاعت از مادرم که مرا به دنیا آورد و شیر داد و پرورش نمود و با مهر و محبتش مرا به خوبی تربیت کرد.

من شروع به تحقیق پیرامون موضوع شیعه و سنت کردم و به مطالعه بعضی از کتب شیعه پرداختم و با بعضی از دانشمندان از هر دو طرف نشستیم و در نهایت هم غافلگیر شدم که حق با مادرم می باشد و تمام دلایل نیز با اوست و پی بردم که پدرم از آن قربانیانی است که نسبت به تمام صحابه حسن ظن نشان دارند و این چنین در پیچ و خم های تاریخ گمراه شدند.

از سخن او خندیدم و گفتم چگونه؟

پاسخ داد: آری به خدا، پدرم اگر معاویه را یاد کند با بزرگی و احترام بسیار برای

او آموزش می‌طلبد.

گفتم: بسیار خوب ادامه بدهید.

گفت: مهم این است که بدون اطلاع پدرم شیعه شدم، زیرا هرگاه سعی کردم که با ایشان وارد گفت و گو شوم، به خشم می‌آید و می‌گوید: تعصب فامیلی با دایی‌هایت تو را به خود کشاند، اما با وجودی که شیعه شده‌ام با اهل سنت که با آنان پرورش یافته‌ام و تحصیل کرده‌ام، همچنان همنشینی می‌کنم.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران و ظهور امام خمینی و دعوت ایشان به وحدت مسلمانان از شیعه و سنی، من از طرفداران این گرایش فکری بودم و با تمام تلاشم در پی تأیید و تهذیب این راه بودم و مال و وقت خودم را صرف این راه می‌کردم، تا این که سال گذشته کنفرانس اقلیت مسلمان در لندن فرا رسید و شما برای سخنرانی در آن حضور یافتید. من چیزهایی درباره‌ی شما می‌شنیدم اما شما را نمی‌شناختم و چون وارد نمایشگاهی شدم که آنان ترتیب داده بودند و عنوان کتاب شما آن‌گاه هدایت شدم را خواندم، مشتمل شدم و تصور کردم که در این عنوان تحریکی علیه اهل سنت و جماعت می‌باشد، لذا به رغم اصرار همسرمان مانع از این شدم که این کتاب را بخرد و با عصبانیت از آن‌جا خارج شدم و به مسئولان نمایشگاه گفتم که امام خمینی به وحدت دعوت می‌نماید و شما به تفرقه دعوت می‌کنید.

و حالا جناب تیجانی به من اجازه بدهید که چنین با صراحت با شما صحبت کنم که من به خاطر شما این کنفرانس را تحریم کردم و تنها در بعضی از جلسات آن حاضر شدم تا به سخنان بعضی از دانشمندان که می‌دانستم آنها طرفدار وحدت هستند، گوش بدهم.

ص: ۴۳۰

وقتی روزهای کنفرانس سپری شد، توسط قطار به «گلاسکو» سفر کردیم، مسافت طولانی و خسته کننده بود، زیرا قطار یک شب تمام را برای رسیدن به آن جایی می کرد و ما گروهی از عراقی هایی بودیم که در کنفرانس شرکت کرده بودند. من یک باره متوجه شدم که یکی از آنان مجموعه ای از کتاب آن گاه هدایت شدم را با خود دارد و من بی تاب و پریشان شدم، از این رو طبق عادت همیشگی مجبور به مطالعه آن شدم، چراکه من پیش از این که چیزی مطالعه کنم، به خواب نمی روم و آن لحظه نیز جز کتاب شما چیزی کنار خودم نمی یافتم، بدین ترتیب از همراهم جهت استعاره یک نسخه از آن اجازه گرفتم و او نیز یک نسخه به من داد و من همین که شروع به مطالعه صفحه اول کردم، مرا مجذوب خود کرد و خودم را به طرز عجیبی مشغول آن دیدم، طوری که این حالت را پیش از این در مطالعه هیچ کتابی ندیده بودم و احساس نشاط و شادابی و گریز خواب از پلک هایم کردم. پس صفحات کتاب را با حرص و ولع بسیار به سرعت خواندم تا بتوانم به نتیجه برسم، همسرم کنارم بود در حالی که خواب بر او مستولی شده بود و هر گاه هم چشمانش را باز می کرد، مرا سخت مشغول مطالعه کتاب می یافت. به من غر می زد و با صدای بسیار آهسته می گفت: مرا از خریدن آن بازداشتی و از مطالعه آن محرومم کردی و حالا خودت آن را رها نمی کنی.

همین طور هم بود، من این کتاب را کنار نگذاشتم تا این که صبح شد و قطار هم به ایستگاه رسید و من می بایست کتاب را به صاحب آن پس می دادم، اما بیست یا سی صفحه از آن مانده بود، به نظر شما چه باید می کردم؟

همراهم از خواب بیدار شد و با شتاب وسایلش را جمع کرد و بقیه نسخه های کتاب را نیز جمع آوری نمود و چون دید که من هنوز مشغول مطالعه هستم، گفت:

این یکی هدیه ای است از طرف من به شما، از او سپاس گزاری کردم، گویی که گران ترین هدیه را به من داده بود، آن گاه به اتفاق همسر و پسر خردسالم پیاده شدم و در ایستگاه به دنبال یک صندلی برای استراحت گشتم، آن گاه من و همسر که سرگرم رسیدگی به پسرش شده بود روی صندلی نشستیم و من به مطالعه کتاب تا آخرین صفحه آن ادامه دادم.

سرانجام یک ساعت و نیم پس از رسیدن قطار به ایستگاه از آن جا خارج شدم.

یک بار دیگر خندیدم و گفتم: خدا را شکر که دشمنی شما پس از مطالعه کتاب آن گاه هدایت شدم به دوستی و محبت مبدل شد.

گفت: آقا من آنچه را که در همه کتب شیعه ای که مطالعه کرده بودم، نیافتم با دلایل روشن از کتب اهل سنت در این کتاب یافتم، و اینک یک بار دیگر شیعه شدم، اما محکم تر از بار اول و مطمئنم که اگر فرد سنی کتاب شما را مطالعه کند، قطعاً شیعه می شود.

گفتم: خدا را شکر، این از فضل خداوند است که مردم به وسیله من هدایت یابند.

گفت: اینک به اصل موضوع رسیدیم.

گفتم: این همه صحبت و هنوز هم به اصل موضوع نرسیده ایم؟

پاسخ داد: دکتر تقاضای من این است که فقط عنوان کتاب را تغییر دهید، زیرا شما با این عنوان مردم را از آن روی گردان می کنید و بدین ترتیب آن را نمی خوانند و سرانجام هم هدایت نمی شوند، و این چیزی است که من شخصاً تجربه کرده ام، حال آن که من شیعه هستم، بنابراین در مورد یک سنی متعصب چه فکر می کنید که در این عنوان تکفیر خود را می بیند، من یقین دارم که اگر عنوان تغییر یابد در این صورت قطعاً دامی برای همه اهل سنت و جماعت می شود.

از این رو وقتی شنیدم که امسال به لندن می آید، فوراً جهت دعوت شما برای این موضوع مهم شتافتم و من پیش بینی می کنم که این کتاب در میان اندیشمندان و فرهیختگان مسلمان یک انقلاب فکری ایجاد خواهد کرد.

از وی به خاطر احساسات ارزشمندش سپاس گزاری کردم و گفتم:

دکتر، عمر این کتاب اکنون بیش از سه سال است و در تمام جهان نیز با این نام شناخته شده است و همان طور که فرمودید انقلابی به پا کرد. من از روی قصد این عنوان را که از کتاب خدا برگزیدم، قرار دادم به یمن این آیه کریمه که می فرماید:

«وَإِنِّي لَغَفَّارٌ لِّمَن تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا ثُمَّ اهْتَدَى» ۱.

و فرض کنید که عنوان کتاب جالب توجه و یا اغواگر و برانگیزنده است و این که خداوند نیز از بیان حقیقت شرم ندارد، پس کسی که عنوان کتاب او را اغوا کرده و بر می انگیزد و آن را تنها به خاطر عنوانش مطالعه نکند، چنین فردی انتظاری از او نمی رود. و اگر عبارت آن گاه هدایت شدم، او را آزار می دهد و تحمل آن را ندارد، پس چگونه می تواند سخنی را درباره ابوبکر و عمر تحمل نماید، حال آن که با تقدیر و احترام بسیار برای معاویه طلب رضوان و مرحمت می نماید، همان طور که شما درباره پدرتان گفتید.

خیر جناب دکتر من با نظر شما موافق نیستم، این امت حتماً به یک شوک و تکانی نیاز دارد که آن را از خوابش بیدار کند. اما این که همچنان به دروغ به مدارا و مجامله و سپاس و ستایش پردازیم، نمی بینید؟ چرا که این از اخلاق اسلام نیست که جرأت و شجاعت و شدت و حدت در راه خدا را به ما آموخته است.

خدای متعال می فرماید: «إِنَّ الَّذِينَ يَكْفُرُونَ مَا أَنْزَلْنَا مِنَ الْبَيِّنَاتِ وَالْهُدَىٰ مِنْ بَعْدِ مَا بَيَّنَّاهُ لِلنَّاسِ فِي الْكِتَابِ أُولَٰئِكَ يَلْعَنُهُمُ اللَّهُ وَيَلْعَنُهُمُ اللَّاعِنُونَ» ۱.

بعلاوه من در مقدمه کتاب دوم همراه با راستگویان، معانی مورد نظر از عبارت «آن گاه هدایت شدم» را بیان کردم.

بنابراین دکتر اگر این پیشنهاد را پیش از چاپ کتاب به من می دادید، قطعاً راه و تدبیری برای این کار وجود داشت، اما اکنون و با گذشت بیش از سه سال این کار دیگر ناممکن و کاملاً نامعقول است.

به وسیله خودروی وی به منزلش رسیدیم. جایی که همسرش با مهربانی و مهمان نوازی از ما استقبال کرد، عده ای از جوانان و پزشکان نیز منتظر رسیدن ما بودند تا به اتفاق به صرف ناهار پردازیم.

مشغول خوردن ناهار شدیم در حالی که با هم بحث و گفت و گو می کردیم و هر یک از ما نیز درباره روش دعوت و تبلیغ مذهبی، نظر خود را داشت. پس یکی از حاضران رو به من کرد و گفت: دکتر روش شما تند و جدی است و اهل سنت را منزجر می کند، بنابراین اگر از شدت آن می کاستید بهتر بود.

من رو به او کردم و پرسیدم: آیا شما شیعه هستید؟

پاسخ داد: همه ما شیعه هستیم و میان ما سنی وجود ندارد، مگر شما که هدایت یافته اید.

این را گفت در حالی که می خندید و ما نیز از این سخن او خندیدیم.

گفتم: روش تند و جدی من شما شیعیان را از موضع دفاعی به موضع هجومی سوق داد، زیرا آنچه که شیعه در گذشته و حال نوشتند تنها دفاع از خود بوده است.

می گویند: ای مسلمانان ما نیز از شما هستیم، ما را تکفیر نکنید و محمود شلتوت نیز به جایز بودن عبادت به طریق مذهب اهل بیت فتوا داد.

اما آنچه که من نوشتم می گوید: ما مسلمانان واقعی هستیم و بقیه در گمراهی هستند تا زمانی که بر خلاف این مطلب ثابت شود و این با دلایل قاطع و دندان شکن از کتاب های خود اهل سنت است.

پس همه به اتفاق گفتند: به خدا که هر چه می گوید درست است، ما به وسیله کتاب های شما دیگر قادر شدیم که با آنان اقامه دلیل و حجت کنیم و بر آنان پیروز شویم.

و شبانگاه در سالن بزرگی که همه برادران ساکن آن منطقه را در بر گرفته بود، به اتفاق به شب نشینی نشستیم و من سخنانی بیان کردم که به دنبال آن یک گفت و گوی جالب انجام شد که همه ما از آن بهره مند شدیم.

صبح فردا دکتر حیدر مرا به فرودگاه رساند و با من خداحافظی کرد و گفت: خدا را شکر، من نسبت به نظر شما متقاعد شدم و این شاء الله نسبت به توزیع این کتاب اقدام خواهم کرد، هر که دوست دارد، بدارد و هر که نمی خواهد نخواهد.

و این چنین بود سفر من به اسکاتلند بیست و چهار ساعت که آن را به بحث و گفت و گو سپری کردم. و آخر دعوانا أن الحمد لله رب العالمین.

سفر به تایلند

تایلند

مساحت: ۵۱۴۰۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۶۰ میلیون نفر

پایتخت: بانکوک

موقعیت جغرافیایی: جنوب شرق آسیا

مرزهای آن:

از شمال: چین و برمه

از جنوب: مالزی و اندونزی

از شرق: کامبوج و ویتنام

از غرب: اقیانوس هند

ص: ۴۳۷

در یکی از کنفرانس‌هایی که در جمهوری اسلامی در آن حضور یافتم و گمان می‌کنم که کنفرانس شیخ مفید بود به مناسبت هزارمین سال درگذشت او، و در روز اختتام، آیت‌الله ابراهیمی به تالار کنفرانس آمد، و وقتی وارد شد مردم به احترام ایشان از جا برخاستند، آن‌گاه نزد من آمد تا به من سلام کند و سپس پشت تریبون رفت و ضمن پوزش از عدم مشارکتش در کنفرانس از روز نخست آن به دلیل سفر به تایلند که از جانب جمهوری اسلامی به انجام مأموریتی ویژه مکلف شده بود، افزود: وقتی که به آن‌جا رسیدم دو هزار تن که همه از شیعیان مخلص اهل بیت بودند، جهت استقبال از من حضور داشتند، سپس مرا به مهمانی فراخواندند و به خاطر من قربانی‌هایی نمودند و چون از تاریخ تشیع در تایلند از آنان پرسیدم همه پاسخ دادند: همه ما با خواندن آن‌گاه هدایت شدم شیعه شده ایم. پس حاضران تکبیر گفتند و صلوات فرستادند. آن‌گاه ایشان سخن خود را ادامه داد و گفت: اگر رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌فرمود: «ای علی اگر خداوند به وسیله تو یک نفر را هدایت فرماید، برای تو از دنیا و هر چه در دنیاست بهتر است» پس آقای تیجانی ما تنها در تایلند دو هزار تن هدایت یافته دارند، مبارک باد بر ایشان. آنان کتاب ایشان را به زبان تایلندی ترجمه کرده‌اند، دو نسخه از آنها را آوردم که یکی برای خودم و دیگری را به ایشان اهدا می‌کنم.

ایشان کتاب آن گاه هدایت شدم را که به زبان تایلندی بود، به من اهدا کرد و آن روز دریافتم که این کتاب به هفده زبان ترجمه شده است، لذا خداوند متعال را سپاس گفتم و از درگاهش خواستم که روزی جهت دیدار با برادران هدایت یافته در تایلند مرا به آن جا ببرد، کسانی که آن طور که آیت الله ابراهیمی نقل کرده بود، بسیار مشتاق دیدار من هستند.

پس از گذشت یک سال تمام بر این مژده، دعوتنامه ای از انجمن های اسلامی در استرالیا به دستم رسید، و پس از کسب ویزا باخبر شدم که این سفر ۲۸ ساعت توسط هواپیما به طول می انجامد، که مسافتی است طولانی و من به چنین مسافرتی عادت نداشتم؛ زیرا اکثر مسافرت ها ۹ ساعت به طول می انجامید که آن را در یک صندلی تنگ می گذراندم. از این رو خسته کننده بود، بنابراین چگونه می توانستم ۲۸ ساعت تاب بیاورم، بالاخره از طریق آژانس مسافری باخبر شدم که با پرداخت مبلغ اندکی می توانم برای مدت معینی به منظور استراحت در مالزی یا تایلند و یا ژاپن توقف کنم. به این ترتیب من تایلند و پایتخت آن بانکوک را برای اقامتی به مدت چهار روز برگزیدم و آماده یک سفری طولانی شدم، در حالی که خداوند متعال را شکر می کردم که اسباب این سفر را برای من مهیا نمود تا مرا به آرزوی دیدار دوستانم در تایلند نایل گرداند.

با سید مجید خویی و سید محمد موسوی در لندن تماس گرفتم تا نشانی مرکز آیت الله خویی را در بانکوک از آنان بگیرم تا در فرودگاه معطل نشوم زیرا مقامات دولتی دائماً از مسافر سؤال می کنند که محل اقامتش در کجای کشورشان خواهد بود.

اما سید محمد موسوی و سید مجید خویی مرا به عدم مسافرت به آن جا توصیه

کردند و از ترور من اظهار نگرانی کردند، زیرا وهابیان و طرفدارانشان در آن جا به فراوانی حضور دارند و با توجه به این که من همراه خودم محافظ شخصی ندارم به لغو این سفر اصرار نمودند، اما من طبق معمول گفتم: خداوند به برکت اهل بیت علیهم السلام مرا حفظ می کند و مورد عنایت خویش قرار می دهد و اگر شهادت در انتظار من باشد در این صورت چه سرانجام با عظمتی است که خداوند برای دوستان و برگزیدگانش بر می گزیند: «قُلْ إِنَّ الْمَوْتَ الَّذِي تَفِرُّونَ مِنْهُ فَإِنَّهُ مُلَاقِيكُمْ»،

۱

«أَيْنَمَا تَكُونُوا يُدْرِكُكُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُّسَيَّدَةٍ»^۲ و حکما نیز گفته اند که: مرگ یکی است اما اسباب زیاد دارد.^(۱)

و وقتی که آنان به اصرار و تصمیم قاطع من برای انجام این مسافرت پی بردند، با بعضی از آشنایانشان در تایلند تماس گرفتند و آنها را از آمدن من مطلع ساختند، تا بعضی از تدابیر لازم را اتخاذ نمایند.

اشخاص بسیاری از تایلند از عراقی و تونسی که مرا می شناختند اما من آنان را نمی شناختم با من تماس گرفتند و از طریق تلفن با من صحبت کردند و شادی و اشتیاق بسیار خود را برای دیدار من اظهار داشتند. و من خداوند را سپاس گفتم، خداوندی که هر که بر او توکل نماید او را کفایت کند و لا حول و لا قوه الا بالله.

به بانکوک پایتخت تایلند رسیدم، جایی که از زمان کودکی ام رؤیای دیدار از آن را در ذهن داشتم و این به دلیل تکرار زیاد این اسم در فیلم های سینمایی بود که از

ص: ۴۴۱

قهرمانی ها و ماجراجویی ها سخن می گفتند.

در فرودگاه سه نفر از من استقبال کردند، دو نفر عراقی و یک تونسی و مرا به یک هتل بزرگ بردند که دارای تدابیر حراستی شدیدی بود و جز مهمانان کسی وارد آن نمی شد. آنان از رسیدن من بسیار خوشحال شدند و به من اطلاع دادند که سفارش هایی که از لندن و از جانب برادران به آنها شده بود، آنان را بسیار نگران زندگی من کرده است. از این رو ترجیح دادند که تنها بعضی از افراد را از رسیدن من آگاه کنند و گرنه صدها تن از هدایت یافتگان شیعه برای استقبال از من به فرودگاه می آمدند. از آنان به خاطر لطف و عنایتشان تشکر کردم، خداوند آنان را جزای خیر دهد، آنان یخچال را پر از میوه های گوناگون و انواع حبوبات و خوردنی ها کردند و مرا تنها گذاشتند تا از خستگی ناشی از سفر استراحت کنم و گفتند که جز خودشان کسی از محل اقامت من اطلاع ندارد، بنابراین در را جز برای آنها باز نکنم، آن هم با علامتی که مورد توافق ما بود.

صبح هنگام جمع شدیم و برای گشت و گذار در خیابان های بانکوک به راه افتادیم، آنان دیداری را نزد امام جماعت تایلندی آقای غلام علی ترتیب داده بودند.

کسی که پیش از این در کنفرانس های جهانی او را شناختم، وی یک تایلندی است که در قم و در حوزه های علمیه آن تحصیل کرده بود، او در کنار زبان تایلندی به زبان های فارسی، اردو، انگلیسی و عربی نیز تکلم می کند.

وی نیز همین که از خبر رسیدن من آگاه شد، همه مستبصران و هدایت یافتگان تایلندی را از زنان و مردان و فرزندانشان، همه را فراخواند و مهمانی شامی در مسجد جامع بزرگی که آن را تأسیس کرده بودند، ترتیب دادند. کنار این مسجد نیز حسینیه با شکوهی قرار داشت که همه انواع تزئینات و نقش و نگارهای اسلامی را

که با انواع آسیای شرقی آن درآمیخته بود، در بر می گرفت.

و سرانجام گاه دیدار شد، چه دیدار با شکوهی بود، دل ها را هوای عشق و دوستی شده بود و دیدگان اشک سرور و شادی می ریختند و حنجره ها نیز فریاد سلام و صلوات بر محمد و آل سردادند، هر کس به لهجه خودش اما زبان قرآن ما را گرد هم آورده بود و محبت اهل بیت ما را پاک و پیراسته نموده بود و کشتی نجات نیز ما را در بر گرفته بود.

پس از شام و نماز، من به زبان عربی سخنرانی کردم و امام جماعت آقای غلام علی دو بار و به زبان های تایلندی و انگلیسی به ترجمه آن پرداخت، آن گاه طی یک تریبون آزاد جهت بحث و گفت و گو برای یک مدت طولانی به شب نشینی پرداختیم.

و وقتی که قصد رفتن و ترک آن جا را کردیم مرا نگه داشتند تا با من خداحافظی نمایند و عکس های یادگاری بگیرند. طی کردن مسافت بین منبر تا درب خروجی بیش از یک ساعت به طول انجامید، برادران عبدالله النجفی و فلاح که کنار من بودند لبخند می زدند و می گفتند: این محبت اهل بیت است، چه می شود کرد، منتظر می مانیم و به خدا توکل می کنیم.

چه روزی بود، روزی که آن را میان عاشقان سپری کردم، کسانی که به زبان من سخن نمی گویند و لهجه مرا نیز نمی فهمند، اما همان محبت و مودت و ولای مرا دارند و در این باره معتقدند که من آنان را از گمراهی که در آن بودند نجات داده ام و آنان را به سوی هدایتی که در آن هستند رهنمون شده ام، از این رو آنان را می بینی که بر بوسیدن سر و دست من اصرار می نمایند.

آن روز یکی از روزهای شیرین زندگی من بود که در ذهنم ثبت شده بود تا

برای من انگیزه ای باشد جهت ادامه راه هر چند که سخت هم باشد و نیز بعضی از خاطرات دردناکی را که آن ها را به تلخی تجربه کرده بودم، در حالی که بهای هدایت و استبصارم را به سوی حق می پرداختم، از ذهنم پاک نماید.

روز بعد از انجمن جعفری در تایلند که آیت الله خویی رحمه الله علیه آن را تأسیس کرده بود، دیدن کردیم.

جمع کثیری از زنان و مردان به استقبال ما آمده بودند، در آن جا نهار را صرف کردیم و نماز را به جماعت اقامه کردیم، سپس به بیان یک سخنرانی پرداختم که به چندین زبان ترجمه شد.

من بیش از یک ساعت را به امضا و اهدای بعضی از کتاب هایم که به چند زبان ترجمه شده بود، همراه با ربوسی و گرفتن عکس های یادگاری سپری کردم.

شب هنگام در رستوان برادر عبد الله پس از صرف شام به شب نشینی نشستیم و من با حضور عده زیادی از تونسسی ها مواجه شدم که بعضی از آنان مقیم تایلند بودند و بعضی نیز مسافرانی بودند که به قصد تجارت به آن جا آمده بودند.

به مقتضای حال برای آنان سخنانی بیان کردم و آنان را با پاره ای از مسائل تاریخی آشنا کردم، از میان این عده دو تن از هدایت یافتگان نیز بودند، بدین ترتیب این مهمانی شبانه تا طلوع سپیده ادامه یافت و سخنان من مورد توجه همگان قرار گرفت. برادر فلاح نیز گروهی از آفریقاییان فرانسه زبان را که مسلمان بودند و تحت تأثیر وهابیت قرار گرفته بودند برای من در فروشگاه خود جمع کرد و من با تمام صراحت با آنان صحبت کردم و بدون تقيه و احتیاط به همه پرسش های آنان پاسخ دادم، تا این که اکثر آنان به تشیع گرایش پیدا کردند و از برادر فلاح نیز تقاضا کردند که کتاب های مرا در اختیارشان قرار دهد، لذا وی با پاریس تماس گرفت و از آنان

تقاضای ارسال تعداد بسیاری از کتاب آن گاه هدایت شدم را به زبان فرانسه نمود.

برادر فلاح نیز پس از بازگشت من وقتی که به اتفاق برادر عبدالله النجفی با من تماس تلفنی گرفتند به من مژده دادند و گفتند که بعضی از آنان مستبصر شده و هدایت یافته اند و از آن هنگام نزد آنان رفت و آمد می کنند و اظهار علاقه می نمایند.

روز سوم نیز آقای غلام علی نزد من آمد و از من تقاضا نمود که همراه او به ملاقات مفتی جمهوری تایلند بروم که در شهری زندگی می کند که دو ساعت با بانکوک فاصله دارد و این به دلیل حضور اکثر مسلمانان در آن جا بود و این که اغلب مردم تایلند بودایی هستند و نسبتی که از یک پنجم تجاوز نمی کند مسلمانند و اقلیت کمی نیز مسیحی می باشند. من با برادران مسئول آقای عبدالله النجفی و آقای فلاح در این باره مشورت کردم و آنها نیز اشکالی ندیدند، مشروط به این که همراه من به این دیدار بیایند.

همگی به اتفاق به آن جا رفتیم و مدیر دفتر جناب مفتی از ما استقبال نمود و به ما خوش آمد گفت و ما را به سالن پذیرایی برد، سی دقیقه بعد جناب مفتی بر ما وارد شد. وی مردی مسن بود، به ما خوش آمد گفت و وقتی مطلع شد که من یک تونسی هستم خوشحال شد و به زبان عربی فصیح با من صحبت کرد و اظهار داشت که او بیست سال پیش به تونس دعوت شده بود و این سرزمین سرسبز مورد توجه او قرار گرفته بود، گفتم: تونس نسبت به گذشته بسیار پیشرفت کرده است و باز هم از عالی به عالی تر در حال پیشرفت است. آرزو کردم که وی یک بار دیگر به تونس بیاید تا در خدمت او باشیم، نسبت به یکدیگر اظهار لطف و محبت کردیم و دربارهٔ اوضاع مسلمانان در جهان صحبت کردیم و فرصت را غنیمت شمردیم تا دربارهٔ آنچه که اوضاع مسلمانان پس از رحلت پیامبر صلی الله علیه و آله سرانجام به آن منتهی شد، گفت

و گو کردیم و نیز جنگ‌هایی که به خاطر خلافت میان آنان درگرفت. و از جمله گفتیم: رسول خدا صلی الله علیه و آله درست فرمودند وقتی که پیش از رحلتشان به اصحاب خود فرمودند: «به خدا سوگند که من نمی ترسم که پس از من شرک بورزید، بلکه بر شما می ترسم که به خاطر آن با یکدیگر به رقابت بپردازید».(۱)

عملاً هم چنین شد، چرا که آنان بر سر این دنیا رقابت کردند تا این که باعث گمراهی ما شدند و باعث جهل و عقب ماندگی ما نیز شدند و این چنین خوار و ذلیل شدیم و از این می ترسیم که دوباره ما را به استعمار بکشند، بعد از این که بهترین امتی بودیم که برای جهانیان به وجود آمده بود.(۲)

جناب مفتی به سخنان من گوش می داد و سر خود را به علامت موافقت تکان می داد و جز لبخند چیزی نمی گفت. گویی که همه این حقایق را می داند اما همچون سایر علمای اهل سنت و جماعت مسئولیت همه این ها را به عهده قضا و قدر می گذارند، بدین ترتیب که خداوند خود این را خواسته بود و ما نیز به آن چه که خداوند خواسته بود، راضی هستیم، او پیوسته آن چه را که اراده فرماید انجام می دهد و در این باره از او پرسشی نمی شود، بلکه این بندگان او هستند که مورد پرسش قرار می گیرند.

از دفتر وی خارج شدم و با برادر عبدالله النجفی سوار خودرو شدم در حالی که به ساختمان ها و آسمان خراش ها نگاه می کردم و جمعیت تایلند را متصور شدم که از شصت میلیون نفر تجاوز نمی کنند و چهل میلیون نفر از آنان بت ها را می پرستند و در همه جا برای بودا تندیس برپا می کنند و معابدی که بت هایی را در آن ها قرار

ص: ۴۴۶

۱- (۱). صحیح بخاری، ج ۷، ص ۲۰۹.

۲- (۲). اشاره به آیه شریفه «كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ...». (آل عمران (۳): ۱۱۰)

داده اند. آن گاه جمعیت بوداییان جهان و جمعیت ملحدان و بی دینان را متصور شدم و همچنین ترسایان و یهودیان. سپس تعداد گمراه کنندگان امت محمد صلی الله علیه و آله را به خاطر می آورم و با صدای گریان می گویم: ای فرزند خطاب با چه سرنوشتی نزد پروردگارت رو به رو می شوی؟ یکی از همراهان گفت: این موضوع چه ربطی به عمر بن خطاب دارد؟

گفتم: خود او مسئول همه این گمراهی هایی است که پس از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله پیش آمد.

گفت: عجب! تنها یک انسان باعث گمراهی تمامی یک امت می شود؟

گفتم: این که تعجبی ندارد، قرآن برای ما حکایت می کند که یک مرد به نام سامری باعث گمراهی بنی اسرائیل شد مگر گروه بسیار اندکی از آنان و بنی اسرائیل هم تماماً یک امت است. و این همه علی رغم وجود رسول خدا یعنی هارون در میان آنان و تنها غیبت و عدم حضور موسی علیه السلام در میان آنان بود، پس درباره امتی که پیامبرش رحلت کرده چه فکر می کنید و ویش و وصی رسول خدا را از صحنه دور کرده اند تا آن جا که اگر سکوتش نبود نزدیک بود او را به قتل برسانند. من کاملاً یقین دارم که اگر اقدام جسورانه عمر نسبت به خدا و رسولش و جلوگیری او از نوشته شدن آن وصیت نامه مشتمل بر هدایت نبود و نیز اگر اقدام دیگر عمر و جلوگیری او از ورود مردم به خانه پیامبر و ادعایش مبنی بر این که محمد هنوز نمرده است و تهدیدش به کشتن هر کس که این را بگوید، نبود... می گویم: اگر این دو اقدام نبود مردم با یکدیگر اختلاف پیدا نمی کردند و دچار گمراهی نمی شدند.

همراهم گفت: موضع او را از مصیبت روز پنج شنبه فهمیدیم و این که اگر آن وصیت نامه نوشته می شد، همان طور که ابن عباس می گوید حتی دو نفر از امت با

هم اختلاف پیدا نمی کردند، اما موضع او را از این که از ورود مردم به خانه پیامبر پس از رحلتش جلوگیری نمود و گفت که وی هنوز نمرده است، نفهمیدیم، آیا در این باره تفسیری دارید؟

گفتم: البته این مسأله مثل روز روشن، واضح است، زیرا عمر با هوش و ذکاوتش فهمیده بود که صحابه پیامبر چنانچه وارد خانه پیامبر شوند و وی را ببینند که رحلت نموده اند و امام علی نیز در کنارشان هستند، فوراً با ایشان بیعت خواهند کرد و اگر جمعی از صحابه با علی بیعت کنند در این صورت پس از آن بیعت با خلیفه ای دیگر امری ناممکن خواهد بود.

همراهم وقتی که این تحلیل را شنید گفتم: الله أكبر، شیطان هم این گونه فکر نمی کند.

گفتم: مگر شیطان از صحنه حوادث دور بود؟ خیر، او حضور داشت و همه یاران و سربازان خود را از جن و انسان برمی انگیخت و آرام و قرار نمی یافت تا این که مردم با ابوبکر بیعت کردند، آن گاه بود که شیطان از پیروی اش شادمان شد و به لشکریانش گفت که حالا استراحت کنید چرا که اصحاب محمد که من و شما را رنجانده بود، مسئولیت دفاع از من و شما را تا روز قیامت بر عهده خواهند گرفت و اکثر مردم را نیز مطیع و فرمانبردار ما خواهید یافت.

پس حاضران در خودرو گفتند: لا حول ولا قوة إلا بالله العلی العظیم.

سرانجام به بانکوک رسیدیم و واپسین شب را به اتفاق تونسسی ها و آفریقاییان سیاه پوست به شب نشینی نشستیم، کسانی که آثار رضایت و اطمینان بر آنان هویدا بود و دیگر مانند شب نخست معاند و مخالف نبودند، بلکه خواستار توضیحات بیش تری بودند تا حقیقت را از نزدیک ترین راه ها دریابند.

پس از آن نیز وداع و خداحافظی بود، و من احساس کردم که آنان بسیار نیازمند کسی هستند که شب را با آنان به گفت و گو بنشیند و آنچه را که برای آن ها مبهم نموده تبیین نماید، چراکه آنان بی گناہانی هستند که از روی غفلت دچار گمراهی شدند، از این رو من به آنان قول بازگشت دادم اگر خداوند متعال اراده فرماید.

صبح زود به اتفاق سه همراه خودم یعنی دو نفر عراقی و یک تونسسی که چهار روز پیش به استقبال من آمده بودند به طرف فرودگاه به راه افتادم. ما در آن هنگام همدیگر را نمی شناختیم اما بحمد اللہ طی اقامتم با آنان بیش از برادرانی که از یک مادر زاده شده باشند صمیمی و برادر شده بودیم. به همین دلیل از آنان بسیار تشکر می کنم، به ویژه برادر بزرگوار عبداللہ النجفی که توجه و عنایت بسیاری به من مبذول داشت طوری که از بیان آن عاجزم.

سوار هواپیما به طرف استرالیا راه افتادم و آن خاطرات را با خود مرور می کردم و این که چگونه وارد بانکوک شدم در حالی که بیم ناک بودم و خودم را از وهابیان پنهان می داشتم، اما آنان به یک باره به دوستانی مبدل شدند که آرزو می کردند که در کنارشان اقامت کنم.

سبحان اللہ مقلب القلوب، دیشب با من به شب نشینی نشسته بودند و وقتی که از آنان پوزش خواستم تا به هتل بازگردم و وسایلم را آماده کنم تا آماده مسافرت بشوم، نپذیرفتند و هر بار از من پانزده دقیقه وقت بیشتری تقاضا می کردند و تقاضای وقت بیشتر تا چهار بار ادامه یافت تا این که همراهانم به جای من از آنان عذرخواهی کردند و قول دادند که در آینده خیلی نزدیک کتاب های مرا در اختیارشان قرار دهند تا ولو با نامه نگاری، بحث را با من ادامه دهند.

بارالها ای ذات پاک، سپاس از آن توست، تو را به نیکی سپاس می گویم و به نیکی شکر می کنم. سپاس و شکری که سزاوار نعمت های تو باشد و در شأن مزید عطا و احسان تو باشد و لایق و شایسته جلال و عظمت حضرتت باشد.

من در حالی از تونس خارج شدم که از تایلند بیم ناک بودم و اکنون با سرور و شادی از این کشور خارج می شوم و امید و ایمان سینه ام را سرشار می کند.

پس چه می شود اگر با برادرانم در لندن سید مجید خویی و سید محمد موسوی درباره آن چه که در تایلند با آن روبرو شدم سخن بگویم، بی تردید آنان جهت دیدار از آن سرزمین که در آن عشق فراوان و ولای شدید و تقدیس و احترام قابل ملاحظه ای نسبت به اهل بیت علیهم السلام وجود دارد، خواهند شتافت.

ص: ۴۵۰

سفر به استرالیا

استرالیا قاره ای مستقل

مساحت: ۷۷۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۱۸/۵ میلیون نفر

پایتخت: سیدنی

مرزهای آن:

قاره ای شناور در اقیانوس

از شمال شرقی: اقیانوس آرام

و از غرب: اقیانوس هند و نیز از جنوب

ص: ۴۵۱

قاره استرالیا همچنان از من دور ماند و هر گاه باخبر می شدم که هواپیما بیست و هشت ساعت جهت رسیدن به آن جا در راه خواهد بود، باور نمی کردم که بتوانم آن سفر خسته کننده را به دلیل کمردردی که از آن رنج می بردم، تحمل کنم. اما اصرار انجمن های اسلامی در استرالیا از طریق فکس و تلفن عزمم را جزم کرد و به من نیرویی داد تا به این خطر تن بدهم و قدری از درد و خستگی که در بین راه متحمل می شدم برای من آسان کرد.

اما استرالیا در تونس سفارتی نداشت و هر گاه سعی می کردم که ویزایی بگیرم ضرورت سفر به مصر را به من گوشزد می کردند، زیرا دولت استرالیا سفارتی را در قاهره در اختیار کشورهای عربی قرار داده بود تا جهت تقاضای ویزا به آن مراجعه کنند.

من در کارم فرو ماندم چراکه مصر دور بود و من نیز با این کشور مشکل دیرینه ای داشتم که آن را در بخش سفر به مصر شرح دادم، لذا مایل نیستم که یک بار دیگر زندگی ام را به مخاطره بکشانم، از این رو از برادرانم در استرالیا پوزش خواستم.

اما برادر ابو حیدر المالکی همچنان با اقدامات و تلاش های متعدد خود به پیگیری مشکلم ادامه می داد تا این که موافقت دولت استرالیا را جهت ورود من به

خاک این کشور کسب کرد، سپس با منزل من در تونس تماس گرفت و به او اطلاع دادند که من در آمریکا هستم و شماره تلفن را در نیویورک به وی دادند، وی به تعقیب من از ایالتی به ایالت دیگر ادامه می داد تا این که مرا در لوس آنجلس در ایالت فلوریدا پیدا کرد.

و وقتی که مرا از اخذ ویزا جهت دیدار از استرالیا آگاه کرد و این که مشتاقانه انتظار دیدار مرا می کشند، آن گاه قرار گذاشتیم که آن را توسط فکس به سفارت استرالیا در لوس آنجلس ارسال نماید تا آن را با پاسپورت خودم پیوست کنم. من با سفارت استرالیا در آن جا تماس گرفتم، اما خانم کارمند از اعطای ویزا به من امتناع کرد و گفت که شما حتماً باید به مصر بازگردید، زیرا شما یک شهروند عرب هستید، من تقاضای ملاقات با کنسول را کردم و او نیز فوراً آمد. با او گفت و گو کردم و بعضی از مطبوعات آمریکایی را که درباره من و بعضی از تألیفاتم که به زبان انگلیسی بود، مطالبی نوشته بودند، به او نشان دادم، آن گاه بود که پاسپورت مرا گرفت و روی آن جهت ورود به این کشور مهر زد که برای سه ماه و سفرهای متعدد اعتبار داشت.

من بسیار خوشحال شدم و خداوند متعال را شکر کردم که زحمتم را کم کرد و مرا از رفتن به مصر آسوده کرد، همچنین از برادر بزرگوارم ابو حیدر المالکی به خاطر تلاش هایی که مبذول داشت تشکر کردم و به وی قول موثق دادم که إن شاء الله در آینده نزدیک نزد آنها بروم.

بلیط سفر من از تونس به رم و از آن جا به مقصد بانکوک پایتخت تایلند بود، جایی که چهار روز در آن جهت استراحت اقامت می کنم و سپس از آن جا به مقصد ملبورن پایتخت دوم استرالیا خواهم رفت.

و در فرودگاه ملبورن نیز استقبالی که برادر ابو حیدر المالکی ترتیب داده بود از با شکوه ترین استقبال ها بود و پس از آن هم مرا به منزل خود برد.

طبق معمول و همان طور که خودم نیز به این وضعیت عادت داشتم، مکالمات تلفنی پیاپی و دعوت ها آغاز شد، اما من با ابو حیدر المالکی نشستم و به تنظیم یک برنامه کامل برای مدت پانزده روز که آن را در استرالیا خواهم گذرانند، پرداختیم.

این برنامه به سه شهر بزرگ ملبورن، سپس پارت و بعد سیدنی محدود شد و برای هر شهر پنج روز با متوسط چهار برنامه شبانه برای هر شهر قرار دادیم.

یک باره متوجه شدیم که این برنامه های شبانه در اغلب اوقات تا طلوع سپیده به طول می انجامد، زیرا پس از سخنرانی جلسه گفت و گو و پرسش و پاسخ آغاز می شود. افزون بر این دعوت های جانبی دیگر نیز می باشند که جمع کثیری از جوانان در آنها حضور می یابند، همچنین جلسات ویژه خانم ها و نیز سفرهای داخلی که توسط هواپیما حداقل شش ساعت طول خواهد کشید و این بدین معنی است که من بهره ای از آسایش و راحتی نخواهم داشت.

در استرالیا تعداد بسیاری از اقلیت های عراقی، لبنانی، سوری و همچنین مسلمانان ترک، افغانی و مصری را مشاهده کردم.

برادر ابو حیدر المالکی مرا با عنایت فراوان خود در برگرفت و با تمام تلاش خود در جهت تأمین اسباب راحتی من برآمد، همچنین وقت خود را در اختیار من قرار داد تا مرا با آثار و اماکن مهم شهر بزرگ ملبورن آشنا سازد. من در مسجد رسول اعظم دو بار و در حسینیه نیز دو بار سخنرانی کردم و در مرکز اسلامی علویان نیز سخنرانی دیگری ایراد کردم، خوب است که در این جا بعضی از ملاحظات مهمی را که توجه مرا جلب کرد، بنویسم و با تمام تلاش در جهت نزدیک

کردن آرا و دیدگاه های متفاوت برآمدم.

اقلیت های عراقی که پس از جنگ خلیج فارس مهاجرت کردند و اغلبشان از اردوگاه های رفحا می باشند، همه عادات و آداب و رسوم عراقی را همراه خود به استرالیا منتقل کردند. تاریخ بعضی از این آداب و رسوم به قرون وسطی باز می گردد بدین ترتیب که یک مرد عراقی به عنوان مثال هنوز قیمومیت مطلقه و گاهی افراط آمیز خود را حفظ می کند. بنابراین یک زن عراقی از منزل خارج نمی شود و حجاب او این است که نه او مردی را ببیند و نه مردی او را ببیند و فرزندان نیز با مراقبت والدین احاطه شده اند. و با توجه به این که یک خانواده مهاجر عراقی خویشان و بستگان خود را در عراق ترک گفته است از این رو در عزلتی کامل زندگی می کند گویی که در یک زندان نفس گیر هستند.

حتی مردان نیز در این جو تیره و تار زندگی می کنند، از این رو اغلب آنان با تلخی و حسرت و درد و اندوه و گریه زندگی می کنند و گریزگاهی نیز پیدا نمی کردند مگر در گوش دادن به تعزیه خوانی امام حسین لذا یک جوان عراقی هرگاه از جایی به جایی می رفتم مرا همراهی می کرد و با من مزاح می کرد و می گفت:

ما جز گریه چیزی نمی دانیم، در عاشورا گریه می کنیم، در ماه رمضان گریه می کنیم، در اعیاد گریه می کنیم، در جشن ها و شادی ها گریه می کنیم و در بقیه سال نیز گریه می کنیم، با گریه غذا می خوریم، با گریه می خوابیم، و حتی اگر خندیدیم در واقع گریه می کنیم. این حقیقت دردناکی است که یک مهاجر عراقی آن را تجربه می کند، چه در آمریکا، چه در لندن، چه در استرالیا و چه در کانادا، علاوه بر همه این ها آنان تراژدی ها، جنایات و جنگ های ویرانگری را که حزب بعث عراق به ویژه پس از روی کار آمدن صدام مرتکب شده است را با خود همراه دارند. بنابراین

اکنون برای حجاج بن یوسف طلب آموزش می کنند، زیرا در آنچه که تاریخ درباره اعمال شنیع و بی رحمانه او حکایت می کند، چیزی مانند آن چه که در عهد صدام مشاهده کرده اند، نشنیده اند.

و چه بسا هم کسی که آنان را سرزنش می کند هزار و یک عذر و بهانه برای آنان جست و جو کند.

اما اقلیت لبنانی با قناعت و عفت زندگی می کنند و با محیطها و شرایط مختلف خو گرفته و همساز می شوند و با هر بادی که می وزد نیز همسو می شوند. اسلام در نظر آنان پیشرفت است، تحول است و زندگی است با تمام معانی آن، اما آنان دغدغه مقاومت در برابر رژیم صهیونیستی را با خود منتقل می کنند، همان طور که دغدغه نزاع ها و کشمکش های سیاسی و حزبی را که نیز طی آنها شیخ شمس الدین و سید فضل الله با یکدیگر رقابت می کنند با خود به آن جا منتقل می کنند، و یا نزاع های اعتقادی را که سید جعفر مرتضی در مقابله با منکران و تکذیب کنندگان مسأله شکسته شدن پهلوی حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها مطرح می کند.

بدین ترتیب اگر با لبنانی ها در نشست های شبانه حضور یابم، نخستین پرسشی که بر من مطرح می شود این است که نظر شما درباره شکسته شدن پهلوی حضرت فاطمه چیست؟ و طبیعتاً حاضران به دو گروه تقسیم می شوند، گروهی مؤید و گروهی نیز معارض.

و شما نیز اگر در مجلسی نشستید که تمام سخنان آن درباره صدام است، بدانید که آنان عراقی هستند، و اگر در مجلسی نشستید که تمام سخنان آن درباره فضل الله و شمس الدین است، بدانید که آنان لبنانی هستند.

بنابراین به هیچ شهری در استرالیا نرفتم مگر این که همین اختلافات و همین

موضوعات و اتهامات را از طرفین دیدم، تا آن جا که بر مذهب تشیع بیم ناک شدم و از خداوند متعال مسألت کردم که این بلا را به خوشی و سلامتی تمام کند و دل های همه را که از عشق اهل بیت علیهم السلام می تپد به یکدیگر پیوند دهد و شر توطئه هایی را که هدف آنها ایجاد اختلاف و تفرقه میان آنهاست از آنان دور نماید.

اما اقلیت سوری ها از جمله علویان در امنیت و آرامش به سر می برند و هم پا با اسلام متمدن حرکت می کنند و سعی می کنند که آن چه را که روزگار تباه کرده است اصلاح نمایند. همان طور که در جهت دفع اتهامات و شبهاتی عمل می کنند که به آنان نسبت داده می شود و به بعضی از فتوهای ظالمانه ای که در این قرن، در دوران آزادی و دموکراسی مباح می دانند، پاسخ می دهند.

اما من با همه آنان زندگی کردم و شریک همه دغدغه هایشان شدم، زیرا من یکی از آنان شدم، آنچه که آنان را خوشحال می کرد مرا نیز خوشحال می کرد و آنچه که آنان را ناراحت می کرد مرا نیز ناراحت می کرد، با تمام تلاشم سعی کردم که از دغدغه ها و نگرانی هایشان بکاهم و در جهت اتحاد و یگانگی آنان هر آن چه را که می توانم اصلاح نمایم.

کما این که به اتفاق برادر ارجمندم ابو حیدر المالکی به مسجد بزرگی که متعلق به برادران اهل سنت بود رفتم و در آن جا نماز خواندیم، اما امام جماعت مصری آنان در سطح بالایی از علم و معرفت بود و به اهل بیت نیز بسیار علاقه مند، بدین ترتیب به من اجازه داد که سخنرانی کنم و خود نیز ترجمه آن را به زبان انگلیسی به عهده گرفت، پس از سخنرانی گفت و گویی انجام شد که چند تن از فرهیختگان مصری و افغانی را در بر گرفت.

اما مصریان، من جز گوش های شنوا و دل های بیدار از آنان ندیدم، شاید آنها به

امام جماعتشان اطمینان پیدا کرده بودند که سخنان مرا دقیقاً ترجمه می کرد و در عین حال نیز ابراز خرسندی می نمود.

و اما افغانی ها در امور مسلم و مورد اتفاق نیز که بخاری و مسلم ارائه داده اند مخالفت می کردند، پس از مسجد خارج شدند و حتی یک نفر از آنان نسبت به آنچه می گفتم متقاعد نشد به همین دلیل فهمیدم، همان طور که حاضران نیز فهمیدند، آنان آشوبگر هستند و اگر امام جماعت با ما نبود اذیت و آزاری از آنان حاصل می شد.

یک شب پس از ایراد سخنرانی به منزل یکی از برادران اهل سنت که حقیقت برای آنان در حال آشکار شدن بود، دعوت شدیم، به این امید که جهت شناخت حقیقت باب یک گفت و گوی سازنده را باز کنیم.

وقتی به منزل رسیدیم، با جمع کثیری از مردان و زنان مواجه شدم، مردان در یک سالن بزرگ و زنان نیز در سالن مجاور بودند، من به حاضران که جهت سلم و خوش آمدگویی از جا برخاسته بودند خیره شدم. یک باره متوجه شدم که چهار تن از افغانی های سلفی هستند که مجموعه ای از کتاب ها را با خود دارند از جمله کتابم اهل سنت واقعی که به زبان انگلیسی ترجمه شده بود و کتاب از آگاهان پرسید. در نگاهشان شرارتی دیدم که آن را پنهان می کردند و بر چهره هایشان آثار خشم دیده می شد و گاه به گاه نیز لبخندی سرد که با آن به دوستان خود خوش آمد می گفتند و بعد دوباره ناراحت و عصبی می شدند.

با خود گفتم: خدایا شر این ها را از من کم کن و مکرشان را دفع کن. به نظر می رسید که دو تن از آنان روزی که در مسجد حضور یافتم در آن جا حضور داشتند و حالا آنان دو تن دیگر را به کمک طلبیده اند. و به قصد آشوبگری به این جا آمده اند، اما من از بحث علمی ترسی ندارم و چیزی را که از آن بیم ناک هستم بحث

با جاهلانی است که بی هدف و بدون علم و آگاهی و بدون استدلال منطقی بحث و جدل می کنند.

به هر حال من به آنان سلام کردم و سخن را با یک آیه قرآنی آغاز کردم «فَبَشِّرْ عِبَادِ * الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَاهُمُ اللَّهُ وَ أُولَئِكَ هُمْ أُولُوا الْأَلْبَابِ» ۱. آن گاه گفتم: ما با یکدیگر برادریم به دلیل فرمایش خداوند متعال که می فرماید: «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» ۲ شاید از حیث رأی و نظر با هم اختلاف داشته باشیم، اما این اختلاف محبت و احترام ما را نسبت به یکدیگر از بین نمی برد مادامی که در پی حقیقت هستیم و مادامی که در همه این ها رضا و خشنودی خداوند را می خواهیم.

سپس سخنان مختصری بیان کردم و در آن فضایل و ویژگی های اهل بیت علیهم السلام و وجوب اقتدا به ایشان را معرفی کردم و برای این منظور دلایلی از زبان قرآن و سنت ارائه دادم، آن گاه همگان را به تمسک به ثقلین، کتاب خدا و عترت پاک رسالت دعوت نمودم و سخنانم را با این جمله پایان دادم که خداوند ما را به سوی آنچه که خیر و صلاح را شامل می شود هدایت فرماید و حق را به ما حق بنمایاند و پیروی از آن را به ما ارزانی نماید و باطل را به ما باطل بنمایاند و دوری از آن را به ما ارزانی دارد. پس از آن نوبت پرسش و پاسخ رسید، اما افغانی ها به دیگران فرصت ندادند بلکه فوراً وارد بحث شدند در حالی که از آتش خشم می سوختند، ارشد آن ها همان کسی بود که محاسنش روی سینه اش افتاده بود لب به سخن گشود و شروع به انتقاد از من کرد، مبنی بر این که من به صحابه پیامبر حمله می کنم و به

آنان اهانت می کنم و به ایشان احترام نمی گذارم.

من ادعای او را رد کردم و گفتم: من بحمد الله از امیرالمؤمنین علی علیه السلام این سخن او را آموختم که می فرماید: «از ناسزاگویان و نفرین کنندگان نباشید، اما بگویید از جمله اعمال آنان چنین و چنان بود تا در مقام ارائه دلیل و حجت مؤثرتر باشید» (۱). بنابراین اگر مقصود شما از دشنام و ناسزا بیان آن چیزهایی است که انجام داده اند، در این صورت من تنها چیزهایی را بیان کردم که بخاری و مسلم بیان کرده اند و اگر این کار دشنام و ناسزاست پس چرا بخاری و مسلم انجام داده اند و دیگر هم مرا سرزنش نکنید.

جواب داد: خیر، شما در کتاب خود می گوید که آقا عمر الاغی است که روی چهار پا راه می رود و مسلم و بخاری چنین چیزی را نگفته اند و فقط شما این را گفته اید، او با خشم و عصبانیت شدید سخن می گفت و به کتاب من که در دستش بود اشاره می کرد و می گفت: این هم دلیل که کتاب شماست.

سخنان او در بعضی از سنی های حاضر مؤثر افتاد و همه و سر و صدا از این جا و آن جا شروع شد در حالی که او کتاب را به چپ و راست تکان می داد و می گفت: بفرمایید خودتان بخوانید تا از دروغ او آگاه شوید.

ترسیدم که مبادا بعضی از مترجمین متن کتاب را از پیش خود تحریف کرده باشند، لذا از دکتر مصری که در زبان انگلیسی مهارت داشت تقاضا کردم که جهت بررسی این ادعا خودش متن را بخواند.

وی نیز کتاب را گرفت، سپس ترجمه را خواند و گفت: خیر، نمی گوید که آقا

ص: ۴۶۱

۱- (۱). قال علیه السلام: «لا تكونوا سبّابین ولا لعانین ولكن قولوا كان من فعلهم كذا وكذا لتكونوا أبلغ في الحجّة».

عمر الاغ است، بلکه متن می گوید: حیوان. مرد افغانی از سخن او خوشحال شد، گویی که پیروزی مهمی به دست آورده بود، من از این سخن تعجب کردم زیرا من در طول زندگی ام درباره عمر ننوشته ام که او حیوان یا الاغ است و گمان کردم که این کتاب یک نسخه تقلبی است، لذا از فتنه و آشوب ترسیدم و بر خود بیم ناک شدم زیرا افغانی ها به وسیله قتل من به خداوند تقرب می جستند به زعم این که من از سلمان رشدی نیز برای اسلام خطرناک تر هستم.

به حاضران گفتم: آیا نزد یکی از شما این کتاب به زبان عربی یافت می شود؟ اما کسی جواب نداد، فریاد و سر و صدا بلندتر شد حتی در سالن ویژه زنان نیز سر و صداها بیشتر شده بود، در درون احساس دلهره کردم و از خداوند بحق محمد و آل محمد خواستم که مرا نجات داده و یاری ام دهد.

همچنان که حاضران در آشوب و مهممه بودند و همراهان شیعه من از من دفاع می کردند و اتهامات را رد می کردند، مشاجره میان آنان و چهار افغانی شدت گرفت و بعضی از اهل سنت ساکت ماندند و نه دفاع می کردند و نه اهانتی می کردند.

یکی از حاضران لب به سخن گشود و گفت: متن کتاب انگلیسی می گوید چهار پا و از آقا عمر بن خطاب یاد نمی کند، بلکه می گوید: عمار گویی یک چهارپاست.

در یک آن به ذهنم رسید و موضوع را به یاد آوردم و به دکتر مصری گفتم: از شما تقاضا دارم که کتاب را از ایشان بگیرید و در این باره تحقیق کنید که به گمانم این مسأله به تیمم تعلق داشته باشد؟

سپس متن را خواند و گفت: بله شما در این جا درباره تیمم صحبت کرده اید.

گفتم: خدا را شکر حقیقت روشن شد، چرا که من فقط چیزی را گفتم که بخاری گفته بود، که روایت کرده بود که مردی در ایام خلافت عمر بن خطاب نزد وی آمد و

گفت: یا امیرالمؤمنین من جنب شده ام و آبی هم نیافتم چه کنم؟

پس عمر به او گفت: نماز نخوان و آقا عمار بن یاسر که آن جا نشسته بود گفت:

ای امیرالمؤمنین آیا به یاد دارید که من و شما در نهران جنب شدیم و پس از آن آب نیافتیم، شما نماز نخواندید اما من روی زمین غلطیدم همان طور که یک چهارپا می غلطد.

دکتر مصری حکایت را از ابتدا خواند و بعد با لبخندی رو به مرد افغانی کرد و گفت: شما روی ویل للمصلین توقف کردید، کلمه چهارپا را دیدید و همان جا ایستادید و تصور کردید که در مورد آقا عمر است.

اما مرد افغانی از این حرف قانع نشد و او و همراهانش به بحث و مشاجره پرداختند و سر و صدای بیشتری به راه انداختند تا این که بعضی از افراد شیعه که به زور آنان را از منزل بیرون کنند نزاع شدت گرفت و صاحب خانه نزد من آمد و از من عذرخواهی کرد. به او گفتم: شما مرا به این جا دعوت کردید و شما هم ما را از دست این حقه بازان که به این جا آمده اند تا مجلس ما را بر هم بزنند باید رها کنید.

زیرا از هدایت بعضی از اهل سنت راضی نیستند و برایشان ناخوشایند است و ترسیدند که بقیه نیز در این مجلس شبانه به تشیع روی بیاورند، لذا با سوء نیت و به قصد آشوب به این جا آمدند، صاحب خانه از آنان خواست که آن جا را ترک کنند اما آنان نپذیرفتند و سر و صدایشان بلند شد. ابو حیدر اعوذ بالله گفت و آهسته زیر گوشم زمزمه کرد: آنها منتظرند تا یک نفر از ما آنها را مورد ضرب و جرح قرار دهد تا پلیس را علیه ما خبر کنند و همه ما به زندان برویم.

گفتم: لا حول و لا قوه إلا بالله ببینید که چگونه در این مخمصه افتادیم.

جواب داد: فکر نمی کردم که آنها این جا باشند اگر این را می دانستم، اجازه

نمی دادم به این خانه وارد شوید.

و آن چه که کار را خراب تر کرد این بود که در میان حاضران یک مرد استرالیایی و پسر بیست ساله اش که بر اثر کتاب های من شیعه شده بودند، بسیار مایل بودند که افغانی ها را بزنند و آنها را از آن جا به زور بیرون کنند، تا این چنین فضایی مناسب برای بقیه حاضران آماده شود. من آهسته به ابو حیدر المالکی گفتم:

بیاید با هم از این جا برویم پیش از این که عده ای کشته شوند، زیرا من افغانی ها را می شناسم.

ما از هرج و مرج این جماعت که دست از نزاع و ستیزه برداشته بودند استفاده کردیم و از آن جا خارج شدیم، همین که خارج شدیم سوار خودرو شدیم و ابو حیدر با صدای بلند دوستانش را صدا زد و گفت: بیاید نزد خودم و در منزل ادامه جلسه را داشته باشیم.

باور نمی کردم که به منزل ابو حیدر رسیده باشم، لذا وارد شدم و گفتم: الحمد لله «وَيَمْكُرُونَ وَيَمْكُرُ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ» ۱.

پس از آن به شهر پارت سفر کردم که با هواپیما پنج ساعت با ملبورن فاصله داشت و بین این دو شهر سه ساعت فاصله زمانی بود. در آن جا استقبال بزرگی انجام شد و عراقی ها با تعداد بسیار زیادی به فرودگاه آمده بودند و بعضی از آنان پلاکاردهایی با خود داشتند که روی آن ها عبارت های خوش آمدگویی و عشق و وفاداری نوشته شده بود. خوش آمدگویی و به آغوش کشیدن ما در فرودگاه یک ساعت تمام به طول انجامید، عراقی ها شوق و علاقه بیشتری نسبت به دیگران داشتند و این چیزی بود که در همه سفرهایم ملاحظه کردم؛ زیرا مانند آنان در عشق

و اخلاص و ولاء نسبت به اهل بیت و شیعیانشان ندیدم، به ویژه به من که محبت خاصی نزد آنان دارم، که گاهی آن را این گونه تفسیر می کنم که من یکی از آنان و عراقی الأصل هستم و نیاکانم از سماوه هستند.

حاج عقیل و برادرانش ابو سامی و ابو عماد از بهترین افراد بودند، آنان مرا در تمام تحركاتم همراهی می کردند در حالی که باور نمی کردند که دکتر تیجانی نزد آنها بیاید، چراکه آن طور که می گویند این نعمت بزرگی است که خداوند بر آنها منت نهاد و به آنها بخشید، زیرا مرا از طریق کتاب هایم می شناختند که وارد اردوگاه هایشان در رفحا شد و در آن ها سرگرمی و تسلی خاطر برای خود یافتند و قدری از درد و رنج روحی آنان را کاستم، آنان حتی این کتاب ها را با دست می نوشتند و آنها را از خانواده ای به خانواده دیگر دست به دست می گرداندند و آرزوی دیدار مرا می کردند و در هر نمازی برایم دعا می کردند، این مطلبی است که بسیار گفته می شد و اغلب عراقی هایی که پس از جنگ خلیج فارس و انقلاب مردمی عراق آن محنت و گرفتاری را در اردوگاه رفحا تجربه کرده بودند برای من بازگو کردند.

من سخنرانی های بسیاری ایراد کردم و با جوانان در برنامه های شبانه بسیاری دیدار کردم، روزهای شیرینی بود که دل های صمیمی و دوست دار اهل بیت را به یکدیگر پیوند داد.

من با اندوه و تأسف از این که از آنان جدا می شدم آنان را ترک گفتم. تالار فرودگاه مملو از بدرقه کنندگان شده بود که به امید دیدار نزدیک در نجف اشرف و کربلا و کاظمین با من خدا حافظی می کردند.

پس از یک سفر طولانی که هفت ساعت به طول انجامید به «سیدنی» رسیدیم،

زیرا هواپیما پیش از پرواز به سوی «سیدنی» پایتخت در فرودگاه ملبورن به زمین می نشست.

در آن جا با جمعی از عراقی ها و لبنانی ها و دوستان و علاقه مندان ملاقات کردم و مرا تحت حفاظت شدید به یک منزل دور دست بردند و افراد دیگری نیز مسئول حفاظت از منزل بودند.

وقتی با سید هاشم نصر الله که از آمدن من خوشحال شده بود، تماس گرفتم به من فهماند که اوضاع نزد آنها ناامن است و این که وهابیان زیادی در پایتخت حضور دارند، همچنین به من اطلاع داد که شیعیان نیز به گروه هایی که پیشتر گفته بودم، تقسیم شده اند و هشدار داد که به هیچ سمت و سویی کشیده نشوم و فریب هیچ گرایشی را نخورم.

از نصیحت های ارزشمند او تشکر کردم و گفتم که من بحمد الله همیشه بی طرف خواهم بود و جز به اهل بیت علیهم السلام وابسته نخواهم شد و مایل نیستم که وارد نزاع ها و مشکلات شما بشوم و یا توجه به این که من از سفر و فعالیت زیادی که در ملبورن و پارت انجام داده ام، خسته هستم از شما تقاضا دارم که مرا در سیدنی به زحمت نیندازید.

سید گفت: ما در خدمت شما هستیم و هر چه امر کنید انجام می شود. من از وی به خاطر احساساتش و نیز امکاناتی را که برای راحتی من فراهم کرده بود، تشکر کردم، من تنها به ایراد یک سخنرانی در حسینیه حضرت زهرا علیها السلام که سید هاشم نصر الله آن را اداره می کرد، اکتفا کردم و از همه مؤسسات و مسئولان که آمده بودند تا با من سلام و دیداری داشته باشند و از من بخواهند که جهت دیدارشان و ایراد سخنرانی نزد آنان وقتی را تعیین کنم، تقاضا کردم که همگی به حسینیه حضرت

زهرها علیها السلام بیایند و از آنان عذرخواهی کردم و آنان نیز پذیرفتند.

همچنین بعضی از روزنامه نگاران مطبوعات عربی با من تماس گرفتند، اما من از هر گونه مصاحبه امتناع ورزیدم و از آنان نیز عذرخواهی کردم. من پس از سخنان سید هاشم نصرالله سخنرانی کردم و این برنامه شبانه تا طلوع سپیده ادامه یافت، ما در منزل شب های خوب و سودمندی را می گذرانیدیم و هیئت ها گروه گروه جهت آشنایی با من می آمدند. من از استرالیا بازگشتم در حالی که ۹ عدد نوار ویدئو از تمام سخنرانی هایی که در آن جا ایراد شده بود، همراه داشتم.

و الحمد لله رب العالمین.

ص: ۴۶۷

سفر به آمریکا

آمریکا

مساحت: ۹/۳۶۴/۰۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۲۸۰ میلیون نفر

پایتخت: واشنگتن

مرزهای آن:

از شرق: اقیانوس اطلس

از غرب: اقیانوس آرام

از شمال: کانادا

از جنوب: آمریکای جنوبی و مکزیک

ص: ۴۶۹

همان طور که پیشتر گفتم من در کنفرانس های اسلامی بسیاری در ایالات متحده شرکت کردم چراکه بیش از ده بار به آن جا سفر کردم، بعضی از این مسافرت ها بنا به دعوت مجمع اسلامی شیخ عبداللطیف بڑی و بعضی با دعوت ابو حیدر بحر العلوم از انجمن عراقیان خارج از کشور انجام شد. همچنین از طرف انجمن امام صادق علیه السلام که برادر ارجمند زین الشریف آن را اداره می کند و بقیه این سفرها بنا به دعوت گروه اسلامی در آمریکا و کانادا انجام شد که هر سال یک کنفرانس سالانه برگزار می کنند و طی آن یکی از مشکلات مطرح شده را که مسلمانان با آن مواجه هستند بررسی می کنند.

طی رفت و آمدهایم به آمریکا با یک خانم فاضل مصری آشنا شدم که بانویی بود در غایت بینش و معرفت، وی در جهت تعلیم و آموزش زن مسلمان در شهر دیترویت در ایالت میشیگان فعالیت می کرد و نام او خانم مرود(۱) می باشد. شرایط سخت او را وادار کرد تا از قدس در فلسطین اشغالی به امریکا مهاجرت نماید، جایی که دخترش تحصیل می کند و گاه به گاه نیز به قدس می رود، جایی که همسرش اقامت می کند.

این بانوی بزرگوار پس از مطالعه کتاب آن گاه هدایت شدم مستبصر شده و

ص: ۴۷۱

۱- (۱). نامی ترکی از تأثیرات فرهنگی اجتماعی عهد عثمانی بر مصر.

هدایت یافت و به یک مبلغ شیعه مبدل شد، هر جا که می بود یا می رفت و سفرها و مباحثاتی با بعضی از علما و دانشمندان الأزهَر در مصر و فلسطین دارد. من هر گاه به شهر دیترویت می رفتم در منزل برادر بزرگوار موسی قدوح دبیر کل مجمع اسلامی با ایشان ملاقات می کردم. و در واقع خود ایشان روزی مرا به شهر سان فرانسیسکو دعوت نمود و در آن جا مرا با یک امام جماعت مصری که امامت جماعت مسلمانان آن شهر را بر عهده داشت، معرفی نمود و خود ایشان بود که آن دیدار و آن سخنرانی را که در آخرین کتابم بنام اهل بیت کلید مشکلها آن را آورده ام ترتیب داده بود، سخنرانی که در پی آن تنی چند از جوانان مسلمان هدایت یافتند.

روزی ایشان را ملاقات کردم و فعالیت وی را مشاهده کردم و از بعضی از درس هایی که روی نوارهای ویدئو ضبط می کرد لذت بردم، آن گاه بین ما درباره تفسیر قرآن سخن به میان آمد، علمی که این زن دارا بود مورد توجه من قرار گرفت و گفتم: آرزوی من این است که در هر منطقه ای زنی چون شما باشد، زیرا نقش زن در جامعه اگر نگوییم که مهم تر از نقش مرد است، کمتر از آن نیست.

خانم مرود پاسخ داد: این بار نامه ای برای شما آورده ام که سراسر نقد و اعتراض نسبت به کتاب شما آن گاه هدایت شدم می باشد، زیرا من در آن جا با یکی از پزشکان که از مسلمانان کارگزار و فعال در قدس می باشد ملاقات کردم و این کتاب شما را به او اهدا کردم و تقاضا کردم که آن را بطور کامل مطالعه کرده و به آن پاسخ دهد، من امیدوار بودم که وی به راه حق هدایت یابد زیرا فردی بسیار مهربان و بزرگوار بود، وی کتاب را خواند و نامه ای برای من آورد، از شما تقاضا دارم که آن را بپذیرید، من می دانم که سعه صدر شما بیش از این است و این که شما انتقاد و

اعتراض را می‌توانید بپذیرید و در سخنرانی‌های بسیاری از شما شنیدم که می‌توانید بیش از این را تحمل کنید، بنابراین اگر وقت کافی داشته باشید امیدوارم که به نامه‌ی ایشان پاسخ دهید زیرا من به وی قول دادم که آن را به دست شما برسانم.

نامه‌ی ای را که از طریق وی از طرف دکتر محمد موسی بامیه برای من نوشته شده بود به من داد، این نامه شامل پنج صفحه بود، آن را به طور کامل خواندم و سپس به خانم مرود قول دادم که پس از این که به پاریس بازگشتم، پاسخ آن را به نشانی ایشان بفرستم تا به نوبه‌ی خود هنگام بازگشتش به قدس آن را نزد دکتر مذکور ببرد.

بدین ترتیب یک روز و یک شب کامل نشستم و این نامه را که شایسته دیدم آن را در این بخش بیاورم، نوشتم؛ نامه‌ی ای که آن را از بین موضوعات متعدد به خاطر در برداشتن فوایدی که برای شیعه و اهل سنت بطور یکسان اهمیت دارد، برگزیدم.

زیرا اغلب اعتراضات و پرسش‌هایی که از طریق نامه نگاری یا تماس‌های مستقیم طی گفتم و گوها از من می‌شود همه‌ی آنها از حد این مسائل و اشکالات تجاوز نمی‌کند، شاید که مسلمانان از آنها استفاده نمایند، زیرا از طریق این بانوی بزرگوار خانم مرود شنیدم که پزشک مذکور وقتی که پاسخ نامه‌ی خود را خوانده بحمد الله هدایت یافت.

بنابراین نامه و پاسخ آن را برای خوانندگان گرامی و اندیشمندان آزاد، منتشر می‌کنم و هر کس دیگری نیز می‌تواند به پاسخ داده شده به این نامه در صورتی که نقص یا ایرادی در آن دید، پاسخ بدهد و پس از آن هم سعی می‌کنیم به او پاسخ دهیم تا این که حقیقت برای هر کسی که چشم دارد و می‌بیند متجلی شود، چرا که «ضایع نشود حقی که مدعی باشد پی اش».^(۱)

ص: ۴۷۳

۱- (۱). ما ضاع حق ورائه مُطالِب. (ضرب المثل).

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَالصَّلَاةِ وَالسَّلَامِ عَلَى أَشْرَفِ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ سَيِّدِنَا وَمَوْلَانَا مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ.

به برادر ارجمند و طیب مؤمن دکتر محمد موسی بامیه.

خداوند در گشایش بصیرتشان به سوی حق یار و یاورشان باشد.

السلام علیکم و رحمه الله تعالی وبرکاته و بعد، این جانب نامه شما را و یا بگویند تفسیر شما را که پس از مطالعه کتابم آن گاه هدایت شدم، به من ارائه دادید، مطالعه کردم. من از شما سپاس گزارم که وقت ارزشمند خود را گذاشتید و قدری از توجه و عنایت خودتان را به کتاب این جانب مبذول داشتید و این از اخلاق شایسته شماست، بنابراین از خداوند متعال مسألت دارم که توفیق آنچه را که خیر دنیا و آخرت در آن است به ما ارزانی دارد مادامی که در جست و جوی حقیقت هستیم.

جناب دکتر اجازه بدهید که به اعتراضات شما آن گونه که بر خود لازم می دانم، پاسخ بدهم، بسا که در این امر توضیحی باشد درباره آنچه که فهم آن برای شما مشکل نمود. از باب: «فَذَكِّرْ إِنْ نَفَعَتِ الذُّكْرَى»، ۱ «وَذَكِّرْ فَإِنَّ الذُّكْرَى تَنْفَعُ الْمُؤْمِنِينَ» ۲ و پس از آن هم می توانید نظر خودتان را داشته باشید، چراکه من به نظرتان احترام می گذارم، اگر چه علیه من باشد. در نامه شما آمده است:

«اولاً عنوان کتاب آن گاه هدایت شدم اشتباه است چراکه هدایت در واقع بازگشت به سوی صراط مستقیم است به سوی ایمان منحصر به خداوند است و اسلام ربطی به آن ندارد، بلکه به عکس هدایت همان ایمان به خداست.» «وَمَا

خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيُعْبُدُونِ» ۱ هدایت این است.

بنابراین اگر مقصود کتاب از عبارت «آن گاه هدایت شدم»، این باشد که ایمان دارد به این که علی نسبت به خلافت سزاوارتر است در این صورت این هدایت نیست، بلکه پیروی از یک دیدگاه است و نه تکفیر کسی که به آن ایمان ندارد».

پاسخ: از شما تقاضا دارم جناب دکتر که با تدبّر فرموده خداوند متعال را در سوره طه آیه ۸۲ بخوانید: «وَإِنِّي لَغَفَّارٌ لِمَن تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا ثُمَّ اهْتَدَى» ۲

تا دریابید که ایمان منحصر به خداوند در این آیه مقصود نیست، چراکه پیش از کلمه هدایت آمده است: «وآمن» که همان ایمان منحصر به خداوند است. سپس افزود «و عمل صالحاً» پس دلالت دارد بر این که ایمان بدون عمل صالح به تنهایی کافی نیست، سپس افزود «ثم اهتدی» پس دلالت دارد بر این که خداوند عمل صالح را نمی پذیرد مگر این که صاحب این عمل به سوی صراط مستقیم هدایت یافته باشد و این همانند فرمایش اوست که: «إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا» ۳ پس سخن آنان یعنی «رَبُّنَا اللَّهُ» که همان ایمان مطلق به خداوند است کافی نیست، مگر این که استقامت کنند و استقامت را نیز خداوند نمی پذیرد مگر این که بر صراط مستقیم او باشد که خود او ترسیم نموده است.

ص: ۴۷۵

به همین دلایل است که رسول خدا صلی الله علیه و آله و همه صحابه رضوان الله علیهم و همه مسلمانان پس از آنها در هر روز به دفعات در نماز می گویند: «إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ» و آنان بی تردید مطلقاً به خداوند ایمان دارند و جز او را نمی پرستند و با این وجود در تکاپویند و هدایت به سوی صراط مستقیم را می طلبند.

بنابراین منظور من از عنوان کتاب آن گاه هدایت شدم، این نیست که من معتقدم به این که علی نسبت به خلافت سزاوارتر است، بلکه منظور من این بود که من به سوی صراط مستقیم خداوند هدایت یافتم که آن را برای بندگان مؤمنش از طریق قرآن و سنت مطهره ترسیم نموده است، اما این صراط مستقیم میان راه ها و مذاهب مختلف که ستم پیشگان آن ها را پدید آورده اند، گم شد، و این چنین هر حزب و گروهی با آنچه که در دست داشتند خرسند و شادمان شدند.

بنابراین مسأله به ایمان به این که علی علیه السلام نسبت به خلافت سزاوارتر است مربوط نمی شود به قدری که این مسأله تحریف متون صریح قرآن و سنت و جایگزین کردن شریعت خداوند با اجتهادات بشر در تمام احکام آن از عبادی و معاملاتی می باشد، لذا من یقین دارم که خلافت به خاک سپرده شد و تعجب من در مورد امری که به گذشته پیوسته و گفتن این که علی نسبت به خلافت سزاوارتر است یا ابوبکر سودی نمی بخشد، بلکه باید خداوند متعال را پرستیم و با همه عبادات و معاملاتی که بر ما فرض نموده به او تقرب بجوییم و همه تحریفات و تأویل و تفسیرهایی که در اسلام ایجاد شده است را رد کنیم چرا که این امر بر هر مسلمانی واجب است و جهل جاهل موجب عفو او نمی شود.

سپس در نامه شما آمده است: «متأسفانه دیدگاه نویسنده کتاب مانند وکیل مدافعی است که در هر موضوعی ناسزا می گوید زیرا متهم بی گناهی ندارد، بلکه هر متهم پیش رویش گناهکار است، این نویسنده اقدام به اهانت و ناسزا

گفتن و شک و تردید نسبت به هر شخصی نموده است که با رسول خدا صلی الله علیه و آله زندگی کرده و مستقیماً قرآن را شنیده است مگر علی که تنها مورد استثناست».

پاسخ: جناب دکتر از شما تقاضا دارم که اگر قضاوت می کنید منصف باشید و فقط کافی است که به صفحه ۲۱۹ کتاب آن گاه هدایت شدم مراجعه کنید تا بدانید که من نسبت به هر شخصی که با پیامبر زندگی کرده است نه اهانت کرده ام و نه ناسزا گفته ام و نه شک و تردید روا داشته ام مگر علی که تنها مورد استثناست، همان طور که بر حسب صورتان ادعا نمودید. خداوند شما را ببخشد. من آنچه را که در آن جا گفته بودم دقیقاً به شما یادآوری می کنم: «من اصحابی که به قهقرا بازگشتند امثال معاویه و عمرو بن عاص و مغیره بن شعبه و ابوهریره و عکرمه و کعب الأحبار و دیگران با صحابه سپاسگزار که عهد و پیمان رسول خدا را نقض نکردند امثال عمار بن یاسر و سلمان فارسی و ابوذر غفاری و مقداد بن اسود و خزیمه بن ثابت ذی شهادتین و ابی بن کعب و دیگران جایگزین نمودم».

همان گونه که می بینید جناب دکتر من شش تن از صحابه رو به قهقرا و شش تن از صحابه سپاسگزار را نام برده ام و گفتم که آنان پیمان رسول خدا را نقض نکردند و این بنا بر آن چیزهایی است که مورخان در کتاب های خود ثبت کرده اند، بنابراین این ادعای شما باطل است، خداوند شما را ببخشد.

شما گفته اید: «اگر این مطلب درست باشد و حال آن که آنان خود نزول قرآن را مستقیماً درک کرده اند و آنچه را که وحی القا نموده مستقیماً از زبان پیامبر شنیده اند و این چیزی است که عمیق ترین اثر را بر جای می گذارد و دل های متحجر را نرم می کند و با این وجود تأثیر نپذیرفتند و بر ایمان اندک خود باقی

ماندند گویی که منافقند».

پاسخ: جناب دکتر حسن ظن و ایمان راستین شما باعث شده اند که شما این تصور را داشته باشید و گرنه شما متخصص بیماری های زنان و زایمان هستید و روان شناسی و تحجر دل ها تخصص شما نیست، و هر قدر هم بیاموزید و آموزش بدهید به این حقیقت که حضرت ذوالجلال در کتاب عزیز خود ثبت نموده نخواهید رسید که فرمود: «أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ وَمَا نَزَلَ مِنَ الْحَقِّ» ۱.

و از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله آمده است که خداوند متعال دل های مهاجران را هفده سال پس از نزول قرآن سست و کند یافت و لذا آیه «أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا...» را نازل نمود.

همچنین خداوند متعال فرمایش پیامبر را علیه آنان ثبت نمود که فرمود: «يَا رَبِّ إِنَّ قَوْمِي اتَّخَذُوا هَذَا الْقُرْآنَ مَهْجُورًا» ۲. بنابراین کسانی که قرآن را کنار گذاشته و رها کردند، آنها هستند که به این کتاب ایمان دارند نه کافران به آن، آیا نمی بینید که خداوند متعال نمی فرماید: «أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ كَفَرُوا» و یا «أَلَمْ يَأْنِ لِلْمُنَافِقِينَ»، بلکه فرمود: «أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ...»، بنابراین این آیه دلالت بر عدم خشوع دل های مؤمنین به یاد خدا نمود.

آن گاه پرسیده اید که: «به علاوه معنای این آیه چیست که می فرماید: «لَوْ»

ص: ۴۷۸

أَنْزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ عَلَى جَبَلٍ لَرَأَيْتَهُ خَاشِعًا مُتَصَدِّعًا مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ»^۱ بنابراین بی معناست اگر این آیه بر کسی چون ابوبکر که رسول خدا را مانند سایه ایشان ملازمت و همراهی نمود تأثیر نگذارد).

پاسخ: معنی آن این است که دل های آدمیان در برابر قرآن کریم خشوع نکرد، کتابی که اگر خداوند آن را بر کوهی نازل می کرد در برابر او اظهار کرنش و خاک ساری می نمود و متلاشی می شد. اما انسان در برابر خداوند متعال خضوع و خشوع نکرد و از او نترسید و این همانند فرمایش حق تعالی در آیه دیگری است که می فرماید: «ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً وَإِنَّ مِنَ الْحِجَارِ لَمَّا يَتْفَجِرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ وَإِنَّ مِنْهَا لَمَّا يَشَقُّ فَيَخْرُجُ مِنْهُ الْمَاءُ وَإِنَّ مِنْهَا لَمَّا يَهْبِطُ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ»^۲.

و این نیز همانند فرمایش حضرت حق تعالی است که: «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»^۳.

اما فرمایش شما که: بنابراین بی معناست اگر این آیه بر کسی چون ابوبکر که رسول خدا را ملازمت و همراهی نمود تأثیر نگذارد. من شما را به خداوند سوگند می دهم چرا همین سخن را درباره ابوطالب عموی پیامبر نمی گوید که طی سیزده سال ایشان را ملازمت نمود و همچون سایه حضرت بود که در یک منزل آنان را پناه می داد و با ایشان نیز در دره های مکه طی سه سال زندانی شد و مستقیماً وحی را از ایشان می شنید، پس چرا قرآن بر وی اثر نگذاشت و ادعا می کنید که ایشان مشرک مرده!

سپس فرمودید: «آیا دوستی رسول خدا با ابوبکر و عمر از روی مصلحت و ریا از جانب رسول خدا و صحابه بود، این وصف از خداوند به دور است.» اگر ایشان از صفات و خصوصیات آنان آگاه بود و آنان را به عنوان یاران نزدیک خود پذیرفت، پس این با صفات پیامبران منافات دارد و کسی که در برابر حق سکوت اختیار می کند شیطانی خاموش است و اگر ایشان از صفات و ویژگی های آنان بی اطلاع بود این امر عذر بدتر از گناه است و ارتباط حضرت با خداوند و عصمتشان در برابر دشمنانشان کجاست...».

پاسخ: بی تردید دوستی و مصاحبت رسول خدا با ابوبکر و عمر، بلکه با تمام صحابه از روی مصلحت بود و این مصلحت برای خود آنان و به سود آنان بود تا آنان را از ظلمت و تاریکی به سوی نور و روشنایی رهنمون شود و آنان را از آتش دوزخ برهاند و این مصلحت به ایشان باز نمی گردد. «يَا قَوْمِ لَا أَسْئَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِنْ أَجْرِيَ إِلَّا عَلَى الَّذِي فَطَرَنِي». ۱ و این مصاحبت ریا نبود، چرا که همه تلاش های

ایشان جهت هدایت مردم و خالصانه به درگاه خداوند متعال بود: «لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ بِالْمُؤْمِنِينَ رَؤُوفٌ رَحِيمٌ». ۱.

اما فرمایش شما: «اگر حضرت از صفات و خصوصیات آنان آگاه بود و آنان را به عنوان یاران نزدیک خود پذیرفت و این با صفات پیامبران منافات دارد و کسی که در برابر حق سکوت اختیار می کند شیطانی خاموش است...

إلی آخره».

در این جا دو احتمال وجود دارد. نخست این که: ایشان از خصوصیات آنان به طور دقیق آگاه نبودند و این چیزی است که قرآن کریم آن را مشخص نموده و فرمود: «وَمِمَّنْ حَوْلَكُم مِّنَ الْأَعْرَابِ مُنَافِقُونَ وَمِنْ أَهْلِ الْمَدِينَةِ مَرَدُوا عَلَى النِّفَاقِ لَا تَعْلَمُهُمْ نَحْنُ نَعْلَمُهُمْ سَنُعَذِّبُهُمْ مَّرَّتَيْنِ». ۲.

و بنابر این بود که رسول خدا صلی الله علیه و آله هر که را که لفظ شهادتین بر زبان می آورد بدون تحقیق و جست و جو در مورد آن چه که در دل خود پنهان می داشت، پذیرا می شدند و می فرمودند: «من مأمور شده ام که به ظاهر حکم کنم و خداوند خود عهده دار باطن افراد می شود». و تاریخ یا سیره نبوی ذکر نکرده اند که ایشان به کسی گفته باشند که: تو منافقی و من اسلام تو را نمی پذیرم ولو برای یک بار در زندگی شان، بلکه با تمام صحابه به طور یک سان تعامل می کردند. خداوند به

ص: ۴۸۱

پیامبرش فرمود: «وَ إِذَا رَأَيْتَهُمْ تُعْجِبُكَ أَجْسَامُهُمْ وَ إِن يَقُولُوا تَسْمَعُ لِقَوْلِهِمْ كَأَنَّهُمْ خُشْبٌ مُسْنَدَةٌ يَحْسَبُونَ كُلَّ صَيْحَةٍ عَلَيْهِمْ هُمُ الْعَدُوُّ فَاحْذَرْهُمْ قَاتَلَهُمُ اللَّهُ أَنَّى يُؤْفَكُونَ» ۱.

اما احتمال دوم: این که حضرت صلی الله علیه و آله از خصوصیات آنان به طور دقیق آگاه بودند و با این وجود آنان را به عنوان یاران خود پذیرفتند، و این با صفات پیامبران همان طور که تصور کردید منافات ندارد زیرا آنان جز آنچه که خداوند به آنان وحی می نماید انجام نمی دهند. موسی فرستاده خداوند به سوی بنی اسرائیل است، قومی که معجزات بسیاری توسط موسی و هارون مشاهده کردند طوری که فرعون مجبور شد که بنی اسرائیل را آزاد کند و به آنان اجازه بدهد که همراه موسی و هارون از مصر خارج شوند و چون فرعون آنان را پیش از این که از دریا بگذرند دریافت، موسی علیه السلام به اذن پروردگارش دریا را برای آنان شکافت و بنی اسرائیل به دریا رفتند تا این که به سلامتی از آن خارج شدند و خداوند فرعون و سربازانش را غرق نمود، و این از بزرگ ترین معجزاتی است که تاریخ بشریت به ثبت رسانده است، اما دل های اصحاب موسی علیه السلام به یاد خداوند و آن چه از حقیقت مشاهده کردند خاشع نشد و از پیامبرشان خواستند که برایشان بتی قرار دهد تا آن را بپرستند، خداوند متعال در حق آنان فرمود: «وَ جَاوَزْنَا بَيْنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتَوْا عَلَيَّ قَوْمٍ يَعْكُفُونَ عَلَيَّ أَصِينًا لَهُمْ قَالُوا يَا مُوسَى اجْعَلْ لَنَا إِلَهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ، قَالَ

بی تردید موسی و هارون تا آن جا که می توانستند جهت هدایت آنان به سوی صراط مستقیم خداوند عمل کردند اما آنان نیکی را با نهایت بدی و هدایت را با گمراهی پاسخ دادند و همین که حضرت موسی علیه السلام چهل شب جهت میقات پروردگارش از آنان غیبت نمود، به خداوند کفر ورزیدند و گوساله را برای خود خدایی قرار دادند که آن را پرستش می کردند و علیه هارون فرستاده خداوند به سوی شان توطئه کردند و نزدیک بود وی را به قتل برسانند، بنابراین آیا موسی علیه السلام سامری را می شناخت؟ پس چرا با او دوستی و مصاحبت نمود؟

و عیسی نیز فرستاده خداوند به سوی بنی اسرائیل بود قومی به رغم معجزات متعدد اعم از شفای نابینا و جذامی و لال و زنده کردن مردگان و به رغم این که در گهواره به کلام انبیا و پیامبران با آنان سخن گفت، از قومش تنها دوازده تن از یارانش به وی ایمان آوردند و یکی از آنان نیز نسبت به ایشان خائن بود و در صدد قتل او برآمد، اما عیسی او را از مجلس خویش طرد نکرد و اصحاب خود را به قتل او فرمان نداد، بلکه در قبال او سکوت اختیار نمود و رسوایش نکرد و به یاران خود می فرمود: یکی از شما به من خیانت خواهد کرد و در صدد قتل من بر خواهد آمد، بدون این که از او نام ببرد. و حضرت محمد صلی الله علیه و آله فرستاده خدا نیز پرده از خیانت یکی از منافقان که از یارانش بود، بر می دارد و عمر بر می خیزد تا گردن او را بزند اما رسول خدا صلی الله علیه و آله مانع او می شود و می فرماید: «او را واگذار تا مردم با یکدیگر

سخن نگویند که محمد یاران خود را به قتل می رساند». این روایت را بخاری در کتاب صحیح خود باب فضایل قرآن سوره منافقون آورده است.

و بار دیگر یکی از منافقان که از صحابه بود به رسول خدا صلی الله علیه و آله گفت: عدالت کنید و عمر خواست که او را به قتل برساند، اما پیامبر او را از این کار بازداشتند و فرمودند: «او را رها کن چرا که یارانی دارد که هر کدام از شما نمازش را نسبت به نماز آنها و روزه اش را نسبت به روزه آنها کم و خوار می شمرد، قرآن را می خوانند اما از حد استخوان ترقوه آنان فراتر نمی رود، از دین خارج می شوند همان گونه که تیر از چله جدا می شود».^(۱)

و مشهور است که رسول خدا صلی الله علیه و آله همه منافقان را می شناختند، اما حقیقت آنان پنهان می داشتند و آنان را رسوا نمی کردند. ایشان نام های چند تن از این منافقان را به حدیثه گفتند و او را به عدم افشای این نام ها امر فرمودند. از این رو می بینید که عمر بن خطاب خود از حدیثه می پرسید که چنانچه رسول خدا صلی الله علیه و آله نامش را در زمره منافقانی که به او خبر داده بودند، آورده اند یا خیر.^(۲)

و این هم بخاری که در صحیح خود جلد ۱ صفحه ۱۷۴ نقل می کند که ابن ملیکه سی تن از یاران پیامبر را درک کرده است که همه آنان از نفاق بر خویشان بیم ناک بودند و هیچ از آنان نگفتند که بر ایمانی چون ایمان جبرئیل هستند.

از همه این ها به این نتیجه می رسیم که انبیا و پیامبران صلوات الله علیهم اجمعین طبق وحی پروردگارش عمل می کردند و حقیقت منافقان را پنهان می داشتند و آنان را رسوا نمی کردند تا آزمونی برای مردم باشند، آیا فرموده رسول خدا صلی الله علیه و آله را

ص: ۴۸۴

۱- (۱). صحیح بخاری، ج ۴، ص ۱۷۹.

۲- (۲). الاحیاء، ج ۱، ص ۱۲۹؛ کنز العمال، ج ۷، ص ۲۴.

نشینده اید که: «هر یک از شما نمازش را نسبت به نماز آنها و روزه اش را نسبت به نماز آنها کم و خوار می شمرد»، حال آن که آنان همان طور که در بعضی روایات آمده است قرآن را بیش از دیگران حفظ می کردند.

آیا حضرت ذوالجلال در حق اینان فرمود که: «وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يُعْجِبُكَ قَوْلُهُ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَيُشْهَدُ اللَّهُ عَلَى مَا فِي قَلْبِهِ وَهُوَ أَلَدُّ الْخِصَامِ» ۱.

آیا خداوند متعال به پیامبر خود فرمود که: «فَبِمَا رَحْمَةٍ مِنَ اللَّهِ لِنْتَ لَهُمْ وَ لَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ فَاعْفُ عَنْهُمْ وَ اسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَ شَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ...» ۲.

بنابراین آگاهی پیامبران از نفاق بعضی از یارانشان و پنهان داشتن این مطلب و سکوت در قبال آنها همان طور که پنداشتید با صفات انبیا منافات ندارد، جناب دکتر، این که فرمودید کسی که در قبال حق سکوت اختیار می کند شیطانی خاموش است ارتباطی با موضوع ندارد، چه کسی به شما گفته است که رسول خدا در برابر حق سکوت نمودند؟ ایشان سکوت نمودند و همه چیز را متناسب با مصلحت اسلام و مسلمین روشن ساختند. آیا ایشان مسلمانان را از فتنه همسرشان عایشه بر حذر نداشتند وقتی که به منزل وی اشاره نمود و فرمودند: «فتنه همین جاست»، سه مرتبه، «شاخ شیطان از همین جا سر بر می آورد»، این حدیث را مسلم و بخاری

آورده اند. آیا شخص ابوبکر را بر حذر نداشتند وقتی که ابوبکر به ایشان عرض کرد:

یا رسول الله چرا در حق ما شهادت نمی دهید که به شما ایمان آوردیم و با شما هجرت کردیم، آن گاه حضرت به وی فرمودند: «من نمی دانم که شما پس از من چه می کنید»^(۱).

بنابراین امتناع رسول خدا از شهادت در حق ابوبکر نزد خداوند همان گونه که در حق شهدای احد شهادت دادند، بر دگرگون شدن ابوبکر بعد از رسول خدا دلالت دارد، همان طور که حدیث پیامبر صلی الله علیه و آله به این مطلب اشاره کرده و می فرماید: «من نمی دانم که شما پس از من چه می کنید».

و فاطمه سرور زنان عالم نیز که خداوند از خشم او به خشم می آید و از خشنودی او خشنود می شود^(۲)، در حالی رحلت نمود که از دست ابوبکر و عمر آزرده خاطر بودند و در هر نمازی که می خواندند آنان را نفرین می کردند.

و همچنین شما در نامه نوشته اید: «پس اگر خواستار خیر و صلاح مردم هستیم که آغاز کتاب شما آغاز خوبی بود بیایم روی موارد اتفاق بحث کنیم به نه موارد اختلاف تا امت اسلام را متحد و یک پارچه سازیم و ذلت و خواری را از آن دور کنیم. و همه ما هم در مورد کتاب خدا اتفاق نظر داریم که پایه و اساس اسلام است، پس در مورد آنچه که این کتاب در بردارد به توافق برسیم و در مورد تفسیر آن در حد زندگی اجتماعی خودمان اگر اختلاف نظر داشته باشیم، آن را برای اولیای امر، یعنی علما و دانشمندان واگذاریم تا در یک اتاق و در میان خودشان گفت و گو کند و در مورد آن به توافق برسند و یا اختلاف

ص: ۴۸۶

۱- (۱). موطأ، ج ۱، ص ۳۰۷.

۲- (۲). إِنَّ اللَّهَ يَغْضِبُ لَغَضْبِ فَاطِمَةَ وَيَرْضَى لِرِضَاهَا.

پیدا کنند، مشروط به این که از آن جا خارج نشوند مگر این که به یک دیدگاه مشترک رسیده باشند، در غیر این صورت حق نخواهند داشت که اختلاف آرا و نظرات خودشان را میان مردم منتشر کنند تا این چنین آشوب و تفرقه را میان مردم گسترش دهند. چرا که محدود کردن اختلافات میان یک گروه کوچک، دانشمند و فرهیخته بسیار بهتر از نشر آن در میان عامه مردم است که شامل همه نوع افراد، عالم و جاهل، دوست و دشمن، مخلص و منافق و غیره می باشد».

پاسخ: برادر عزیز محمد موسی من خیر و صلاح را برای همه مردم و برای شما به طور خاص خواستارم، زیرا شما از دانشمندان این امت هستید، و از این رو آغاز کتاب من خوب بود و همچنین نیز پایان آن خوب و مناسب بود، نه به این دلیل که من به جست و جوی چیزی برآمدم که امت اسلام در مورد آن به توافق رسیده است چرا که هرگز چنین توافقی صورت نگرفته است و این امت از زمان رحلت پیامبرش، تاکنون درباره هیچ چیز اتفاق نظر نداشته است، اما من به جست و جوی حقیقت برآمدم و به فضل خداوند متعال به سوی آن هدایت یافتم و پی بردم که این امت نمی تواند متحد شود و ذلت و خواری را از خود دور سازد، مگر در صورتی که از طریق اهل بیت که خداوند، رجس و پلیدی را از آنان زدود و کاملاً پاک و مطهرشان نمود به کتاب خدا و سنت پیامبر خویش باز گردند. و برای این منظور هیچ طریق و مسلک و مذهبی وجود ندارد مگر این طریق که همان صراط مستقیم خداوند است و منظور رسول خدا در این حدیث که فرمود: «من در میان شما دو چیز گرانبها را به یادگار گذاشتم، تا زمانی که به آنها چنگ بزنید هرگز پس از من گمراه نخواهید شد. (این دو) کتاب خدا و عترت و اهل بیت منند» نیز همین است

این حدیث را صحاح اهل سنت و نیز کتب شیعه آورده اند.

اما فرمایش شما مبنی بر این که: همه ما در مورد کتاب خدا که اساس و پایه اسلام است اتفاق نظر داریم... إلى آخره، سخن عجیبی است. چگونه در مورد آنچه که این کتاب در بردارد به توافق برسیم و اختلاف نظر پیدا نکنیم و آن را به اولیای امر واگذاریم تا برای ما یک دیدگاه مشترک ارائه دهند؟ آیا شما دانشی دارید تا این دیدگاه مشترک را به ما ارائه دهید؟ شما از حدس و گمان خودتان پیروی می کنید و آنچه که آرزوی آن را دارید.

اگر صحابه صدر اسلام یعنی صحابه پیامبر که قرآن را از شخص رسول خدا با تفسیر و بیان ایشان شنیده اند، در مورد آن اختلاف نظر پیدا کردند، چگونه از معاصران می خواهید که در مورد آن به توافق برسند؟

سپس گفتید: علما و دانشمندان حق ندارند که اختلاف آرا و نظراتشان را میان عامه مردم منتشر کنند... با کمال تأسف جناب دکتر این سخن شما بسیار دیر و بعد از چهارده قرن مطرح می شود، زیرا دانشمندان اختلافات نظری خود را از همان نخستین قرن هجرت پیامبر بین عامه مردم گسترش دادند و حاصل این امر اختلاف مذاهب و فرقه ها و گروه ها شد.

اما کلام شما مبنی بر محدود کردن اختلافات میان یک گروه کوچک، دانشمند و فرهیخته، من در این باره با شما موافقم و این دقیقاً همان کاری است که انجام دادم و آن حقایق را که خداوند مرا به سوی آنها رهنمون شد در یک کتاب منتشر نمودم و کتاب را نیز همان طور که می دانید تنها یک فرد دانشمند و یا یک انسان فرهیخته مطالعه می کند و سایر افراد از عامه مردم، چه دوست باشند و چه دشمن، چه وفادار و چه منافق، اهمیتی برای ما ندارند و موضوع آنها تماماً به خدا باز می گردد. اما بر

ما لازم است که سخن حق را بگوییم و آنان را فریب ندهیم تا هر که تباه می شود از روی حجت و بینه تباه شود و هر که نجات می یابد از روی حجت و بینه نجات یابد و مردم را نیز بعد از پیامبران حجتی بر خدا نباشد.

سپس فرمودید: «این چیزی است که باید مردم را به سوی آن دعوت کنید، نشر محبت و دعوت به اتحاد و همبستگی امت اسلامی نه اهانت و ایجاد تفرقه میان امت، از این ها چه منفعتی عاید شما می شود؟ آیا قادر هستید که خلفای راشدین را بازگردانید و ترتیب خلافت را آن طور که می خواهید مجدداً اعاده کنید؟ اگر بر انجام آن قادر هستید در این صورت من از کسانی خواهم بود که از این واقعه خوشحال می شوند و نه از مخالفان علی که راضی نیستند وی خلیفه اول باشد و نه چهارم، این دلیل خشم شدید شماست، ترتیب خلافت علی...».

پاسخ: خداوند از شما درگذرد دکتر، آیا دعوت من برای ترویج محبت و اخوت اسلامی نبود، رأی این که مسلمانان به عترت پاک رسالت چنگ بزنند که ضامن هدایت امت است، کسانی که رسول خدا آنان را به کشتی نوح تشبیه نمود که هر که به آن درآید نجات یافته است و هر که از آن اعراض کند، غرق شده و هلاک می شود. آیا من نظریه جدیدی از ابداع و ابتکار خودم ارائه دادم؟ خیر جناب دکتر، من جز فرمایش ثابت و صحیح رسول خدا صلی الله علیه و آله چیزی نگفتم و به کسی هم اهانت نکرده ام جز این که مطالبی را از راویان معتبر نزد اهل سنت و جماعت نقل کردم.

اما فرمایش شما که: آیا قادر هستید که خلافت را بازگردانید.. الی آخره، من پیش از این در ابتدای پاسخ نامه شما توضیح دادم که مسأله و هدایت و ایمان من به این که علی نسبت به خلافت سزاوارتر است، مربوط نمی شود، خداوند اجرتان بدهد،

بار دیگر به این قسمت رجوع کنید تا بدانید که دلیل خشم من آن طور که تصور می کنید ترتیب درجه خلافت علی نیست.

آن گاه فرمودید: «علی رضی الله عنه از همان اوان کودکی در مدرسه رسول اکرم صلی الله علیه و آله پرورش یافت و بیش از دیگر صحابه نسبت به اسلام آگاه بود و فرق است بین آنچه که به عنوان عالم و دانشمند به مسلمانان تقدیم می کنید و بین آنچه که به عنوان خلیفه به مسلمانان تقدیم می کنید. اولاً که به علم نیاز دارید، ثانیاً به نیروی اراده و شخصیت و محبت مردم نیاز دارید».

پاسخ: جناب دکتر از آن جا که من اهمیت زیادی به خلافت نمی دهم به قدری که خواستار بازگشت به آیین راستین الهی می باشم آن گونه رسول خدا و سپس اهل بیتش ترسیم نموده اند، از این رو وقت را در گفت و گو با شما در مورد این بخش از دست نمی دهم و شهادت شما مرا کفایت می کند که علی از همان اوان کودکی در مدرسه رسول اکرم صلی الله علیه و آله پرورش یافت و بیش از دیگر صحابه نسبت به اسلام آگاه بود.

اما در مورد تفاوتی که فرمودید بین آن چه یک عالم و دانشمند به مسلمانان تقدیم می کند و آنچه یک خلیفه تقدیم می کند و این که فرد در حالت اول نیازمند علم و در حالت دوم نیازمند نیروی اراده و شخصیت و محبت دیگران است، تمام این ویژگی ها در علی بن ابی طالب جمع شدند و در مورد سایر مردم این ویژگی ها میان آنان پخش امت، همان طور که دانشمندان امت به این مطلب اذعان کردند.

اما پرسش من از شما جناب دکتر این است که چرا کسی را که از بدو کودکی در مدرسه رسول اکرم صلی الله علیه و آله پرورش یافت و بیش از دیگر صحابه نسبت به اسلام آگاه بود، همان طور که اذعان داشتید، رها کردید و در احکام الهی از امام شافعی یا

حنبلی یا حنفی و یا مالکی پیروی کردید که حتی برای یک روز هم رسول خدا را نشناختند، آن گاه پیروان امام علی و شیعیان وی را به انحراف از اسلام متهم کردید؟ سپس گفتید: «و همان طور که ضرب المثل عامیانه می گوید پرنده گان در تنوع بسیارند»^(۱) بنابراین اگر صفات ابوبکر و عمر این هاست، پس رسول خدا صلی الله علیه و آله را چگونه توصیف می کنید که در طول زندگی خود با آنان زندگی کردند، به ویژه در دوران رسالت و آنان را از میان همه کسانی که معاصرشان بودند اعم از قریش و عرب برگزید. و این موضوع ناکامی پیامبر در هدایت نزدیک ترین اطرافیانش می رساند و نیز ناکامی قرآن در تأثیر گذاشتن بر خواننده آن است به ویژه کسی که در ابتدای شور و شوق تأثیر آن بر دل ها و اندیشه ها با آن زندگی کرده است و در نتیجه ناکامی در موفقیت اسلام، شما برتری و امتیاز موفقیت اسلام و گسترش آن را به کسی می دهید که می تواند اسلام را با شمشیر گسترش دهد. امثال معاویه بن ابی سفیان و دیگران، نه امتیاز برتری و موفقیت اسلام را به صداقت و منطق آن بلکه با زور و قدرت به برتری و موفقیت رسیده است، مانند گسترش و استیلای تاتارها بر جهان...».

پاسخ: حاشا که رسول خدایی صلی الله علیه و آله که پروردگار او را به «وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ» و نیز «بِالْمُؤْمِنِينَ رَؤُفٌ رَحِيمٌ» وصف نموده را از این که با عمر بن خطاب مقایسه کنیم کسی که صحابه او را به خشونت و تندمی توصیف می کنند، زیرا روزی که ابوبکر او را جانشین خود قرار داد، طلحه بر او وارد شد و به او گفت: از اینکه فردی خشن و تند را بر ما خلیفه کرده ای چه پاسخی برابر پروردگار داری؟

بنابراین من شایسته شما نمی بینم جناب دکتر که این ضرب المثل عامیانه را

ص: ۴۹۱

بیاورید که: پرندگان در تنوع خود بسیارند و رسول خدا را به دیگر صحابه تشبیه کنید که عمر خود را صرف پرستش بتها و ارتکاب اعمال زشت و حرام کرده اند، اما این که گفته اید: حضرت آنان را از بین همه کسانی که معاصرشان بودند، برگزیدند سخن بی پایه و اساسی است و معروف این است که ایشان دو مرتبه علی را برگزیدند و به او فرمودند: تو برادر من در دنیا و آخرت هستی، اما سخن شما مبنی بر ناکام ماندن رسول خدا در هدایت نزدیک ترین کسانش، باید بگویم ابوبکر و عمر از عمو و حامی ایشان ابوطالب به حضرت نزدیک تر نبودند که ادعا دارید پیامبر در هدایت او ناکام ماند «والعیاذ باللّٰه مشرک مرد».

زیرا کفر ورزیدن قومی و عدم پیروی آنان از پیامبران به معنی ناکامی آنها در انجام رسالتشان نیست. نوح علیه السلام نهصد و پنجاه سال در میان قوم خود بود، اما جز گروه اندکی از او پیروی نکردند، حتی همسر و پسرش نیز از او پیروی نکردند.

همچنین لوط، ابراهیم، یونس، صالح، موسی و عیسی که رسالت پروردگارشان را ابلاغ کردند و هر آنچه را که در توان داشتند برای هدایت مردم به کار گرفتند، اما اکثر مردم به کفر خود اصرار ورزیدند. از این رو نمی توان گفت که آنان در انجام رسالت خود ناکام ماندند، چراکه وظیفه یک پیامبر ابلاغ رسالت است و بس، و بعید هم نیست که قوم حضرت محمد و امت ایشان نیز همچون دیگر اقوام و امت ها باشند و خداوند نیز به ایشان فرموده بود: «فَإِنْ كَذَّبُوكَ فَقَدْ كُذِّبَ رُسُلٌ مِنْ قَبْلِكَ» ۱.

بنابراین جناب دکتر شما حق ندارید و نه هیچ یک از مردم که بگوید پیامبر و یا

قرآن در تأثیرگذاری ناکام ماندند و یا این که اسلام ناکام ماند، بلکه این شکست و ناکامی به مردم مربوط می شود که به احکام دین عمل نکردند و حدود آن را اجرا نکردند. دشمنان اسلام امروزه ادعا می کنند که دین اسلام، دین بر حقی نیست و گرنه پیروان و گروندگان به آن والاترین و داناترین مردم بودند.

به علاوه شما جناب دکتر سخن خودتان را نقض کردید وقتی ادعا کردید که اسلام به خاطر صداقت و قدرتش بر متقاعد ساختن دیگران به وسیله قرآن موفق نشده است، بلکه با زور و قدرت و با شمشیر کسانی چون معاویه بن ابی سفیان و دیگران پیشرفت کرده و به این منظور مثالی آوردید و آن را به گسترش و استیلای تاتارها بر جهان تشبیه نمودید، و این ها دقیقاً ادعای مستشرقین و دشمنان اسلام است که پیوسته تکرار می کنند که اسلام با زور و شمشیر گسترش یافت و این مسلمانان بودند که ملت ها را به استعمار کشیدند و اگر «شارل مارتال» نبود که آنان را شکست دهد و جلوی پیشرفت آنان را در شهر بواتی در فرانسه نمی گرفت، سر تا سر قاره اروپا را مستعمره خود می کردند.

جناب دکتر این نظریه ای که آن را به فال نیک می گیرید نظریه صهیونیسم جهانی است که رؤیای توسعه و تأسیس اسرائیل بزرگ را با جنگ ها و چیره شدن بر ملت ها و راندن آنان از وطنشان در سر می پروراند. جهان اسلام نیز امروزه از نتایج این نظریه رنج می برد.

اما من آقای عزیز! ایمان دارم که اسلام دین فطرت است و شعار آن «لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ» است، شعار آن «فَذَكِّرْ إِنَّمَا أَنْتَ مُذَكِّرٌ لَسْتَ عَلَيْهِمْ بِمُصَيِّرٍ» است و سخن در این باب بسیار است و شعار من نیز ایجاز و اختصار است. لذا از شما عذرخواهی می کنم.

همچنین در نامه شما آمده است که:

«برادر عزیز در حق اسلام از خدا بترسید و به هر کسی که نسبت به اسلام کینه توز است فرصت ندهید تا بر تفرقه و از هم گسستگی جهان اسلام بیفزاید و مسلمانان را خوار کند و برای آنان حتی شیرینی یاد رسول خدا و صحابه را باقی نگذارد و گویی که به آنها می گوئید: این اسلام و قرآن تماماً دروغ و کذب است و برای مردم بیگانه است و کسی نمی تواند در مدرسه آن تعلیم یابد به جز یک شخص پاک که همان علی بن ابی طالب است. بنابراین آیا این طرز بیان مدح اسلام است، و یا ذم و اهانت به آن؟»

پاسخ: جناب دکتر، در حق برادران از خدا بترسید و به شیطان فرصت ندهید تا با عواطف شما بازی کند و این چنین برادران را به چیزهایی متهم کنید که نسبت به آنها بی گناه است و روز قیامت نیز گناه آن را متحمل شوید، بنابراین شما چگونه پی بردید که من می گویم: این اسلام و قرآن تماماً کذب و دروغ است، آیا در کتاب خودم آن گاه هدایت شدم این مطلب را خواندید و یا این که در این کتاب چیزی هست که به نوعی خبر از شک من نسبت به اسلام و یا قرآن بدهد؟ خداوند شما را ببخشد و بیامرزد. و از خداوند متعال تنها هدایت شما را می طلبم، من بر این مسلمانان می گویم که با ترک اهل بیت و پیروی از بدعت های بنی امیه آن شجره ملعونه که در قرآن آمده است، قرآن و سنت صحیح نبوی را رها کردند.

جناب دکتر، در کجای کتابم ملاحظه کردید که من گفتم که هیچ کس در مدرسه اسلام تعلیم نیافت جز یک شخص پاک که همان علی بن ابی طالب است؟

بار دیگر خداوند شما را ببخشد، چرا که شما از خودتان چیزهایی را درباره من می گوئید که حتی یک روز هم به ذهنم خطور نکرده است. از شما تقاضا دارم که به

صفحه ۱۶۲ کتابم مراجعه کنید تا بدانید که من جمعی از صحابه که علی را مشایعت و همراهی نمودند، ذکر کردم. از جمله عباس عموی پیامبر و عبدالله بن عباس و سایر بنی هاشم و نیز اسامه بن زید، زبیر، سلمان فارسی، ابوذر غفاری، مقداد بن اسود، عمار بن یاسر، حذیفه بن یمان، خزیمه بن ثابت، ابو بریده اُسلمی، براء بن عازب، ابی بن کعب، سهیل بن حنیف، سعد بن عباد، قیس بن سعد، ابو ایوب أنصاری، جابر بن عبد الله، خالد بن سعید و دیگران که بسیارند.

این ها بیست تن از صحابه هستند که آن ها را به اسم، نام بردم و اگر سایر بنی هاشم را نیز به آنان بیفزایید تعداد این افراد بیش از سی تن خواهد بود و با این وجود گفتم و دیگران که بسیارند.

بنابراین جناب دکتر اگر منصف باشید حق ندارید که از خودتان چیزهایی را درباره من بگویید که نگفته ام.

سپس گفتید: «همه ما انسان هستیم و هر یک از ما نیز معایب و محاسن خود را دارد، پس محاسن اموات خود را یاد کنید و خداوند خود به حساب بندگانش رسیدگی خواهد کرد نه انسان، خداوند جهت محاسبه انسان به خاطر ایمانش از جانب خود و کلایی را روی زمین قرار نداده است حتی پیامبران، بنابراین چگونه چنین صفتی را برای خودتان قائل می شوید؟ دو وظیفه را که بعضی از مردم دارا هستند به من یاد آور می شوید، مرثیه سرایانی که تنها معایب مردم را بیان می کنند و مداحان و ستایشگرانی که تنها محاسن مردم را بیان می کنند، هر دو این ها مغایر یکدیگرند و بهترین کار میانه روی است».

پاسخ: این سخن شما تماماً صحیح است مگر آنچه که به من نسبت دادید مبنی بر این که من برای خودم حق محاسبه و بازخواست مردم را قائل هستم، چرا که من

کسی را مورد بازخواست قرار نداده ام و چنین حقی هم ندارم و هرگز نمی توانم کسی را بازخواست کنم و اگر هم چنین کرده ام، از این پس نفس اماره خود را مورد بازخواست قرار خواهم داد. از باب عمل به این سخن رسول خدا صلی الله علیه و آله که می فرماید: «خود را مورد محاسبه و بازخواست قرار دهید، پیش از این که به حساب شما رسیدگی شود».(۱)

اما راجع به کار مرثیه سرایانی که تنها معایب دیگران را بیان می کنند و مداحانی که تنها محاسن مردم را ذکر می کنند، من در این باره به نظر شما احترام می گذارم، مبنی بر این که هر دو طرف نقیض و مغایر یکدیگرند، و این نکته را هم بیفزایم که اگر خواستیم در مدح و یا ذم و نکوهش شخصی سخنی بگوییم بر ما لازم است که در مورد او تنها سخن حق را برای آشکار شدن حقیقت به زبان آوریم. نه این که شخص را به آنچه در او نیست مدح و ستایش کنیم و یا او را به آنچه در او نیست مذمت و نکوهش کنیم. خداوند متعال در کتاب خود می فرماید: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا قَوَّامِينَ لِلَّهِ شُهَدَاءَ بِالْقِسْطِ وَلَا يَجْرِمَنَّكُمْ شَنَا نُ قَوْمٍ عَلَىٰ أَلَّا تَعْدِلُوا اعْدِلُوا هُوَ أَقْرَبُ لِلتَّقْوَىٰ وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ».(۲)

اما این که فاجر فاسقی را ستایش کنیم و یک فرد پارسای نیکوکاری را نکوهش کنیم، این عمل مبارزه با حق و نصرت باطل است.

پس از آن در نامه شما آمده است:

ص: ۴۹۶

۱- (۱). قال صلی الله علیه و آله: «حاسبوا أنفسکم قبل أن تحاسبوا».

«هر که از شما منکری دید پس بدست خود آن را تغییر دهد و اگر نتواند، با زبانش آن را تغییر دهد و اگر نتواند با قلبش و چنین کسی سست ترین ایمان را دارد.»

کسی که در برابر حق سکوت اختیار کند شیطانی خاموش است، بنابراین اگر عمر بن خطاب برای اسلام و پیامبر تا این حد بد بودند، پس چه چیزی علی و یارانش را در برابر او ساکت کرد و اگر این مطلب صحیح باشد، ملامت و مسئولیت پیش از عمر بن خطاب متوجه علی و یارانش خواهد بود، به دلیل توصیف نمودن علی به ایمان و عمر به بدی و این یعنی عدم موفقیت مدرسه پیامبر در تربیت صحابه ای که شایستگی شاگردی ایشان را داشته باشند.

شما شخصی را یا از روی علاقه و یا از روی ترس اطاعت می کنید، بنابراین اگر عمر نتوانستند که پیامبر را از روی علاقه و احترام، اطاعت کنند، پس ایشان به حضرت به عنوان پیامبر ایمان ندارند و این یعنی تردید در حقیقت رسالت آقا محمد بن عبدالله و این که ایشان رسول خداست و نیز تردید در هیبت و نیروی شخصیت ایشان».

پاسخ: امری که علی را ساکت و خاموش کرد همان چیزی است که رسول خدا صلی الله علیه و آله را در مصیبت روز پنج شنبه ساکت کرد. جناب دکتر اگر این موضوع را از یاد برده اید و خواستید که از آن اطلاع یابید، آن را در صحیح بخاری و صحیح مسلم بخوانید. سکوت پیامبر اولاً و سکوت علی ثانیاً به امر الهی و برای مصلحت اسلام و مسلمین بود، تا فتنه ای ایجاد نشود و دین هم خالصانه از آن خدا باشد، این در صورتی که منظور شما از سکوت عدم مبارزه و عدم مقاومت با شمشیر باشد، اما اگر منظور شما از سکوت عدم سخن گفتن و اقامه حجت باشد، باید بگوییم که

رسول خدا صلی الله علیه و آله سکوت نکردند، بلکه شفاهاً آن چه را که قصد نوشتن آن را داشتند، به آنان توصیه کردند و علیه آنان اقامه حجت نمودند تا هر که تباه می شود از روی حجت و بینه تباه شود.

و علی بن ابی طالب نیز به همین ترتیب به وصیت پیامبر عمل نمودند، ایشان مبارزه نکرد و دست به شمشیر نبرد، اما علیه آنان اقامه حجت و دلیل نمودند مبنی بر این که ایشان خود خلیفه شرعی رسول خدا هستند و دلیل تأخیرشان از بیعت با ابوبکر ایشان را کفایت می کند، همان طور که بخاری در صحیح خود (باب بیعت با ابوبکر) این مطلب را ثابت کرده است.

اما این سخن شما و تکرار مسأله شکست مدرسه پیامبر، در این باره به شما پاسخ دادم و باز هم تکرار می کنم که تکذیب دروغ پردازان و کمی تعداد مؤمنان و بسیاری منافقان ارتباطی با حقیقت رسالت آقا محمد بن عبدالله ندارد و باعث تردید در هیبت و نیروی شخصیت ایشان نیست، خداوند متعال می فرماید: «وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَى عَقْبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا وَسَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ» ۱.

جناب دکتر! عزیز مثال دیگری از قرآن برایتان می آورم تا دست از تصور ناکام ماندن پیامبر و یا مدرسه ایشان در تربیت صحابه ای که شایستگی شاگردی ایشان را داشته باشند، بردارید. موسی بن عمران فرستاده خدا به سوی قوم بنی اسرائیل بود و یارانش معجزاتی از او دیدند که اصحاب محمد صلی الله علیه و آله از محمد صلی الله علیه و آله ندیدند و با این

وجود گوش بسپاریم به کلام خداوند متعال که در حق آنان می فرماید: «وَ إِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ اذْكُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَعَلَ فِيكُمْ أَنْبِيَاءَ وَ جَعَلَ لَكُم مَّلُوكًا وَ آتَاكُمْ مَا لَمْ يُؤْتِ أَحَدًا مِّنَ الْعَالَمِينَ * يَا قَوْمِ اذْخُلُوا الْأَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتِي كَتَبَ اللَّهُ لَكُمْ وَ لَا تَزُدُّوا عَلَىٰ أَذْبَارِكُمْ فَتَتَّقُوا خَاسِرِينَ * قَالُوا يَا مُوسَىٰ إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ وَ إِنَّا لَنُ نَدْخُلُهَا حَتَّىٰ يَخْرُجُوا مِنهَا فَإِن يَخْرُجُوا مِنهَا فَإِنَّا دَاخِلُونَ * قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ اللَّهَ عَلَيْهِمَا اذْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ فَإِذَا دَخَلْتُمُوهُ فَإِنَّكُمْ غَالِبُونَ وَ عَلَى اللَّهِ فَتَوَكَّلُوا إِن كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ * قَالُوا يَا مُوسَىٰ إِنَّا لَنُ نَدْخُلُهَا أَبَدًا مَا دَامُوا فِيهَا فَادْهَبْ أَنْتَ وَ رَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ * قَالَ رَبِّ إِنِّي لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَ أَخِي فَافْزُقْ بَيْنَنَا وَ بَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ * قَالَ فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ» ۱.

دقت کنید جناب دکتر و در قرآن تدبر نمایید تا متوجه شوید که اصحاب موسی علیه السلام که استحقاق شاگردی او را دارند چه تعداد هستند و در این صورت تنها دو مرد را خواهید یافت که از جمله کسانی هستند که خداترس بودند و خداوند نیز نعمتی را به این دو ارزانی داشته بود (تنها دو نفر) بنا به شهادت قرآن.

و شاید هم اصحاب موسی علیه السلام این دو مرد مؤمن را کشتند زیرا با آنها مخالفت نمودند و از این رو موسی علیه السلام فرمود: پروردگارا من جز اختیار خود و برادر خویش را ندارم، و درباره این دو مرد با اخلاص که خواستند همراه موسی به سرزمین مقدس وارد شوند، چیزی نفرمود. بنابراین جناب دکتر آیا می فرمایید که موسی علیه السلام در انجام رسالت خویش ناکام ماند؟

و این هم از ابراهیم خلیل که از فرشتگان درباره مأموریتشان که در انجام آن اصرار داشتند، می پرسد.

«قَالَ فَمَا خَطْبُكُمْ أَيُّهَا الْمُرْسَلُونَ * قَالُوا إِنَّا أُرْسِلْنَا إِلَى قَوْمٍ مُّجْرِمِينَ * لِنُرْسِلَ عَلَيْهِمْ حِجَارَةً مِنْ طِينٍ * مُسِيءَةً عِنْدَ رَبِّكَ لِلْمُسْرِفِينَ * فَأَخْرَجْنَا مَنْ كَانَ فِيهَا مِنَ الْمُؤْمِنِينَ * فَمَا وَجَدْنَا فِيهَا غَيْرَ بَيْتٍ مِنَ الْمُسْلِمِينَ...» ۱.

و این هم دیاری که تمامی افراد آن از قوم لوط است، اما تنها یک خانه از مؤمنان در آن وجود دارد. بنابراین جناب دکتر آیا می گوید که لوط نیز در ادای رسالت الهی خود ناکام ماند؟

و محمد رسول خدا و خاتم انبیای الهی که خداوند او را رحمت برای جهانیان قرار داد به درگاه پروردگارش شکوه نموده و می فرماید که قومش از کتاب خدا دور شدند.

«وَقَالَ الرَّسُولُ يَا رَبِّ إِنَّ قَوْمِي اتَّخَذُوا هَذَا الْقُرْآنَ مَهْجُورًا» ۱.

بنابراین آیا می گوئید که محمد در انجام رسالتش شکست خورد، و یا این که قرآن در تأثیرگذاری بر شنوندگانش و متقاعد ساختن آنان شکست خورده است، همان طور که در نامه شما آمده بود جناب دکتر؟

و در پایان نامه شما آمده بود: «صادق بودن ایمان عمر بن خطاب را خداوند، بازخواست می نماید و نه انسان، بنابراین ضرورتی برای بروز اختلاف در مورد چیزی که در حدود تخصص و صلاحیت ما نیست و انسان را به سوی تفرقه میان مسلمانان سوق می دهد، وجود ندارد.»

اگر خلافت حق علی بود، پس چرا برای آن نجنگید و رسول خدا نیز فرمود:

«هر که از مال خود دفاع کرده و مرده شهید است» و صحابه نیز به همه کسانی که بعد از اسلام و در زمان حیات پیامبر یار و همراه ایشان بودند، گفته می شود، نه فقط عمر و ابوبکر و عثمان و علی. اگر عمر به این بدی و کم ایمانی نسبت به اسلام و پیامبر بود، پس چگونه از جمله ده نفری شمرده می شود که به بهشت بشارت داده شده اند؟»

«پایان نامه شما برای این جانب.»

پاسخ: پیش تر گفتیم که ما حق محاسبه عمر بن خطاب را به خاطر صدق ایمان و یا به خاطر اعمالش نداریم. زیرا حساب، ثواب و عقاب بر آن مترتب می شود،

بنابراین اگر نیکوکار بود قادر به ایفای پاداش و ثواب او نیستیم و اگر بدکردار بود قادر به آسیب رساندن و یا عقاب و عذاب او نیستیم و کسی که توانایی چنین کاری را دارد تنها خداوند متعال است که شریکی ندارد و اوست که می فرماید: «إِنَّ إِلَيْنَا إِيَابَهُمْ * ثُمَّ إِنَّ عَلَيْنَا حِسَابَهُمْ» ۱ و نیز «وَ اتَّقُوا يَوْمًا تُرْجَعُونَ فِيهِ إِلَى اللَّهِ ثُمَّ تُوَفَّى كُلُّ نَفْسٍ مَا كَسَبَتْ وَ هُمْ لَا يُظْلَمُونَ» ۲.

اما جناب دکتر! لازم است که بین حساب و شناخت حقیقت تفاوت قائل شوید.

بنابراین ما چنانچه سیره و منش افراد مهم را مورد بررسی قرار دهیم و این که چه کردند و چه گفتند و زندگی، روابط و جنگ و صلحشان چگونه بود، این، محاسبه و بازخواست آنان نامیده نمی شود، و هیچ خردمندی آن را نگفته است و شما نیز بی تردید در زمره این افراد هستید.

علما و دانشمندان پیش از این سیره رجال معروف به ویژه محدثین و راویان صحابه و تابعین را مورد بررسی قرار داده اند تا آن جا که آنان را ائمه جرح و تعدیل نامیده اند، زیرا طبق اخبار و اطلاعاتی که بدست آنها رسیده بود، این افراد چهره بعضی ها را اصلاح و چهره بعضی دیگر را مخدوش نمودند و به عنوان مثال می گویند که فلان شخص دروغگو و یا متقلب و یا فاسق است، یا این که فرد موثقی نیست، یا صادق نیست، یا سست ایمان است یا زندق است الی آخره.

وما نیز اگر بخواهیم که به حقیقت برسیم جناب دکتر! گریزی از بررسی و کنکاش در سیره صحابه نداریم، کسانی که از طریق آنها احکام دینمان را می گیریم،

زیرا ما معاصر رسول خدا صلی الله علیه و آله نبودیم و در حیاتمان نیز پیامبری بعد از حضرت محمد صلی الله علیه و آله ندیدیم تا احکام را از او بگیریم و نسبت به او اطمینان پیدا کنیم، و وقتی که دیده به جهان گشودیم دیدیم که مسلمانان با یکدیگر اختلاف دارند و به مذاهب متعددی گرایش دارند، بنابراین بر ما لازم است که مصدر و عامل اختلاف را پیدا کنیم و اختلاف نظر و دیدگاه را در دین خداوند نپذیریم که می فرماید: «وَلَوْ كَانَ مِنْ عِنْدِ غَيْرِ اللَّهِ لَوَجَدُوا فِيهِ اخْتِلَافًا كَثِيرًا» ۱.

و وقتی که به اختلافات موجود پی بردیم، متوجه شدیم که این اختلافات از خداوند ناشی نمی شوند، بلکه از مردم ناشی می شوند، لذا تاریخ را مطالعه کردیم و یک باره متوجه شدیم که این اختلاف پس از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله از خود صحابه شروع شده است. از این رو لازم بود که زندگی این ها را بررسی کنیم که احکام دین را برای ما نقل کردند تا محق را از غیر محق و مؤمن را از فاسق و مخلص را از منافق تشخیص دهیم و بدین ترتیب آنچه را که حق است بگیریم و آنچه را که باطل است کنار بگذاریم، همین و بس! و من تصور می کنم که شما به حکم شغل خودتان و علومی که تحصیل کرده اید با این مسأله موافق باشید، چرا که از پیشتانان بهره گیری از عقل و منطق و دلیل می باشید و دین را تنها از روی تقلید و وراثت نمی پذیرید و نمی توانید نسبت به همه صحابه حسن ظن داشته باشید، تنها به این دلیل که آنان همراه رسول خدا بودند و مطالب و احکام را از ایشان شنیده اند.

بنابراین این حسن ظن شما مبالغه و سستی در طلب حقیقت است، امری که جز تباهی و گمراهی نتیجه ای به دنبال نخواهد داشت. من در این فرصت کوتاه مثال های زنده بسیاری برای شما از قرآن، کتابی که باطل به هیچ وجه به آن راه ندارد آوردم

و شما را با یاران موسی و عیسی و نوح و لوط و دیگر انبیا آشنا کردم و ایرادی ندارد که مثال دیگری برایتان بیاورم که در کتاب آن گاه هدایت شدم بیان کرده ام که به اصحاب حضرت محمد صلی الله علیه و آله مربوط می شود و شاید هم شما آن را در آن کتاب نخوانده باشید، زیرا پرده ابهام مجالی برای باز شدن بصیرتتان نداد. اینک مثال را از زبان حضرت محمد بشنوید، رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: «من از همه شما بر حوض پیشی می گیرم، هر که بر من بگذرد از آن می نوشد و هر که بنوشد هرگز تشنه نخواهد شد، گروه هایی بر من خواهند گذشت که آنان را می شناسم و آنان نیز مرا می شناسند، آن گاه میان من و آنها حائل شده و ما را از هم جدا می کنند آن گاه می گویم: اصحابم، گفته می شود که شما نمی دانید که پس از شما چه کردند، پس می گویم: نفرین بر کسی که بعد از من دگرگونی و تغییر ایجاد کرده است» (۱) و در روایت دیگر آمده است: «لذا از این گروه نمی بینم کسی نجات یابد مگر تعدادی که (در قلت) چون چهارپایان گم شده (در بیابان) هستند» (۲).

اما این سخن شما مبنی بر این که «اگر خلافت حق علی بود چرا به خاطر آن مبارزه نکردند». پیشتر در این باره به شما پاسخ داده بودم و در این جا نیز آنچه را که طبری که از علمای اهل سنت و جماعت است در کتاب الریاض النضره آورده است به اطلاع شما می رسانم. طبری می گوید: رسول خدا صلی الله علیه و آله در حالی که در بیماری که منجر به رحلت ایشان شد علی را به حضور طلبیدند، آن گاه وی را به

ص: ۵۰۴

۱- (۱). قال صلی الله علیه و آله: «إني فرطكم على الحوض من مرّ عليّ شرب ومن شرب لم يظمأ أبداً، ليردن عليّ أقوام أعرفهم ويعرفونني ثم يحال بيني وبينهم فأقول أصحابي فيقال إنك لا تدرى ما أحدثوا بعدك فأقول سحراً سحراً لمن غير بعدى».

۲- (۲). «فلا أرى يخلص منهم إلّا مثل همل النعم». (صحيح البخاری، ج ۴، ص ۹۴؛ صحيح مسلم، ج ۷، ص ۶۶، حديث حوض)

آغوش کشیدند و گریستند و فرمودند: «همانا در سینه های این قوم کینه هایی نسبت به تو وجود دارد که آن ها را پس از من برایت آشکار خواهند کرد، پس اگر نزد تو آمدند و با تو بیعت کردند بپذیر و گرنه صبر کن تا این که مظلومانه مرا ملاقات کنی».

علاوه بر این شما را به پاسخ خود امام علی و گذار می کنم که در نهج البلاغه در خطبه شفشقیه فرمودند:

«آگاه باش به خدا سوگند که پسر ابی قحافه،^(۱) خلافت را مانند پیراهنی به تن کرد حال آن که می دانست من برای خلافت مانند قطب وسط آسیاب هستم. سیل علوم و معارف از من سرازیر می شود، هیچ پرواز کننده ای (در فضای دانش و معرفت) به اوج و رفعت من نمی رسد، پس جامه خلافت را رها کرده و پهلوی آن تهی کردم و در کار خود اندیشه کردم که آیا بدون دست (سپاه و یاور) حمله کرده (حق خود را مطالبه نمایم) یا آن که بر تاریکی کوری (و گمراهی خلق) صبر کنم، که در آن پیراهن را فرسوده، جوانان را پیر و فرسوده ساخته و مؤمن (برای دفع فساد) رنج می کشد تا این که بمیرد. دیدم که صبر کردن بر این امر خردمندی است، پس صبر کردم در حالی که (از غم و اندوه) چشمانم را خاشاک و غبار و گلویم را استخوان گرفته بود، میراث خود را (منصب خلافت) به تاراج رفته می دیدم... إلى آخره.

از شما تقاضا دارم جناب دکتر! که این خطبه را در شرح نهج البلاغه محمد عبده که شیخ الأزهر است مطالعه نمایید (و شاید هم از نهج البلاغه چیزی نخوانده باشید).

اما این که گفتید صحابه همه کسانی هستند که بعد از اسلام و در زمان حیات

ص: ۵۰۵

پیامبر یار و همراه ایشان بودند، ما در این نظر توافق داریم و نشنیده ایم کسی بگوید که صحابه فقط خلفای چهارگانه اند و اگر بخواهید که به کتاب آن گاه هدایت شدم رجوع کنید، در این صورت ملاحظه خواهید کرد که من در نقل حادثه غدیر خم گفتم که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله بیش از یکصد هزار تن از صحابه را جمع کردند، آن گاه به آنان فرمود: آیا شهادت نمی دهید که من از خودتان نسبت به جانتان سزاوارترم؟

گفتند: آری یا رسول الله فرمود: هر که من مولای او بودم اینک علی مولای اوست، بارالها دوست بدار هر که او را دوست بدارد و دشمن دار هر که او را دشمن بدارد.

جناب دکتر ما! این حدیث را به سمت تحقیق و پژوهش پیرامون دوستان و پیروان علی می کشاند تا از آنان پیروی کرده و آنان را دوست بداریم و همچنین پیرامون دشمنان ایشان تا آنان را دشمن بداریم، زیرا خداوند متعال ما را امر نموده و می فرماید: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَحِبُّوا آبَاءَكُمْ وَ إِخْوَانَكُمْ أُولِيَاءَ إِنِ اسْتَحَبُّوا الْكُفْرَ عَلَى الْإِيمَانِ وَمَنْ يَتَوَلَّهُمْ مِنْكُمْ فَأُولَئِكَ هُمُ الظَّالِمُونَ».

اما سؤال آخر شما که در آن آمده بود: اگر عمر نسبت به اسلام به این بدی و کم ایمانی بودند، پس چگونه از جمله ده نفر بشارت داده شده به بهشت بودند؟

جناب دکتر از شما تقاضا می کنم که ماده خاکستری رنگ مغزتان را به کار ببندازید و در این صورت پی خواهید برد که این حدیث جعلی و عاری از صحت است و به این منظور یک دلیل را جهت اختصار برای شما شرح می دهم و اگر

خواستار توضیح بیشتری بودید إن شاء الله در خدمت شما خواهم بود.

علی و طلحه و زبیر (از جمله ده نفر بشارت داده شده به بهشت هستند) در جنگ جمل که طلحه و زبیر در آن کشته شدند، با یکدیگر جنگیدند، و اهل سنت و جماعت در صحاح خود روایت می کنند که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: «اگر دو مسلمان با شمشیر با یکدیگر رو به رو شدند، قاتل و مقتول هر دو در آتش دوزخند، گفتند: یا رسول الله این از (جزای) قاتل پس مقتول چرا؟ فرمودند: زیرا بر کشتن حریف خود حریص بود.»

به علاوه این حدیث پیامبر که مسلم در کتاب صحیح خود آورده، مبنی بر این که «دوست داشتن علی ایمان است و کینه نسبت به او نفاق است»، بر ایمان کسی که با علی علیه السلام جنگید دلالت ندارد، چه رسد به ورود این شخص به بهشت.

در این جا سخن به پایان می برم و استغفر الله لی ولکم و آخر دعوانا أن الحمد لله رب العالمین، والصلاه والسلام علی أشرف المرسلین وعلی آله الطیبین الطاهرین، و خداوند شما را مؤید و منصور بدارد.

الحقیر محمد التیجانی السماوی

ص: ۵۰۷

سفر به فرانسه

فرانسه

مساحت: ۶۴۹/۰۰۰ کیلومتر مربع

جمعیت: ۵۸ میلیون نفر

پایتخت: پاریس

موقعیت جغرافیایی: اروپای غربی

مرزهای آن:

از جنوب شرقی: ایتالیا و دریای مدیترانه

از شرق: سوئیس و آلمان

از شمال: لوگزامبورگ، بلژیک و دریای مانش

از جنوب: اقیانوس اطلس

از جنوب غربی: اسپانیا

ص: ۵۰۹

من نخستین بار در سال ۱۹۶۵ با فرانسه آشنا شدم. وقتی که به اتفاق همکار فرانسوی الأصل خودم آقای میشل در آموزشگاه به این کشور سفر کردم، جوانی بیست و دو ساله بودم، من او را در یک سفر طولانی توسط خودرویش ابتداءً از جزیره سیسیل ایتالیا همراهی نمودم. این سفر باگذر از ایتالیا و همه فرانسه چهار روز به طول انجامید، زیرا وی در شهر «لیل» در نزدیکی مرز بلژیک سکونت داشت. شخصیت من که میشل طی دو سال در آموزشگاه آن را شناخته بود، بسیار مورد توجه او گرفته بود و وقتی که در آن سفر طولانی و خسته کننده او را همراهی کردم، این توجه بیشتر شد، چرا که هیچ گاه موعدی برای دیدارمان تعیین نمی کرد، مگر این که مرا منتظر خود می دید. روزی از من پرسید: آیا شما عرب نیستید؟

گفتم: بله، چرا این سؤال را می پرسید؟

پاسخ داد: زیرا من چه بسیار که این عبارات را نمی شنوم: قرار عربی، کار عربی، تلفن عربی، از این رو همیشه عرب ها را سبک می شمردم، اما شما با قول و قرارها و صداقت و وفای خودتان تصویری غیر از آن که انتظارش را داشتم، به من ارائه کردید. اما پاسخ من جز این نبود که گفتم: آیا می دانید چرا؟

گفت: خیر.

گفتم: چون من به حق و حقیقت یک عرب هستم.

پرسید: منظور شما را نفهمیدم.

گفتم: زیرا عرب ها بودند که ساعت را جهت تعیین و نگه داشتن زمان اختراع کردند و همانان بودند که در وفای به عهد گفته اند: «جان برآید ز همان جا که سخن درآید». و همانان بودند که وفا، مروت، حسن معاشرت، مهمان نوازی و غیره را به مردم یاد دادند.

در طول مسیر درباره همه چیز با هم صحبت می کردیم، و چون در شرف رسیدن به شهر «لیل» قرار گرفتیم، میشل به وجد آمد و مدتی کف زد و گفت: امروز سگم را می بینم، از این حرف و از این شادی او به خاطر دیدار سگش متعجب شدم، سگی که از وقتی مطلع شدم میشل آن را دارد که به شهر قفصه آمد در حالی که همراه او در خودرویش جز همسر زیبایش که او نیز زبان فرانسه را تدریس می کرد، نبود.

سگ میشل از نوع چوپان آلمانی بود که بوی صاحبش را از فاصله دور می شنید، از این رو پشت در گوش هایش را تیز می کرد و دمش را جهت استقبال از صاحبش پیش از رسیدن او به منزل تکان می داد و همسر میشل نیز از این طریق از آمدن او باخبر می شد.

و با توجه به این که همسر او در ماه های اول بارداریش آن گونه که ادعا می کردند جنین خود را به سبب گرمای رو به فزونی شهر قفصه از دست داده بود، به فکر بارداری دیگری افتادند که همسرش پیش از آن و یک ماه قبل از تعطیلات تابستانی همراه سگشان به فرانسه برود و بدین ترتیب از پزشک خود مرخصی گرفت و به آن جا بازگشت.

از این رو میشل می خندید و می گفت: شما نمی دانید که من چقدر سگم را دوست دارم، باور کنید که من آن را بیش از همسرم دوست دارم، آیا می دانستید که همسرم

به من گفت که وقتی این سگ با او به فرانسه رفت یک ماه تمام چیزی نمی خورد.

آیا می دانستید که او هرگز غذا نخورد تا این که نامه من به دست همسر رسید و نامه را روی بینی او کشید و آن گاه بود که به غذا روی آورد.

از سخنان او تعجب کردم، تصور نمی کردم که عشق به سگ از عشق به همسر فراتر برود. اما من با خود گفتم: «ولله فی خلقه شؤون»^(۱).

میشل مرا به منزل یکی از بستگان نزدیکم به نام صلاح خلیل رساند، او با یک خانم فرانسوی ازدواج کرده بود و در همان شهر سکونت داشت. وی به من قول داد که فردا به سراغ من بیاید تا مرا جهت صرف ناهار به منزل خود ببرد. دوستم صلاح به او گفت: نشانی خودتان را به من بدهید تا ایشان را به منزلتان برسانم و قدری از زحمت شما کم کنم و همین طور هم شد.

روز بعد طبق موعد مقرر به نشانی یاد شده رفتیم، پدر و مادر میشل از ما استقبال کردند و از ما به جهت تأخیر میشل و همسرش عذرخواهی کردند، زیرا آنها جهت حضور در مراسم خاک سپاری سگشان که دیروز مرده بود، رفته بودند. پیرزن با صدای بریده بریده و پر از اندوه و حسرت گفت: ده دقیقه پیش از رسیدن فرزندم میشل، سگ او پشت در گوش هایش را تیز کرد، در حالی که می خواست در را باز کند او دمش را به شدت تکان می داد و با صدای عجیبی شروع به پارس کردن نمود.

پس کُنتی همسر میشل گفت: میشل آمد در را باز کن مامان. من در را باز کردم، اما کسی را ندیدم از این رو به سگ اجازه ندادم که خارج شود. آن گاه کُنتی آمد و سگ را گرفت و از او پرسید: آیا میشل از راه رسید؟ حس کردی که آمد؟ ده دقیقه دیگر صدای خودروی میشل را شنیدم که جلوی درب منزل ایستاد. در را باز کردیم و

ص: ۵۱۳

۱- (۱). در آفرینش پروردگار شگفتی ها بسیار است.

میشل از خودرو پیاده شد، پس سگ او همان لحظه به آغوش او پرید و در حالی که میشل او را به آغوش گرفته بود مرد. پیرزن گریست و گفت: او به ما مهلت نداد تا از آمدن میشل خوشحال بشویم، زیرا میشل از مرگ سگ خود دچار صدمه روحی شد و همسرش نیز همین که متوجه مرگ سگ شد او نیز دچار صدمه شد و جنین خود را از دست داد.

از این حکایت عجیب به شگفت آمدم و از او پرسیدم: همسر میشل در بیمارستان است؟

پاسخ داد: او دیشب را در بیمارستان به سر برد و همسرش ساعت ده امروز او را از آن جا خارج کرد، زیرا کنتی اصرار کرد که در مراسم خاک سپاری حضور یابد.

از این حادثه بسیار متأسف شدم، چراکه من میشل و همسرش کنتی و نیز سگشان را به خوبی می شناختم. به دوستم صلاح گفتم: سبحان الله! کنتی به این بهانه که جنینش را به علت گرمای شهر قفصه و آب آلوده آن از دست داده است، آن جا را ترک کرد و حالا حکمت خداوند متعال به او می آموزد که گریزی از مشیت الهی نیست، او یک ماه و نیم پیش از تعطیلات تابستانی از قفصه گریخت تا از فرزندش محافظت کند، اما در شهر خودش به علت مرگ سگ جنینش سقط شد.

میشل و همسرش از راه رسیدند در حالی که چشمانشان از شدت گریه قرمز شده بود، به آنان تسلیت گفتیم و جهت رفتن از آنان عذرخواهی کردیم، چراکه بیش از یک ساعت را به انتظارشان سپری نمودیم. من به اتفاق صلاح از منزل میشل خارج شدم تا برای صرف ناهار به یک رستوران در خارج از شهر برویم، لازم بود که حادثه را با تمام احساسات و عواطفی که در بر داشت بنویسم، شاید این حادثه عواطف یک شخص عرب را بر نیانگیزد و احساساتش را به هیچ وجه جریحه دار

نکنند، اما من کسانی را دیدم که از این حادثه متأثر شدند و این چنین بر من نیز تأثیر گذاردند و در اعماق وجودم از خود پرسیدم که آیا ممکن است که یک مسلمان که اسلام به او معنای رحم و ملامت نسبت به حیوان را آموخته است تحت تأثیر چنین حوادثی قرار نگیرد؟

آیا رسول خدا صلی الله علیه و آله نفرمودند: «زنی به دوزخ رفت، زیرا گربه خود را حبس نمود، نه خود آن را اطعام کرد و نه آن را رها کرد تا از جانداران روی زمین چیزی بخورد». و آیا ایشان نفرمودند که: «زنی به صحرا رفت در حالی که از تشنگی در حال مردن بود تا این که چاه آبی یافت و چون دلو را پر کرد تا آب بنوشد، سگی از راه رسید در حالی که از شدت تشنگی زبان خود را بیرون آورده بود، پس آن زن به او آب داد پیش از آن که خود آب بنوشد، و بدین ترتیب خداوند تمام گناهانش را بخشید».

آیا پیامبر به مسلمانان نیاموخت که نسبت به حیوانات قربانی خود ملامت و ملایمت داشته باشند و آن ها را سر نبرند تا این که به آنها آب بنوشانند و چاقو را به آنها نشان ندهند.

آیا رسول خدا صلی الله علیه و آله جالب ترین و زینده ترین مثال ها را در باب ملامت نسبت به حیوان ارائه ندادند، زمانی که شتری نزد ایشان شکایت برد که صاحبش بعد از این که سال های رنج و مشقت او را از پای درآورد، قصد ذبحش را کرده بود. پس رسول خدا خود نزد صاحب آن شتر رفتند و آن را از او خریدند و سپس آزادش نمودند تا از نعمت زندگی بهره مند شود.

همه این افکار به ذهنم رسید در حالی که من به میشل و همسرش تسلیم

می گفتم و آنان نیز می گریستند و قادر به تکلم نبودند.

آیا خداوند متعال برای بعضی از مردم چنان عواطف لطیف و حساسی قرار داده که به مرگ سگی متأثر می شوند، در حالی که مردم یکدیگر را به خاطر بیهوده ترین مسائل می کشند؛ مسائلی که اینک آنها را بیان می کنم تا وحشی گری و پستی را که سپاه یزید ملعون با آن به مقابله با سبط پیامبر و عترتش پرداخت، به یاد بیاورم و نیز کشتار خونینی که با آن عترت رسول اکرم صلی الله علیه و آله را نابود کردند، طوری که حتی فرزند شیرخوار حسین نیز از دست آنان نجات نیافت، و با خود می گویم: کجاست میثلی که برای سگش که به خاطر او مرده بود، گریست و ناراحت شد، تا از قاتلان حسین بن علی که او را سر بریدند و با اسبانشان بر سینه اش تاختند، آن گاه سرش را با خود بردند تا آن را به عنوان هدیه به یزید فاسق و فاجر تقدیم کنند یاد کند.

من این ماجرا را در اینجا می آورم، تا همه بدانند که در اولین سفرم به فرانسه من هم همچون دیگر جوانان فرهیخته شیفته و فریفته فرانسه و عظمتش شدم تا اینکه مقایسه ای باشد بین ظاهر و باطن امور و تناقضاتی که غرب هم اکنون آن را تجربه می کند، غربی که از دین فاصله گرفت و خداوند را با علم و دانش جایگزین کرد و آن احساسات لطیف و عواطف پاک و متعالی را نیز با کینه و دشمنی و نژادپرستی زشت و زننده مبادله نمود.

بازرگانان و مسئولان دولت فرانسه در دهه شصت به تونس می آمدند و کارگران را به تعداد بسیار زیاد به کشور خود گسیل می داشتند و اکنون پس از سی سال از کارهای سخت و طاقت فرسا که طی آن راه ها و جاده ها را آباد کردند و کوه ها را

شکافتند و چاه‌ها را کردند و پل‌ها و ایستگاه‌ها را ساختند و شبکه زیرزمینی مترو را به راه انداختند، اکنون آنان نیروی کار انسانی را با ابزار و آلات الکترونیکی جایگزین کردند و کارگران را از کارها و مشاغل شان اخراج کردند و آنان را از بعضی حقوقشان محروم کردند و پس از آن خواستار بازگشت و عودت دادن این کارگران به کشورشان شدند به این بهانه که آنان بیگانه اند و نمی‌توانند با فرهنگ فرانسه درآمیزند.

من این ماجرا را برای تاریخ ثبت می‌کنم تا مسلمانان بدانند که زندگی شان در خارج از وطنشان به حساب ارزش‌های والایشان و نیز به حساب فرزندانشان تمام می‌شود که دینشان را تباه خواهند کرد تا با آن بهای اندکی به دست آورند. رسول خدا صلی الله علیه و آله به حق درست فرمودند که: «هر دشمنی امید دوستی و مودت او می‌رود، مگر کسی که در دین نسبت به تو دشمنی ورزد»^(۱).

اما چاره چیست وقتی که درها به روی تو بسته می‌شود و به خاطر اعتقادی که به آن ایمان آوردی و سلوک و منش خاصی که به فوایدش معتقد شدی تحت پیگرد و تعقیب قرار می‌گیری.

چاره چیست وقتی که دیگری می‌بیند درستکاری و استواری ایده آل شخصیت شما به یک افراط و تندروری مبدل شده است و رفتار و کردار شما مشکوک و مبهم شده است و چه بسا هم کسی از آن تأثیر بپذیرد و بدین ترتیب پس از آن به یک مشی و منش پذیرفته شده و یا یک حزب سیاسی به رسمیت شناخته شده مبدل می‌گردد.

ص: ۵۱۷

۱- (۱). قال صلی الله علیه و آله: «کلّ عدوّ ترجی مودّته إلّا من عاداک فی الدین».

چاره چیست از نظر آن بی کارانی که تمام روز را برای یافتن کار به گردش در خیابان های داخل و خارج شهر می گذرانند تا از پس آن قوت خود و کسانی را که سرپرستی آنها را بر عهده دارند، تأمین کنند.

چاره چیست از نظر آنان که در تحصیلات خود به هر دلیلی ناکام ماندند، در حالی که مصمم به ادامه تحصیل و تعلیم هستند، اما درها را به روی خود بسته می بینند و دانشگاه ها و مؤسسات آموزشی بیش از توان خود پر شده اند، لذا تمایلی به آنها ندارند و آنها نیز اجازه نمی دهند تا یک بار دیگر آزمون خود را اعاده کنند.

چاره چیست از نظر آنان که در زندان ها یا کانون های بازپروری مدتی بر اثر حادثه ای غیر منتظره که پس از آن نیز پشیمان شدند، بازداشت شده اند. اما طبع منیع و والایشان از جامعه ای که با قساوت و بی رحمی آنان را مجازات کرد و آنها را نبخشید و از گناهشان نیز نگذشت و همچنان هم با نگاهی موهن و تحقیرآمیز به آنان می نگرد، بیزاری جست.

همه این افراد در خارج از وطن خود به جست و جوی راه خروج خواهند پرداخت تا وضع خود را تغییر بدهند و خداوند نیز آن نگون بختی، فقر و ستم وارده بر آنها را برطرف سازد.

من نیز یکی از همین افراد بودم و به رغم این که من دبیر دبیرستان بودم و در موقعیتی بودم که شاید بعضی ها به خاطر آن نسبت به من رشک ببرند، اما با این همه ترجیح دادم که آموزشگاه را ترک کنم و حال و هوایی تغییر بدهم و در پس خودم همسر و کودکان خردسالی را بر جای بگذارم تا در کابوسی از مسئولیت ها و تبعات و بررسی ها و مطالعات مستمر و شک و تردیدهای رو به فزونی زندگی نکنم.

از وزارت آموزش و پرورش تقاضا کردم که جهت ادامه تدریس در خارج از کشور با عدم فعالیت من در این آموزشگاه موافقت نماید و این طبق قانون مدون در آیین نامه رسمی دولتی است که به دبیری که قصد ادامه تدریس در خارج از کشور را دارد، مدت سه سال اعطا می کند و برای یک بار قابل تجدید نیز می باشد.

موافقت نامه رسید و من پس از این که در دانشگاه اول پاریس یعنی سوربن ثبت نام کردم، عازم فرانسه شدم.

این در سال ۱۹۷۹ و در ماه اکتبر بود، و من یک سال تمام را در پاریس به دور از همسر و فرزندانم گذراندم و با دوستی از شهر قفصه که به کار خرید و فروش اشیای مستعمل مشغول بود، کار می کردم، بدین ترتیب به زیرزمین های تاریک و یا به طبقات بالا می رفتم تا آن چه از وسایل خانگی از لباسشویی ها، اجاق های گاز، فریزرها و مبلمان های قدیمی بر جای مانده بود بر پشت خودم حمل کنم و سپس آن ها را به بازارهای هفتگی انتقال بدهم تا در آن جا دوستم کار فروش آنها را بر عهده بگیرد، مهم این بود که وی عهده دار اسکان من بشود و مرا با خود در منزلش جای بدهد و پاسخ گوی خورد و خوراک من باشد و مبلغی به من بپردازد تا اندکی از نیازهایم را برطرف کند.

و این چنین بعد از این که دبیری محترم و آبرومند بوم خودم را کارگری یافتم که بارهای سنگین را بر پشتم حمل می کردم و آن ها را از طبقه هفتم پایین می آوردم.

زمستان سختی را در پاریس گذراندم و گاهی از شدت سرما و مشقتی که از آن رنج می بردم، می گریستم.

بعضی از دوستان عرب زبان به من پیشنهاد دادند که همسر و فرزندانم را به

فرانسه بیاورم تا بتوانم از مقرری و کمک های خانوادگی برخوردار شوم، همین کار را نیز انجام دادم و پس از تلاش های خسته کننده مدارک لازم را به دست آوردیم و ما را با مساعدت های خانوادگی کمک کردند که مرا از کار سخت و طاقت فرسا و زحمات بسیاری آسوده کرد، لذا سخت به درس و تحصیل پرداختم و همان زمان با برادر عزیز محمد حکیمی آشنا شدم که در گرفتاری ام مرا یاری کرد. من در وی شخصیت ایده آلی را در پیروی و تبعیت از اهل بیت علیهم السلام یافتم از این رو هرگاه مشکلی برایم پیش می آمد رو به سوی او می کردم، پس لبخندی می زد و می گفت:

ساده است، إن شاء الله آن را برطرف می کنیم و عملاً هم همه مشکلاتم را حل می کرد و همچون برادری کنارم می ایستاد. من از او نکات بسیاری از اخلاق اهل بیت فرا گرفتم، خداوند او را جزای خیر دهد.

آن روزها برای سفر به «نوفل لوشاتو» علاقه مند شده بودم، روستایی که امام خمینی در آن اقامت داشت، خصوصاً زمانی که تنها بودم پیش از این که همسر و فرزندانم به فرانسه بیایند. بدین ترتیب با برادران مؤمن و مخلص ایرانی آشنا شدم و پس از پیروزی انقلاب اسلامی به بسیاری از کنفرانس هایی که در آن جا برگزار شد دعوت شدم، من در کنار درس و تحصیل در مناسبت های متعدد، سخنرانی هایی ایراد می کردم، به ویژه در محافل دانشجویی و در مساجد پاریس که مسلمانان از ملیت ها و طوایف مختلف به آنها رفت و آمد می کردند، فعالیت من پس از این که بر کنفرانس حج در نواحی پاریس نظارت کردم، معروف و شناخته شده گردید؛ کنفرانسی که جمع کثیری از علما و دانشمندان را از نقاط مختلف جهان برای آن دعوت کردم. من همراه برادر محمد حکیمی و برادر محمدباقر فضل الله بودم که

امور کنفرانس را اداره می کردند و برای موفقیت آن عنایت خاصی را مبذول می داشتند.

ما در پاریس و در کتاب خانه اهل بیت علیهم السلام و نیز در کنفرانس ها هرگز از یکدیگر جدا نمی شدیم، بنابراین اگر می خواستید سراغ تیجانی را بگیرید لازم بود که با حکیمی و فضل الله تماس می گرفتید.

از کثرت سفرها و فعالیت های فرهنگی و به دلیل وجود کتابخانه اهل بیت در قلب پایتخت نزد مقامات فرانسوی نیز که هر از گاهی شروع به سخت گیری نسبت به ما کرده بود، معروف شدیم، تا این که این برخورد منجر به جدایی ما از یکدیگر شد و برادر محمد حکیمی به لندن عزیمت کرد و برادر فضل الله نیز به بیروت بازگشت و من تنها در پاریس باقی ماندم.

من با برادر رشید بن عیسی الجزایری نیز آشنا شدم که وی نیز جزء افراد آگاه و اسلام شناس است که همه توطئه ها و دسیسه های فرانسویان دشمن اسلام را می شناسد و ما به اتفاق، در بسیاری از کنفرانس ها در جهت تبیین حقایق و رسواسازی توطئه گران اقدام کردیم، و شب ها و روزها را برای شرکت در همایش های دانشجویی به مسافرت می رفتیم؛ همایش هایی که الجزایری ها، مراکشی ها و تونسلی های اغلب شهرهای فرانسه را گردهم می آورد.

بار دیگر به کنفرانس اخوت ابراهیمی دعوت شدم که در **hantily** در نواحی شمالی پاریس برگزار شد، ماه رمضان بود و من خودم را تنها مسلمان حاضر در میان جمعی از یهودیان و مسیحیان یافتم، سخنران یکی از اساتید بارز دانشگاه سوربن بود و همراه او پدر «ریکی» و استاد بزرگ «میشل لولون» و چند تن از

دانشجویان فیلسوف «هنری کرین» بودند. استاد سخنران مدت یک ساعت کامل سخنرانی کرد و سعی در تقریب دیدگاه‌های سه آیین موحد یعنی یهودیت، مسیحیت و اسلام نمود و ضرورت دیدار علما و دانشمندان این سه آیین یاد شده با یکدیگر و نیز گرفتن فرصت از کسانی که از دین برای رسیدن به اهداف سیاسی بهره برداری می‌کنند و یا کسانی که خود را در پس دین پنهان می‌کنند و دیگران را به تندروی و تروریسم فرا می‌خوانند تا ساکنان ایمن جهان را دچار وحشت کنند، تبیین کرد. فهمیدم که منظور وی از آنچه که آن را بیداری مذهبی از نظر عده‌ای و یا وابستگی قومی و نژادی از نظر عده‌ای دیگر نامید انقلاب اسلامی است.

پس از پایان سخنان وی باب گفت و گو باز شد و من اولین متکلم بودم. از استاد سخنران پرسیدم که آیا به نبوت محمد اعتقاد دارد؟

چهره اش سرخ شد و گفت: چرا این سؤال را می‌پرسید؟

پدر «ریکی» لب به سخن گشود و به او گفت: پاسخ سؤال او را به صراحت بدهید، اما زبان او به لکنت افتاد و گفت: من به نبوت وی اعتقادی ندارم.

گفتم: اگر به نبوت وی اعتقاد ندارید، پس شما از یک ساعت پیش به خودتان و به ما دروغ می‌گفتید و آنچه که در سخنرانی خودتان گفتید چیزی جز سخنان بیهوده نبود.

همهمه و سر و صدا در تالار بلند شد، گفتم: و چنین چیزی هم از شما عجیب نیست، چرا که شما همه انبیاء و پیامبران از جمله موسی علیه السلام را تکذیب می‌کنید.

استاد سخنران از سخن من متعجب شد همان طور که حاضران نیز متعجب شدند، آن گاه با لبخند سردی گفت: ما تنها محمد را تکذیب می‌کنیم.

گفتم: شما این سخن را به حضرت عیسی نسبت داده اید که: همه کسانی که پیش از او آمدند کسانی جز دزد و شیاد نبودند، اما گوسفندان به آنان گوش فرا دادند و از آنان پیروی کردند.

پاسخ داد: محال است، چنین چیزی هرگز وجود ندارد، شما در کدام کتاب این را خوانده اید؟

گفتم: در انجیل یوحنا.

گفت: ابداً، چنین سخنی در هیچ یک از انجیل های چهارگانه رسمی و مورد تأیید کلیسا وجود ندارد.

همچنان که ما مشغول بحث و مجادله بودیم، یک مرتبه پیرزنی که پشت سرم نشسته بود، کتم را کشید و گفت: آقا راست گفتید، آنچه می گوئید صحیح است و متأسفانه وجود دارد، بفرمایید این هم کتاب.

من رو به سوی او کردم و دستش را دیدم که می لرزد در حالی که انجیل را به طرف من گرفته و صفحه ای که پیشتر درباره آن گفته بودم، باز شده بود.

انجیل را از او گرفتم و تشکر کردم، سپس آن فقره را برای حاضران خواندم، یک بار دیگر همه و سر و صدا بلند شد و تشویش و ناآرامی در این جا و آن جا شروع شد.

کتاب مقدس را به استاد سخنران دادم، او نگاهی به آن انداخت و سپس آن را به پدر «ریکی» سپرد که او نیز به نوبه خود آن را خواند و سپس آن را به فردی که کنارش بود، داد و او نیز کتاب مقدس را خواند و در حالی که می خواست کلام حضرت عیسی علیه السلام را توجیه کند، گفت: منظور حضرت مسیح علیه السلام از این سخن

حضرت موسی نبود، بلکه منظور ایشان شیادان و حقه بازانی است که پیش از مسیح ادعای نبوت کردند.

او تصور کرد که با این تفسیر غلط معما را حل کرده است و خشمی را که بر بعضی از حاضران مستولی شده بود، خاموش می نماید.

گفتم: متأسفم از این که تفسیر شما صحیح نیست و هر کس که با روش های فنی و تکنیکی کلمات مقدس آشنایی دارد، فریب آن را نخواهد خورد. و با توجه به این که من دکتر دانشگاه سوربن در علم ادیان هستم، معنی واژه گوسفندان را که مجازاً برای اشاره به مؤمنین راستین به کار برده شده می دانم. بدین ترتیب که گفتار منسوب به حضرت مسیح مبنی بر این که گوسفندان به آنان گوش فرا دادند و از آنان پیروی نمودند، یعنی این که مؤمنین راستین به نبوت و رسالت آنان ایمان آوردند و من می دانم و شما نیز می دانید که مؤمنین راستین به نبوت شیادان و حقه بازان ایمان نیاوردند.

و باز هم مهمه و سر و صدا شد و فریادها بلند شد، لذا پدر «ریکی» مدیر کنفرانس تصمیم گرفت که گفت و گو را موقتاً برای استراحت به مدت نیم ساعت متوقف نماید.

مردم از تالار خارج شدند و من نیز همراه آنان به طرف باغ بزرگی که تالار را احاطه می کرد، خارج شدم من کسی را نمی شناختم تا با او قدم بزنم، لذا به تنهایی زیر درخت بزرگی باقی ماندم تا از سایه آن استفاده کنم و شمیم شکوفه هایش را استشمام نمایم.

آن گاه شخص نزد من آمد که از لباسش دانستم او راهب بزرگی است، بعد از

این که به من سلام کرد، خودش را به من معرفی کرد و گفت: من پدر «میشل لولون» هستم و شما نیز مطمئناً تونسی هستید؟

گفتم: بله، چگونه این را فهمیدید؟

پاسخ داد: این جرأت را فقط تونسی ها دارند و من شما را از لهجه خودتان شناختم زیرا اکثر دوستانم از تونس هستند.

از رفتار دوستانه و ملاحظت وی خوشحال شدم، آن گاه دستم را گرفت و به جایی دور از مردم رفتیم و از من پرسید: شغل من چیست و در فرانسه چه می کنم و چه کسی مرا به این کنفرانس دعوت کرده است.

من به همه سؤالات او صادقانه و به اختصار پاسخ دادم. سپس گفت: شما را نصیحت می کنم که یک بار دیگر به تالار باز نگردید زیرا من نگران شما هستم.

گفتم: چرا نگران من هستید؟

پاسخ داد: شما بمبی در میان حاضران منفجر کردید و در قبال شما سکوت نخواهند کرد، شما سخنان خطرناکی گفتید و از خط قرمز تجاوز کردید.

گفتم: آیا شما مرا می ترسانید و یا تهدیدم می کنید؟

وی خندید و بازویم را فشرد و گفت: خیر، این طور نیست، من از آنها نگران شما هستم.

گفتم: از چه کسانی و آنها که هستند؟

پاسخ داد: آیا می دانید که همه حاضران در تالار از شاخام های یهود هستند که دیروز از اسرائیل آمده اند و هدفشان مهار کردن انجمن ها و سازمان های اسلامی و مسیحی به طور یکسان می باشد.

پرسیدم: چرا؟

پاسخ داد: آنان از بیداری مذهبی که مسلمانان و مسیحیان را هوشیار کرد احساس خطر می کنند، از این رو قصد دارند که به نام اخوت ابراهیمی مسلمانان را به طور خاص گردهم آورند تا در جنگ ایران علیه یهود به این کشور گرایش نیابند و شما با این سخنانی که در تالار بیان کردید، همه نقشه های آنان را نقش بر آب کردید. گفتم: اما من درباره یهودیان که حرفی نزدم.

گفت: آیا می دانید که پدر «ریکی» چه کسی است؟

گفتم: او را نمی شناسم و فقط امروز او را شناختم.

گفت: او از کشیشانی است که در جنگ جهانی با یهودیان زندانی شده بود و این چنین از آنان تأثیر پذیرفت و یکی از آنان شد. او مشاور رئیس جمهور فرانسه «فرانسوا میتران» است که او نیز تحت تأثیر آنان قرار گرفت و با فردی از آنان ازدواج نمود.

پرسیدم: من چه ارتباطی با همه این ها دارم؟

پاسخ داد: اگر تنها یک کلمه پدر «ریکی» بگویند، بعد خودتان را یا در زندان می یابید و یا می بینید که به کشور خودتان رانده شده اید، از این رو به شما توصیه می کنم که به کنفرانس باز نگردید، از وی به خاطر عواطفش نسبت به خودم تشکر کردم و قول دادم که به کنفرانس باز نگردم.

وی ادامه داد: من مسئول سازمانی به نام G. R. I. C هستم یعنی

Groupe de Recherche Islamo Christianisme، انجمن پژوهش های اسلامی مسیحی.

ص: ۵۲۶

امیدوارم که به اتفاق ما عضو این سازمان باشید، ما در همهٔ نقاط جهان شعبه هایی داریم حتی در تونس.

آن گاه کارت شناسایی خود را که روی آن نام و نشانی و شمارهٔ تلفنش نوشته شده بود، از جیب خود خارج کرد و آن را به من داد و گفت: ما منتظر شما هستیم، هر وقت مایل بودید، بیاید.

یک بار دیگر از وی تشکر کردم و قول دادم که سری به آنها بزنم. آن گاه با عجله آن جا را ترک کردم و با اولین تاکسی که در مسیر خود یافتم به طرف پاریس به راه افتادم.

در اولین فرصتی که پیش آمد نزد «پدر میشل» رفتم، وی از دیدن من بسیار خوشحال و مرا به دیگر اعضای این سازمان که آن جا بودند معرفی کرد. از جمله همسر «روژه گارودی» و «فانسان مونتای» و تنی چند از دیگر شخصیت های مصری و الجزایری.

من دو سال تمام همچنان نزد اعضای این سازمان رفت و آمد می کردم و هر ماه دوبار با یکدیگر ملاقات می کردیم و دربارهٔ موضوعات مختلف با هم بحث و گفت و گو می کردیم. به خاطر می آورم که روزی با روژه گارودی در خصوص ایران گفت و گو می کردم و از وی پرسیدم که نظرش دربارهٔ ایران چیست؟ پاسخ داد که ایران پس از فرار ابوالحسن بنی صدر تباه شد و از بین رفت، من پی بردم که او دوست صمیمی رئیس جمهور مخلوع بنی صدر است که از ایران فرار کرد و از فرانسه تقاضای پناهندگی کرد.

مقامات فرانسه شروع به تحت نظر قرار دادن و سخت گیری نسبت به من نمودند

و خروج از فرانسه را بر من تحمیل می کردند تا بدانند که مقصد من کجا خواهد بود و هر بار که به ایران می رفتم و بعد به پاریس باز می گشتم، سه تن از آنان را با لباس غیر نظامی در فرودگاه در انتظارم می دیدم، آن گاه به تحقیق و بازرجویی از من می پرداختند و به دقت همه وسایلم را جست و جو می کردند.

این پی کردها پس از این که من و چند تن از دوستان هفته نامه ای به نام القدس تأسیس کردیم، بیشتر شد. در این نشریه من مقالاتی جهت آشنایی مردم با علوم و فضایل اهل بیت و یا مقالاتی درباره موضوعاتی می نوشتم که به مسلمانانی اختصاص داشت که در فرانسه به طور خاص و در اروپا به طور کلی زندگی می کردند.

در یکی از کنفرانس ها با برادر «عبد الکریم دوسال» فرانسوی آشنا شدم که بیست سال پیش اسلام آورده بود و به اتفاق همسرش بارها به زیارت بیت الله الحرام رفته بود. بین ما درباره انقلاب اسلامی و نیز مذاهب اسلامی سخن به میان آمد، اما وی از این بحث امتناع کرد و گفت که او به خاطر اختلاف هایی که در آیین مسیحیت وجود دارد، آیین خود را رها کرده و به اسلام گرویده که اختلافی در آن نیست.

گفتم: من نگرانم که شما روزی با اختلافات موجود نزد مسلمانان مواجه شوید، آن وقت چه می کنید؟ آیا باز هم اسلام را رها می کنید و به جست و جوی دین دیگری می پردازید؟

پاسخ داد: به صراحت به شما بگویم که من از وقتی که در نوفل لوشاتو به دیدار امام خمینی رفتم و با بعضی از ایرانیان آشنا شدم، متوجه شدم که اختلاف بزرگی میان ما و آنها وجود دارد.

و هنوز مدت کوتاهی از بحث هایی که با وی نمودم، نگذشته بود که مستبصر شده و هدایت یافت و نام همسر خود را که عایشه نام داشت، تغییر داد و نام او «زهرا» شد. برادر عبدالکریم اصرار نمود که با او به روستایش «اکلی» بروم که ۱۷۰ کیلومتر با پاریس فاصله داشت، جایی که وی دوستانی داشت و خود او، آنان را به اسلام کشانده بود و تعدادشان بیش از ده خانوار می باشد. عبدالکریم گفت که قصد دارد آنان را به راه حق هدایت نماید اما حجت و دلیلی ندارد اما تو می توانی به آسانی آنان را متقاعد سازی.

دعوتش را لیبیک گفتم و همراهش به آن جا رفتم و با این جماعت فرانسوی که از دیرباز مسلمان شده بودند ملاقات کردم، من به اتفاق برادر عبدالکریم دو شب با آنان به گفت و گو و شب نشینی پرداختم و بدین ترتیب همه آنان اعم از زنان و مردان مستبصر شدند و سه روز کنار آنان باقی ماندم و کیفیت وضو و نماز و تیمم و هر آنچه از فقه اهل بیت علیهم السلام بود، به آنان آموزش می دادم.

من به اتفاق عبدالکریم و خانواده اش همچنان به این روستا رفت و آمد می کردم و همسر خواهرم را که یک پزشک بازنشسته از شهر قفصه بود، فراخواندم که به این روستا آمد و مردان و فرزندان ایشان را در یک روز به یاد ماندنی ختنه کرد. خبر در همه روستا منتشر شد که این جماعت عمل ختنه را در بزرگسالی پذیرفتند و این که آنان گوشت هایی را که نزد آنها به فروش می رسد نمی خورند، بلکه گوسفندانی را خریداری کرده و خود آنها ذبح می کنند.

گروهی از روزنامه نگاران نیز آمدند تا از آنان تصویربرداری کرده و از آنها درباره این تحول پیرسند، مطبوعات محلی نیز با عناوین برانگیزنده و تصاویر

حیرت آور در صفحات نخست اطلاع رسانی کرده و با تیتراهای درشت نوشتند:

فرانسویان در «اکلی» می گویند: اسلام خوش آمدی و مرگ بر جوامع غربی، فرانسویانی که مسلمان شده اند خود و فرزندانشان را در یک روز ختنه می کنند، و از غذای ما نمی خورند، زیرا معتقد به نجاست ما هستند، فرانسویانی که به اسلام درآمدند می گویند: اگر اسلام خمینی ما را به مبارزه با ملت خودمان نیز فرمان دهد قطعاً لبیک می گوییم.

پی گردها و تحقیقات آغاز شد، بعضی از روزنامه های آنها نوشتند که دکتر تیجانی که یک تونسی است و در مدرسه عالی «بالزاک» تدریس می کند، بسیار به ایران رفت و آمد می کند و او عامل شستشوی مغزی فرانسویان است که به اسلام گرویده اند، او هر از گاهی به آنان رسیدگی می کند و قصد دارد که از پاریس به نزد آنان رحل اقامت گزیند.

چنین هم شد، زیرا منزل متروکی را به بهای ارزان در آن روستا خریدم و با کمک برادران مسلمان آن جا که اصرار داشتند به میان آنها نقل مکان کنم، شروع به اصلاح و ترمیم آن نمودم.

تهدیدها علیه من از طریق نامه شروع شد و سپس به تهدیدهای صریح از طریق تلفن مبدل شد، تلفن در ساعت سه بامداد و یا پیش از سپیده دم در منزل ما به صدا درآمد، گوشی را بر می داشتم به من گفته می شد: این جا جبهه ملی فرانسه است، تو را می کشیم.

در همان شب پیش از سپیده دم تلفن به صدا درآمد، گوشی را برداشتم، گفت:

شما تیجانی سماوی هستید؟

ص: ۵۳۰

گفتم: چه می خواهید؟

پاسخ داد: منزل شما سوخت.

گفتم: لعنت بر تو و تلفن را قطع کردم.

بارها تماس گرفت و من گوشی را برداشتم.

یک باره گفت: این جا مرکز ژاندارمری فرانسه است و افسر ارشد با شما صحبت می کند، چرا نفرین می کنید، اخلاق شما این است؟

از او عذرخواهی کردم و توضیح دادم که بعضی از افراد ناشناس پیش از او مرا تهدید می کردند، او نیز عذر مرا پذیرفت و توضیح داد که منزل شما طعمه حریق شده است و از من خواست که فوراً در همان جا حضور یابم.

صبح زود به محل حادثه رفتم، منزل خودم را دیدم که به تلی از خاکستر مبدل شده است و در نتیجه همه امید و رؤیاهایی که مسلمانان «اکلی» به آنها چشم دوخته بودند، دود شد.

تحقیق و پی گرد بیشتر شد پلیس فرانسه شروع به تعقیب بیشتر من کرد و برای ارائه مدارک نسبت به من سخت گیری می کرد و بعد از این که به من اقامت سه ساله دادند، باید هر سال نیز تجدید می شد، سپس یک سال به سه ماه کاهش یافت.

و این چنین باید خود و خانواده ام ساعت ها شب درب دفتر امور مهاجرت و اتباع خارجی می ایستادیم تا اقامت ما را تجدید کنند، و این عمل اهانت آمیز هر سه ماه یک بار با یک هفته تمام رنج و دوندگی پیش از آن برای تهیه مدارکی که نیاز دارند تکرار می شد.

به بعضی دلایل این سخت گیری ها پی بردم، و آن این که من در نوشتن مقالات

ماهانه خودم برای نشریه، نژادپرستی فرانسه را مورد حمله قرار می‌دادم و کینه فرانسویان را علیه اسلام و مسلمین و هجمه تند و خشونت آمیزشان بر ضد حجاب اسلامی و نیز تشویق سلمان رشدی توسط آنها که به اسلام و مسلمین و در رأس آنان رسول خدا صلی الله علیه و آله اهانت می‌کند، را مورد انتقاد قرار می‌دادم، کما این که از جنگ آنان علیه جمهوری اسلامی به طور زورمدارانه و علنی و رساندن انواع سلاح های کشتار جمعی به صدام توسط آنان جهت نابود کردن اسلام در ایران نیز انتقاد می‌کردم.

به هر حال حکایتی باز می‌گردم که سفرنامه فرانسه را با آن آغاز کردم، حکایت میشل و سگ او و وفاداری میان آنها، تا ببینید که جوامع غربی چگونه آن تناقضات را تجربه می‌کنند. در وقتی که یک فرانسوی، سخت دل به سگی می‌سپارد و دیوانه عشق او می‌گردد و هزینه های کلان را صرف او کرده و از فقدان آن می‌گرید و برایش قبری از مرمر ساخته و روی آن والاترین معانی عشق و اندوه و حسرت را می‌نویسد، هم او را می‌بینی که علیه یک انسان هم نوع خود کینه می‌ورزد و از فقر و بی‌نواایی او متأثر نمی‌شود و هنگام نیاز به کمک او نمی‌شتابد بلکه زبان حالش این است که: «هر کسی تکیه بر خویش زند و نان عزت خویش خورد و خدا هم خدای همه است».

باری اینک شما خواننده بزرگوار را از حال و روز جامعه فرانسه آگاه می‌کنم که طی بیست سال آن را تجربه کرده ام تا این که گول ظواهر آن را نخورید، تا بدانید که فرانسه هنوز هم پرچم دار جنگ های صلیبی برای نابودی اسلام است، هر جا که باشد و هر کجا که پیدا شود.

شما از موضوع سلمان رشدی خبر دارید که آیات شیطانی را نوشت تا به اسلام و مسلمین و در رأس آنان رسول خدا صلی الله علیه و آله دشنام داده و اهانت کند و می دانید که امام خمینی تنها شخصی بودند که فتوای قتل او را صادر کرد و این باعث شد که کشورهای غربی روابط خود را با ایران قطع کنند.

همه این ها ممکن است به سیاست و ترس غرب از اسلامی نسبت داده شود که پس از سقوط شاه با قدرت در ایران پدیدار شد، اما فرانسه خود پرچم را به دست گرفت و در زمانی که بعضی از مؤسسات انتشاراتی در انگلستان از چاپ آیات شیطانی خودداری کردند، مؤسسات انتشاراتی فرانسه برای چاپ کتاب و ترجمه و نشر و فروش آن بنا به سبقت از یکدیگر گذاشتند.

و پستی و فرومایگی اینان بدانجا رسید که «ایزابل ادجانی» هنر پیشه را به اوج بردند و به او نشان زرین افتخار دادند، تا تنها یک صفحه از کتاب سلمان رشدی را در حضور هزاران تن از کارگردانان و روزنامه نگاران در یک جشنواره سینمایی که در کن برگزار می گردد، بخواند.

اما چرا «ایزابل ادجانی»، زیرا پدرش یک الجزایری مسلمان است و مقامات فرانسه پس از این اقدامات سلمان رشدی را به فرانسه دعوت نمودند و برای او چنان تدابیر حفاظتی تأمین کردند که حتی برای یک رئیس جمهور نیز تأمین نمی شود و برای او برنامه هایی در تلویزیون اختصاص دادند تا به مسلمانان اهانت کند که آمار آنان در فرانسه بیش از پنج میلیون نفر می باشد.

این در حالی است که رسانه های گروهی فرانسه ادعا می کنند که به آزادی اندیشه و آزادی بیان احترام می گذارند.

و این دروغی است بی اساس و رسوا شده که برای اثبات آن مواردی را متذکر می شوم.

مورد اول: مسلمانان در فرانسه شیخ احمد دیدات را که در جنوب آفریقا اقامت دارد و در زمینه گفت و گوی علمی میان اسلام و مسیحیت نیز شهرت دارد، به این کشور فرا خواندند.

شیخ احمد دیدات به فرانسه آمد و من نیز از جمله کسانی بودم که جهت استقبال از وی در فرودگاه حضور یافتیم، اما مقامات فرانسه علی رغم گذرنامه انگلیسی و ملیت انگلیسی اش وی را از ورود به این کشور باز داشتند و سه ساعت در فرودگاه او را نگه داشتند آن گاه به همان جایی که آمده بود، بازگشت و به احدی از کسانی که جهت استقبال از او آمده بودند، اجازه ملاقات با او را ندادند.

مورد دوم: این که یکی از فرانسویان پایان نامه دکترای خود را در دانشگاه لیون فرانسه ارائه داد و در آن موضوع کوره های آدم سوزی یهودی و سوزاندن آنان را در عهد نازیسم مورد بررسی قرار داد و با ارائه دلایلی از مبالغه آمیز بودن تعداد قربانیان پرده برداشت، بدین ترتیب تمام تحقیقات او را مصادره کردند و او را از دانشگاه اخراج نمودند، سپس به دادگاه فرستاده شد و دادگاه نیز او را به اتهام انکار حقایق تاریخی به دو سال حبس محکوم کرد.

مورد سوم: که قربانی آن، اندیشمند بزرگ روزه گارودی است که او را مفتضح نمودند زیرا وقتی کمونیست بود از نظر آنان فیلسوفی بزرگ به شمار می رفت، اما همین که مسلمان شد و مسائل پنهان صهیونیست را آشکار کرد، بر علیه او قرار گرفتند و به او اهانت کردند و به انواع اتهامات متهم ساختند و او را نیز به دادگاه

فرستادند و به زندان هم محکوم کردند.

مورد چهارم: و دهم که همه ائتفاق افتاده است، چرا که آزادی بیان از نظر آنان یعنی اهانت به اسلام و مسلمانان و خلع نمودن آنان از هر فضل و فضیلتی، زیرا فرانسویان بیش از همه کشورهای و ملت های غربی دیگر از اسلام بیزارند. کتاب هایی نیز که در فرانسه درباره پیامبر اسلام نوشته می شود همه منفی هستند و حقایق را وارونه جلوه نموده و مردم را از آیین اسلامی متنفر می سازند.

همچنین نژادپرستی، ضد عرب های مسلمان در فرانسه رشد و نمو پیدا کرده و با کینه های صهیونیستی و یهودی افراطی تغذیه می شود.

از این روست که می بینی طی جنگ لبنان به یک مسلمان لبنانی اجازه ورود به خاک فرانسه داده نمی شود، مگر توسط ویزایی که دو ماه انتظار آن را می کشد و آن را نیز به دست نمی آورد مگر بعد از یک غربال گری دقیق و بررسی موشکافانه. ولی لبنانی مسیحی با تمام سهولت به فرانسه می آید و به او پناهندگی اعطا می شود، بنابراین چه تفاوتی میان لبنانی اول و دوم وجود دارد، حال آن که همه آنها عرب هستند؟

تفاوت روشن است، اولی یک عرب مسلمان است، ولی دومی یک عرب مسیحی است.

این موضوع مرا به یاد حادثه دیگری می اندازد که در فرانسه رخ داد و نزدیک بود باعث ایجاد یک بحران در دولت شود، و آن این که فلسطینی معروف «جرج حبش» جهت معالجه فوری به پاریس آمد، اما همین که خبر آن پخش شد، فرانسویان سخت برآشفتمند و از دولت انتقاد کردند که چگونه اجازه معالجه

تروریست‌هایی را می‌دهد که یهودیان را در اسرائیل به قتل می‌رسانند. مطبوعات نیز نوشتند و مخالفت‌ها، ناآرامی‌ها و انتقادات بالا گرفت، در نتیجه وزیر کشور در تلویزیون ظاهر شد تا به آنان بگوید: او جرج است یعنی مسیحی، پس مردم همه خاموش شدند و خشمشان با نهایت سرعت فروکش کرد.

این نژادپرستی آن‌طور که بعضی‌ها ادعا می‌کنند یک پدیدهٔ اتفاقی نیست که از حد حزب جبههٔ ملی که «ژان ماری لوپن» آن را رهبری می‌کند، فراتر نرود، چرا که این صحیح نیست و دلایل دقیقاً خلاف این است زیرا «ژان ماری لوپن» خودش را بی‌پرده معرفی می‌کند و ماهیت حقیقی خود را بدون نفاق بیان می‌کند ولی بقیهٔ آنان که ادعای مبارزه با نژادپرستی را دارند آنان خود منافقند و در ظاهر ادعای ضد نژادپرستی دارند ولی منافقانه در پشت پرده نژادپرستی را ترویج می‌کنند.

و اگر اندیشمندان ملت فرانسه و نخبگان برتر دستگاه قضایی که لازم است خود بی‌طرف باشند و با عدالت حکم کنند و نژادپرستی را رد کنند، خود نژادپرست باشند (که هستند)، در این صورت ملامتی بر تودهٔ مردم و اقشار عادی نیست.

من نمونهٔ این را در سال نود در فرانسه تجربه کردم و در نشریه، ضمن انتقاد شدید از حادثه مطالبی در بارهٔ آن نوشتم. که باعث ایجاد مشکلاتی برای من در دادگاه جنایی در شهر لیون فرانسه شد. یک مرد پنجاه سالهٔ فرانسوی که از دو سال پیش به خاطر قتل یک جوان الجزایری بازداشت شده بود، در دادگاه حضور می‌یابد، علت قتل نیز این بود که این مرد هنگام صبح از پنجره نگاهی به بیرون می‌اندازد و جوان الجزایری را می‌بیند که دور خودرویش می‌گردد، سپس تفنگ خود را برمی‌دارد و به طرف او تیراندازی می‌کند و او را می‌کشد، با وجود این که

تحقیقات ثابت کرد که این جوان دست به خودرو نزده است و این که خودرو مورد توجه او قرار گرفته بوده است پیرامون آن می چرخیده، اما قاتل ادعا کرد که تصور کرده است، مقتول یک سارق است و قصد سرقت خودرو وی را دارد و او را کشته است. بدین ترتیب دادگاه او را به دو سال حبس با سه سال تأخیر اجرای حکم محکوم کرد، یعنی این که قاتل همان روز آزاد شد، زیرا که او سه سال را در بازداشت به سر برده بود.

صحن دادگاه مملو از الجزایری هایی بود که با بستگان مقتول اظهار همدردی کرده بودند و جهت حضور در دادگاه آمده بودند، وقتی مردم اعلام حکم را شنیدند به فریاد و سر و صدا پرداختند در حالی که وکیل مدافع، موکل جنایتکار خود را در آغوش می کشید و هر دو می خندیدند، مادر مقتول بی هوش نقش زمین شد و برادران او نیز از این ظلم و بیداد فریاد اعتراض بر می آوردند. الجزایری ها نیز در برابر ساختمان دادگستری به تظاهرات پرداختند و نیروهای امنیتی و پلیس مداخله کردند و راهپیمایان را مورد ضرب و جرح قرار دادند و بعضی از آنان را بازداشت کردند.

همچنین در همین دادگاه و همین شهر و در برابر همین قضات، یک ماه پس از این حادثه یک مرد فرانسوی به اتهام تلاش برای قتل همسرش حضور یافت، همسری که ادعا کرد که شوهرش قرص هایی به او خورانده بود تا او را به قتل برساند، آن مرد نیز به اتهامات وارده اعتراف کرد و بدین ترتیب دادگاه او را به هفده سال زندان محکوم کرد.

باری هفده سال زندان به خاطر تلاش برای ارتکاب قتل علی رغم این که زوجه

نمرده است و دو سال برای کسی که از روی عمد جوان بی گناهی را در اوان جوانی به قتل رسانده است، تنها به این خاطر که تصور کرده او یک سارق است.

«پس اگر این اقدام، نژادپرستی نیست، بنابراین قضات فرانسوی دیوانه اند». این عنوانی بود که من برای محکوم کردن دستگاه قضایی نژادپرست فرانسه برگزیدم.

پیگردها بیشتر شد و اهانت ها نیز فزونی یافت، اهانت هایی که هر بار قصد تمدید اقامت را داشتم، احساس می کردم، بعضی از دوستانم به من پیشنهاد دادند که تقاضای تابعیت فرانسه را بنمایم تا از این طریق بعضی از حقوق خودم را بازپس گیرم و از این اهانت ها نیز رها شوم.

من تقاضای تابعیت فرانسه را نمودم و علی رغم اقامت بیست ساله ام در فرانسه و علی رغم کسب دیپلم پژوهش های عالی و دکترای مرحله سوم و دکترای دولتی در فرانسه و علی رغم این که فرزندم محمد علی در فرانسه زاده شده بود، با این وجود تقاضای من با عدم موافقت مواجه شد، به این بهانه که وجود من در فرانسه جهت تحصیل بوده و من از کارگران به شمار نمی روم.

اما پلیس مخفی فرانسه شروع به اظهار لطف و عنایت نسبت به من نموده و هر از گاهی مرا جهت تحقیق و بازجویی فرا می خواندند و می گفتند: چرا شما با فرانسه سرستیز دارید و غرب را دوست ندارید، چرا همیشه در نوشته هایتان به ما اهانت می کنید؟ ما می توانیم به شما کمک کنیم، حتی تابعیتی را هم که تقاضا کردید به شما می دهیم. فقط از شما خواسته می شود که در مورد بعضی از مسائل به ما کمک کنید.

در حالی که می دانستم منظور آنها چیست، گفتم: یعنی من می توانم به شما کمک کنم؟ آنان سه نفر بودند که به نوبت صحبت می کردند.

گفتند: از آن جا که شما یک دکتر و اندیشمند هستید و به همه کشورهای جهان به خصوص ایران مسافرت می کنید و دوستان و آشنایان زیاد و مهمی دارید و ما همان طور که می دانید در فرانسه پنج میلیون مسلمان داریم، آفریقایی، شرقی، مراکشی، ترک های شیعه و سنی، ایرانی و عربستانی. بنابراین از شما خواسته می شود که با ما همکاری کنید تا از سیاست ها، گرایش ها و موارد مورد نیاز آنها آگاه شویم و در نهایت هم کاری کنیم که ملزم و مقید شوند تا در کشور ما تروریسم و انفجار پیش نیاید و شما همه این ها را می دانید.

ارشد آنان لب به سخن گشود و گفت: اگر موافقت کنید در این صورت این کار فقط از شما یک گزارش می طلبد، نوشتن یک گزارش و ما همه هزینه های مورد نیاز شما را می پردازیم و اگر بگویید بله، من از هم اکنون برای آماده کردن پرونده شما جهت کسب تابعیت در کم ترین زمان ممکن اقدام خواهم کرد.

نفر سوم لب به سخن گشود و گفت: بله ما افتخار می کنیم که امثال دکتر سماوی یک فرانسوی باشند، فرانسه و فرانسویان از دانش و معرفت ایشان بهره مند شوند.

سرم را به زیر انداختم و نفسی تازه کردم. آنها تصور کردند که من در برابر آنان تسلیم شده ام.

آن گاه سرم را بلند کردم و با تمام سادگی و بدون تردید به آنان گفتم: «شما دیر آمدید، زیرا من با امثال شما معامله نخواهم کرد و تصمیم گرفته ام که به کشورم باز گردم جایی که قوم و خویش من هستند، و من جایی در میان گرگان و سگان وحشی و نژادپرست ندارم، البته منظور من شخص شما نیستید».

ارشد آنان خندید و گفت: البته منظور شما فرانسویان است و ما هم از آنها

نیستیم. آن گاه او و دوستانش خندیدند و مرا از دفتر محل کارشان که در زیرزمین بود اخراج کردند.

پس از آن دو ماه بیشتر نماندم تا این که وسایل و کتابخانه ام را جمع کردم و به وطنم بازگشتم و گفتم: گرچه در کشورم به من ظلم شود اما شیرین است و گرچه مردم به من احترام نکنند اما محترم و بزرگند(۱).

والحمد لله رب العالمین.

ص: ۵۴۰

۱- (۱). بلادی وإن جارت علیّ عزیزهواهلّی وإن ضنوا علیّ کرام. (ضرب المثل)

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

